



نام کتاب : خاطرات برهنه
نویسنده : مهسا رمضانی
موضوع : عاشقانه , اجتماعی
ناشر : رمانسرا

تعداد صفحات : ۷۶۵

خلاصه ی کتاب :

آرام برای فرار از وضع نابسامان خانوادش تلاش می‌کند که مثل دوستش زهرا خوش باشه و خوش بگذرونه. درست و غلط راهی که در پیش داره یک طرفه؛ وجود خانواده‌ای که به اصطلاح خوشبختی آرامو می‌خوان یک طرفه. هر دوی این‌ها دست به دست هم میدن و آرامو تو تو مسیری هل می‌دن که پیدانش طرح و صورتی خوشی نداره. آرام توی یه زندگی بی‌سر و ته؛ که به ظاهر پر از خوشبختی و در باطن پر از نکبته اسیر می‌شه. پایان این ماجرا رو مردی رقم می‌زنه. اون مرد کی می‌تونه باشه؟ اون مرد...

برداشتی از یک داستان واقعی

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

مقدمه:

می‌خواهم از جنس خودم بودن بگویم. من یک زنم. یک زن که شاید جایگاهش در تمام دنیا کلی فرق داشته باشد. جایی هست؛ که زن را عاشقانه قبول می‌کنند؛ جایی هست. درست مثل روزهایی که مادرم و مادران دیگر در تمام جلسات قرآن، در آن روزهایی که هنوز طعم انتقام را نچشیده بودم؛ می‌گفتند از پیامبری که دخترش را مادر خودش خطاب کرده و فاطمه را نور دو چشمش. پیامبری که همیشه می‌گفت فاطمه پاره‌ی تن من است و من همیشه با خودم فکر می‌کردم که چرا من پاره‌ی تن کسی نبوده و نیستم.

در قاموس من؛ در خاندان و خانواده‌ی من زن بودن معنای دیگری دارد. می‌خواهی معنایش را بشنوی؟ گوش باز کن... طاقت و تحملت را بالا ببر. اینجا... در خاندان من، زن بودن معنای تلخی دارد. معنای زهری اصیل و خالص.

زن بودن در خانواده‌ی من یعنی سرکوب، یعنی هیچ شمرده شدن، یعنی ضعیفه بودن، یعنی مطیع بودن. مطیع هرکسی که قدرت دارد.

زن بودن یعنی تمام روز بغض‌هایت را قورت بدهی و هیچکس نفهمد. زن بودن یعنی اینکه همیشه دلت تکه‌تکه باشد و بدتر آن که تکه‌های دلت این‌ور و آن‌ور دنیا پراکنده باشند.

زن بودن خیلی مضحک است! زن بودن دنیایی است از تضادها، خواستن‌ها و

نداشتن‌ها؛ نیازهای کوچک خنده دار و حتی همان‌ها هم برآورده نشدن!
 زن بودن یعنی حسرت این که لاک صورتی و روسری نارنجی و مانتوی سفید و
 کفش‌های سرخ؛ یعنی که سهم تو هم از هوا و آسمان و زمین مساوی آن دیگری‌ها
 باشد. زن بودن یعنی حسرت آغوش‌های بی‌منت و بی‌پرسش. زن بودن
 دنیایی‌ست همه ترس و وا همه و اضطراب.

زن بودن من یعنی همه‌ی این‌ها، یعنی خانواده‌ات فراموشت کنند و برایشان آرزوها
 و آمال تو مهم نباشد. زن بودن من پر از درد است. زن بودن من خالی است از تمام
 پاره‌ی تن بودن‌ها، خالی است از بوسه‌های پدران و آغوش مادرانه. خالی
 است از لبخندهای دوست داشتنی و حس خوب انسان بودن. زن بودن من حس
 گندی دارد!

داستان زندگی من تکرار زیاد دارد، پر است از حس حقارت و درد؛ اما برای من
 زندگی! نه. این مردگی تمام نشدنی‌ست. می‌رسد روزی که خودتان از این‌که به من
 بدی کردید شرمزده شوید. عاقبت می‌رسد آن روز!

فصل اول: من تنها من بودم

صدای فریاد در گوشم می‌پیچد. می‌نالم. آرام‌تر از همیشه می‌نالم. انگار دیگر قدرت
 ندارم. قدرت فریاد دوباره. گلویم می‌سوزد. تنها به این فکر می‌کنم که باز هم شکست

خورده‌ام. باز هم نابود شده‌ام. تنها به این فکر می‌کنم که چرا باید این‌طور می‌شد!
دستی بر روی موهایم می‌نشیند. نوازش‌های آرامی که فقط بوی آرامش می‌دهند؛
نه بوی هزار و یک خصلتی که فقط مردن‌ها دارند. آرام‌تر از همیشه می‌شوم. غرق در
یک زندگی رؤیایی؛ که فقط رویایم آن را می‌دید.
- آروم بخواب عزیزم...

چقدر این تک جمله‌ی ساده به دلم می‌نشیند! چقدر این بار برخلاف همیشه اسمم را
دوست دارم. چقدر می‌خواهمه‌ش.
- دیگه هیچ‌کسی آزارت نمی‌ده. این بار تا آخر راه کنارت می‌مونم. می‌دونم که صدامو
می‌شنوی. نمی‌ذارم! باور کن این بار نمی‌ذارم.
کمی جابه‌جا می‌شوم و باز صدای ناله‌ام به هوا برمی‌خیزد. صدای حرف زدنش بیشتر
و بیشتر می‌شود.

- درد داری خانوم؟ خودم درمونت می‌شم. یه کم صبر کن! الان مسکن‌ها عمل می‌کنه
و خوب می‌شی؛ فقط یه کم تحمل کن. اون وقتی که خواب بری و وقتی بیدار بشی
راحت و آسوده‌ای. آروم باش خانوم!

چقدر خانوم گفتنش را دوست دارم. چقدر خانوم بودن را در کنار او دوست دارم.
دیگر حقارت نیست؛ دیگر کسی نیست که جنس و وجودم را تحقیر کند. حالا باز هم
خدا هست؛ باز هم او هست. باز هم او هست؛ او هست!...

نفس‌هایم آرام‌تر می‌شوند. دیگر بغض نیست. انگارم است می‌شوم از بوی خوب
این زندگی. تن خسته و دردناکم را به دست مسکن‌ها می‌سپارم و خودم به خواب

می‌روم. خوابی عمیق و لذت‌بخش؛ بعد از آن همه عذاب.

خانه‌ی قدیمی با آن آجرهای سرخ رنگ مثل همیشه ذوقم را کور کرد. محله‌ای که در آن زندگی می‌کردم؛ دخترانی داشت که دل‌هاشان از خواسته‌های کوچک دخترانه و لذت‌بخش پر بود. دخترانی که هم دلشان یک شوهر پولدار می‌خواست؛ هم دوست پسر داشتند. گاهی عاشق می‌شدند و یادشان می‌رفت که چه خواسته‌ای دارند و گاهی هم به جای عاشقی تنها به فکر این بودند که پسرانی که به آن‌ها افتخار می‌دادند را تیغ بزنند و بعد از پیدا کردن مورد بهتری، آن پسر را رها و دنبال به قول خودشان عشق جدیدتری بروند. من در چنین محله‌ای و در کنار چنین دخترانی بزرگ می‌شدم. زندگی‌های عادی و ساده و گاهی پر از عشق را هم می‌دیدم؛ اما هیچ‌وقت زندگی خودم این‌طور پر از عشق و دوست داشتن نبود. دعوا شاید واضح‌ترین اتفاق زندگی‌ام بود که همیشه از والدینم به یاد داشتم. مثل وعده‌های غذایی. یکی صبح؛ یکی ظهر و یکی شب. پدر و مادری که همیشه مشکلاتشان پررنگ بود و از ترس این دعوها هیچ‌وقت دوستانم را به خانه نمی‌آوردم؛ حتی همان دوستان کمی که داشتم؛ حتی زهرایی که وضع زندگی‌اش با ما برابر بود. زهرایی که خوب می‌دانست از زندگی چطور استفاده کند. همیشه می‌گفت اگر زندگی به ما سخت گرفته؛ ما یک جاده‌ی میانبر پیدا می‌کنیم و می‌زنیم به دل خوشی‌ها. یک بار و دو بار نبود که از زندگی‌ام برای زهرا می‌نالیدم و زهرا هر بار یک پیشنهاد می‌داد. آخرین پیشنهادش عجیب به مذاقم خوش آمده بود.

"ببین خره؛ مثل من، کافیه یه چراغ سبز نشون بدی؛ خودشون عین اسب رم کرده میان دنبالت و تا شماره بهت ندن ول کنت نمی‌شن. مگه همین مسعود نیست؟ تو پارک بود؛ روی صندلی؛ یه کم خیره نگاهش کردم، بعد که برگشت سمتم به زمین خیره شدم. انقدر این بازی رو تکرار کردم تا خودش دوستاشو ول کرد و اومد سمتم. یه کم حرف زدیم و —له... شماره تو دستم بود. الانم نبینا! با اون یه‌جوری رفتار می‌کنم که ولم نکنه. همیشه برای مسعود اون بالا بالاها. مگه می‌تونه به گرد من برسه؟ همیشه مثل بلانسبت دنبال منه و نازمو می‌خره."

آرام گوشه‌ی دیوار را گرفتم و راهی خانه شدم. با کلید در را باز کردم و باز ادامه‌ی صحبت‌های زهرا در گوشم پیچید.

"حالا همه چیز یه طرف؛ بحثمون یه طرف. مسعود یه دوست داره؛ اسمش سهیله. این گل پسرو دو-سه‌باری دیدم. با مسعود میرن باشگاه. هیکل گلدونی و این حرفا دیگه! مسعود می‌گه می‌خوایم خودمونو بسازیم و همچین دخترکش بشیم. خب خره؛ من مخ مسعودو می‌زنم؛ بعد یه‌بار که من و مسعود رفتیم سر قرار؛ تو هم بیا. به اونم می‌گم با سهیل بیاد و برای تو هم جور بشه. هان؟ چی میگی؟"

چه می‌گفت؟ تمام آرزوی هر دختری در آغاز دبیرستان تجربه کردن همه‌ی هیجان‌ات زندگی بود. این مخفی دوست شدن‌ها هم همان هیجان‌ات زندگی محسوب می‌شد دیگر! این که هر بار یواشکی بروی و دلهره داشته باشی و بعد دور شوی و دور شوی و شهر را بچرخ‌ی و زیرزیرکی به اطرافت نگاه کنی و دنبال نگاهی آشنا باشی. اینجا نریم و آنجا بریم و زورگویی‌ها و روز پر از حرص و هیجان را تجربه کردن. فکرش هم لرزه

به تنم می انداخت. همه‌ی این‌ها را زهرا تعریف کرده بود. زهرایی که ساده از محل خارج می‌شد و قبل از رسیدن به مسعود؛ در کوچه‌ای؛ پس کوچه‌ای خلوت؛ در دستشویی‌های پارک؛ خود را آنچنان می‌آراست که از دور اصلاً نمی‌شناختی‌اش!

- اومدی آرام؟

با صدای مادرم؛ حواسم از فکرها و حرف‌های زهرا بیرون آمد و رسید به همین خانه‌ی آجری زشت.

- آره.

- بدو لباس تو در بیار؛ بیا کمکم کن.

و من پوفی کشیدم. صدایی که عمق خستگی و ناراحتی‌ام را نشان می‌داد و معلوم نبود باز مادر برای چه کسی سبزی پاک می‌کند که هنوز نرسیده مرا احضار کرده بود. خرج زندگی نکبتی‌مان را از همین راه سبزی پاک کردن و خرد کردن و شستن و هزار کوفت و زهرمار دیگر در می‌آورد. خرج بدهی‌ها و بلاهایی که از طریق آن مثلاً پدر سرمان هوار می‌شد را با خیاطی کردن. پدری که عمرش؛ فکرش؛ ذهنش همه مواد و آن شیشه‌های کوفتی که توی آن به قول حاج خانم؛ مادر پدرم، پر بود از زهرماری. شیشه به شیشه داخل زیرزمین و مادری که نگران بود که همسایه‌های مذهبی زنگ نزنند به پلیس و آبرویمان، همین یک ذره آبرویمان هم برود. چقدر می‌ترسید از روزی که کسی پدر را به پلیس لو بدهد.

- آرام... پس کجایی؟

غرغرکنان درحالی که لباس‌هایم را به اطراف پرتاب می‌کردم؛ سراغ مادر رفتم.

- بله؛ اومدم دیگه!

- خب می میری زودتر بیای. یه ساعت نشین اونجا. می بینی که کلی کار دارم.
 حدسم درست بود. مادرم کوهی از سبزی را ریخته بود روی پارچه و تندتند پاک
 می کرد. گاهی دلم برایش می سوخت؛ اما در مقابل این گاهی ها تنها سری تکان
 می دادم و به کمکش می شتافتم. امروز هم مثل همان روزها! کمکش می کنم.
 دسته ای گشنیز برمی دارم و می گذارم جلویم. به اندازه ای که مناسب قرمه سبزی باشد
 پاکشان می کنم. کمی دسته می گذارم. مامان می گوید برای قرمه باید دسته ی گشنیز
 بماند. می گوید غذا را خوشمزه می کند.

- اینا مال کیه؟

- مال حمیده خانمه. دو کوچه اون طرف تر زندگی می کنه. همون که همیشه میاد
 جلسه و همیشه ی خدا هم داره از داماداش تعریف می کنه!
 آهی می کشم. الان مامان شروع می کند. عجب غلطی کردم سؤال پرسیدم.
 - ای خدا! بخت این بچه رو هم سپید کن. براش یه خواستگار خوب بفرست؛ تا منم
 جلوی این حمیده خانم یه کم کلاس دختر و دامادمو بذارم.
 ناله کنان و غرغرکنان؛ همان طور که سبزی پاک می کند، همان طور که دسته ها را توی
 لگن می اندازد از خدا درخواست دارد و سفارش داماد خوشگل می دهد. داماد
 پولداری که هم زندگی دخترش را رو به راه کند و هم زندگی خودش را! قربانش بروم
 همه چیز را با هم می خواهد. پولدار و خوش قیافه و مردم دار. انگار سفارش فرشته ی
 مقرب الهی را می دهد. با خودم فکر می کنم موردی که مامان دارد با ناله از خدا

می‌خواهد وجود دارد یا نه؟

کارم که تمام می‌شود، از آشپزخانه‌ی کنج حیاطمان بیرون می‌آیم. مامان همچنان ناله می‌کند و از خدا خواسته‌های دیگرش را می‌خواهد. وارد اتاقمان می‌شوم. خانه‌ی ما با دیگر خانه‌ها فرق دارد. دو اتاق تو در تو که درهایش رو به هم باز می‌شود و یکی از اتاق‌ها در واقع حکم انباری دارد و دیگری حکم پذیرایی. همه چیز در اتاق انباری است و من برای درس خواندن‌هایم از این اتاق استفاده می‌کنم. نورگیری خاصی ندارد و تمام نورگیری این خانه مخصوص پذیرایی‌ست. برای خودم یک لیوان چای می‌ریزم و با فکر کردن به فردا و این‌که به مادرم چگونه موضوع فردا را بگویم چایم را می‌نوشم. هرطور شده باید راضی‌اش کنم.

- چی شد آرام؟

نگاهم را به صورت زهرا می‌دوزم. من حتی مثل او نتوانسته‌ام پشت لب‌هایم را تمیز کنم؛ حتی همین کوچک‌ترین را از من منع می‌کنند. گاهی فکر می‌کنم پسرها توی خیابان حالشان از من به هم می‌خورد.

- باز که تو تو فکری دختر؟

- زهرا دست بردار! من دوست دارم شماره‌ی سهیلو بگیرم؛ اما می‌ترسم روز اولی که منو ببینه؛ زل بزنه تو صورتم و بگه سبیلاتو برداشتی؟ مثل اون پسره که تو راه مدرسه جلوی دوستاش بهم گفت سبیلو.

زهرا اول می‌خندد؛ اما وقتی چشم غره‌ی پررنگ مرا می‌بیند می‌گوید:

- به جان خودت خیلی باحال گفتمی. خب فدات شم؛ اینم چاره داره!
 کمی مکث می‌کنم و بعد آرام‌تر از قبل، جوری که بچه‌های داخل کلاس نشنوند
 می‌گویم:

- راهش چیه؟

زهرا دستانش را در هم گره می‌کند و به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

- حالا تو اول به من بگو قبول می‌کنی یا نه؟

کمی سکوت می‌کنم. خیره خیره نگاهش می‌کنم. امروز پنجشنبه است و می‌توانم در
 قراری که با سهیل خان می‌گذارم؛ کمی فردا خوش بگذرانم.
 - باشه، قبوله.

زهرا با خوشحالی به هوا می‌پرد. نگاه بچه‌ها برمی‌گردد سمت ما! آستین مانتویش را
 می‌کشم و می‌گویم:

- زهرا! آبرومونو بردی. من قبول کردم؛ تو چرا جیغ می‌زنی؟

می‌نشیند. سرش را کنار گوشم می‌آورد و می‌گوید:

- تو فقط یه بهانه جور کن و فردا بیا خونگی ما. از همون طرف می‌ریم بیرون و به به!
 به جان آرام انقدر بهت خوش می‌گذره که خودت دفعه‌ی بعدی بهم اصرار می‌کنی.
 - ببینیم و تعریف کنیم.

- می‌بینی خانم؛ می‌بینی!

صبح شده. استرس کاری که قرار است امروز بکنم مرا رها نمی‌کند. رو می‌کنم به

مادرم که دارد رخت خواب خودش را جمع می‌کند. رخت خواب خودش تنها. دیشب باز پدر خوش غیرتم خانه نیامد و مامان باز تا نیمه‌های شب حرص خورد. استرس کار امروزم یک طرف؛ غرغره‌های مامان هم یک طرف. نمی‌گذاشت بخوابم و همین شد که تا خود صبح بیدار بودم.

- مامان؟

- چیه؟

- برم؟

دیروز وقتی آمدم خانه به او گفته بودم برای درس خواندن می‌روم پیش زهرا و مامان مخالفت کرده بود. می‌گفت زهرا درس‌خوان نیست و دوست ندارد من بروم آنجا. کلاً از زهرا خوشش نمی‌آمد.

- مامان تو رو خدا! برم دیگه!

- حالا تو چرا امروز زور آوردی بری اونجا.

درحالی‌که روی زانو حرکت می‌کردم؛ به مامان نزدیک شدم.

- خب تو که می‌خوای بری روضه. امروز که سبزی پاک کردن هم نداریم. برم دیگه!

مامان بی‌حوصله پوفی می‌کشد.

- باشه! میری؛ زودم می‌ای.

این بار من می‌شوم مثل زهرا. ذوق کنان و جیغ کشان بغ‌لش می‌کنم.

- مرسی مامان خوبم. قول می‌دم زود زود بیام.

قول داده بودم؛ اما می‌دانستم که به آن عمل نخواهم کرد. بعد از صبحانه تندتند

لباس پوشیدم و کیف کوله‌ی درب و داغانم را برداشتم و راهی خانه زهرا شدم. تندى خودم را به خانه‌ی زهرا که یک خیابان آن طرف‌تر بود رساندم. زهرا با دیدن قیافه‌ام باز پقى زد زیر خنده و گفت:

- تو با این تیپ می‌خوای بیای سر قرار؟

به مانتو و شلوارم نگاه کردم و با لب‌های آویزان به زهرا خیره شدم.

- مگه چشه؟

زهرا با همان خنده‌ای که از آن بدم می‌آمد گفت:

- هیچی، مانتوت که گشاده؛ شلوارتم که...

سری تکان داد و با لب‌های جمع شده گفت:

- از مد افتاده.

ابروهایم را بالا انداختم.

- حالا اینجوری واسه من قیافه نیا! تو هم بچه‌ی همین محلی دیگه! همچین میگه

انگار خودش اون بالا بالاها می‌شینه.

همان‌طور که ادایم را در می‌آورد؛ مرا کشید به سمت پله‌ها! از پله‌های آهنی خانه‌شان

بالا رفتیم. خانه‌های این منطقه بیشترشان شبیه هم است. همه دو طبقه و چهل و

پنج متری. بالکن هاشان همه با حصیرهای قدیمی پوشیده شده و طبقه‌ی بالا یک

اتاق کلی بزرگ. حالا که مادر و پدرش نبودند؛ راحت داشت خودش را می‌آراست تا

برای قرار حاضر شود.

- بشین الان میام.

داخل اتاق که با پشتی‌های دیواری پوشانده شده بود نشستم. یک طرف اتاق ضبیطی گذاشته بود و صدای یکی از خواننده‌های قدیمی و مورد علاقه‌ی زهرا داشت به آرامی از نوار کاست‌اش پخش می‌شد. چند تا گلدان ساده داخل اتاق بودند و گوشه‌ای از اتاق رخت خواب‌ها روی هم چیده و مرتب شده بودند. پرده‌ها، پنجره‌های بزرگ اتاق زهرا را گرفته بود.

- من اومدم.

چرخیدم سمت زهرا. نخ‌ی را دور گردنش بسته بود و پیدا بود که می‌خواهد شر موهای پشت لبم را بکند. با دلهره نگاهش کردم. همه‌اش از مامان می‌ترسیدم که بفهمد و سخت‌گیری‌هایش را بیشتر کند. زهرا درحالی‌که چشمک می‌زد؛ یک پشتی وسط اتاق انداخت و رو به من گفت:

- دراز بکش تا خوشگلت کنم.

روی پشتی دراز می‌کشم و با نگاهی پر از هیجان و ترس به دستان زهرا خیره می‌شوم. اولین حرکت دستان زهرا صدایم را در می‌آورد و زهرا با نج‌نج و کلی‌غرمی‌گوید:

- کود دادی پای اینا؟

تندتند آن نخ‌های مردم‌آزار را روی صورتم حرکت می‌دهد و بعد از لحظاتی که از نظرم کش‌دارترین لحظات عالم هستند می‌گوید:

- پاشو خودتو نگاه کن. حیف که مدرسه می‌ریم و دانشجو نیستیم؛ وگرنه اون ابروهاتم خوشگل می‌کردم.

در آینه خودم را نگاه می‌کنم. دیگر اثری از آن موهای مزاحم نیست و حس می‌کنم زیبا شده‌ام. برمی‌گردم سمتش.

- دستت درد نکنه زهرا عالی شده!

- به! مگه می‌شه زهرا خانم کاری کنه و خوب از آب در نیاد؟ حالا بیا بشین تا به فکر به حال بقیه‌ی صورتت کنم؟

دوباره روی پشتی دراز می‌کشم و صورتم را به دستان زهرا می‌سپارم. این بار از میان وسایلیش یک موچین برمی‌دارد. از جا می‌پریم.

- زهرا خل نشی دست بزنی به ابروهایم. هم مامانم می‌فهمه و هم مدرسه پدرمو در میاره!

زهرا نیشخندی می‌زند.

- نمی‌خوام دست به ابروهایت بزنی خره. ببین خودتو تو آینه؟

آینه‌ی کوچک جیبی را به دستم می‌دهد.

- زیر ابروهایت چند تا تار موی مزاحمه که همچین بدنماست. آرایشم کنی هم معلوم

می‌شه. اونا رو بردارم کسی هم نمی‌فهمه. ابروهای تو خدادادی خوشگله. اونا رو برمی‌دارم.

و آینه را از میان دستانم می‌کشد. بدون آن که فرصت دهد دو دستی روی صورتم

می‌افتد و چند لحظه بعد کندن موهای مزاحم و دردهایش آغاز می‌شود. لحظاتی به

صورتم خیره می‌شود و لبخندی می‌زند و در دل من تنها ترس است که موج می‌زند.

با خودم فکر می‌کنم که مبادا ابروهایم انقدر نمایان شوند که مامان بفهمد؛ آنوقت

همین دوستی نصفه و نیمه با زهرا را هم باید قطع کنم.

زهرا تند با انواع وسایل آرایش توی صورتم دست می‌برد. حین آرایش کردن نگاهش

می‌کنم و می‌گویم:

- زهرا؟

درحالی‌که با تمرکز خط چشم را روی چشمانم می‌کشد می‌گوید:

- هوم؟

- میگم اینا رو کی واست خریده؟

باز آن پوزخند اعصاب خردکن و تیکه‌هایی که مرا هدف می‌گیرند.

- مامان من مثل مامان تو عقده‌ای نیست که این چیزا رو از دخترش بگیره.

اخم می‌کنم.

- مامان من عقده‌ای نیست زهرا. توهین نکن که می‌زنمتا!

مادرم را انقدری دوست دارم که حسابش را از فرزاد؛ پدرم جدا بدانم. انقدر دوستش

دارم که قدر زحماتی که می‌کشد را بدانم. زهرا با دست روی پیشانیم می‌کوبد.

- چین نده پلکتو احمق. خط چشمت خراب شد.

بعد از اینکه خط چشمم را صاف می‌کند؛ آرام‌تر و ملایم‌تر می‌گوید:

- خیلی خب؛ مامان تو خوب. اینا رو مامان اجازه میده؛ پول میده و منم می‌خرم؛

البته زحمت خرید بعضیاشو هم مسعود جون می‌کشه. دوست دختر داره؛ باید

خرچشم بده.

زهرا... آخ زهرا... از این اخلاقت عجیب بدم می‌آید. از اینکه مسعود را خر فرض

کرده‌ای عجیب بدم می‌آید. این مسعودی که تو می‌گویی؛ انقدرها هم ساده نباید باشد!

کار آرایش کردنم زمان زیادی می‌برد؛ اما وقتی که به صورتم نگاه می‌کنم؛ به مهارت دست‌های زهرا ایمان می‌آورم. همه چیز انقدری هست که زیباتر از روزهای قبل شوم و از همه مهم‌تر ابروهایم هستند که مثل قبل‌اند و اصلاً انگار نه انگار که چندتار موی مزاحم را از دست داده‌اند. نوبت موهایم که می‌شود؛ با دیدن قیچی در دستش می‌گویم:

- نه تو رو خدا زهرا. این یکیو بذار دفعه‌ی بعد که هرچی لو نره؛ این موهای کوتاهم لو میره. یه بار دیگه میام پیشت، اونوقت موهامو کوتاه کن.
زهرا نفسش را با نارضایتی بیرون می‌دهد و می‌گوید:
- خیلی خب.

موهایم را محکم بالای سرم جمع می‌کنم. از هرچه سر در نیاورم؛ این یکی را خوب می‌دانم. موهایم را که بالای سرم می‌بندم؛ زیبا می‌شوم. زهرا دو دست مانتو و شلوار از کمد طبقه‌ی پایین می‌آورد. سبز را خودش تن می‌زند و مشکی را به سمت من می‌اندازد. مانتوی کوتاه و تنگش باعث می‌شود ابروهایم را با نارضایتی بالا بیاورم.
- زهرا این خیلی ضایع و کوتاهه.

- می‌زنم تو سرتا. این خیلی هم شیکه؛ مطمئنم که خیلی بهت میاد. بیوش! بدو.
من و زهرا یک شانس بزرگ داریم و آن هم این است که هم سایزیم. مانتو و شلوار لی زهرا را می‌پوشم و به خودم نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم.

لباس قالب تنم و اندازه است. زهرا شالی را به دستم می‌دهد و من آن را مثل زهرا روی سرم می‌اندازم. حالا مانده کفش که خدا رو شکر به کتانی‌هایم که تازه خریدمشان گیر نمی‌دهد. ثمره‌ی چند وقت کار کردن بدون وقفه‌ی مادرم این کفش‌ها بود. سعی می‌کردم نو نگه‌شان دارم و مراقبشان بودم.

- خوبه. حالا می‌شه به قیافه‌ت گفت قیافه‌ی آدمیزاد.

خودش جلو جلو می‌رود. از کوچه‌های خلوت می‌گذرد و من تنها با سری پایین دنبالش حرکت می‌کنم. می‌ترسم از حضور آشنا و دوستی که مرا با این آرایش و صورت ببیند. می‌ترسم از خبرهایی که کلاغ‌ها به گوش مادرم برسانند. دستی برای یکی از ماشین‌های گذری بلند می‌کند و آدرسی می‌دهد که نمی‌شناسم. پشت سرش سوار ماشین می‌شوم؛ به سوی مقصد نامعلوم. به سوی اولین تجربه‌ی من.

ماشین جلوی یک پارک نسبتاً شلوغ می‌ایستد. سعی می‌کنم مثل زهرا باشم؛ اما استرس دارم و نمی‌توانم مثل زهرا با ناز و عشوه راه بروم. پسرکی هم سن و سال خودم از کنارم رد می‌شود و با چندش آورتترین لحن ممکن تکه‌ای بارم می‌کند. سرم را بیشتر پایین می‌اندازم و اخم‌هایم در هم گره می‌خورند. زهرا اما صدای پسرک را شنیده. برمی‌گردد و رو به او جوابی می‌دهد که دهانم باز می‌ماند. این زهرا با زهرای داخل مدرسه هزار برابر متفاوت است. ناسزایی که از دهانش بیرون آمده را با ناسزای بزرگ‌تری تکمیل می‌کند. با دیدن صورتم با خنده می‌گوید:

- ببند اون دهنو بابا، الان مگس میره توش. دختر یه کم ناز و عشوه بیا. جلوی این حیوونا هم عین خودشون بی‌ادب باش. که چی؟ هنوز سیبیلش سبز نشده اومده

تیکه می‌اندازه فلان فلان شده.

البته جای فلان فلان شده‌اش یک فحش به قول خودش آب نکشیده می‌گذارد که رویم نمی‌شود حتی به آن فکر کنم.

- اوناهاش؛ اونجان؛ عشوه و ناز فراموش نشه.

چشمانم می‌چرخد به سمت پارک و دو پسر جوان را می‌بینم. همین‌طور که جلو می‌رویم؛ نگاهم را مثل زهرا به آنها می‌دوزم. مثل زهرا عشوه و ناز در قدم‌هایم می‌ریزم و صد البته مثل مثل او نمی‌شوم. نزدیک یکی از نیمکت‌ها این عشوه کار دستم می‌دهد و نزدیک است بیفتم که هم زهرا کمک می‌کند و هم نیشگونی از دستم می‌گیرد. صورتم جمع می‌شود و زیر لب آخی می‌گویم. زهرا با لبخندی مصنوعی درحالی‌که رو به جلو نگاه می‌کند؛ می‌گوید:

- درد! اولین سوتی رو همین الان باید می‌دادی؟

با اخم نگاهش می‌کنم. بدم می‌آید از اینکه فکر می‌کند بیشتر از من می‌فهمد. حس می‌کنم به من به چشم یک احمق نگاه می‌کند. همان‌طور که جلو می‌رویم؛ قیافه‌شان در ذهنم تحلیل می‌کنم. هردو با آستین‌های کوتاه در این هوای خنک پاییزی دست به سینه ایستاده‌اند. هیکلشان آنقدرها که فکر می‌کردم ورزشکاری نیست؛ قیافه‌های عادی و معمولی.

- سلام مسعود.

زهرا این را می‌گوید و دست یکی از آنها در دست می‌فشارد. می‌چرخد سمت من.
- معرفی می‌کنم. آرام جون، دوست عزیز من. ایشون هم آقا سهیل.

سهیل بلافاصله دستش را به سمت من دراز می‌کند و می‌گوید:
- خوشوقتم.

انگار این‌ها بیش از حد بالاشهری‌اند. مانده‌ام دستش را بگیرم! منی که تا به امروز انگشتم به نامحرمی نخورده؛ حالا تمام ممنوعه‌ها را یکجا انجام می‌دهم. سهیل می‌خواهد دستش را پس ببرد که دستم را جلو می‌برم و آن را می‌فشارم. تنم یخ کرده؛ دستانم سرد است؛ اما دستان سهیل گرم و دلنشین. نگاهم را از دستانمان به صورتش می‌دوزم. صورتی بیضی شکل؛ ابروانی پرپشت؛ چشمان تیره، بینی بزرگ و لب‌های درشت. می‌خواهم دستم را از میان دستان گرمش بیرون بکشم؛ اما او رها که نمی‌کند هیچ؛ مرا کمی جلوتر می‌کشد. بیش از حد پسرخاله شده، کمی نزدیکش می‌شوم.

- خب بچه‌ها، کجا بریم؟

هنوز در تقلای آن هستم که دستانم را بیرون بیاورم که با صدای پر از خنده‌ی مسعود خشک می‌شوم.

- بریم خونه‌ی ما!

و به دنبال این حرف خودش و سهیل می‌خندند. متعجب و ترسان به مسعود که به زهرا نگاه می‌کند نگاه می‌کنم. این حرفشان مرا می‌ترساند. خیلی بیشتر از ترس‌های معمولی یک دختر هفده ساله. زهرا محکم می‌کوبد روی بازوی سهیل و می‌گوید:

- ای بی‌تربیت!

مسعود با دست جلوی دهان زهرا را می‌گیرد و می‌گوید:

- خیلی خب، آروم عشقم.

و بعد راه می‌افتد و زهرا را با خودش می‌کشد. دستش را دور شانه‌ی زهرا می‌اندازد و با لبخند چیزی در گوش زهرا می‌گوید و می‌خندد. بار دیگر که دستم را تکان می‌دهم؛ سهیل کنار گوشم می‌گوید:

- انقدر دستتو نکش خانومی؛ من ول نمی‌کنم.

حتم دارم که قرمز شده‌ام.

- خب؛ یه کم از خودت بگو. زهرا زیاد ازت نگفته.

سعی می‌کنم مثل زهرا پررو باشم؛ اما جان می‌کنم و تنها دو کلمه می‌گویم.

- چی گفته؟

نگاهم را به سهیل می‌دوزم. هر از چند گاهی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خب... این که گفته تک فرزندی؛ این که پدر و مادرت وضع زندگیشون بدک نیست.

این که همسن زهرایی؛ این که؛ اما یه چیزو نگفته بود.

کنجکاو می‌پرسم:

- چی؟

- این که انقدر خوشگلی.

گر می‌گیرم. اولین باری‌ست که انقدر مستقیم کسی از من تعریف می‌کند؛ اولین

باری‌ست که به چشم کسی آمده‌ام؛ اولین باری‌ست که احساس می‌کنم در اوجم؛

انگار احساس انسان بودن دارم و من چه ساده خام می‌شوم. خام دو چشم تیره رنگ

که هنوز رنگ دقیقش را ندیده‌ام. درب پراید نقره‌ای رنگ که جلوی چشمانم باز

می‌شود؛ متعجب به سهیل نگاه می‌کنم که می‌گوید:

- ماشین مسعوده.

می‌شینم. مسعود که راه می‌افتد؛ سهیل باز آرام حرف می‌زند. این بار راحت‌تر از قلم.

- خب... چی می‌گفتیم؟

صدای موزیک مانع شنیدن صحبت‌هایمان توسط زهرا و مسعود می‌شود. پرناتر از

قبل می‌شوم. سعی می‌کنم خودم را دختری پرغرور نشان دهم.

- داشتی از خوشگلی من و این که چقدر از من خوشتر می‌اومده می‌گفتی؟

سهیل می‌خندد.

- عجب رویی داری. یه کم دیگه از خودت تعریف کن دختر.

- پاش بیفته بیشتر هم تعریف می‌کنم. چی فکر کردی؟

- من؟ هیچی؟ مگه جرات دارم؟

چقدر زود با هم اخت شده‌ایم؛ چقدر زود جذب محبت‌هایی شدم که نباید! خودم هم

می‌دانم که کارم اشتباه است؛ اما کمبود آنچه که تا به امروز نداشته‌ام دارد مرا

می‌کشد به سمت محبت‌های سهیل. چقدر دوست داشتم مهربانی‌هایی که از سوی

سهیل می‌گرفتم؛ از سوی مردهایی که در زندگی‌ام هستند، بگیرم؛ اما افسوس که

مردان زندگی من هیچکدام محبت کردن به زن‌ها و دختران‌شان را بلد نبودند.

به همراه سهیل و مسعود و زهرا به یکی از رستوران‌های آن اطراف می‌رویم. نهار را در

جمع صمیمانه‌ی آن‌ها می‌خوریم و به دنبال آن به دستور زهرا قدم می‌زنیم. سهیل از

خودش می‌گوید. از تک پسر بودنش، از زندگی ساده‌اش. از اینکه یک خانه‌ی مجردی

نزدیک خانه‌ی مسعود دارد، از اینکه می‌خواهد آنجا را برای عروس آینده‌اش درست کند، از اینکه از من خوشش آمده و من سرخوش فکر می‌کنم که می‌شود عروس رویاها و آینده‌ی سهیل شوم؟ که سهیل منتهای آرزوی من در عصر پاییزی و عاشقانه‌ی شهر دودآلود است؛ که تهران عجیب دوست داشتنی و لذت بخش شده است؛ که من چه کودکانه خام شده‌ام؛ که هنوز هم که هنوز؛ طعم آن خام شدن‌های کودکانه را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم؛ که آن خام شدن‌ها و نیرنگ‌ها می‌ارزیدند به کثیفی‌های امروز زندگی‌ام.

وقت خداحافظی که می‌رسد؛ دلم تاب نمی‌آورد. دلم تاب دوری از مهربانی‌های سهیل را نمی‌آورد، دلم تاب دور شدن از سهیل را نمی‌آورد.

- خانومم؛ خوشگل من؛ خوشگلم؛ این ساعت‌هایی که کنارم بودی خیلی خوب بود. خانومم سهیل را دوست دارم، باز اوج می‌گیرم.

- به منم خوش گذشت.

- قول بده زود به زود بیای تا ببینمت.

بچگانه است، اما محو چشمانش می‌شوم و می‌گویم:

- قول می‌دم.

بچگی‌های مرا به سخره نگیر ای روزگار...

تو نمی‌دانی محبت چه طعمی دارد!

تو نمی‌دانی وقتی این‌طور از طرف اولین مرد زندگی‌ات محبت می‌بینی چه کیفی

دارد؛ پس به من نخند ای روزگار!

آخر می‌دانی؟

جای من که باشی،

جای یک دختر باش و ببین که هر وقت که صدایت می‌کند خوشگلکم!

خدا را شکر می‌کنی که در چشمان او زیبایی.

دست خودت نیست

دختر که باشی

همه‌ی دیوانگی‌های عالم را بلدی

صدای تلفن قدیمی‌مان که در خانه می‌پیچد، تندی کفش‌هایم را از پا خارج می‌کند.

اثری از مامان نیست و این یعنی که هنوز سر سفره‌ی روضه است. گوشی را

برمی‌دارم؛ صدای مامان در گوشی می‌پیچد.

- آرام اومدی؟

نفسم را بیرون می‌دهم و شال قدیمی خودم را از سر خارج می‌کنم.

- آره مامان، خیلی وقته اومدم.

می‌خواهم خودم را فرزند موجه جلوه دهم که با حرف مامان؛ دروغم را لو رفته

می‌بینم؛ بنابراین به سرعت دروغ دیگری می‌بافم.

- خیلی وقته؟ من که چندبار زنگ زدم کسی گوشی رو برنداشت!

- چیزه... حموم بودم مامان.

- حموم بودی؟ خوب خشک کردی خودتو؟ مواظب باش سرما نخوری مادر. هوا بدهها!

- باشه مامان جونم؛ مواظبم. می‌گم... کی میای خونه؟

- تازه روضه تموم شده؛ می‌خوام یه کم کمک کنم با همسایه‌ها اینجا رو جمع کنیم. باشه‌ای می‌گویم و خداحافظی‌هایی تحویل هم می‌دهیم و من خودم را تندى زیر دوش آب می‌اندازم. اثرات کم آرایش را با لیف محکم می‌شورم و در هر دقیقه‌ای که فکرم تنها و بی‌کس می‌ماند؛ خیال لطیفی از طعم خوش بودن با سهیل توی سرم می‌پیچد. در هر لحظه‌ای که کارهایم را انجام می‌دهم؛ سهیل به جای تمام نداشته‌هایم می‌نشیند و من چقدر خوشحالم از داشتن سهیل و دیده شدنم. به محض بیرون آمدن از زیر دوش، شماره‌ی زهرا را می‌گیرم. تماس با خنده‌ی زهرا پاسخ داده می‌شود.

- به به! سلام عشق من. چطور مطوری؟ دیدی امروز چقدر خوش گذشت؟ دیدی ارزش اون همه التماسی که بهت کردم داشت؟

لبخند عریضی رو صورتم می‌نشانم و با فکر کردن به سهیل می‌گویم:

- سلام؛ وای آره... خیلی خوب بود! زهرا، کی دوباره می‌ریم؟

- اوه؛ نه به اون هم التماسی که کردم تا بیای و نه به این وا دادنت. ببینم؛ گوشی

موشی خونه‌تون ندارین؟

ساده لوحانه می‌گویم:

- گوشی تلفن؟ داریم دیگه!

باز از خنده‌های تمسخرآمیز.

- نه خنگول جونم؛ گوشی موبایل.

لب‌هایم برچیده می‌شوند.

- نه بابا! نه من دارم.... نه مامان.

زهرا آرام می‌گوید:

- به مسعود و سهیل می‌گم واسه‌مون جور کنن. دیگه باید یه کم جلو بریم تو این

رابطه‌ها!

این بار من به تمسخرش برمی‌خیزم. حرفی که از ظهر روی دلم مانده را می‌گویم:

- و مسعود جونتم لابد به همین آسونیا می‌خره و می‌ده بهت.

- نه جونم؛ می‌دونم! مسعود جونو اگه بهش رو بدی آسترم می‌خواد. می‌دونم و

می‌شناسمش که چه بی‌شرفیه! من بدمم چطور بی‌اونکه چیزی رو از دست بدم ازش

گوشی بگیرم. در ضمن، این آخرین لطفیه که در حقت می‌کنم؛ چون از این به بعد

باید یاد بگیری که چطور این جماعتو تو مشتت بگیری.

لبم را گاز می‌گیرم. تماس را با کلی حرف‌های بی‌سر و ته از امروز و دیروز به اتمام

می‌رسانم و خودم را داخل اتاق می‌اندازم و به این فکر می‌کنم که تا کجا پیش

می‌روم. به آینده‌ای که نمی‌شود دید!

آرام‌تر و پاورچین‌تر از هر لحظه‌ای؛ خودم را داخل خانه می‌اندازم. این چند روز تا

توانستم از زیر نگاه مامان فرار کرده‌ام. این چند روز حتی یادم رفته مادرم به امید من

در این خانه سفره پهن می‌کند.

- آرام؟

سر جایم خشک می‌شوم. آرام در جا می‌چرخم و به مادرم نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم عادی باشم.

- چه عجب من تو رو دیدم، چرا هی میری تو اتاق؟ دلم پوسید.

- سلام مامان. خوبی؟

- سلام دخترم. بیا این سر پارچه رو بگیر، می‌خوام بپوشم.

باز نیشخندی، به شکل کاملاً احمقانه‌ای روی لب‌هایم می‌نشیند.

- اومدم.

نگرانم و این نگرانی خیلی زود خودش را صورتم نمایان می‌کند؛ به قدری که مادرم با اولین نگاه همه چیز را متوجه می‌شود.

- تو چرا این طوری شدی؟

رنگم که بیش از پیش می‌پرد؛ مادرانه متوجه یک چیز مشکوک می‌شود و از آنجایی که شانس ندارم؛ آرام می‌گوید:

- بیا جلو ببینم.

لب‌هایم را تر می‌کنم. خودم زود همه چیز را لو می‌دهم تا روانم آرام باشد.

- ببخشید.

- چی رو ببخشم؟

- هان؟ خب...

- کی برداشتی؟

صدایش کمی عصبانیست. من نمی‌فهمم؛ چند تار مو که مرا مثل احمق‌ها نشان

می‌دهد اینقدر مهم است که می‌گویند کی برداشتی؟

- دیروز.

دروغ می‌گویم که مرا از دوستی با زهرا منع نکند؛ دروغ می‌گویم که مبادا از همان

اندک دلخوشی؛ از دوستی ساده‌ام نیز منع شوم، دیگر چیزی نمی‌گویند. سر که بالا

می‌آورم؛ فقط اخم می‌کند.

- خب آخه... خیلی زشت بودم اونجوری. چندین و چندبار پسر بهم می‌گفتن

سیبیلو. هرچقدر هم به شما می‌گفتم؛ می‌گفتید نه!

باز هم جواب نمی‌دهد و من خوشبینانه فکر می‌کنم که شاید جوابی ندارد؛ که شاید

خودش هم فهمیده که بیخودگی گیر می‌داده و این چیز عجیبی نیست. من نمی‌دانم

چرا مادرهایمان این‌طور ساده‌اند که برداشتن چند تار مو را بی‌عفتی بدانند. من

نمی‌دانم چیزی که زیبایی انسان را بیشتر می‌کند؛ چرا باید منع شود. اولین باری بود

که برداشتم؛ خان اول را که رد کرده‌ام؛ باقی خان‌ها آسان‌تر از قبل نشان می‌دهند.

مثل خان ابروهایم که نفهمید و شاید هم فهمید و به رویم نیاورد... نمی‌دانم.

تا خود غروب میان درس خواندن‌هایم به مادرم کمک می‌کنم و خودم را بیشتر از قبل

کاری نشان می‌دهم. حین سبزی پاک کردن کتابم را روی پایم می‌گذارم که شک نکند

و مرا مثل قبل همان‌طور درس خوان بداند و من نیز درس می‌خوانم که شرایط درس

خواندن حداقل کمکم کند که از این زندگی سخت رها شوم.

شب که می‌شود؛ فرزند به خانه می‌آید. اخمی می‌کنم و خودم را فوراً داخل اتاقک کوچکم می‌اندازم. با تمام سادگی‌ام می‌دانم که وقتی فرزند به خانه می‌آید، یعنی خواستن پول، یعنی دعوا، یعنی اتفاقاتی که من از آن واهمه دارم؛ یعنی مادری که با تمام جان و توان می‌خواهد جلوی پدری مفرنگی و معتاد را بگیرد.

- سلام ژن...

صدایی از مادر نمی‌آید. انگار او هم معنی سلام گرگ بی‌طمع نیست را خوب می‌فهمد.

- شایب داریم؟ آخ...

در آرام باز می‌کنم و در دل دعا می‌کنم این شب منحوس پایان خوشی داشته باشد. فرزند را می‌بینم که می‌نشیند و مادرم با اخم‌های درهم سبزی‌ها را پاک می‌کند و مشت مشت و با حرص آن‌ها را در لگن می‌کوبد. می‌بینم که حرص‌هایش را یکی یکی در ساقه‌های سبزی می‌ریزد؛ می‌بینم که باز دیدن فرزند عصبی‌اش کرده که از نعمت خدا به آسانی می‌گذرد و نیمی از سبزی‌ها را حواله‌ی زباله دانی می‌کند.

- با توأما... بابا یه نگاه به من کن آخه لامشب...

آتش‌فشان وجود مادرم گر گرفته راه باز می‌کند. غرش این آتش‌فشان خفته بیشتر از هر چیزی مرا می‌ترساند.

- چای می‌خوای؟ می‌خوای نگاهت کنم؟ ای الهی بمیری که رو تخت مردشور خونه نگاه آخرمو بهت بدوزم. این چند روز کدوم گورستونی بودی لعنتی؟ این چند روز رو کدوم تخته‌ای داشتن می‌شستنت که ما رو چشم به‌راه گذاشتی و هربار چشم چشم

کردم که در باز کنی و بیای تو؟ ای خدا منو بکش! ای خدا منو از دست مردیکه نجات بده! ای خدا... مگه تو این همه عذاب منو نمی‌بینی؟ یا منو بکش، یا این درد گرفته رو!

- صداتو ببر زن! می‌زنم تو صورتت تا همین جا بیق (ریق) رحمتتو سر بکشیا!
- تو گ... می‌خوری! فکر کر...

فرزاد معتاد انگار به غیرتش برخوردی که می‌زند. محکم‌تر از هر زمان دیگه‌ای. انگار شیطان به این مردک معتاد نیرو داده که محکم توی صورت برگ گل مادرم می‌زند. انگار شیطان این بار قد علم کرده مقابل زنی که مظلوم‌تر از او جایی ندیده و نشناخته‌ام.

- گ... تویی و اون ننه و بابات.

در جای خودم می‌چرخم... ترسیده‌ام؛ مثل همیشه ترسیده‌ام. تلفن را گوشه‌ی اتاق می‌بینم. انگار مادر صبحی با کسی صحبت کرده که گوشه‌ی همین اتاق جایش گذاشته. به سرعت به سمت تلفن می‌روم و مثل هرباری که می‌ترسم؛ شماره‌ی خانم‌بزرگ را می‌گیرم. چند زنگ می‌خورد تا کسی گوشی را بردارد. کسی که بی‌شک خود خود خانم‌بزرگ است. صدای غرغره‌ایش را می‌شنوم.

- الو... کیه این وقت شب بابا؟ تازه خوابم برده بود.

برای پشیمان شدنم دیر است. پر از بغض و پر از ترس می‌گویم:

- خانم‌بزرگ؟

- چیه؟ تویی آرام؟

- آره... خانم بزرگ... بابا فرزاد دوباره اومده و داره مامانو می‌زنه.

خانم بزرگ نچ نچی می‌گوید.

- خب من چه کنم مادر؟ ترسیدی؟ اونا کار هر وقتشونه. من فردا میام و یه چاره می‌چینم براتون؛ اما فعلاً برو تو همون اتاقتون و بیرونم نیا. این فرزاد خدا لعنت کرده هیچ وقت آدم نمیشه.

با خودم می‌گویم: "ببین این فرزاد چیه که مادرش هم از دستش می‌ناله. ببین دلش چطور سوخته که به بچه‌ی خودش می‌گه خدا لعنت کرده."

- باشه خانم بزرگ.

- آفرین. گریه هم نکن؛ مادرت خودش می‌دونه چطور از پس اون بر بیاد. تو درو باز نمی‌کنیا دختر! خب؟ خداحافظ.

- خب! خداحافظ.

خانم بزرگ؛ تنها موجودی است که نمی‌دانم باید از او بدم بیاید یا نه؟! موجودی که هنوز از عمق احساسم به او مطمئن نیستم. نمی‌دانم به خاطر این که می‌دانست و مادرم را برای پدرم لقمه گرفت از او بدم بیاید؛ یا به خاطر این که هوای ما را بیشتر از بقیه‌ی پسرهایش دارد دوست بدارم. نمی‌دانم این زن تپل، با آن اخم‌های همیشه در هم گره خورده که همیشه غرغره‌هایش هواست و از عالم و آدم گله دارد را دوست بدارم یا نه؟!

اما در عوض از احساسم به یک سری از مردهای این خانواده مطمئنم. مثلاً از حاج بابا؛ شوهر همین خانم بزرگ... رویم نمی‌شود بگویم پدر پدرم... بدم می‌آید؛ اما از

عموی دومم... خوشم می‌آید. تنها کسی که در این خاندان هم خودش؛ هم خانواده‌ای که دارد را خوشبخت کرده و خوب می‌داند زندگی کردن یعنی چه؟! سر جایم دراز می‌کشم. هنوز صدای بحث‌های مادر و فرزند؛ دیوارهای اتاق را می‌شکافد. ذهنم اما در تلاش است این صداها را تکراری مزاحم را با یاد سهیل و لبخندش عوض کند. انگار قوت قلبی که در کلام پنهان خانم بزرگ است؛ همان که می‌گفت مادرم از پس فرزند برمی‌آید، همان کلام تکراری همیشگی‌اش را می‌خواستم تا بتوانم خودم را آماده کنم؛ تا بتوانم ذهنم را برای سهیل آماده کنم. انگار پیرمردی دوره گرد در ذهنم نام و یاد او را فریاد می‌زند.

"خاطرات کهنه؛ صداها را مزاحم؛ یادهای بی‌رحم... می‌خریم!"

صدایشان رفته رفته کم می‌شود و من رفته رفته در یاد سهیل غرق می‌شوم. سکوت یعنی مادرم پول‌هایش را باز ریخته در دامن نجس این مرد و سکوت من یعنی لبخندهای دلنشین سهیل. سکوت آن‌ها یعنی پدرم جایی یافته تا بخوابد و مادری که بر بخت بدش می‌گرید و سکوت من یعنی فکر به قرارهای بعدی. چقدر سکوت‌ها متفاوتند.

یاد تو روحم را نوازش می‌کند

انگار در پس تنهایی

انگشتان آشنایی ساز مرا می‌نوازد

به وسعت لبخند آهنگین می‌شوم

نت‌های آرام، کوتاه و مداوم

لحظه دلنشین می‌شود

آرام می‌شوم

از مدرسه تا خانه با زهرا از سهیل و مسعود حرف می‌زنیم. زهرا تندتند از این‌که مخ مسعود را شست‌وشو داده و دارد با او از موبایل گرفتن برایمان حرف می‌زند می‌گوید و بعد از دقت به سکوت خیابان؛ یه کاغذ در دستم می‌گذارد و آرام می‌گوید:

- شماره‌ی سهیله. گفت زود زود باهاش تماس بگیری.

به شماره‌ی موبایل روی کاغذ خیره می‌شوم و سری تکان می‌دهم. سر خیابان از هم جدا می‌شویم و من مثل همیشه؛ مثل تمام قدم‌زدن‌های تنهایی‌ام؛ تندتر راه را طی می‌کنم. می‌دانم مثل همیشه تا به خانه برسم؛ انگشت‌هایم درد می‌گیرند؛ اما با یاد این‌که بعدها شاید این راه را با سهیل طی کنم لبخند می‌زنم و تمام مصیبت‌هایم را فراموش می‌کنم. با ورودم به خانه، صدای خانم بزرگ و مادر را می‌شنوم.

- آره؛ این‌جوری نمیشه که! شماها دارین با این دعوهاتون خیلی‌ها رو به دردسر می‌اندازید.

- آخه خانم بزرگ...

صدای سلام من کلام مادر را قطع می‌کند.

- سلام.

خانم بزرگ و مادر هر دو با یک "علیک سلام" جوابم را می‌دهند و به من نگاه می‌کنند. نگاه مادرم جور دیگری‌ست.

- چیه؟ شاخ در آوردم مامان جون؟

خانم بزرگ به من که با لبخند نگاهش می‌کنم می‌گوید:

- نه! بدو برو لباستو عوض کن؛ دست و صورتت بشور. چند تا چایی خوشمزه هم بریز

و بیا که می‌خوام باهات صحبت کنم.

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- باشه خانم بزرگ، الان میام.

تمام کارهایی که گفته را تندتند انجام می‌دهم و به جمع آنها می‌پیوندم. سینی را که

زمین می‌گذارم؛ خانم بزرگ نگاهی به صورتم می‌کند و همان‌طور که تسبیح می‌زند

می‌گوید:

- دخترم تو می‌خوای با من زندگی کنی؟

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- با شما؟

- آره؛ با من، با من و بابابزرگت. خونه‌ی ما به مدرسه‌ت نزدیک‌تره و راحت‌تر می‌تونی

بری و بیای. در ضمن...

نگاهش را به مادر می‌دوزد و ادامه می‌دهد:

- این دعوای اعصاب خردکنو هم نمی‌بینی. هم مراحتم؛ هم تو.

گیر کرده بودم. بین دو حس آزادی و علاقه گیر کرده بودم. مانده بودم که نگاه‌های پر

از بغض مادرم را نگاه کنم؛ یا حس خوبی که از آزادی‌ها و شب‌های بدون دعوا نصیبم

می‌شد را بچسبم.

- من ... من ...

- برو دخترم. اینجا کنار اون خدا نشناس؛ می‌ترسم چند وقت دیگه؛ اگه ... اگه ... اون

رفقای بدتر از خودشو بیاره؛ اول از همه اتاق تو رو می‌گیره که با اون کثافتا به جا مواد بکشن؛ می‌ترسم که چشم نانجیب روت باشه و من نتونم کاری بکنم. می‌ترسم که دو روز دیگه مواد عقلشو بخوره... برو. من اسیر این نامردی‌ام. من اسیر این زندگی‌ام؛ چون دیگه جایی ندارم.

حتی نگاه خانم بزرگ هم غمگین و پر از درد است. نگاه زنی که خودش را برای پا پیش گذاشتن در این ازدواج مقصر می‌داند. آدم‌ها همیشه ذهنشان پر می‌شود از تصمیم‌ها؛ بی‌خدا جلو می‌روند و وقتی یادشان می‌افتد که خدایی هم هست و نباید بی‌خدا جلو بروند؛ سقوط می‌کنند. از همان سمتی که به بت‌های غیر خدایشان تکیه داده‌اند؛ سقوط می‌کنند. بت خانم بزرگ فرزند بود، فرزادی که تا مجرد بود؛ پاک بود و ساده و دوست داشتنی. کار می‌کرد، کفاشی داشت. انقدر کارش گرفته بود که آن مغازه‌ی کفاشی را بزرگ کند و برای کار کردن بیشتر و نیروی بیشتر، به توصیه‌ی یک از خدا بی‌خبر مواد بزند. روز اول قدرتش را بیشتر کرد؛ روز دوم و سوم و ... در نهایت موجود مفلوکی شد که گاه گاهی شیطان در وجودش ظهور می‌کرد و زورش را به زنی مثل مادرم می‌رساند. بت خانم بزرگ سقوط کرد و قربانی‌اش شد مادرم. مادری که از ترس همان روزها جلوی بارداری‌اش را گرفت و فقط من ماندم و من. تک بچه‌ای که پدرم مردی مفلوک بود و مادرم زنی دست از جان شسته.

- دختر به حرف من گوش کن. اونجا بریم؛ زن عمو سهیلا و عمو احمدتم هستن. زن

عموت سنش به تو نزدیکه؛ با هم کارها رو می‌کنید؛ تو درست رو تو سکوت می‌خونی
و مدرسه می‌ری. گوش می‌دی به من؟
سرم را تکان می‌دهم.

- آره... می‌تونی هروقت خواستی بیای مادرتو ببینی و اون هم بیاد و گاهی پیش ما
بمونه. هان؟ چی می‌گی؟

با تردید باز به مادرم نگاه می‌کنم و قطرات اشک روی گونه‌هایش را می‌شمارم.
- من میرم ساکشو جمع کنم.

و من در تردید و مانده بر سر دو راهی با خانم بزرگ همراه شدم. هیچ‌وقت بله‌ای
برای آن‌روز نگفتم؛ هیچ‌وقت نخواستم که مادرم را رها کنم؛ اما سکوت‌م به اجبار به
رضایت تعبیر شد تا این تقدیر لعنتی مرا در جایی از این دنیای کثیف رها کند. جایی
رفتم که هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم، که هیچ‌وقت نفهمیدم چرا خدا مرا در آنجا رها
کرد؟ چرا من پاره‌ی تن کسی نبودم؟ چرا من مثل فاطمه‌ی پیغمبر نبودم که پدری
داشته باشم از جنس عشق. خانه‌ی مادربزرگ می‌توانست همان مدینه‌ی فاضله‌ی من
باشد؛ اما نگذاشتند و آنجا تنها قیامتی بود و حکم تبعید به جهنمی سوزان. هنوز هم
که هنوز با یاد آن‌روزها تنها چشمانم را می‌بندم و با خودم فکر می‌کنم که ای‌کاش
خواب باشم. هنوز هم منتظرم وسط یک شب بارانی که از شدت تب عرق کرده‌ام،
کسی بیدارم کند و بگوید چیزی نیست، خواب می‌دیدي و من در طعم گس
آغوشی امن؛ با خودم بگویم:

- آخ! این فقط تنها یه خواب بود.. چقدر خوب که خواب بود.

اما آن سکوت به اجبار تعبیر شده؛ نه تنها آن روز، بلکه خیلی روزهای دیگر دستش را بر دهانم گذاشت و حالا این چنین اسیر کابوس مردگی‌هایم شده‌ام.

به لطف تاکسی تلفنی سر خیابان خیلی زود به خانه‌ی خانم بزرگ و حاج آقا رسیدیم؛ با ساکی بر دست و جعبه‌های کتاب‌ها و دفترهای مدرسه‌ام. با لباس‌های مدرسه و مقداری پول که در جایی در انتهای کیفم با کلی اشک از مادر گرفته بودم. با جای بوسه‌های مادرانه و دوست داشتنی. با حسرت نگاه کردن به مردی به اسم پدر؛ با تلخی نگاه مردی به اسم حاج آقا که هیچ‌وقت مرا به عنوان نوه‌اش دوست نداشت؛ با زهر تنهایی شب‌ها؛ با گرمای دست‌های سهیلای همسن خودم؛ با گرمای دست عمو احمد نقاشم. عمو احمدی که ده سال بزرگ‌تر بودنش برایم مثل گرمای برادر نداشته‌ام بود.

- سلام عزیزم خوبی؟

این را سهیلا با صدای دوست داشتنی‌اش می‌گوید و مرا به آغوش می‌کشد.

- وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود. خانم بزرگ که گفت می‌خواد بیاد دنبالت تا

بیا اینجا زندگی کنی؛ انقدری خوشحال شدم که حد نداشت.

نگاهی به خانم بزرگ می‌دوزم و بعد با لبخند به سهیلا می‌گویم:

- سلام زن عمو جونم. تو خوبی؟

به شوخی محکم به روی بازوهایم می‌زند.

- زن عمو و درد! صدبار بهت گفتم بهم بگو سهیلا.

نگاهش می‌کنم. موزیانه لبخند می‌زنم.

- چشم زن عمو.

دهان باز می‌کند که جیغ‌هایش را بر سرم بکشد که آرام دست می‌گذارم روی دهانش.

- فدای تو من بشم سهیلا خوشگله! خب زن عمو می. چی بگم بهت؟ باشه؛ اصلا همون سهیلا زن عمو. خوبه؟

و به سرعت از کنارش می‌گذرم. می‌روم پشت سر عمو احمد می‌ایستم.

- عمو زنت می‌خواد منو بخوره؛ بگیرش.

عمو احمد با خنده سهیلا را نگه می‌دارد و می‌گوید:

- سهیلا جان نکن، زشته.

سهیلا با کلام کمی شوخ؛ اما قاطع عمو آرام می‌شود؛ اما از همان طرف برایم خط و نشان می‌کشد.

- بالاخره که تنها می‌شیم. تو رو می‌کشم؛ بعدم سرتو جلوی در آویزون می‌کنم.

- وای وای؛ نگو... ترسیدم.

عمو احمد می‌چرخد سمت من. صورتش از خنده‌های مکررش قرمز شده.

- دختر بس کن دیگه. نمی‌بینی این داره می‌ترکه از حرص؟ واسه‌ش خوب نیست.

و من خودم را برای عموی مهربانم لوس می‌کنم.

- چشم!

چشم غره‌ای به سهیلا می‌روم و می‌گویم:

- خوب نیست؟ چرا؟ نکنه داره مامان می‌شه و من نمی‌دونم؟

سهیلا که با خجالت سر به زیر می‌اندازد؛ عمو احمد که لبخند مهربانی می‌زند؛ تازه می‌فهمم حدسم درست بوده و سهیلای مهربانم دارد مادر می‌شود.

- آره؟ ای جان دلم. بیا بـ وست کنم عزیزم.

این بار خالصانه و به دور از شوخی در آغـوشش می‌کشم و تند تند بـوسه روی گونه‌های سرخ شده‌اش می‌کارم و می‌گویم:

- ای جان دلم. دخترعمو، یا پسرعموی کوچولو. وای خیلی خوبه. از الان بگما...

کوچولو؛ باید منو آرام جون صدا کنی. خب؟ خاله و عمه نداریم!

و بعد بدون آن که مهلتی به سهیلا دهم دستش را می‌گیرم و با خودم همراهش می‌کنم.

- خب؛ تو بیا بشین؛ فعلاً که خانم بزرگ کاری نداره. بیا یه کم حرف بزنیم. عمو شما هم تشریف تو ببر سر کارت.

عمو تک خنده‌ای می‌کند و آرام می‌گوید:

- مواظب خانم من باشیا!

و می‌رود.

- مواظبم عمو جونم.

دست سهیلا را درست در حال رها می‌کنم و بلند می‌گویم:

- خانم بزرگ؟

- بله؟ صدبار گفتم صداتو رو سرت ننداز، بیا اینجا ببینم چی میگی؟

دستم را روی دهانم می‌گذارم و دست سهیلا را رها می‌کنم و می‌خندم. سهیلا به

شیطنتم می‌خندد و همراهم پیش خانم بزرگ می‌آید.

- خانم بزرگ؟

- چیه دختر؟

- وسایلمو کجا بذارم؟

همان‌طور که بادمجان برای شام شب کباب می‌کند؛ کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید:

- اتاق سومی؛ اونو امروز واسه‌ت آماده کردم. یه دست رخت خواب و یه کمد هم

توش هست. اونجا بذار. امروز می‌تونم به کارات برسی و اتاقتو جمع و جور کنی؛ اما

از فردا باید تو غذا پختن کمک کنی. دو فردا دیگه عروس می‌شی؛ بعد بلد نیستی

غذا درست کنی؛ تف و لعنت خانواده‌ی شوهرت می‌رسه به ما. خب؟ بدو برو کاراتو

بکن. سر و صدا هم نکنید! سهیلا با توام هستما. تو دیگه الان داری مادر می‌شی، دو

فردا دیگه می‌خوام زنگ بزنی به فک و فامیل مژده بدم. مواظب خودت باش مادر؛

ولی کنار آرام بشین و باهاش حرف بزنی. بچه تنها نمونه.

هم من؛ هم سهیلا تأیید می‌کنیم و خانم بزرگ را با بادمجان‌هایش تنها می‌گذاریم.

اتاقی که خانم بزرگ به من اختصاص داده، آخرین اتاق خانه است؛ بدون پنجره.

دست می‌برم و موهایم را باز می‌کنم. موهای بلند و صافم یکی از زیباترین هدیه‌های

خداوند به من است. سهیلا باز خیره به موهایم نگاه می‌کند و بعد دستی در

موهایش می‌کشد و می‌گوید:

- الان موهاتو به رخ کشیدی؟ منم مو دارما!

می‌خندم. زنان این خاندان؛ همه‌شان موهای بلند دارند. موی بلندشان، از بزرگ‌ترین

نشانه‌های زیبایی‌شان است. این موی بلند انگار مه‌ری است برای این که تو عضو خاندان هستی و زن بزرگ و پر از قدرتی خواهی شد. هیچ‌کس حتی عروس‌ها، حق ندارند بعد از ازدواج موهایشان را کوتاه کنند؛ چون انگار به بزرگی خاندان توهین کرده‌اند؛ البته می‌شود مدل داد، اما بلندی‌اش باید حفظ باشد و من تا به امروز برای موهای عزیزم هر کاری می‌توانستم می‌کردم. موهای مشکی رنگم را دوباره بالای سرم جمع می‌کنم و به سمت تک کمد گوشه‌ی اتاق می‌روم. کمد دیواری ساده؛ ولی بزرگ. طبقه‌ی دومش را رخت خواب‌هایم گرفته‌اند. آنها را به طبقه‌ی اول و کف کمد انتقال می‌دهم و بعد کتاب‌ها و لباس‌هایم را به ترتیب اولویت می‌چینم. حس مستقل بودن در جانم می‌نشیند و لبخندی می‌زنم.

- سهیلا؟

همان‌طور که لباس‌های دم‌دستی‌ام را تا می‌کند می‌گوید:

- هوم؟

- می‌دونی خوبی این دوری از مامان چیه؟

- نه؟ چی؟

- وقتی برم دانشگاه، دیگه روحیه‌ی قوی دارم و از دوری از مامان نمی‌ترسم. نه؟

- آره؛ اما تو رو خدا آرام... درساتو خوب بخون و برو دانشگاه. من احمدو دوست

دارم؛ اما همیشه تو دلم از اینکه نداشت برم دانشگاه غصه می‌خورم. من خیلی

دوست داشتم برم و درسمو ادامه بدم؛ اما احمد...

جلوی پاهایش می‌نشینم و می‌گویم:

- سهیلا... منو نگاه کن... من تمام سعیمو می‌کنم و میرم دانشگاه. تو مطمئن باش که تحصیلاتمو ادامه می‌دم؛ اما تو غصه نخور. میام خونه و هرچی که یاد گرفتمو بهت یاد می‌دم. آخه من همون رشته‌ای که تو دوست داری رو دوست دارم. می‌دونی که...

و هر دو با هم می‌گوییم:

- زیست شناسی.

- غصه هم نخور عزیزم. خودم بهت تمام چیزهایی که مربوط به این رشته‌س رو یاد می‌دم؛ اونوقت بهت مدرک هم می‌دم، می‌نویسم ای هوار... این خانومه خانم دکتره. خانم مهنسه.

لبخند روی لب‌های سهیلا را دوست دارم. خندیدن سهیلا به من امید می‌دهد. من که دخترم عاشق خنده‌های سهیلا هستم؛ چه برسد به احمد که یک بار خنده‌اش را دید و دل و دین باخت. حق دارد این مرد که خنده‌های زنش را امید زندگی بداند.

- الو؟

- سلام؛ بفرمایید؟

صدای خودش است یا نیست را شک دارم. با تردید می‌گویم:

- سهیل؟

تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- نه؛ من دوستشم. سهیل... سهیل جان بیا؟

قلبم به تپش می‌افتد. دست‌هایم از هیجان می‌لرزد. هیچ‌کس خانه نیست. خانم بزرگ رفته بیرون و حاج آقا هم خوابیده و من پاورچین پاورچین تلفن را به اتاق خودم آورده‌ام و صحبت می‌کنم. آن هم با ممنوعه‌ترین آدم دنیا. با کسی که حاج آقا اگر بفهمد، احتمال مردنم هست.

- جانم؟

چه جانم دوست داشتنی و دلچسبی؟

- سلام.

کمی سکوت می‌کند و با صدایی که انگار رنگی از هیجان گرفته می‌گوید:

- سلام. آرام تویی؟

می‌گویم:

- خودمم.

اما دلم می‌خواهد فریاد بزنم که آرام این جان خسته تویی.

- خوبی خانوم؟ خوبی عسلم؟ چقدر دیر زنگ زدی عشق من. نگفتی اون روز که این

دیوونه رو ول کردی و رفتی با این حسی که تو جونم افتاده چه کنم؟

- ببخشید؛ موقعیت نداشتم که زنگ بزنم. الانم می‌ترسم هر آن در اتاقو باز کنن و

بیان تو.

- کیا؟ مامانت اینا؟ خب هر کی اومد تو، اسم زهرا رو بیار و در مورد درسات حرف

بزن.

- اوهوم؛ باید همین کارو کنم. خوبی؟

- من؟ خوب؟ خوب نیستم خانومی. تو از من دور باشی و من خوب باشم؟
چشمانم را می بندم و غرق می شوم در محبتی که از کلامش به گوش جانم می ریزد.
من غرق می شوم و او پشت سر هم سخن از دلدادگی می گوید.
- نمی تونی جور کنی یه روز بریم بیرون؟
- بیرون؟ اما...
- اما نیار خانومم. من دارم از دوری تو می میرم.
مگر می شود در مقابل محبت این کلام نه بیارم.
- باشه؛ سعی خودمو می کنم.
- من فدای خانومی خودم بشم. خیلی دوستت دارم.
خجالت می کشم. دوستت دارم تا نوک زبانم می آید و استرس به زور هلش می دهد
پایین.
- نمی خوامی به من چیزی بگی؟ نمی خوامی به این مجنون بیچاره بگی که دوستش
داری؟
سکوتم انگار دلخورش می کند.
- آرام؟ تو...
- ببین سهیل... به من فرصت بده. خب؟ من نمی تونم... من باید... چیز...
- باشه عزیزم؛ باشه خانومم... من منتظر اون روزی که بهم بگی دوستت دارم
می مونم. باشه گلم... زود زود بیا که برات یه سورپرایز دارم.
انگار که مرا می بیند، همزمان با بله ام به او چشمی می گویم و در جوابش یک قربان

صدقه و یک چشم بی‌بلا خانومم می‌شوم. تماسمان به همین زودی و سادگی قطع می‌شود؛ اما حس خوبی که در جانم نشسته مرا به آسمان‌ها می‌برد.

- آرام؟ دختر با توام. کجایی؟ آرام؟

صدای حاج بابا را می‌شنوم. انقدر خوشحالم که حتی برخورد بد موقع آمدنش یادم می‌رود. باز مهربان می‌شوم در برابر این پیرمرد غرغرو.

- بله حاج بابا؟ اومدم.

تلفن را در اتاقم رها می‌کنم تا حاج بابا حواسش گرم چیزی شود و بعد سر جایش بگذارم؛ البته سیمش را هم می‌کشم. خدا کند زودتر برود بیرون.

- کجایی تو دختر؟ یک ساعته دارم صدات می‌کنم.

- ببخشید حاج بابا؛ داشتم درس می‌خوندم.

با همان اخم زشتش می‌گوید:

- یه چایی برام بریز؛ می‌خوام برم بیرون.

- چشم.

همین‌که از حاج بابا دور می‌شوم؛ شکلکی برای این مرد اخمو در می‌آورم. در

آشپزخانه تند تند چای می‌ریزم و کشمش‌هایی که همیشه با چای می‌خورد را

برمی‌دارم. مقداری از چای در سینی می‌ریزد. سر راه آن را توی گلدان خالی می‌کنم.

سینی چای را در اتاق می‌گذارم. حاجی نیست؛ برمی‌گردم که دنبالش بگردم که با

دیدن حاجی در اتاقم؛ هم خونم جوش می‌آید و هم نگران می‌شوم. حاجی تلفن به

دست به سمت من می‌آید.

- این چیه؟

با نگاهی که خشم و نگرانی در آن موج می‌زند؛ نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم به او بفهمانم که از این کارش متنفرم.

- تلفن.

- ای نمی‌دونستم. تو اون اتاق چی کار می‌کنه؟

مجبوری از خانم بزرگ مایه می‌گذارم.

- از خانم بزرگ اجازه گرفتم؛ برداشتم و زنگ زدم به دوستم.

- تو بیخود کردی با خانم بزرگت. صاحب این خونه منم؛ نه شما نصفه عقلا. از این به

بعد از من اجازه می‌گیری؛ منم فکر می‌کنم و می‌بینم که بهت اجازه بدم یا نه؟

فهمیدی؟

و از کنارم می‌گذرد. از این مرد بدم می‌آید. حالا می‌فهمم فرزند به که رفته. فرزند

شیطان صفت به خود خود حاج بابا رفته. از مردانی که دست روی زنانشان بلند

می‌کنند و زن را همچون برده می‌بینند بدم می‌آید. از مردانی که فکر می‌کنند مغز

متفکر دنیا هستند بدم می‌آید.

از همان جا راهی اتاقم می‌شوم و پشت در اتاق اشک‌هایم را رها می‌کنم. حاج بابا

خیلی از فرزند و امثال فرزند بدتر است.

فصل دوم: مثل آسمان

حضور گرم سهیل به قدری دلنشین بود که گاهی فراموش می‌کردم زندگی می‌تواند چقدر گند و کثیف باشد. یادم می‌رفت که زندگی من خوشی ندیده و تنها سهیل می‌ماند و سهیل.

قرار بعدی ما، روزی بود که برای اولین بار جرات این را در خودم دیدم که حرکت جدیدی انجام دهم. خانم بزرگ را با هزار مشقت راضی کردم و راهی خانه زهرا شدم. می‌ترسیدم؛ اما باید به خودم ثابت می‌کردم که بزرگ شده‌ام. باز صورت و ظاهرم را به دست زهرا سپردم و آرایشی غلیظتر از پیش؛ با مانتوی تنگ و خردلی رنگ زهرا؛ با شلوار و کفش زهرا رفتم سر قرار. این بار دل و جرات بیشتری به خرج دادم و موهایم را مهارت زهرا مدل دادم. جلوی موهایم را آن قدری کوتاه کردم که بتوانم کج روی صورتم بریزم. یک ساعته باید می‌رفتم و می‌آمدم؛ باید با دیدنش سنگین و پر از غرور؛ شاید گاهی پر از عشوه و ناز رفتار می‌کردم؛ باید انقدر به ساعت نگاه می‌کردم که ارزشم را بدانند؛ باید... هزار باید و اما برای خودم چیدم؛ اما به محض دیدن سهیل هرآنچه که با خودم قرار گذاشته بودم از یادم رفت. به محض دیدن آن مرد، هرچه در ماشین مسافركش با خودم قرار گذاشته بودم از یاد بردم.

پیراهن مردانه‌ای به تن کرده بود و آستین‌هایش را تا حدی بالا زده بود. موهایش را به یکی از مدل‌های روز تغییر داده بود و لبخند روی لب‌ها و آن چشمان جذاب. خدایا چشمان این مرد جادو داشت! پاهایی که به عرض شانه باز کرده بود و دستانی که روی سیب‌سینه‌اش در هم گره کرده بود. مردانه و دلربا ایستاده بود و به من که به

سمتش می‌رفتم خیره شده بود. سعی کردم آموزش‌های زهرا را یکی یکی رعایت کنم و این بار برعکس قبل موفق بودم. موفق بودم و نشان از یک دختر زیبا داشتم. زیبا؛ قدرتمند. لبخندی زد. لب‌هایم را کمی از هم گشودم و با ناز گفتم:

- سلام.

- سلام به روی ماهت خانومم.

و دستم را در دست گرفت و راه افتادیم. این بار من و سهیل تنها بودیم. این بار دیگر بچه‌ها نبودند تا مراعات کنیم و حرف‌هایمان را یواشکی بزنیم.

- خب؛ چه خبر عزیز دلم؟

- سلامتی.

از شیشه به جلو خیره شده بودم و داشتم خیابان را خیره نگاه می‌کردم که ماشین متوقف شد.

- خانومی من، برگرد کارت دارم.

وقتی برگشتم با دیدن گوشی موبایلی که زنگ می‌خورد و شماره‌ای که نوشته بود "عشقم" لبخندی روی لب‌هایم نشست.

- این برای منه؟

گوشی را به سمت گرفت و گفت:

- بله که برای توئه خانوم گلم.

گوشی را به من داد و من با ذوق به سهیل نگاه کردم. نمی‌دانستم چطور از او تشکر کنم؛ آن هم وقتی که در خانه‌ی خانم بزرگ و در کنار آقا بزرگی بودم که برای هر حرکتی

حساب می‌انداخت.

- من... من نمی‌دونم چی بگم؟

- چیزی نمی‌خواد بگی عزیزم. تو برای من خیلی عزیزی خانومی.

آن زمان فکر می‌کردم سهیل مرد مردستان زندگی من است و تمام این‌ها نشانه‌ی

عشق است؛ اما نمی‌دانستم جامعه انقدر کثیف و زشت شده است که تمام این‌ها

دانه پاشیدن برای دخترکی چون من است. دانه‌های سهیل داشت یکی یکی

خوشمزه‌تر می‌شد. ابتدا نهار، بعد خریدهای متنوع و در نهایت حرکتی که می‌توانست

مرا از پای در آورد. آن زمان هیچ کدام این‌ها را نمی‌دانستم و سهیل برایم به مثال

پیامبری پاک بود. مردی که مرا دوست دارد و برای دل من، برای صحبت کردن با

من هر کاری خواهد کرد و این‌ها همه نشانه‌ی عشق است. نمی‌دانستم من بره‌ای

هستم بی‌گناه و دیگر کسی معنی عشق نمی‌داند.

سهیل ابتدا مرا به یک کافی شاپ زیبا برد. برای اولین بار حس کردم برای کسی مهم

هستم؛ حس کردم در آسمان‌ها حضور دارم؛ وقتی سهیل بعد از آن مرا به همان جایی

که سری پیش به شماره‌اش زنگ زده بودم برد. بوتیک ساده‌ای که هم مانتو داشت؛

هم لباس‌هایی رنگ و وارنگ مخصوص سن. حس کردم کسی هم هست که

سلیقه‌ی مرا ارجح بداند؛ وقتی که سهیل به انتخاب خودم چندین و چند دست لباس

و مانتو برداشت و باز هم به من هدیه داد، منی از شدت ذوق اختیار خودم را از

دست داده بودم و این بار سهیل را به آغوش کشیده بودم.

- مرسی سهیل! مرسی!

وقتی که فهمیدم چه کرده‌ام؛ تند خودم را به عقب کشیدم و سر به زیر انداخته بودم و قهقهه‌ی سهیل بود که به هوا رفته بود. با خودم فکر کردم که تمام ممنوعه‌ها را برای سهیل زیر پا گذاشتم. نکند سهیل با خودش فکر کند من دختر... زهرا چه گفته بود؟ آویزان؟ آره... نکند فکر کند من آویزانم. با خنده‌دارترین حالت ممکن گفتم:

- سهیل؛ این جوری که همیشه. من چه جوری این خریدا رو قبول کنم؟

کمی دیگر فکر کردم و ناگهان اخم‌هایم در هم شد.

- من چه جوری اینا رو ببرم خونه؟

سهیل اما با آرامش لبخندی زد.

- عزیزم، اینا همه‌ش واسه‌ی توئه. می‌تونم هرکدوم که جا می‌شه رو بذاری تو کیفیت.

بقیه رو سری بعد ببری.

و من به کیف بزرگ زهرا خیره شدم و بعد نگاهم با لذت لباس‌ها را نشانه گرفت.

انتخاب آنقدر سخت بود که با خودم گفتم: "می‌تونم بریزم تو کیف کتابام که تو

خونه‌ی زهراست؛ یا می‌تونم به زن عمو سهیلا بگم کمک کنه. می‌تونم بگم واسه

تولدم که نزدیکه؛ دوستم اینا رو بهم داده؛ اصلاً یه کاری می‌کنیم. می‌گم یه چادر

برسونه دستم؛ به این بهانه که حاج آقا گفته بدون چادر بیرون نرم. چادرهای اون به

اندازه و قد منم می‌شه." با این فکر تمام لباس‌ها رو لوله کردم و با کمک سهیل در

کیف جا دادم و با قدرشناسانه‌ترین لبخند به سهیل نگاه کردم. سهیلی که با دیدن

لبخندم لبخندی زد و گفت:

- عاشق این لبخندتم به خدا.

من هم دوست داشتم به او عشقم را ابراز کنم؛ من هم دوست داشتم خالصانه تمام چیزهایی که از بعد از آمدنش به زندگی‌ام پیدا کرده‌ام را ابراز کنم؛ اما دو چیز مانع می‌شد. نه خودم می‌توانستم؛ نه حرف‌های زهرا می‌گذاشت. قبل از آمدن مدام در گوشم خوانده بود که نگویم... که این دو کلمه‌ی جادویی را نگویم؛ می‌گفت پسرها را هرچه دنبال خودت بکشانی بهتر است؛ می‌گفت اگر بهشان بگویی دوستت دارم؛ می‌شوی طعمه و دیگر یادشان می‌رود که برای داشتن عشقت چطور به تو التماس می‌کردند و حرف‌های عاشقانه می‌زدند. می‌گفت مردها همین‌که می‌فهمند دوستشان داری، انگار که از این رو به آن رو شده باشند. ذات کثیفشان را نشان می‌دهند و از آن به بعد تو باید دنبالشان کنی و هربار با گریه و التماس بگویی دوستشان داری. حرف‌های زهرا مرا می‌ترساند و مانع ابراز علاقه‌ام می‌شد. مانع گفتن هر حرفی به سهیل می‌شد.

از سهیل به سختی خداحافظی می‌کنم تا هرچه زودتر خودم را به خانه برسانم؛ اما او مانع رفتن من می‌شود و می‌گوید باز هم بمانم.

- نه سهیل، تا همین الانشم دیر کردم. امروز قراره مامانم بیاد بینمش.

- مادرت بیاد؟

تازه یاد می‌آید هیچ چیز از این کوچ اجباری نگفته‌ام. لب از لب باز می‌کنم و می‌گویم و می‌بینم که چطور لبخند مهمان لب‌های سهیل می‌شود.

- پس اتاق جدید داری و برای خودته؟

- اوهوم.

- امشب بهت زنگ می‌زنم تا صحبت کنیم. چقدر دیگه وقت داری؟

نگاهی به ساعت می‌کنم.

- تازه از وقتم هم گذشته.

- خیلی خب، بریم که برسونمت.

سهیل مرا تا دم در خانه‌ی زهرا رساند و بعد از کلی صحبت در مورد گوشی و طرز

کارش رفت. زهرا به محض دیدنم جیغی از خوشی کشید و گفت:

- به تو هم گوشی داد؟ مسعود هم به من گوشی داده.

و تندی گوشی‌ای از جایش بیرون کشید. وقت نداشتم که بنشینم و از هدایایی که

گرفته‌ام صحبت کنم؛ تنها کیف وسایل مدرسه‌ای را برداشتم و کتاب‌هایم را دستم

گرفتم. با لبخند به حرف‌ها و سؤال‌های زهرا جواب دادم و بعد لباس‌ها را نشان

دادم. زهرا چشمانش برق می‌زد. برای کمکی که به من کرده بود؛ یکی از تاپ‌ها و

تیشرت‌ها را به او دادم. می‌دانستم اشتباه می‌کنم و شاید سهیل خوشش نیاید؛ اما

زهرا کلی به من کمک کرده بود. با وجود این بخشش، جا برای مانتو و شلوار و دو

تاپ و تیشرت باقی مانده باز شد و من بعد از پاک کردن آرایش و خداحافظی از زهرا

راهی خانه شدم. راهی خانه‌ی خانم بزرگ؛ خانه‌ای که در آن عصر شلوغ جمعه؛ تقدیر

مرا با دست‌های خودش می‌نوشت. تقدیری که منحوس‌تر از آن را هیچ جا و در

سرنوشت هیچ‌کسی ندیده بودم.

- کیه؟

- منم خانم بزرگ. می‌شه درو باز کنید؟

خانم بزرگ در را باز کرد و به اطراف کوچه ابتدا نگاهی انداخت.

- کجا بودی تو دختر؟ چرا انقدر دیر اومدی؟ اگه مادرت نمی‌گفت این دختره رو

می‌شناسه؛ من می‌دونستم با تو! دختر تو نمی‌دونی مگه...

- ببخشید خانم بزرگ. انقدر درس خوندم که زمان از دستم در رفت.

صورت‌م را خسته نشان می‌دهم تا این دروغم نیز اثر کند. من برای ذره‌ای محبت که از

سهیل مهربانم می‌گیرم؛ باید دروغ‌ها را پشت سر هم بیافم تا کسی به حال من شک

نکند.

- باشه، بیا تو تا حاجی نیومده لباس‌تو عوض کن. مادرت‌م تو حال منتظرته‌ها!

با ذوق خودم را در خانه پرت می‌کنم. برعکس حرف‌های خانم بزرگ اول مادرم را به

آغوش می‌کشم و بعد به سراغ سر و صورت‌م می‌روم. انقدر ذوق دیدن مادر را دارم

که وضعیت مشکوک صورتش را هم نمی‌بینم. همین‌که لباس‌هایم را عوض می‌کنم؛

برمی‌گردم و این‌بار صدای زنگ را می‌شنوم. با دیدن خانواده‌ی عمو ذوق کنان کنار

مادر می‌ایستم. زن عمو دست محبتی بر سرم می‌کشد و بعد با مادر و سهیلا مشغول

صحبت می‌شود. کمی‌که می‌گذرد با سینی چای برای جمع وارد می‌شوم. این‌بار

جداگانه با عمو و پسرعمویم امیرعلی احوال‌پرسی می‌کنم. چشم غره‌های خانم بزرگ

مجبورم می‌کند بروم و با روسری به روی سرم برگردم. سر به زیر در جمع می‌نشینم و

به حرف‌هایشان گوش می‌کنم. سر که بلند می‌کنم تا جمع را یک بار از نظر بگذارم؛

نگاه مرموز امیرعلی متعجبم می‌کند. نگاهی که پر از مهربانی‌ست. با دیدن نگاهم

لبخندی می‌زند. دستپاچه سر می‌چرخانم. این بار دو نگاه مرا می‌ترساند. یکی نگاه خیره و اخموی زن‌عمو؛ دیگری نگاه گریان مادرم. با ترس صدایش می‌کنم.

- مامان؟

به من که نگاه می‌کند؛ اشک‌هایش بیشتر می‌شود. جانم انگار می‌خواهد به لبم برسد.

- مامان چرا گریه می‌کنی؟

قطره اشکی از روی گونه‌های مادر افتاد و من ترسان به مادرم نگاه می‌کردم. روی دو زانوهایم جلو رفتم و دستانش را در دست گرفتم و گفتم:

- دورت بگردم؛ چرا گریه می‌کنی؟

مادرم بی‌آنکه جوابی به من بدهد؛ رو کرد به خانم بزرگ و به او نگاه کرد. جمع غمگین‌تر از همیشه بود و این وسط اتفاقی افتاده بود که من نمی‌دانستم.

- یکی به من بگه چه خبره آخه؟

این جمله را با ناله گفتم و اشک‌های من نیز آماده‌ی چکیدن شد. خانم بزرگ انگار به سهیلا علامت داد که سهیلا فوری بلند شد و دست مرا گرفت و گفت:

- بیا بریم بهت بگم.

نگاهی به مادرم انداختم و بـوسه روی گونه‌های مرطوبش کاشتم. مادرم آرام گفت:

- برو دخترم. فدای تو بشم.

همراه سهیلا جمع را ترک کردیم و به اتاق خودش و عمو احمد رفتیم. گوشه‌ی اتاق؛ زیر تل رخت خواب نشستیم و منتظر به سهیلا نگاه کردم.

- خب... چه جور بگم... قضیه مربوط به باباته.

اخم‌هایم درهم رفت. خدا این مرد را بکشد که این‌طور اشک‌های مادرم را درمی‌آورد.

خدا نسل فرزادهای کثیف را از روی زمین کم کند.

- ولی گویا این بار یه خلاف گنده‌تر انجام داده. یه کار دور از شعور.

چشم‌هایم را جمع می‌کنم.

- چی کار کرده سهیلا؟

سهیلا با اخم‌های درهم لبش را گاز گرفت و گفت:

- دیشب یکی از دوستاش و یک خانم دیگه رو آورده خونه و خب... چطور بگم...
خب...

- سهیلا جون به سر شدم. فرزاد همیشه این کارا رو می‌کنه. همیشه دوستاشو میاره تا با هم مواد بکشن؛ حتماً کثافت این بار یه خانم آورده خونه و مواد کشیدن؛ واسه اون که مامان ناراحته. پیشرفت کرده آقا فرزاد؛ حت...

حرف در دهانم می‌خشکد وقتی به عمق حرفی که سهیلا می‌زند فکر می‌کنم.

- خودش و اون خانم بعد از اون همه زهرماری خوردن رفتن تو یه اتاقو... راستش...
مامانتو با اون مرد دیگه‌ای که باهاش بوده تو یه اتاق. در واقع کلید داده به اون یارو و اونم در روی خودش و مامانت قفل کرده.

حرف... خدایا قلبم الان می‌ایستد! خدایا به فریاد برس! رذل و کثیف بودن تا به کی؟
مادر مهربان مرا در اتاق... آن هم با یک مرد غریبه؟ شریک روزهای زندگی‌ات را این‌طور؟ خدایا نفس بده. الان است که نفس‌هایم بند بیاید. خدایا...!

- آرام... آرام جان؟ آرام منو نگاه کن؟ به خدا هیچی نشده. مامانت مرده رو زده و از پنجره فرار کرده. آرام تو که می‌دونی اتاقی که مامانت می‌خوابه در پنجرش شله. آرام به خدا هیچی نشد.

آرام یکی دو تا در گوشم می‌کوبد تا از شوک حرف‌هایش خارج شوم. بغضم دوباره می‌شکند و بلندتر از قبل می‌زنم زیر گریه. بغضم می‌شکند و بلند می‌گویم:

- خدایا! چرا همیشه این لعنتی رو بکُشی؟ چرا همیشه؟

میان گریه یاد چیزی می‌افتم و با اشک‌هایی که تند تند می‌آیند می‌گویم:

- مامان از دیشب... مامان که صبح وقتی که من نبودم اومد.

سهیلا که خیالش کمی از راحت شده؛ دستم را میان دستانش می‌گیرد و می‌گوید:

- تا وقت اذان صبح که خانم بزرگ و حاجی بیدار شدن جلوی در خونه نشسته بوده؛

دم اذان زنگو زده و درو واسه‌ش باز کردن. الهی بگردم... من که بیدار شدم و تو اون

وضعیت دیدمش اصلا روح از تنم پرید. این زن با چه حالی گریه می‌کرد و سعی

می‌کرد صداشو خفه کنه که تو بیدار نشی. بعدم که تو از خواب بیدار شدی، به زور

قرص تو اتاق خانم بزرگ خوابیده بود. حالا بگذریم از این که خودش خواسته بود تا

وقتی حالش خوب نشده هیچی به تو نگیم؛ اما خب... دیگه بنده‌ی خدا نتونست

جلوی اشکاشو بگیره و جلوی تو زد زیر گریه. اونم وقتی هدیه جون دستشو گرفت؛

بنده‌ی خدا... نمی‌دونم چی شد. آخه هدیه جون که حرفی نزده بود.

راست می‌گفت؛ زن عمو هدیه حواسش به نگاه مرموز امیر به من بود و من حواسم

به اشک‌های مادرم. به اشک‌هایی که با دیدنش سر تا سر وجودم دریایی متلاطم

می‌گشت. چه کسی می‌گوید که فقط مادر تاب دیدن اشک‌های فرزند را ندارد؟ به خدا مصیبتی از این بزرگ‌تر نیست که اشک‌های از روی ناتوانی مادر را ببینی و ندانی برای چه. وقتی هم که می‌فهمی، نتوانی کاری کنی؛ چون مسبب تمام اشک‌های مادر اینجا نیست و نعش کثیفش در خانه.

قبلاً اگر احترامی‌برایش قائل بودم؛ حداقل به احترام پدر بودنش نامش را صدا می‌زدم؛ اما الان می‌دیدم که حتی این صفت هم برایش کم است. شیطان انقدری در وجودش لانه کرده بود که بودن در کنار زنی دیگر و بودن مادرم در کنار مردی دیگر را بهتر می‌دانست. این کجای انسانیت و شرف است که زنت از هرم نفس‌های مردی دیگر بیدار شود و به جای مرد خودش حیوانی دیگر را ببیند. این کجا غیرت است که برای مواد و زهرماری زنت را عرضه کنی؟ خوب کردی مادر. انسانیت و شرف و غیرت؛ حتی مردانگی را تو داشتی که آن خوک کثیف را زدی و فرار کردی. تو مردتر از آن نامردی؛ فقط مردها که غیرت ندارند، این‌بار با تمام وجود باور کرده‌ام که زن‌ها هم رگ غیرتی دارند که اگر گل کند همه‌ی مردانگی مردان عالم زیر سؤال می‌رود!

- سهیلا... الان اون کثافت کجاست؟

- والا حاج آقا و احمد تا فهمیدن رفتن اون جا. فعلاً هم که برنگشتن.

زنگ در بعد از ساعتی به صدا در می‌آید و این‌بار حاج آقا و عمو احمد با اخم‌های درهم می‌آیند. در این یک ساعت حاضر نشده‌ام مادر را ترک کنم. حاج آقا و عمو احمد که می‌آیند؛ از اخم‌هایشان وجودم به لرزه می‌آید.

- نبود. هیچ‌کس خونه نبود؛ اما بساط عیش و نوشون اونجا افتاده بود.

خانم بزرگ از جا برمی‌خیزد.

- مگه کلید داشتین حاجی؟

- نه؛ احمد از دیوار رفت بالا. تمام اتاقا خالی بودن.

عمو حیدر از جا برمی‌خیزد.

- سلام حاجی.

- سلام؛ بشین پسر.

به ترتیب زن عمو و امیر هم از جا بلند می‌شوند و سلام و علیک می‌کنند. مامان به

آرامی بلند می‌شود که حاجی می‌چرخد سمت ما.

- عروس... تا هروقت که شد اینجا می‌مونی و مشکلی هم نیست؛ اما یه روز باید

برگردی سر خونه و زندگیت. اثرات مـستی بوده. مطمئن باش خودش الان فهمیده

چه غلطی کرده. آدمی‌یه دیگه؛ اشتباه می‌کنه.

- حاجی!

این صدای توبیخ‌گرانه‌ی خانم بزرگ است. با نفرت به او نگاه می‌کنم. حاجی

نفرت‌انگیز نگاهش به خانم بزرگ است و من نگاهم به صورت کریه این مرد. پسر

خودش است دیگه. پسر خودش! مطمئناً از آن فرزاد لعنتی طرفداری می‌کند.

دست مادرم را می‌گیرم و به سمت اتاقم می‌کشم. هرچه بیشتر از این جماعت کثیف

دور باشد بهتر است. می‌بینم که ورود به اتاق اشک‌هایش جاری می‌شود؛ می‌بینم و

کاری نمی‌توانم بکنم. خودم می‌روم بیرون و از سهیلا یک لیوان آب می‌گیرم. سهیلا و

احمد هم می‌روند بالا و عمو حیدر که وضع را این‌چنین می‌بیند؛ بعد از کمی نشستن

دست خانواده‌اش را می‌گیرد و می‌روند. من می‌مانم و زنی که به اجبار محکوم به کثیف‌ترین زندگی عالم شده. من می‌مانم؛ اما خودم... انگار سرنوشت مادرم را کافی ندید که همان اندازه کثافت را برای من هم قیچی زد.

غروب شده. مادرم رفته کمک خانم بزرگ. در این همه سال یاد گرفته که مشکلاتش را بعد از چند ساعت؛ جایی در آن قلب چاک خورده مخفی کند و باز برای نجات زندگی نکبتی‌اش تلاش کند. گوشی را احتیاط از کیفم خارج می‌کنم و با دیدن آن همه زنگ بهت زده به گوشی خیره می‌شوم. بیش از ده بار زنگ خورده و چون خود سهیل آن را روی سایلنت گذاشته بود نفهمیده بودم. همه‌ی تماس‌ها هم از طرف سهیل جانم بود. دوباره زنگ می‌خورد و من دستپاچه دکمه‌ی سبزی که سهیل به من یاد داده بود را می‌زنم.

- سلام سهیل جان.

نفس عمیقی را می‌شنوم و بعد صدای سهیل.

- آرام... تو کجایی؟

- وای سهیل یه اتفاقی افتاده بود که نگو. حالم خیلی بده.

صدای ناراحتی او را نگران می‌کند.

- چی شده عزیز دلم؟

- حالا بعداً بهت می‌گم. الان نپرس که نمی‌تونم صحبت کنم. بعداً بهت زنگ می‌زنم.

خب؟

- باشه. زود زنگ بزن که نگرانم کردی عزیزم. من که تو این دنیا جز تو کسی رو ندارم.

ساده لوحانه می‌گویم:

- داری. مامان و بابات هستن.

می‌خندد؛ اما انگار خنده‌اش تلخ است.

- مامان و بابا؟ اونا منو دوست ندارن آرام.

سعی می‌کنم چیزی بگویم که حالش را خوب کنم.

- من اما دوست دارم سهیل جون. من خیلی دوستت دارم عزیزم. خیلی.

بالاخره گفتم. این جمله هم نگرانم می‌کند؛ هم مرا رها و آزاد نگه می‌دارد.

- ای جان دلم. منم دوست دارم خانومی. من می‌میرم برای تو.

ادامه‌ی تماسمان، بی‌ترس از حضور افراد داخل خانه؛ بی‌ترس از تمام دنیا و

مشکلاتش غرق می‌شود در احساس لطیف عشق و چه ترانه‌ی نابی‌ست این هم

صدایی ما. چه ترانه‌ی نابی‌ست این عشق.

با صدای خانم بزرگ که مرا برای شام صدا می‌زند؛ باز پر می‌شوم از ترس و دلهره و

این بار تماس را با کلی قربان صدقه رفتن برای سهیل قطع می‌کنم. انگار آن دوستت

دارم که گفته‌ام، قفل دهان مرا باز کرده و من چقدر راحت قربان صدقه‌ی مردی

می‌روم که اندک زمانی‌ست به زندگی‌ام آمده.

- اومدم خانم بزرگ.

گوشی را داخل کیفم؛ داخل یکی از زیپ‌های پنهانی‌اش مخفی می‌کنم و می‌روم

بیرون. دامنم را مرتب می‌کنم و از ذوق پوشیدن آن لباس‌هایی که سهیل به من داده انگار سر از پا نمی‌شناسم. بالاخره یک روز می‌شود که آن‌ها را بیوشم.

سفره را خیلی تمیز و مرتب می‌چینم و منتظر بزرگ‌خانه یعنی حاج آقا می‌شویم. حاج آقا به آرامی می‌آید و با غلظت بسم‌اللهی می‌گوید. خانم بزرگ بخش اعظم و پر از گوشت خورشت را جلوی حاج آقا می‌گذارد و برای ما هر کدام تکه‌ی کمی گوشت. بعدم روی بشقاب‌هایمان را پر می‌کند از آب خورشت. شکر می‌کنم و قاشق اول را به دهان می‌برم. مادرم به آرامی و در سکوت غذا می‌خورد. این حرف نزدنش یعنی ورود به حریم من ممنوع، بگذارید در غصه‌هایم دفن شوم.

- حاجی یه کم واسه‌م پول بذار؛ واسه‌م پس فردا می‌خوام یه جلسه بذارم.

حاجی به آرامی قاشق قاشق غذا به دهان می‌برد.

- جلسه؟ جلسه‌ی چی خانوم؟

- جلسه‌ی ختم قرآن دیگه حاجی. هر دفعه خونگی یک نفر برگزار می‌شه.

- آها... باشه حاج خانوم. می‌ذارم.

با خودم فکر می‌کنم این جلسه‌ی ختم قرآن‌های خانم بزرگ را چقدر دوست دارم. آرامشی که در صدای خانم عیوضی؛ همان خانم جلسه‌ای که قرآن را بلند بلند برای خانم‌ها می‌خواند؛ هست به من امید زندگی می‌دهد. آرامشی که آن زن از نعمت‌های خدا می‌گوید و خیلی تمیز و ساده قرآن را تفسیر می‌کند. همیشه برای من مطلبی، کتابی می‌آورد. این زن خیلی مهربان است؛ حتی به مهربانی‌اش حاج خانم هم مهر تأیید زده. با ذوقی که ناشی از حضور خانم عیوضی‌ست می‌گویم:

- خانم بزرگ؛ از الان من اعلام آمادگی می‌کنم؛ البته به شرطی که خانم عیوضی رو هم بگید بیاد.

خانم بزرگ یکی از آن لبخندهای بی‌نظیری که هر سال نوری می‌زند را رو می‌کند.
- مگه می‌شه من جلسه‌ی ختم قرآن بذارم و خانم عیوضی رو دعوت نکنم. می‌کنم دختر جان.

- مرسی.

باقی صحبت‌ها را می‌گذارم بعد و غذا را با لذت بیشتر می‌خورم.

- خب؛ آرام با مادرت برین و هرچی که نوشتم رو بگیرین. خب دختر جان؟

- باشه خانم بزرگ. از سبزی فروشی رضوان بگیریم دیگه؟

- آره دخترم. بگو برای چی می‌خوام؛ بگو خانم بزرگ گفت از اون سبزی خوبات بده که من آبرو دارم.

چشمی می‌گویم. قبل از خروج از در خانه؛ زنگ در به صدا در می‌آید. بلند می‌گویم:

- من باز می‌کنم.

در را باز می‌کنم. پیرزنی پشت در ایستاده. به قطع یکی از دوستان خانم بزرگ است که آمده به خانم بزرگ کمک کند.

- سلام خانم، بفرمایید. خانم بزرگ توی آشپزخونه هستن.

- سلام دخترم. خوبی؟

- مرسی؛ ممنونم.

- شما نوهی عزت خانومی؟

لبخندی می‌زنم.

- بله. بفرمایید.

مادرم از در خانه بیرون می‌آید.

- سلام مونس خانم. خوب هستید؟ بفرمایید تو؛ بفرمایید... خانم بزرگ؛ مونس خانم اومدن.

گمان می‌برم که این یکی از خانم‌هایی‌ست که جدیداً آمده. وگرنه غیر از دو جلسه‌ی آخر من همیشه در جلسات خانم بزرگ بوده‌ام. از در خانه خارج می‌شوم و می‌روم در کوچه. دیگر صدای احوالپرسی خانم‌های داخل خانه به گوش نمی‌رسد.

با مادر که بعد از اندک مدتی به کوچه می‌آید، به سمت سبزی فروشی رضوان

می‌رویم و مادر از سبزی مخصوص آش؛ بهترینش را می‌خواهد. من نیز پیغام حاج

خانم را منتقل می‌کنم که خود رضوان لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- حاج خانم جلسه داره؟ بگو واسه ما هم دعا کنه. این هم از سبزی تازه‌ای که امروز

برام رسیده. بگو تر و تازه‌شو واسه شما کنار گذاشتم حاج خانم.

حینی که مامان سبزی می‌خرد، من به سمت مغازه می‌روم. قبلش به مامان می‌گویم

که می‌خواهم باقی خریدهای خانم بزرگ را بکنم و مامان تنها سری تکان می‌دهد.

شیشه‌های کشک و بسته‌های رشته‌ی آش را در کیسه می‌گذارم و بعد حواله‌اش

می‌دهم به سبد خرید خانم بزرگ. دو بسته شکلات و دو بسته قند؛ البته اینجا کمی

ولخرجی می‌کنم و از شکلات‌های مورد علاقه‌ی خودم برمی‌دارم. مامان که می‌رسد،

پول همه‌ی آنها را یک جا حساب می‌کند و دوباره برمی‌گردیم خانه. قرار شده میوه‌ها را خود عمو احمد بخرد و بیاورد. با ماشین عمو حیدر می‌رود و می‌آید.
 - باز اون شکلاتا خریدی؟ سهم خودتم از جلسه‌ی ختم قرآن برمی‌داری؟
 می‌خندم.

- به خدا مهمونا دعائون می‌کنن مامان.

مامان آرام به بازویم می‌زند.

- دختره‌ی شیطون.

سبزی آش را با کلی تلاش و همیاری خانم‌های همسایه پاک کردیم. سرم به زیر بود و برای خودم آهنگ‌هایی که جدیداً از زبان بچه‌ها شنیده بودم را زمزمه می‌کردم؛ اما خبر نداشتم کسی در جایی آن طرف پارچه مرا زیر نظر گرفته و به حرکات من خیره شده. کمی بعد؛ سر که بلند کردم؛ متوجه نگاه خیره‌ی همان خانمی که مامان مونس نامیده بودش شدم. مونس خانم آنچنان با دقت نگاهم می‌کرد که به خودم شک کردم و به لباس‌هایم دست کشیدم تا مرتب شوند؛ البته چون جمع زنانه بود و حاجی و عمو احمد تا غروب نمی‌آمدند؛ خانم بزرگ اجازه داده بود لباس راحتی بپوشم و من نیز یک دست از بلوز و شلوارهایم که از همه‌ی لباس‌ها تمیزتر و نو بودند را برداشته بودم. در فرصت مناسبی هم تی‌شرتی که سهیل برایم گرفته بود را به مادرم نشان داده بودم؛ البته به اسم هدیه‌ی زهرا برای تولدم. آخر تولدم نزدیک بود. مامان هم کلی از تی‌شرت اهدایی خوشش آمده بود و گفته که از زهرا تشکر کنم و بعداً در تولدش جبران کنم. مونس خانم که نگاه خیره‌ام را دید گفت:

- دخترم می‌شه بری و برامون چای بیاری؟ دستت درد نکنه مادر.
لبخندی به مونس خانم زدم؛ چون امروز بی‌نهایت خوشحال بودم. چشمی گفتم و از
جا برخواستم.

- بله؛ الان میارم.

به تعداد زنان داخل اتاق چند لیوان چای خوشرنگ ریختم و با التماس دعا و پیر
شوی‌هایشان مواجه شدم و در برابر همه‌ی آن‌ها با سخاوت لبخند زدم. لیوان‌های
چای را که پخش کردم؛ با اجازه‌ای گفتم و با گفتن جمله "من میرم درس بخونم؛ اگه
کاری داشتین صدام کنید". داخل اتاقم رفتم. به سرعت گوشی‌ام را برداشتم و برای
سهیل پیامی فرستادم.

"عشق من چه کار می‌کنه؟"

نگاهم خیره به گوشی بود که پیامی آمد.

"اگه می‌خوای بدونی عشقت چیکار می‌کنه؛ همین الان بیا سر کوچه‌تون."

با خواندن این پیام چشمانم برق زد؛ اما با یادآوری اینکه گفته بودم می‌خواهم درس
بخوانم؛ پکر برایش نوشتم:

"نمی‌تونم سهیل؛ نمی‌تونم."

بلافاصله نوشت:

"چرا؟ پس من چه کنم؟"

کمی مکث کردم و با فکر کردن به تمام زوایای خانه؛ فکری در سرم جرقه زد.

"صبرکن؛ الان بهت میگم چه کار کنی."

بلافاصله از جایم بلند شدم. خانمها داخل اتاق رو به حیاط نشسته بودند و به من دید نداشتند. مونس خانم از جایش برخاسته و کنار مادرم نشسته بود و یواش یواش با هم صحبت می‌کردند. نمی‌دانم مونس خانم آنطور با هیجان از چه می‌گفت که مادرم گاهی تأیید می‌کرد و گاهی رد. یواش یواش از پله‌ها بالا رفتم و بعد از رد شدن از محدوده‌ی خطر سرعتم را بیشتر کردم. با رسیدن به پشت بام کلید رهایی را انگار یافته بودم. تند شالم را در سرم انداختم و از پشت به بام به سر کوچهی کوچکمان خیره شدم و بعد به تنها شمارهی داخل گوشی؛ یعنی شمارهی سهیل زنگ زدم.

- سلام عزیزم.

- سلام به روی ماهت خانومم. کجایی تو؟ زیر پام علف سبز شد.

- سرتو بالا کن و به آخر کوچه نگاه کن. خونهی مادربزرگم... آها... بیا بالا. یه نفری اون بالا منتظر نگاه شماست آقا.

نگاهش را می‌دیدم که مرا جست‌وجو می‌کرد و بعد صدایش را شنیدم.

- ای جانم! خانم مهربونمو نگاه.

خدا می‌داند که عاشق صفت‌های دوست داشتنی‌ای که به من می‌داد بودم و چقدر نگاهش را دوست داشتم.

موهایم در باد تکان می‌خورد. آرام‌تر از همیشه گفتم:

- آرام موهاتو باز کن.

موهایم را باز کردم. موج موهای بلندم تا روی کمرم پایین آمد. می‌دانستم از آن

فاصله تنها کلی مرا می‌بیند، موهایم را کمی تکان دادم و گفتم:

- بازشون کردم. می‌بینی؟

- آره عزیزم. چقدر موهات نازن. دلم می‌خواد یه روز دست بکشم تو این موهای نازت

و... وای آرام... کی اون روز می‌رسه؟

از تصور روزی که با هم ازدواج می‌کنیم و من زن خانه‌ی او و او مرد رویاهای من

می‌شود، لبخندی زدم و آهی کشیدم.

- فدای تو من بشم خانمم.

ماشین حاج آقا که داخل کوچه پیچید، ناخودآگاه اخمی کردم و موهایم را بستم و

کمی فاصله گرفتم و از دید سهیل دور شدم.

- کجا رفتی بانو؟

با صدایی خفه گفتم:

- حاج بابام اومد تو کوچه. کاری نداری؟ من برم پایین؛ ببینه اینجام غوغا می‌کنه.

- چرا مثلاً؟ مگه کی تو می‌شه که ارد بهت میده؟ می‌خوای پیام نشونش بدم؟

غرق لذت شدم از این حرفش. از این همه غیرت و غرورش.

- نه فدات بشم. کاری نداری؟

- نه خانومم. تا روزی که بیای و ببینمت... نه خداحافظی نمی‌کنم. به امید دیدار

عزیزم.

لبخندی که روی لبم نقش بست را هیچ‌کس ندید جز خدا و من خدا را چقدر برای

داشتن سهیل شکر کردم. بعد پله‌ها را به آرامی پایین آمدم و پشت کمدمی که به

خاطر کمبود جا در راهرو مانده بود ایستادم و بعد تند تند پله‌ها را پایین آمدم. عمو و حاجی تازه به حیاط آمده و داشتند با خانم‌ها سلام و احوالپرسی می‌کردند. غرغرکنان گفتم:

– مگه قرار نبود اینا غروب بیان. اِ مزاحما!

و بعد خودم را در اتاق چپاندم. این بار همراه با درس خواندن اس ام اس هم می‌دادم و با سهیل مشغول بودم و هر از چند گاهی هم به زهرا اس می‌دادم و از او اطلاعات می‌گرفتم. به زهرا نگفته بودم که به سهیل اعتراف کرده‌ام. نگفته بودم؛ هیچ چیز از آن بعد از ظهر دوست داشتنی به بعد به زهرا نگفته بودم.

کنار تمام غم‌های دنیا

یک دوستت دارم تو

و یک بودن من در کنار تو که قد علم می‌کند

غروب که شد؛ خانم‌ها بلند شدند تا هرکدام برای تهیه‌ی شام به خانه‌هایشان بروند. برای بدرقه‌ی آنها با مادرم و خانم بزرگ به سمت در رفتم که مونس خانم با مهربانی دستم را کشید و گفت:

– دخترم می‌شه برای من تلفن خانم بزرگو بنویسی؟

و کاغذ و قلمی به دستم داد. زنگ زده شد و خود مونس خانم در را باز کرد. شالم را مرتب کردم و بعد از نوشتن شماره و آدرس به جلوی رویم نگاه کردم. مردی در سکوت؛ جلوی در حیاط به من خیره شده بود و مونس خانم با لبخند نگاهش می‌کرد. ترس از پس رگ‌هایم عبور کرد. نگاه این مرد بیش از حد خشن و ترسناک

بود. برخلاف نگاهش که به سختی از من برداشت، لحنی مهربان داشت.

- سلام خانم بزرگ؛ خوب هستید ان شاء...!

پوفی کشیدم. این هم یکی بود از قماش حاج آقا. از همان‌هایی که غلظت ان‌شاء...!

گفتن‌های پر از ریایشان نفس از آدم می‌گرفت.

- سلام مادر؛ خوبم. تو خوبی؟ ای ماشاء...! چقدر برازنده شدی تو. خیلی مدته

ندیمت مادر.

- مرسی خانم بزرگ. حاج آقا خوب هستن؟

- بله؛ دارن نماز می‌خونن.

با اجازه‌ای گفتم تا از نگاه آن مرد مشکوک دور شوم و خودم را داخل اتاق انداختم.

سهیلا هم به دستور خانم بزرگ چون حامله بود به اتاقش برای استراحت رفت. از نظر

خانم بزرگ همین مقدار کار کردن برای سهیلا کافی و به اندازه بود. همیشه به هر

خانم بارداری که در فامیل بود می‌رسید، با حالت دستوری می‌گفت:

- به اندازه کار کن. نه انقدر بشین که نوکریتو بکنن؛ نه انقدر که به خودت و بارت

آسیب برسه. انصافاً همیشه توصیه‌هایش به اندازه بود و همه از مورد توصیه‌های

بارداری‌اش راضی بودند. بعد از مدتی خانم بزرگ و مادرم درحالی‌که یواش یواش

سخن می‌گفتند و می‌خندیدند آمدند داخل خانه و این‌بار سبزی‌ها را با هم در ظرف

ریختند و کنار در آشپزخانه نشستند تا آنها را خرد کنند و من هم برای اینکه حوصله‌ام

سر نرود به سراغ سهیلا رفتم تا کمی با او حرف بزنم. راستش حرف‌هایی که توی دلم

بود را دوست داشتم به کسی بگویم؛ دوست داشتم از سهیل و بزرگی‌اش صحبت کنم؛

اما سهیلا با آن چند تکه لباس کوچک و پنبه‌ای که برای کودکش گرفته بود باعث شد به کل حرف‌هایم از یادم برود و کلی بلند بلند قربان صدقه‌ی بچه‌ی ندیده بروم. عمو احمد که تازه نمازش را تمام کرده بود؛ با دیدن من که با صدا و لحن بچگانه کودکش را ناز می‌دادم و سهیلا را می‌خنداندم گفت:

- خدا خیرت بده عمو. این سهیلا خانوم که از وقتی اومدیم خنده رو از ما دریغ کرده. سهیلا چشم غره‌ای به او رفت و رو به من گفت:

- نه... آرام تو بگو دروغ می‌گم؟ می‌گم بعد از مراسم خانم بزرگ یه چند روز برم پیش مامانم. یک پا ایستاده که نه! خب حوصله‌م سر میره نامرد.

عمو احمد با لبخند و لحنی *غ*و*ا*گ*ر گفت:

- من که قلبم بدون تو درد می‌گیره چیکار کنم؟

در دل گفتم: "ای جانم! عمو چه عشقی به زنش داره؛ یعنی سهیل هم منو این طوری دوست داره؟" و برای خودم ذوق کردم و خندیدم. عمو احمد بالاخره موفق شد سهیلا را راضی کند؛ البته با این شرط که دوتایی دو سه روزی بروند منزل مادرزن و بیایند؛ فقط ماندم این وسط؛ نه آرام گفتن سهیلا و از من نظر خواستن‌شان چه بود؟

خانم عیوضی آرام‌تر از همیشه داشت قرآن را به زبانی ساده برای خانم‌هایی که خیلی‌هایشان تحصیلات خاصی نداشتند باز می‌کرد و از آن سخن می‌گفت.

- ایه‌ی سی‌وچهار نساء رو که امروز خوندم رو به یاد بیارید. این ایه چی می‌گه؟ معنی این ایه رو خیلی ساده می‌گم بهتون. این ایه می‌گه مردان، از آن جهت که خدا بعضی

را بر بعضی برتری داده است و از آن جهت که از مال خود نفقه می‌دهند، بر زنان تسلط دارند؛ پس زنان شایسته، فرمان بردارند و در غیبت شوی عقیفاند و فرمان خدای را نگاه می‌دارند...

با صدای بلند حرفش را قطع می‌کنم.

- خانم عیوضی؟

- جانم آرام جان؟

- این یعنی چی؟ این ایه مستقیم داره میگه مردا بر زنا برتری دارن؟ یعنی مردا بهترن؟

مثل خوره به جانم افتاده این سؤال. نه از جهت صحبت کردن خانم عیوضی؛ از آن جهت که این چند وقت هربار که دیدم، هربار که حاج آقای مثلاً مؤمن این خانه را دیدم، سرکوب کرد و کوبید که مردان از هرجهت بر زنان برتری دارند. از اینکه پشت سر مادر برگ گلم نایستاد و از او خواست که به خانه‌ای که فرزاد در آن پایه‌های ظلم را برپا کرده برگردد. که انگار از نظرش مردها برترین عالم بودند.

- نه دختر گلم؛ معنی واژه "قوام" طبق آنچه در لغت‌نامه المنجد؛ معتبرترین لغت‌نامه عربی اومده برابره با متعهد، سرپرست، متکفل کار، نیرومند برای انجام کار، امیر و حاکم. در هیچ‌یک از این معانی حرف از برتری مرد به زن نیست. در واقع یکی از صفات ذاتی مرد رو میگه که نیرومندی مرد و یا سرپرست خانواده بودنه. خانم‌ها؛ آیات قرآنو اگه نگاه کنید، خیلی از جاها ذکر شده که مرد و زن برابرن و از یک جنس خلق شدن و هیچ‌کدوم! تاکید می‌کنم... هیچ‌کدوم به هم برتری ندارن.

از جایم برمی‌خیزم و سینی را از دست سهیلا که چای به داخل می‌آورد می‌گیرم. من به جواب خودم رسیده‌ام و خوب می‌توانم این مرد همیشه زورگو را چطور سر جایش بنشانم. سینی را چرخاندم و برای خانم عیوضی مهربان هم چایی گذاشتم. تشکری کرد و مثل همیشه لبخندی زد که عمق مهربانی در آن حس می‌شد. آخرین استکان چای را جلوی مونس خانم گذاشتم و خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت:

- دخترم؛ یه کم اینجا پیش من بشین؛ کارت دارم.

به اجبار سر خم کردم و جایی کنار مونس خانم نشستم. برخلاف انتظارم هیچ صحبتی نکرد؛ تا وقتی که خانم عیوضی حرف‌هایش تمام شود و من با حوصله‌ی سر رفته هر از چند گاهی نگاهش می‌کردم و نفسم را در هوا رها می‌کردم. بعد از اینکه صحبت‌های خانم عیوضی به پایان رسید؛ مونس خانم یا الهی گفت و از جا برخاست. به محض پا شدنش آماده بودم که با اخم بگویم: "منو سرکار گذاشتی خانم؟" که شنیدم گفت:

- دخترم پاشو بریم یه جای خلوت.

حس کردم کمی قدرتمندانه به خانم‌های حاضر در مجلس که نگاهش می‌کردند نگاه کرد. دعوتش کردم به اتاق کوچک و مرتب خودم. با آمدن به داخل اتاق گفت:

- به به! اینجا اتاق توئه؟ مادرت می‌گفت یه چندوقت برای اینکه راحت درس بخونی اومدی خونه‌ی مادر بزرگت.

دروغ مادر را تأیید می‌کنم.

- بله. یه خرده درسا سخت شده. خونه‌ی خانم بزرگ راحت بودم و خود خانم بزرگ

هم لطف کردن بهم.

- ماشاءا... ماشاءا... . دخترم می‌خواستم بهت چیزی بگم.

- من به پسر دارم که بیست و شش سالشه. می‌دونی دخترم... ما اینجا زندگی نمی‌کنیم. من و مادر بزرگت دوستای قدیمی بودیم. از اون دوران نوجوونی‌مون. منتها من با حاج آقامون، حاج حسن آقا رو می‌گم؛ عروسی کردم، مادر بزرگت هم با حاج آقا، پدر بزرگ شما...

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- شش تا بچه دارم، ولی سروش رو بیشتر از همه شون دوست دارم. گل سرسبدشونه سروشم. انقدر این بچه گله که تمام فامیل دوستش دارن. بی‌حوصله دلم می‌خواست بگویم که به من چه؟ من که از سروش تو خوشم نمی‌آید. دست از سرم بردار.

- حتی تو محل روی سرش قسم می‌خورن. وضع مالی خوبی داریم. سروشم برای خودش خونه و ماشین داره؛ یعنی تک تک پسرا و دخترام به خواست حاج حسن آقا ماشین و خونه داشتن. کم کم رفتن سر کار و بعدم مالشون رو زیاد کردن. سروش تو شرکت بابای خودش کار می‌کنه و باز می‌گم این بچه انقدر گله که حد نداره. جمله‌ی "من چی کار کنم؟" تا نوک زبانم آمد؛ اما به زور جلوییش را گرفتم تا بی‌ادب جلوه نکنم. مونس خانم سروش‌اش از عرش به آسمان برد و آورد. انقدر گفت و گفت که نزدیک بود جیغی بکشم و از آنجا فرار کنم. من نمی‌دانم آن مردک با آن چشم‌های دریده چه داشت که انقدر از حیا و شعورش می‌گفت. به درک اتومبیل و

خانه و هزار کوفت و زهرمار دارد! به درک که...

- آره دخترم... اینا رو نگفتم که فکر کنی دارم تعریف می‌کنم! نه! خدا به سر شاهده
این بچه همینه که گفتم. حالا شما به من بگو نامزد داری یا نه؟ نشون کرده‌ای چیزی
نیستی که؟

گویی به من گفته باشند: "دخترم کسی تو رو خریده یا نه؟" لب‌هایم را تر می‌کنم.
این سؤال تنها یک معنی می‌تواند داشته باشد؛ اما مجبورم سکوت کنم و مثل تمام
دخترهای خانم و با حیا شوم. بنابراین سر به زیر می‌اندازم و با خجالتی ساختگی
می‌گویم:

- نامزد؟ نه خانم، من هنوز بچه‌ام.

اخمی صورت خانم سلیمی را پوشاند.

- وا؟! مادر من همسن تو بودم...

وای! باز هم این جمله‌ی تکراری. در این سال‌ها ورد زبان مادر و مادر بزرگ و خاله و

عمه و زن‌عموها و زن‌دایی‌هایم همین بود و بس! گوش‌های ظاهر و دلم را یکجا

گرفتم و نشنیدم این جمله‌ی خیرخواهانه تا کجا پیش رفت و کی تمام شد که مونس

خانم پرسید:

- نظرت چیه؟

- نظرم؟ نظر چی؟

دوباره اخم و تکرار.

- نظرت درباره‌ی سروشم؛ من ازت خوشم اومده...

کاخ آرزوهایم به یکباره فرو ریخت. خوشش آمده؟ وای نه! من نمی‌خواهم کسی از

من خوشش بیاید؛ ای لعنت به این خوش آمدن‌های ناگهانی!

- خانم گفتم که؛ من هنوز بچه‌ام!

و فوراً بلند شدم.

- با اجازه‌تون. اگه می‌شه این حرفا رو به کسی نگید؛ اما من می‌خوام درس بخونم.

و فوراً خودم را از اتاق بیرون انداختم. دلم نمی‌خواست حتی برای ثانیه‌ای به

حرف‌های مونس خانم فکر کنم.

جلسه‌ی ختم قرآن در شلوغی غذا خوردن خانوم‌ها به اتمام رسید. هر کدام یک ظرف

آش و میوه و شیرینی و شکلات برای خودش برداشته و به خانه می‌برد. خانم بزرگ با

یک قابلمه‌ی بزرگ آش و یک مشما پر از میوه و شکلات و شیرینی سراغم آمد.

- آرام بدو اینا رو بده به مونس خانم. بدو مادر الان میره.

اخم‌هایم را در هم کشیدم. باز هم این مونس خانم؟!

- من دستم بنده خانم بزرگ.

خانم بزرگ غضبناک نگاهی به منی که داشتم استکان‌ها را می‌شستم انداخت و

گفت:

- دستم بنده یعنی چی؟ می‌گم برو ببین هست یا نه؟ اینا رو جا گذاشته!

پا به زمین کوبیدم و با حرص گفتم:

- خیلی خب! بذارید دستم رو آب بکشم.

و دستم را به آرامش آب کشیدم. زیر لب گفتم:

- فدای سرم! بذار جا بذاره اصلاً. یکه میاد خواستگاری، پررو!

همچنان آرام آرام دستانم را می‌شستم و آب بازی می‌کردم که صدای جیغ خانم بزرگ

این بار گوش‌هایم را هدف گرفت. به نظر می‌آمد پرده‌های گوشم نابود شده باشند!

- آرام!

لحظاتی بعد این من بودم که با همان لباس‌های جلسه و شال، حیاط را با قدم‌هایی

که به زمین می‌کوبیدم؛ برای رسیدن به مونس خانم طی می‌کردم. از قصد چادر

نداشته بودم تا حرص خانم بزرگ را در بیاورم. چند تن از خانم‌ها ایستاده بودند و

همراه مونس خانم با هم صحبت می‌کردند.

- حاج خانم!

اجتماع حاج خانم‌ها چرخیدند سمتم. خندان گفتم:

- مونس خانم.

مونس خانم چرخید سمتم که ماشین مدل بالایی پیچید داخل کوچه! نیش مونس

خانم شل شد و با لبخند گفت:

- اومد.

- کی اومد؟

ماشین ایستاد. در آن محله‌ی متوسط و تقریباً فقیرنشین شهر، آن ماشین مدل بالا

زیادی در چشم بود.

- الهی مادر به فدات بشه!

سروش به آرامی با عینکی بر چشم از ماشین پیاده شد. تیپ مد روزش این بار در
روشنایی بیشتر در چشم و خیره کننده بود.

- سلام سروش جان

همهمه‌ی "ماشاءا...، ماشاءا..." زن بلند شد. سروش هم پر از غرور لبخند زد و به
خانم‌ها متشکرمی تحویل داد. ابرویم بالا رفت و زیر لب گفتم:

- انگار اومده بازار جنسش رو معرفی کنه. خدا شفا بده این مونس خانم رو!

نگاه سروش به سمتم چرخید و با دیدنم این بار پوزخندی زد. پوزخندی که حالا مورد
توجه بانوان پیر جلوی چشمش نبود. با دیدن پوزخندش اخمی کردم و صاف سر
جایم ایستادم. این بار با اخمی وحشتناک نگاهی به سروش کردم و صدایم را بلند
کردم.

- مونس خانم؟!!

نگاه مونس خانم برگشت سمتم و گفت:

- چیه دخترم؟ چیزی شده؟

- می‌شه یه لحظه بیاین؟

نگاهم را به زمین دوختم و دیگر به آن مردک حقیر نگاهی نکردم. لحظه‌ای بعد
مونس خانم از جمع و پسر جوانش جدا شد و به سمتم آمد. با دیدن پوشش بدون
چادرم گفت:

- وای خاک به سرم، چادرت کو دختر؟

- وسایلتون جا مونده بود، اومدم اینو بدم، یادم رفت.

مونس خانم لبخندی زد و گفت:

- از این به بعد یادت نره دختر.

و بدون تشکر وسایل اهدایی خانم بزرگ را از من گرفت. بماند که چقدر کفرم را در

آورد. با حرص رفتم داخل خانه و در را محکم به هم کوبیدم و گفتم:

- جفتشون عین همن. مغرور و بی شعور!

اطمینان داشتم که جوابم به این خانواده منفی خواهد بود؛ اطمینان داشتم که همه چیز آن گونه که خودم می خواهم می شود. آن زمان به خیلی چیزهای دیگر نیز اعتقاد و اطمینان داشتم. به همه چیزهای خوبی که یک دختر می تواند در رویاهایش داشته باشد. به حضور چیزهای ساده و دوست داشتنی.

در را که آن طور محکم بستم؛ خانم بزرگ که در راهرو بود؛ دادش در آمد.

- دختر سر آوردی که این طوری درو می کوبی؟

جواب خانم بزرگ را که هر بار مرا مجبور می کرد جلوی این مونس خانم نجسب باشم ندادم. سهیلا که داخل حیاط روی چهارپایه نشسته بود و داشت ظرفهای حلوایی و

آشی رو می شست؛ با اشاره ای ابرو پرسید: "چی شده؟"

تا خواستم از رفتاری که به نظرم درست نبود بگویم؛ زنگ در دوباره زده شد. در را با آرامش باز کردم که با دیدن سروش اخم هایم در هم رفت و در را جوری گرفتم که نه بتواند وارد خانه شود؛ نه کسی را جز من ببیند.

- فرمایش؟

انقدر از دست مادر چایی نخورده و پسر خاله شده اش و خود ناجنس و آن پوزخند پر

از تمسخرش کفری بودم که ناخودآگاه لحنم تند شده بود.

- اه اه چه دختر بد اخلاقی! خانم جونم یه جور دیگه ازت تعریف می کرد.

با خودم فکر می کنم و حرفی می زنم که بهشان بر بخورد.

- خانم جونتون یه روی دیگه ی منو دیده بودن؛ اونم تا وقتی که پاشونو از گلیمشون درازتر نکرده بودن.

- چه زبون تندی؛ من خیلی زبون تند دوست دارم. می دونستی؟

برخلاف انتظارم نه تنها به او برنخورد؛ بلکه رفتارش به شدت خودمانی شد. حس کردم گر گرفته ام.

- به من چه که چی دوست داری! گفتم فرمایش؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خانم جونم گفت که انگار کیفش جا مونده. اگه می شه کیفش رو بدین.

این بار من پوزخند می زنم.

- خانم جونتون احیاناً آلازایمر دارن که هر دفعه یه چیز جا می ذارن؟

می دانم بیش از حد بی ادبی کرده ام؛ اما حق آدم هایی مثل این ها این است؛ البته شاید خبطی نکرده بودند؛ اما من خودم را برای خیلی چیزها محق می دانستم و از دست این مادر و پسر به قدر کل دنیا عصبی بودم. این بار کمی به غیرت شازده برخورد و فهمید غیرت یعنی چه!

- لطفاً کیف مادرمو بیار؛ چون اصلاً دوست ندارم با تو دختر بچه ی بی ادب صحبت کنم. به وقتش بدم چطور تو رو ادب کنم و اونوقت می فهمی یک به دو کردن با

سروش خان ستایش یعنی چی؟

پوزخندم عجیب بزرگ می‌شود. با لحنی پر از تمسخر می‌گویم:

- ای وای، ستایش جون ترسیدم. ببخشید؛ الان میرم کیف خانم جونتونو میارم اما یه سؤال! ستایش مگه اسم دخترا نیست؟ آخ آخ! ستایش فامیلتونه؟ ستی جون الان میرم.

خون به صورتش دویده بود و کاملاً مشخص بود که عصبی شده. از در فاصله گرفتم و با زدن پوزخندی دیگر به سرعت رفتم در اتاق. کیف خانم جانم در اتاق من افتاده بود؛ آن را به سهیلا دادم و با التماس از او خواستم که کیف را به ستی جان تحویل دهد و خدا می‌داند صورت و اخلاقش چگونه بود که سهیلا آمد و گفت:

- آرام چی به این گفتی که انقدر عصبی بود؟

دستها و شانهایم رابالا بردم و حق به جانب و متعجب گفتم:

- من؟ من چیزی نگفتم که! یه کم براش حقیقت‌ها رو تشریح کردم.

سهیلا با خنده گفت:

- بلا نگیری دختر. این زبون تند و فلفلی تو حتماً به تنش خورده که اون طور جلز و

ولز می‌کرد که حتی بدون تشکر کیف رو گرفت و رفت.

- جون من؟ بنده‌ی خدا... حیف شد؛ جوون برازنده‌ای بود.

- آرام!

- راست می‌گم دیگه سهیلا جونم. حالا از اون بکشیم کنار... خودت و جوجوی من

چطورید؟ امروز خیلی سر پا بودیا فدات شم.

سهیلا دستی به شکم تَخ-تَش کشید و گفت:

- کاری نکردم که! برای قرآن و خدا کردم.

لبخندی زدم و درحالی که گونه‌اش را می‌بوسیدم گفتم:

- خدا و قرآنش خودشون محافظ تو و کوچولوت باشن.

گوشی را برداشتم. دودل بودم؛ اما می‌خواستم کمی هم که شده برای سهیل ناز کنم.

یکی یکی و با فاصله‌ی زمانی بسیار برایش نوشتم:

"مثل آسمان می‌مانی"

از دور جذابی و گیرا

دستانم اما به تو نمی‌رسد

و همه‌ی روزها در غم و تنهایی می‌مانم

نکند که برای من نمایی آسمان من؟"

آسمان مرا زیر لب زمزمه کردم. به حق که سهیل الان برای من آسمانی بود دست

نیافتنی. چند لحظه‌ای گذشت و جوابی نیامد. با خودم گفتم که حتماً خوابیده. آخر

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود؛ اما درست لحظه‌ای که ناامید شده بودم؛ چراغ

گوشی چند بار روشن شد.

"آسمان بودن تنها برای یک دلیل قشنگ است

این‌که برای تو باشم و بس

اما چه فایده که تو دور باشی و من در حسرت

خیال تو را همیشه دارم؛ اما امروز دلم خودت را می‌خواست؛ نه خیالت را"
 چندین و چند شکلک بـوسه برایش با شکلک‌های از پیش تعیین شده‌ی اس ام
 اس می‌گذارم. امشب بعد از کلی تلاش توانستم شکلک‌ها را بیابم. با همان شکلک‌ها
 پاسخ را می‌دهد و بعد در انتهای اس ام اس می‌نویسد:
 "خانم گلم؛ قول بده زود بیای ببینمت. امروز از صبح موهات از جلوی چشمم نرفت
 کنار که نرفت."

فوراً گوشی را برمی‌دارم و با شماره‌اش تماس می‌گیرم.

- سلام بانوی زیبایی‌ها. خوبی عسلم؟

نفس که هیچ؛ یادم می‌رود چه می‌خواستم بگویم.

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

- سلام.

- همین؟ نمی‌خواهی چیزی بگی که خستگی یه روز کاری از تنم بره؟

کمی فکر می‌کنم و بعد با صدایی پر از ناز می‌گویم:

- سلام به بهترین و دوست داشتنی‌ترین و جذاب‌ترین مرد دنیا. خوبی سرورم؟

سرورم به مذاقش خوش می‌نشیند انگار؛ چون بلافاصله می‌گوید:

- ای جان دلم. والا ما که چاکری بیش نیستیم.

یکه به دویمان را ادامه می‌دهیم. یکی من می‌گویم و او را به عرش می‌رسانم؛ یکی او

می‌گوید و مرا به مرز ملکه شدن و به بهشت رفت می‌برد.

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادی‌ام بخشیده از اندوه بیش

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد؛ اما وقتی به خودم می‌آیم که صدای اذان بلند شده و نه من

و نه سهیل نخوابیده‌ایم. خواب آلوده می‌گوییم:

- سهیلی جونم؛ کار نداری؟ خیلی خوابم می‌آید؟

سهیل با صدایی خسته‌تر از من می‌گوید:

- آگه الان اینجا بودی؛ دستمو توی موهات می‌کردم و انقدر نوازشت می‌کردم تا

خوابت ببره.

انگار از فکر این که روزی در کنار او باشم خوابم پرید. با کلی دلتنگی خداحافظی

کردیم؛ این در حالی بود که در این چند ساعت چند شارژ پنج تومنی تمام کرده بودیم

و هربار سهیل از حسابش با کمک اینترنت شارژ می‌گرفت و می‌زد و یکی هم برای

من می‌فرستاد؛ البته خودش در زنگ زدن پیش قدم می‌شد.

صدای اذان قطع می‌شود و این یعنی که هم اکنون اهل خانه برای نماز صبحگاهی از

خواب ناز بلند می‌شوند. قبل از اینکه مادرم در را بزند؛ خودم در باز می‌کنم و به سمت

آشپزخانه می‌روم و وضو می‌گیرم. بعد از آن با چادر خانم بزرگ؛ کناری‌ترین گوشه‌ی

سالن را انتخاب می‌کنم و به نماز می‌ایستم.

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستی‌ام زالودگی‌ها (ز آلودگی‌ها) کرده پاک

حس خوبی دارم این روزها. حس خوب پروانه شدن. حس خوب داشتن مردی که

مرا می‌تواند بعد از هفده سال از فرش به عرش ببرد؛ شاید زندگی‌اش در حد
 زندگی‌های معمولی خودمان باشد؛ اما همین که مرد با غیرت و شرفی‌ست؛ برایم بس.
 ای در بگشوده بر خورشیدها
 در هجوم ظلمت تردیدها
 آن‌قدر مرد هست که روی آرزوهای من با چیزی مثل اعتیاد خط بطلان نکشد. قامت
 می‌بندم و بی‌صدا و خالصانه به حمد و ستایش خالق می‌پردازم. خالقی که برایم
 کسی مثل سهیل را قرار داد و مرا دوست داشت. که نشان داد با کمی‌صبر؛ کسی
 هست که باشد و مرا از روزگار سیاهم بیرون ببرد. من با بودن در کنار سهیل اطمینان
 دارم که به بهترین‌ها خواهم رسید. اطمینان دارم که می‌توانم به تمام آرزوهایم در کنار
 او برسم. سجده می‌برم بر خالق مهربانی‌ها و در نزدیک‌ترین حالت به او شکر
 می‌گویم.
 سجده‌ی آخرم به قدر یک شکر به ساده‌ترین زبان ممکن طول می‌کشد. به قدری که
 پر شوم از حس‌های مثبت و خاص. پر از حس‌هایی ساده که تمام نامرادی‌ها و
 نامردی‌ها را از من دور و مرا به روزهای خوش خوشبختی سوق می‌دهد.
 با توام دیگر ز دردی بیم نیست
 هست اگر جز درد خوشبختی‌م نیست
 خسته نبودم و بودم. حس می‌کردم به رویای خواب آلودی پر از سهیل احتیاج دارم.
 پس به جای رفتن به مدرسه‌ای که خیلی دوستش داشتم؛ با یک دو دو تا چهارتای
 ساده خودم را به مریضی و خستگی زدم و خانم بزرگ و مادرم را پیچاندم.

م*ه*ا*ن*ه*م با فشاری که از کار کردن در جلسه‌ی قرآن بر وجودم بود، خوب وقتی به سراغم آمده بود.

دو روز بعد با فراغ بال و خوشحال از دیدن و لذت بردن از حضور سهیل پا به مدرسه گذاشتم. امتحانی که برایش حتی از زنگ زدن به سهیل هم گذشته بودم؛ امتحان زیست شناسی کلاسی که شامل پنج سؤال بود را به آسانی حل کردم و از جایم برخواستم. سر به زیر برگه را به معلم دادم و او هم خیلی آرام مشغول تصحیح شد. وقتی نمره‌ی کامل سؤالات را گرفتم از خوشی فقط توانستم لبخندی بزنم؛ چون در فضای کلاس نمی‌شد جیغ کشید. معلم با دست اشاره کرد که می‌توانم بروم؛ چرا که از وقت تعطیلی مدارس کمی گذشته بود. داخل حیاط منتظر زهرا شدم. کمی بعد با اخم‌های درهم آمد و گفت:

- وای آرام گند زدم!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- چرا عزیزم؟ نخونده بودی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه؛ تموم دیشبو داشتم با مسعود حرف می‌زدم. گور باباش... تاثیری هم فکر

نمی‌کنم داشته باشه.

خب زهرا همین بود. دختری که زیاد برای درس خواندن ارزش قائل نمی‌شد؛ اما عوضش من عاشق خواندن درس‌هایم بودم و در بند بند آن آینده‌ام را می‌جستم.

جلوی در مدرسه و در آن خیابان خلوت در آن واحد دو نفر را دیدم و نمی‌دانستم کدام سمت را باید انتخاب کنم. زهرا با پوزخند گفت:
 - او مای گادا! ملت چه شانسا دارن... این طرف سهیل جونشون؛ اون طرف امیرعلی جونشون.

با خنده‌ای که کاملاً بی‌معنی و الکی بود گفتم:

- خفه شو زهرا! برو به سهیل بگو جلو نیاد. وگرنه پوست من کنده‌س.

زهرا مانند تیر از کمان جهیده به سمت سهیل و مسعود دوید و من نیز با قدم‌های آرام راهم را به سمت امیر کج کردم. سر راهم نگاهم را به سهیل دوختم و آرزو کردم التماس نگاهم را ببیند. راستی امیر این طرف‌ها چه کار داشت؟

- سلام آرام خوبی؟ چقدر دیر کردی؟

- سلام پس‌رمو؛ کلاس داشتم. تو خوبی؟

- مرسی. خانم بزرگ دید دیر کردی؛ منو فرستاد دنبالت.

اخم‌هایم درهم شد.

- من که به خانم بزرگ گفته بودم که کلاس دارم. ای بابا! وای خوابم میاد؛ دارم

می‌میرم.

حس کردم حین گفتن جمله‌ی اولم رنگ امیر پرید.

- خب می‌شه بریم صحبت کنیم آرام؟ یه جایی باشه تا صحبت کنیم.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب بریم.

باز هم به پشت سرم؛ جایی که اثری از سهیل نبود نگاه کردم. به همین آسانی رفته بود؟

- من به آب میوه فروشی این اطراف می‌شناسم. میای بریم اونجا؟
از فکر این که من این آب میوه را تنها و بدون سهیل بخورم؛ اخم‌هایم در هم شد و گفتم:

- اما... خب صورت خوشی نداره. می‌شه همین‌طور که تو راه میریم بگی؟
نارضایتی از صورتش معلوم بود، اما قبول کرد.
- باشه؛ بریم.

یواش یواش راه خانه‌ی خانم بزرگ را ادامه دادیم. منتظر بودم صحبت‌هایش را هرچه سریع‌تر بشنوم و برسیم به خانه و من با سهیل تماس بگیرم. اگر احترام خاصی که برای این امیر قائل بودم نبود؛ الان یک جیغ می‌کشیدم تا امیر انقدر دست دست نکند. تعلل بیش از حد امیر دیگر داشت کفرم را در می‌آورد.

- نمی‌خواهی حرفایی که می‌خواستی بگی رو بزنی؟
انگار از عمق خوابی عمیق بیرون آمده باشد؛ یکهو به خودش آمد و گفت:

- چی؟

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- حالت خوبه پسرعمو؟ قرار بود حرف بزنی؟

- خب راستش...

باز هم سکوت و سکوت و سکوت. خب جان بکن دیگرا!

- من دوستت دارم آرام. دلم می‌خواد مال من باشی. من عاشق تو شدم و نمی‌خوام که از دستت بدم؛ البته این بحث عاشقی مال دیروز و امروز نیست. خیلی وقته آرام! خیلی وقته که دوستت دارم و عاشقت شدم. خیلی وقته که شب هام فک...
- بسه!

همان‌طور تندتند داشت می‌گفت و اصلاً به این که من چه واکنشی نشان می‌دهم توجه نمی‌کرد. امیر عاشقم شده بود؟ خنده‌دارتر از این در دنیا نمی‌توانست باشد. من؟ من کجایم به امیر تحصیل کرده می‌خورد؟ امیر خانواده‌ای داشت که دوستش داشتند. دهانم باز مانده بود و تنها به‌زور همان یک کلمه بسه را گفته بودم و تمام؛
حتماً شوخی کرده بود.

- چه... چی... چی میگی تو؟

احترام هم پرا! این هم جزء از یاد رفته‌ها بود انگار. نگاهش مات دهانم شد و گفت:
- آرام به من یه فرصتی بده. قول می‌دم بهت ثابت کنم که دوستت دارم و...

- امیرعلی... لطفاً تمومش کن. این حرفا رو همین‌جا چال کن.

و خودم جلوتر از امیرعلی راه افتادم و به سمت خانه رفتم.

- آرام صبر کن!

کنارم رسید و گفت:

- آرام چرا این‌جوری می‌کنی؟ به خیالت من یه جوون خام و احمقم؟ به خیالت که از

روی شکم سیری این حرفا رو زدم؟

به اجبار گفتم:

- امیرعلی خجالت بکش! من جای خواهرتم.

امیرعلی با لحنی تندتر از قبل گفت:

- خواهر؟ کدوم خواهر؟ من خواهر نمی‌خوام آرام. آرام به من گوش کن!

ایستادم. خدایا... چرا همین که من عاشق شدم؛ سیل خواستگارها را روانه می‌کنی؟

من با این دو خواستگار سمج و احمق چه کنم؟

- امیرعلی؛ به خدا به خانم بزرگ می‌گما! اولاً این رسمش نیست؛ دوماً من اصلاً...

قبل از این که حرفم را به اتمام برسانم؛ امیر با چهره‌ای شکفته و لبخندی شیرین گفت:

- پس من از رسمش جلو میام. منو بگو فکر کردم که تو منو نمی‌خوای! نگو اینا همه

از نازهای زنونه‌س.

مغزم دیگر داشت دود می‌کرد. من چه می‌خواستم بگویم و امیر چه برداشت کرده

بود؟! قبل از این که حرفم را بززم؛ امیر با سرعت راه افتاد و دست مرا هم کشید و به

سمت خانه برد. سعی کردم مچ دستم را آزاد کنم؛ اما امیر انقدر شاد بود که دستم را

رها نمی‌کرد و با صدایی آرام و پر از ذوق از نقشه‌هایش می‌گفت. امیر پاک خل شده

بود!

هیچ وقت تا به این درجه به خل بازی‌ها و احمق بودن امیر فکر نکرده بودم؛ حتی الان

هم که به روزهای گذشته‌ام فکر می‌کنم؛ تنها به یک نتیجه می‌رسم. از نظرم امیر مرد

احمق و خودخواهی بود که برای رسیدن به هدفش می‌خواست هر کاری بکند و

شرایط را هم در نظر نمی‌گرفت. خودخواه بودن امیر همان روزها نیز برایم به اثبات

رسید. همان روزی که امیر مرا تا خانه‌ی خانم بزرگ برد و من از شدت عصبانیت در را به رویش بستم و رفتم داخل.

- خانم بزرگ؟ خانم بزرگ؟

- بله آرام؟ چی شده؟

با دست‌هایی که از عصبانیت بالا و پایینشان می‌بردم و صدایی که خشمگین بود گفتم:

- مگه من بچه‌ام که این پسره رو می‌فرستید دنبالم؟

خانم بزرگ با اخم‌های درهم و متعجب گفت:

- اولاً صداتو بیار پایین دختر! دوماً... من کسی رو دنبالت نفرستادم. کی رو میگی تو؟

- امیرعلی اومده دم در مدرسه و میگه خانم بزرگ گفته پیام دنبالت. من که به شما گفتم کلاس دارم.

اخم‌های خانم بزرگ بیش از پیش درهم شد و گفت:

- امیرعلی؟ وا! من هیچی به کسی نگفتم. من و مادرت می‌دونستیم که تو کلاس داری. این پسره حالش خوب نیست انگار. آرام من نفرستادم. خودمم حال این پسره رو می‌گیرم؛ اما تو هم دیگه این جور بی‌تربیت نشو. مثلاً من بزرگترتم.

- ببخشید خانم بزرگ! به خدا حرصمو در آورد. یه مشت چرت و پرتم تحویل من داد و رفت.

قبل از آن که خانم بزرگ حرفی بزند و یا سوالی بکند، صدای فریادی از اتاق سهیلا بلند شد که من و خانم بزرگ را با وحشت به طبقه‌ی بالا کشاند.

سهیلا روی چهار پایه‌ی داخل حمام برای آویزان کردن لباس‌هایش به بالاترین میخ ایستاده بود و نزدیک بود سر بخورد. همین ترس از دست دادن جنین کوچک و دوست داشتنی‌اش باعث شده بود که جیغ بزند. مادرانه‌های این زن برایم از تمام مادرانه‌ها جذاب‌تر بود، آن هم وقتی که پر از حس‌های خوب و زیبا برای آن جنین کوچک شعر می‌خواند و از آینده می‌گفت. وقتی که با دست زدن به شکمش لبخند می‌زد و من به‌طور قطع مطمئن می‌شدم که سهیلا مادر بی‌نظیری خواهد بود.

خانم بزرگ کمی سهیلا را به خاطر سهل انگاری‌اش نصیحت و با دادن آب‌قند او را آرام کرد و رفت. کنارشان ماندم و برای سهیلا کارهایش را انجام دادم و با حس خواب آلودگی سهیلا بعد از خوردن غذایمان رخت خواب کوچکی برایش پهن کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم. سهیل چندین بار زنگ زده بود و چند پیام که بوی تهدید می‌داد فرستاده بود. تهدید این که حق ندارم او را ول کنم و پیام‌هایی از این دست و من لذت برده بودم. لذت از مثلاً عشق و غیرت سهیل. خدای من شاهد بود و من نمی‌دانستم و نمی‌دیدم حرف‌های خدا را!

بعد از آن هرچه به سهیل زنگ زدم پاسخ نداد. انگار از این بی‌مقدمه رفتن و ول کردنم عصبانی شده بود. در یک پیام کوتاه ماجرا را نوشتم و در انتهای پیام بلند بالایم اضافه کردم که سهیل؛ تو تنها عشق زمینی من هستی و بس؛ اما سهیل جواب این پیام پر از مهر نداد و مرا در غم ناراحتی و عصبانیت بی‌دلیلش گذاشت. خودش

که می‌دانست من دوستش دارم؛ پس چرا این‌طور می‌کرد؟

بعد از ظهر یکی از روزهایی بود که تازه از مدرسه به خانه‌ی خانم بزرگ آمده بودم و مشغول مطالعه‌ی امتحان روز بعدم بودم. مادرم چند وقتی بود که به خانه برگشته بود و خانم بزرگ باز هم مهربانی کرده بود و بیشتر ساعاتش را در کنار مادر می‌گذراند و باز هم فرزند راه خانه را گم کرده بود. باز هم یادش رفته بود که زنی دارد و زندگی‌ای! در واقع از همان شبی که زنش را به بهانه‌ی پول و مواد بیشتر می‌خواست به یک هم‌آغوشی اجباری دعوت کند پیدایش نشده بود و من از ته دلم آرزو می‌کردم که این‌بار از روی صفحه‌ی روزگار به نیستی برود. به جهنمی که یقین به وجودش داشتم.

سهیل بعد از آن‌روز با توضیحات بسیار من کمی قانع شد؛ اما رفت و آمد امیرعلی را برایم منع کرد و من که عاشقانه مردم را دوست داشتم؛ با هربار آمدن امیرعلی خودم را در اتاقم اسیر می‌کردم و خود را مشغول درس خواندن نشان می‌دادم؛ اما یک چیز را نمی‌دانستم. امیرعلی کله خراب‌تر از این‌ها بود که با چندبار ناراحتی من پا پس بکشد؛ شاید... نه قطعاً الان که فکر می‌کنم؛ پایه‌ی این زندگی خراب را امیرعلی بنا کرد. به گفته‌ی خودش عاشق بود؛ اما نمی‌دانست عشقی که به سینه می‌زند؛ پایه‌های ویرانی این آرامش قرضی مرا رو به خاموشی و نیستی می‌برد.

خوب آن روز شوم و نحس را به خاطر دارم که خانم بزرگ به همراه مادرم آمد خانه‌ی ما و باز من در تکرار مکررات این زندگی خاک گرفته، این‌بار چشم‌های هردوی آن‌ها

را سرخ دیدم. یکی از گریه و دیگری از خشم.

خانم بزرگ مرا دعوت به نشستن در کنار آنها؛ وقتی که می‌خواستم با وسایلم به اتاقم بروم کرد.

- بشین آرام... بشین که یه سری حرف مهم دارم.

وقتی نشستم و شنیدم؛ تنها یک جمله در سرم می‌چرخید. "آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم."

- امیر علی کله خراب رفته به مادرش گفته که تو رو می‌خواد.

دهانم باز ماند، اما فوری آن را بستم.

- خب... خب زن عمو چی گفته؟ اون تحصیل کرده‌س؛ حتماً تونسته یه جوری اونو قانع کنه.

صدای جیغ و خش‌دار مادرم بلند شد.

- اسم اون زنیکه رو جلوی روی من نیار.

لب‌هایم را گاز گرفتم. چه خوب سهیلا امروز خانگی مادرش مهمان بود؛ اگر نه با این جیغ مادرم طفلک می‌ترسید.

- چرا... چرا؟ چی شده مگه مامان؟ زن عمو که مهربونه! همیشه خوبه، مگه چی شده

که این‌طوری بهش می‌گین؟

مامان با غیظ و ناراحتی گفت:

- خوبه؟ زن عموی مهربونت؛ بی‌اونکه پرس و جویی بکنه؛ گفته من دختر اون

مردیکه‌ی معتادو واسه پسر نمی‌گیرم. نمی‌خوام گل پسر درس خونده و تحصیل

کرده‌ام فردا پای منقل عمو جونش بشینه. تازه به این هم بسنده نکرده و هر جا که نشسته اینا رو گفته. می‌فهمی؟ کل فامیل کم این فرزاد خدا شناسو به خاطر اعتیادش مسخره می‌کردن؛ حالا تو رو هم مسخره می‌کنن، چرا؟ آره... می‌گن که این دختره نشسته زیر پای امیرعلی که از این زندگی نکبتی فرار کنه. کی اینا رو تو دهن این جماعت غیبت کن انداخته؟ همون زن عموی مهربونت. گناه گردن پسرش نیست و گردن توئه دختره‌ی احمق.

چشم‌هایم گرد و پر از اشک شده بود. من به امیرعلی در تمام عمرم به شکل یک پسرعموی دوست داشتنی و مهربان فکر کرده بودم؛ نه طناب نجات. من نه چشم به آن زندگی مرفه داشتم؛ نه چشم به خانواده‌ی گرم عمویم.

مامان تندی از کنار دست خانم بزرگ که انگشت‌هایش را به هم می‌پیچاند بلند شد و گفت:

- تاوان این حرف‌هاشو باید بده. این بار نمی‌ذارم دخترمو کسی اذیت کنه.

حین شماره گرفتن به خانم بزرگ گفتم:

- کی به مامان اینا رو گفته؟

خانم بزرگ لبش را گاز گرفت و گفت:

- صفیه.

صفیه زن محسن؛ یکی از عموهایم بود. زن عموی بدطینتی که با حرف‌هایش از بن جگر می‌سوزاندت. مادرم حق داشت که این‌طور آتشی باشد.

- الو؟ هدیه؟

زد زیر گریه و من با چشم‌های پر از اشک نگاهش می‌کردم.

- خدا ازت نگذره زن. پسر تو عاشق این بچه شد؛ خب مگه قرار بود ازدواجی باشه که تو این‌طوری کردی و کل فامیلو پر کردی؟ این بچه جز احترام به تو کاری کرده بود که آبرو واسه‌ش نداشتی؟ ای خدا به روزت بیاره هدیه. از خدا می‌خوام همین پسرت تحصیل کرده‌ات کاری کنه کارستون. تو امروز قلب چند نفرو شکوندی و اینو یادت باشه...

....

نمی‌دانم زن عمو چه گفت که مادرم برزخی اشک‌هایش را پاک کرد و با لحنی تند، گویی که زن عمو روبه‌رویش نشسته باشد؛ با حرص و اعصابی داغان گفت:
- بین هدیه خانم... دختر من کم خواستگار نداره. به خدا کاری می‌کنم که انگشت به دهن بمونی.

و بعد دوباره زد زیر گریه و گفت:

- نفرین من دامن‌تو می‌گیره.

و تق گوشی را کوباند و من در بهت این آتش به زندگی افتاده ماندم. مادرم رو کرد به خانم بزرگ و گفت:

- خانم بزرگ... همون چیزی که بهتون گفتم. زنگ بزنی و خبر بدید.

خانم بزرگ به من اشاره کرد و مادرم با همان نگاه پر از اشک و برزخی گفت:

- آرام با من... خوب می‌دونم چطور بهش همه چیزو بگم. شما کارتونو بکنید. بگید در اسرع وقت منتظرشون هستیم.

هیچ چیز از حرف‌های مادرم نمی‌فهمیدم و تنها اشک‌هایم بود که از قلب شکسته‌ام می‌آمد. زن عمو مرا به انتهای حقارت رسانده بود. مادر این بار دستم را گرفت و مرا به سمت اتاق کشاند. اتاقی که از آن روز به بعد؛ به جای مامن امن و آرامش؛ به مکان طوفان زده و پر از وهم شباهت داشت. اتاقی که هنوز هم که هنوز... کابوس بودن‌های کسی در آن آزارم می‌داد. هنوزهایی که هم اکنون؛ در پس شبان تنهایی به سراغم می‌آیند.

- بشین آرام!

گوشه‌ی اتاق نشستم و مادر یکی از زانوهایش در میان دستانی که در اثر سبزی پاک کردن‌ها بسیار رنگ سبز به خودشان گرفته بودند، گرفت. از همین فاصله دستان ترک خورده و زخمی و پیرش قابل دید بود. کمی خودش را در جایش تکان داد و نگاهش را این بار مصمم و تیز به کمد دیواری دوخت. از زن شکست خورده‌ی روزهای قبل خبری نبود و برقی که در نگاهش بود؛ مرا می‌ترساند. چشم از نگاه ترسانش گرفتم و به کیف مدرسه‌ام دوختم. گوشه‌ام از زیپ باز کیف معلوم بود و روشن و خاموش می‌شد. نام عشقم رویش سهیل را به رخ می‌کشید و من مجبور بودم همان‌طور میخ شده در جایم بنشینم.

- خودت دیدی که این هدیه خدانشناس پشت سر ما چی گفت و چیکار کرد؟ خودت دیدی که آبرو واسم تو فامیل نداشتی...

چرخید سمتم و من باز آن برق را پررنگ‌تر از همیشه دیدم و ترسیدم.

- این شب جمعه... مونس خانم به همراه خانواده‌ش میان اینجا خواستگاری تو.

سروش پسر خوبیه و از اون نوجوونی‌هاش می‌شناسمش. مونس خانم همیشه که اینجا می‌اومد می‌گفت از سروش.... کافیه تو به سروش جواب مثبت بدی؛ تا این هدیه پسر دوزارشو به من انقدر نشون نده و از زندگی‌ش نگه. باور کن اون می‌تونه به زندگی شاهونه واسهت؛ شاید واسه منم ردیف کنه.

بالاخره توانستم نیرویم را جمع کنم.

- نخیر مامان!

از جایم بلند شدم. از درون و برون می‌لرزیدم.

- جواب من یه نه بزرگه! می‌دونی چرا؟ چون تو می‌خوای منو با این کارات خراب کنی. چون تو عقده‌ی یه زندگی خوب داری و می‌خوای منو با اون پسرهی هیچی ندار بفروستی زیر یه سقف که خودت جلوی هدیه کم نیاری.

نفهمیدم کی مادرم بلند شد و کی دستش برای اولین بار بعد از بزرگ شدن‌هایم گونه‌ام را نشانه گرفت و سرخی بد رنگی را به یادگاری گذاشت. نفهمیدم و تنها گز گز صورتم را حس کردم و بس.

- چرا می‌زنی؟

حرفم از روی بغضی بود که دیگر شکسته بود و مجوزش اولین سیلی مادرانه بود.

حرفم از روی دردی بود که روی سیب‌نهام از لحظاتی پیش سنگینی می‌کرد. حرفم از روی درد بود و بس.

- چیه؟ مگه دروغ می‌گم؟

دروغ که نمی‌گفتم؛ اما عقده‌های درونی و بدبختی‌ها و حرف‌هایی که پشت سر من

زده شده بود؛ انگار بیش از حد به مادرم فشار آورده بود که جز سروش و پول کثیفش هیچ چیز را نمی‌دید و نمی‌فهمید.

- خفه شو، خفه شو و رو حرف من حرف نزن. چندروز دیگه که سروش و خانواده‌ش اومدن؛ خیلی مرتب و تمیز چای میاری و هرچی ما گفتیم می‌گی چشم. حالاام گمشو سر درسات.

مگر می‌توانستم در این اوضاع کثیف درس بخوانم؟ من هیچ‌کاری نمی‌توانستم جز گریه بکنم. دخترک هفده ساله‌ی درونم دلش پر از عقده و فریاد بود. همه چیز با کار احمقانه و خودخواهانه‌ی امیر به هم ریخته بود و دیگر هیچ چیز درست نمی‌شد. تماس‌های سهیل همچنان ادامه داشت و من در نفرت عمیقی که از همه‌ی اطرافیانم در دلم نقش بسته بود؛ چند تماس اولیه‌اش را بی‌جواب و وقتی که خودم را باز یافتم و گریه‌هایم بند آمد جوابش را دادم.

- الو؟

- الو؟ معلوم هست تو ک...

صدای گریه‌ام برای همه چیزهایی که می‌توانستم از دست بدهم باز بلند شده بود و این اشک‌های چند ساعته بند نمی‌آمد که نمی‌آمد.

- آرام؟ چرا گریه می‌کنی؟

- سهیل بدبخت شدم.

صدایش پر شد از ترس.

- چیه؟ چی شده عزیزم؟ مامانت فهمید ما با هم دوستیم؟

کاش می‌فهمید!

- نه سهیل... مامانم... وای خدا

- دختر، جون به سرم کردی؟ چی شده؟

- مامانم می‌خواد منو به زور شوهر بده. وای سهیل... قرار خواستگاری گذاشته و

هرچقدر بهش می‌گم نه تو گوشش نمی‌ره. زن عموی پستم پشت سرم یه حرفایی

زده که مامانو آتیشی کرده. وای سهیل من چی کار کنم؟

تمام این‌ها را با حق هق‌هایی که می‌رفتند و می‌آمدند می‌گفتم. دهانم خشک شده

بود و اشک‌ها بودند که می‌ریختند و من در تمام حالاتم احتیاج به یک دلگرمی

سهیل داشتم؛ اما سهیل سکوت کرده بود.

- سهیل؟

صدای عصبی‌اش آمد.

- هان؟

جا خوردم. چرا این‌طور جواب می‌داد.

- سهیل من چیکار کنم؟

- من نمی‌دونم. یه خاکی باید تو سر جفتمون بریزیم دیگه.

اشک‌هایم خود به خود بند آمد و مات به روبه‌رویم نگاه کردم.

- همین‌روزا یه قرار جور می‌کنم تا با هم فکر کنیم و حرف بزنیم؛ فعلاً خداحافظ.

نماند تا من هم خداحافظی کنم. تنها گوشی را روی من که با کلی امید منتظر

دلگرمی‌اش بودم قطع کرد و رفت. سهیل این‌روزها را نمی‌شناختم. مرد ساده‌ای که

دل به او بسته بودم، داشت پوست می انداخت و عوض می شد و من این عوض
 شدن را دوست نداشتم.
 دلگیر و دلتنگ و نابود
 در خود پیچیده ام
 همچون ریسمانی که
 خودم را... دلم را.... جوانیم را
 با آن به دار کشیده ام

فصل سوم: قلبها از مهربانی گزیده شدند

- سلام

سر که بلند کردم؛ نگاه در نگاه سروش گره خورد. این بار مهربان تر برخورد کرده بود.

- خوبی خانم کوچولو؟

پیر از درد و حرص گفتم:

- من خانم کوچولو نیستم. آدرس اینجا رو کی بهت داده؟

آمده بود دم در مدرسه.

- هیچ کس... خودم خانمی رو تعقیب کردم و رسیدم به مدرست. آدرس خونه ی خانم

بزرگتو داشتم! خوبی؟

نگاه اشکی ام را به دو طرف کوچه دوختم و گفتم:

- نه... از صدقه سر کار تو و اون مامان جونت خوب نیستم؛ یعنی تو این شهر کوفتی هیچ دختر دیگه‌ای واسه تو پیدا نمیشه؟ تو رو خدا برو و دست از سرم بردار. باز هم مهربان بود.

- چرا، پیدا می‌شه؛ اما به خوبی تو نیست.

تا چند روز پیش دختر بچه‌ی لوس بی‌ادبی بیش نبودم. این چه می‌گفت خدا؟
- مامان دورادور شما رو می‌شناسه. پریروز که با مامان صحبت می‌کردم؛ برام از تو و خانواده‌ت می‌گفت و من فهمیدم که شما خانواده‌ی خوبی هستید. آرام، من از تو خوشم اومده و می‌خوام که با هم یه زندگی خوبو بسازیم.

این روزها همه یادشان افتاده بود که از من خوششان بیاید؟ نکند قرار بود چند روز بعد بمیرم و بعداً ارثی کلان از یک عموی جدید به من برسد؟ یا شاید هم خانواده‌ی دیگری که از قضا مثل افسانه‌ها پولدار بودند نصیب شده بود که همه‌ی مردان یکی پس از دیگری یادشان می‌افتاد که دوستم داشته باشند؟ خسته از این دوست داشتن‌های تکراری گفتم:

- بسه. آقا سروش توروخدا یه کاری کنید مجلس امشب کنسل بشه. به خدا من نمی‌تونم اون کسی که شما می‌خواید باشم.

راهم را کشیدم بروم؛ اما صدایش را در خیابان خلوت مدرسه می‌شنیدم.

- نمی‌شه آرام خانم. من تو رو دوست دارم و امشب هم میام به خواستگاریت.

راستی اینم بگم... پررو بودن اون روزت جلوی در کار دستت داد. من عاشق دختر زبون دراز اون روز جلوی در شدم.

ترجیح می‌دادم صدایش را نشنوم. ترجیح می‌دادم اصلاً بمیرم و هیچ چیز نبینم و نشنوم. با سری افتاده از مدرسه به خانه می‌آمدم که گوشی درون دستانم لرزید و من با دلی پر از درد به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. منتظر راه حل سهیل این چند روز را سپری و حالا همان روز کذایی... همان شب جمع‌هی کذایی داشت می‌رسید.

- بله؟

- آرام کجایی؟

صدا صدای سهیل بود و من دلگیر از این‌که جوابی برایم نیافته؛ دلگیر از نبودنش سر شده بودم.

- تو خیابون... دارم می‌رم خونه... خبر مرگ امشب می‌خوان واسه خوشبختی و بدبختیم تصمیم بگیرن.

- آرام زود خودتو به من برسون. حالم اصلاً خوب نیست.

خیلی دلم می‌خواست بگویم که حال من چی؟ به درک که حال تو خوب نیست؛ حال من از بد هم بدتر است.

- من نمی‌تونم؛ باید برم.

صدای فریادش مو به تنم خیس کرد.

- د لعنتی پاشو بیا پیشم... من دارم می‌میرم تو این خونه!

و بلافاصله‌ی صدای هق هق گریه‌اش تنم را لرزاند و دلم را به درد آورد.

- کجایی؟

- خونه‌م. امروز نتونستم برم مغازه.

به آرامی گفتم:

- خیلی خب... یه کاری می‌کنم که یه جا همو ببینیم.

- یه جا نه! به این آدرسی که بهت اس می‌دم بیا... آرام به خدا بهت احتیاج دارم.

بی‌آن که به مادرم که خوشحال بساط امشب را از چند روز پیش داشت فراهم می‌کرد

خبر دهم؛ کنار خیابان ایستادم و منتظر یکی از ماشین‌های گذری شدم. لحظاتی بعد

آدرس آمد و اولین ماشین که ایستاد؛ کنار مسافره‌های دیگرش سوار شدم و گفتم:

- میدون مقدم.

انقدر شکسته و دلگیر بودم؛ که هیچ چیز از این قرار سهیل برایم ترسناک نبود.

می‌رفتم به خانه‌ای که مرد دوست داشتنی‌ام آدرس داده بود. برای خیلی از چیزها...

می‌رفتم تا اثبات کنم دوستش دارم و برای امشب نیرو بگیرم. می‌رفتم برای خیلی از

چیزها. می‌رفتم که امیدم را از سهیل بگیرم. می‌رفتم که آرامش پیدا کنم. در خیالم

سهیلی بود نگران از بابت از دست دادن من و من چقدر کودکانه و حریص آرامش

می‌کردم با نـوازش هایم و بعد می‌آمدم خانه و به آن مزاحم مشکوک لعنتی نه

می‌گفتم و خلاص.

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم به میدان مقدم رسیدم. کوچه‌ها و پس

کوچه‌ها را یکی یکی برای رسیدن به سهیل و دیدن بعد از چند وقتش رد می‌کردم.

- الو... سهیل؟

این بار صدایش بهتر بود.

- جانم آرام؟ اومدی؟

- تو کوچهی اصغر نژادم؛ اما پلاکو پیدا نمی‌کنم.

- خیلی خب... بیا پایین... بیا... انتهای کوچه خونهی منه.

با دیدن در گفتم:

- خیلی خب... کاری نداری؟

- نه عزیزم. زودی بیا که بهت احتیاج دارم.

پلاک مورد نظر سهیل را دیدم و دستم را به سمت زنگ بردم. دستم به زنگ نرسیده؛

صدای زنی را می‌شنوم.

- وای پناه بر خدا! دوره و زمونه چقدر کثیف شده. دخترا قبلاً یه حیایی داشتن که

خدا رو شکر اونم ندارن.

دستم بر روی آن دکمهی سفید تمیز خشک شده می‌ماند. این زن با من بود؟

نگاهش می‌کنم. از پنجره خانهی روبه‌رو سر بیرون آورده. در نگاهم انگار می‌خواند

جمله‌ی دو کلمه‌ای ساده‌ی در نگاهم را.

- آره؛ با توام.

با چشم‌های گرد شده نگاهم را به او که نگاهم می‌کند ادامه می‌دهم.

- حالتون خوبه خانم؟

با تمام کوچکی و احمق بودنم؛ بوهای بدی به مشامم خورده. من تا به اینجا آمده‌ام؛

هرکاری می‌کنم که هم خودم بمانم و هم سهیل بماند. نمی‌گذارم هیچ کدامان بپریم؛

حتی مواظب آبروهایمان نیز هستم.

- اینجا خونهی برادرم سهیله و من اومدم بهش سر بزnm. از راه دورم اومدم؛ البته

نیازی نبود اینا رو واسه شما توضیح بدم؛ اما چون سن مادر منو دارین و احترام به بزرگ‌ترا واجب‌ه اینا رو می‌گم؛ لطفاً دیگه تهمت نزنید.

زن سکوت می‌کند. نگاهش هنوز پر است از شک و تردید. بالاخره همان‌طور که گفتم جای مادرم است. حتماً خودش در آن خانه فرزندانی دارد. مادرها شامه‌ی قوی‌ای دارند. از چند فرسخی بوی منفی‌ها به مشامشان می‌خورد و وای به روزی که در محضرشان گناهکار شوی. بهتری قاضیان عالمنده این مادرهای ساده و مهربان؛ اما گاهی مجبوری از محضر این قاضی‌های ساده فرار کنی و چه دست‌آویزی بهتر از دروغ؟

- در هر حال خوشحال شدم که زن بزرگ و پر قدرتی مثل شما تو این محله هست که جلوی فساد و بی‌بندوباری رو بگیره و مواظب برادر منم باشه. الان دیگه با خیال راحت به درسام می‌رسم.

این را با آنچنان لبخند آرامش‌بخشی می‌گویم که زن لبخند نیم‌بندی می‌زند و از تیررس نگاه من خارج. خدا مرا برای این دروغ‌های رنگ و وارنگ می‌بخشی؟ پل‌های نجات خوبی هستند. دوباره دست به سمت زنگ می‌برم و بی‌معطلی فشارش می‌دهم. صدای دو زنگ پشت سر هم. با تعجب می‌گویم:

- یه بار زدم که! چرا دوبار صداش اومد. وای نکنه زنگ یکی دیگه رو زده باشم؟
- بیا بالا آجی خانم؛ زنگ خودمو زدی.

با تعجب به صدای سهیل که انگار حرف‌هایم را شنیده گوش می‌دهم.

- دِ بیا بالا دیگه! الان این کلاغ مزاحم باز سر می‌رسه.

زن همسایه را می‌گوید؟ لابد همان است دیگر. در را هل می‌دهم و خودم را توی خانه و در بازش می‌اندازم. با آسانسور به طبقه‌ی دوم می‌روم و این بار از ورای درب باز آسانسور سهیل را با آن هیکل نیمه ورزیده تو چهارچوب در ایستاده می‌بینم. بالاتنه‌ی لختش باعث می‌شود سر به زیر بیندازم و سلام کنم.

- خب... عروس گلم... بیا اینجا پیش ما بشین.

زیر آن چادر که عجیب بوی نو بودن می‌دهد؛ زار می‌زنم. برای مرگ آرزوهایم به دست چند نفر زار می‌زنم. امروز عده‌ای پیش چشمانم مردند و عده‌ای دیگر هنوز جان دارند و در انتظار حضرت عزرائیل هستند. خدایا نمی‌شود اول جان مرا بگیری؛ بعد بقیه؟

- عروس خانم... آرام جان؟

به سختی خودم را کنار مونس خانم نجسب می‌نشانم و او تنگ در آغوشم می‌گیرد؛ اما من عجیب فکرم به چند ساعت قبل و سهیل پر می‌کشد. می‌خواهم حماقت‌هایم را به یاد بیاورم. سهیل که مرا به سمت خانه‌اش برد؛ دهانم از آن همه تجملات زیبا باز ماند. پر بود از چیزهایی که من خیلی دوستش داشتم و برای خانه‌ی رویاهایم می‌خواستم.

- وای سهیل چقدر خونهت قشنگه!

با یک سینی شربت به سمتم می‌آید.

- قابل تو رو نداره خانمم.

چقدر ذوق می‌کنم از این تعریف ساده‌ی دوست داشتنی.

- سهیل منو چقدر دوست داری؟

انقدر از دیدن سهیل ذوق کرده‌ام که حرف‌های یک ساعت پیش و گریه‌اش از یادم رفته.

- تو چقدر جوجویی تو لباس مدرسه.

و دستم را می‌گیرد و می‌کشاند روی مبل.

- بیا... بیا بشین و یه لیوان شربت بخور.

احمقانه است اگر فکرهای فانتری دخترانه بکنم که سهیل با دیدن من خوب شده؛ اما خیلی دوست دارم که احمق باشم و همین‌طور فکر کنم.

- خب... چه خبر آرام جان؟

با گفتن این جمله قدری به من نزدیک می‌شود؛ شاید کمی از قدری هم بیشتر.

مادرشوهر بعد از اینم چادر را از روی صورتم کنار می‌زند و من در اولین نگاه؛ نگاهم در چهره‌ی خبیث سروش می‌ماند. بی‌پروا به صورتش زل می‌زنم و اشک می‌ریزم.

- گریه می‌کنی دختر خوب؟ گریه واسه چی؟ امشب که شب خوبیه.

مامان پا در میانی می‌کند.

- مونس خانم بچه‌م یه کم می‌ترسه. نه از شما و سروش جان... از اینکه از ما دور

بمونه. نمی‌دونید چقدر بچه‌م به من وابسته‌س.

مادر تو با من کاری کردی که این وابستگی لعنتی دیگر نباشد. یا حداقل اگر هست...

کم شود. حالا که می‌خواهی مرا بکشی... بگذار خاطراتم را مرور کنم و حماقت‌هایم را

به پیشانی‌ام بچسبانم. سهیل باز به من نزدیک می‌شود و من کمی دور و دور دور...

لحظه به لحظه پر از استرس عقب‌تر می‌روم. به انتهای مبل دو نفره که می‌رسم؛ از جا می‌پریم.

- من دیگه برم؛ دیرم شده.

تندی از جا برمی‌خیزم. هنوز نیامده باید بروم. بوی شیطان به مشام می‌رسد.

- کجا؟ نکنه می‌خواهی زودتر بری که برسی به اون خواستگاری مثلاً زوریت؟

بازویم از پشت کشیده می‌شود و می‌خورم به دیوار کنار مبل. حالا با تمام وجود

می‌دانم من هیچ‌وقت نمی‌توانم چیزی را درست کنم و مواظب باشم. در مقابل مثلاً

مردهایی مثل سهیل هیچ‌وقت نمی‌توانم. رویاهای فانتزی و ساده و دخترانه‌ام ترک

می‌خورند. ترسان می‌گوییم:

- سهیل؟

- زهرمار سهیل! لال شو.

سرش که جلو می‌آید؛ بغضم می‌شکند؛ اما او بی‌پروا و با پوزخندی به لب نزدیک‌تر

می‌آید و به مقصودش می‌رسد. رویاهایم با تقی می‌شکنند و در کف زمین سیمانی

می‌ریزند. بال بال می‌زنم از آن آغوش مسخره بیرون بیایم. چهره‌ی زشت حقیقت

تهوع آور است. این که سهیل فرزند دیگری‌ست تهوع آور است. این که... سرش را

عقب می‌کشد و من این‌بار با خم‌اری چشمانش فریادی می‌زنم.

- ولم کن سهیل. تو رو خدا ولم کن. نذار بیشتر از این ازت بدم بیاد. ولم کن لعنتی!

دست‌هایش را برمی‌دارد.

- این برای اون همه خرجی که واسه‌ت کردم خیلی کم بود. حقش بود که امشب...

تو اون اتاق آخری روی تختم بمونی و من حقمو بردارم. حقش بود و اگه تا صبح هم جیغ می‌کشیدی کسی نبود به فریادت برسه. حقش خیلی چیزا بود آرام؛ اما می‌دونی چیه؟ من تو همین مدت کوتاه یه کم جذبت شده بودم. بهترش اینه، دلم واسه ت سوخته بود آرام. دلم واسه بدبختی‌های تو سوخت که پشیمون شدم و گفتم این کارو باهات نکنم.

دست و پا زدن دوباره‌ام را که می‌بیند؛ فریادی می‌زند. قلبم می‌ایستد انگار! - تکون خوردی نخوردیا! اونوقت مستقیم می‌برمت تو اون اتاق و دیگه نمی‌تونی از این در بری بیرون.

هق‌هق‌های معصومانه‌ام دل هر سنگدلی را آب می‌کند. ترسان و لرزان فقط اشک می‌ریزم و تو پنجه‌هایش خشک می‌شوم. - سهیل...

- هیش! فقط ساکت شو تا حرفم تموم بشه.

لبش را گاز می‌گیرد.

- قبل تو عمر دوست دخترام خیلی خیلی بیشتر بود. از هجده‌سالگی که اولین دوست دخترم پا به خونه‌م گذاشت تا خود الان... همه‌شون هم بعد از همون یکبار اومدن به خونه‌م و از این دست ب-وسه‌های مثلاً عاشقانه پیش قدم می‌شدن که بیان تو آغ-وشم و شب رو دور از خونه‌شون سر کنن. همه‌شون از اینکه با من باشن لذت می‌بردن، قبل اومدن ت تصمیم این ب-وسه رو گرفته بودم؛ اما خیلی عاشقانه‌تر! می‌خواستم به همین ب-وسه برسه و بس. دلم نمی‌خواست بدبخت بشی و

بیچارگی ت بیفته رو گردنم. اگه خواستگار واسه ت نمی‌اومد؛ خیلی خیلی طول می‌کشید که بیای تو این خونه و شاید هم اصلاً نمی‌اومدی. مثلاً این طوری که این رابطه رو خیلی زود تموم می‌کردم؛ چون در هر صورت باید تمومش می‌کردم؛ چون... چون باید از این کشور برم.

جرات ندارم اشک‌هایی که می‌آیند و تارش می‌کنند را هم کنار بزنم.

- باید از اینجا برم چون روزای آخر عمرمه. امروز واسه همین گریه می‌کردم. گریه می‌کردم چون واسه من هنوز زوده که بمیرم؛ اما دارم می‌میرم و نمی‌دونم واسه چی؟ نمی‌دونم این لعنتی چیه که تو سرم نشسته و داره جونمو می‌گیره. هیچ‌کس هم نمی‌دونه که من دارم می‌میرم و نمی‌خواستم هم بدونه؛ فقط به تو گفتم که بدونی و پیش خودت یه سری حرفا رو نگی.

- ب... بذار!

دستانم را از دست‌هایی که روزی فکر می‌کردم خدایی هستند رها می‌کند و می‌گوید:
- برو. امروز و این رابطه‌ی لعنتی رو هم فراموش کن.

تندتند کفش‌هایم را برمی‌دارم و به سمت در می‌روم و در همان حال می‌گویم:

- حق نداشتی! حق نداشتی. من... من...

صدای قدم‌هایش را که می‌شنوم؛ بی‌خیال آسانسور مانده در طبقه‌ی چهارم می‌شوم و می‌خواهم از پله‌ها بروم که باز بازویم در میان یکی از دستانش اسیر می‌شود. می‌داند می‌خواهم جیغ بکشم که دست روی دهانم می‌گذارد و می‌گوید:

- چرا حق داشتم دختر کوچولو. حق داشتم! تو این دوره و زمونه کسی برای کسی

بی حساب خرج نمی‌کنه، مگر این که بخواد تو تخت خواب با جنس مخالف حساب کنه. منم قبلاً پول این بـوسه رو؛ حتی بیشتر از این بـوسه رو دادم. اینو یاد بگیر که از این به بعد به من و امثال من الکی اعتماد نکنی. مهربونی‌های الکی رو به حساب عشق نذار خانم کوچولو. گرگ‌های دیگه واسه بره‌های معصومی مثل تو صبر نمی‌کنن...

دستش را برمی‌دارد و رهایم می‌کند.

- می‌درن. می‌فهمی؟ می‌درن.

و من با فهمیدن این همه تلخی می‌دوم. می‌دوم و پله‌ها را یکی یکی رد می‌کنم. می‌دوم تا از تلخی نگاه سهیلی که می‌گفت مریض است دور شوم. تا خود خانه در ماشین اشک می‌ریزم. برای بخت گند و کثیفم اشک می‌ریزم. از تمام مردهای این زندگی لعنتی که فقط برای استفاده از من آمده‌اند متنفرم.

خانم بزرگ که در حیاط را می‌گشاید و من خودم را در خانه می‌اندازم؛ توقع دارم روی سرم برای این دیر آمدن آوار شوند؛ اما وقتی سکوتش را می‌بینم؛ متعجب و هراسان نگاهش می‌کنم که صدای فریادی بلند می‌شود.

- تا الان کجا بودی دختره‌ی پررو؟

حاج آقا؟ وای نه!

- چیز... چیز... مدرسه.

عصبی به سمتم می‌آید که خانم بزرگ جلویش را می‌گیرد و مرا پشت سر خودش نگاه می‌دارد.

- تا این ساعت مدرسه بودی دختره‌ی بی‌حیا؟ خیابون گردی اسمش مدرسه‌س؟ نکنه

کلاساتون تو خیابونه؟

- آقا تو رو خدا کاری‌ش نداشته باشید. دو ساعت دیگه خواستگارا می‌رسن و زشته.

بذارید بره حاضر شه. آقا این بچه هم گناه داره؛ شاید کار داشته واقعاً.

از کنار دست خانم بزرگ به داخل خانه و بعد اتاقم فرار می‌کنم. بماند چقدر مادرم

مغزم را می‌شوید. خواستگاری اجباری سروش از جانم محافظت می‌کند؛ وگرنه الان

پوستم را بند در حال هوا خوردن بود. گریه‌هایم که با صحبت‌های مونس خانم بند

می‌آید، ما را به حیاط می‌فرستند تا با هم صحبت کنیم. ظرفیت ترسیدنم به اوج

رسیده؛ اما حقایق یک به یک مرا می‌ترسانند.

- خوش گذشت امروز؟

می‌ترسم و نگاهم را به صورتش می‌دوزم.

- تو اون خونه... پیش اون دوست پسر ژینگولت رو می‌گم. دنبال تو از خونه بیرون

اومد و یه جایی رفت. مونده بودم تا خودشو ببینم و... یه حرفایی هم دوست داشتم

بهش بزنم؛ اما حیف با ماشینش زودی گذاشت و رفت.

خدایا این از کجا فهمیده؟ دستانم را به دیوار می‌گیرم تا پس نیفتم.

- عشق و حالت پیش اونه و می‌خوای زن من بشی؟

اخم‌هایش در هم است. نگاهش ترسناک‌تر از دو بار قبل.

- اصلاً چه بهتر که کثافتی مثل تو زن من بشه. دلیل دارم برای...

نگاهش مودی و ترسناک است.

- هنوز دختری اصلاً؟ ببینم... نکنه پیش اون نکبتی همه‌ی زندگیتو به باد دادی که اونجوری از خونه‌ش با چشمای گریون دوییدی بیرون؟ من اگه جاش بودم تا خود صبح فردا نگهت می‌داشتم. آخه حیفه دختر نانا‌زی مثل تو رو ول کرد.

داشت می‌سوزاند و من مثل لبو آتش می‌گرفتم و نمی‌توانستم حرف بزنم.

- چگونه مثل دو تا آدم بالغ با هم معامله کنیم. من به خانواده‌ات نمیگم که امروز خونه‌ی بی‌افت بودی و تو... عوضش تو برام چی کار می‌کنی؟ هوم؟

دو قدم از سر جایی که ایستاده جلو می‌آید. چادر را از روی تن ترسانم کنار می‌کشد.

- چگونه تو بی‌دردسر قبول کنی زن من بشی؟ هان؟ می‌بینی من چه آدم خوبی‌ام جوجو؟ من خیلی خوبم که هم تو رو از کثافت خونه بیرون می‌کشم و هم چشم می‌پوشم روی کارات. نه؟

انگشتش گونه‌ام را نوازش می‌کند و من از ترس قالب تهی می‌کنم.

- بهتر نیست که بی‌دردسر بریم تو و بگیم که موافقیم با این خواستگاری؟ موافقی البته بهتره. بعدم انگشتر نشون مادرمو دستت می‌کنیم و بعدم تو برای من می‌شی.

خیلی خوبه؟ نه؟

عرق از سر و رویم جاری‌ست و من کاری نمی‌توانم بکنم؛ حتی یک نفس کشیدن ساده.

- بهتره بریم تو.

- چرا این کارو می‌کنی؟ من از نظر تو گناهکارم. چرا می‌خوای این ازدواج سر بگیری؟

با این وضع و حالت؛ همین‌که این جملات را گفتم؛ خدا را باید شکر کنم.

- اونش دیگه به تو ربطی نداره خانم کوچولو. منم دلایلی واسه این ازدواج نحس

دارم. آره!

و بعد مرا به سمت راهرو می‌کشد. فضای رعب‌آور حیات را طی می‌کنیم و وارد خانه

می‌شویم. خودش به مادرش می‌گوید که جواب من مثبت است و مادرشوهر بعد از

این با دیدنم کل می‌کشد. باز مرا کنار خودش می‌نشانند و من در بی‌جانی و

بی‌حالت‌ترین حال ممکن؛ مانند رباطی در دستان این جمعیت جا به جا می‌شوم.

خواهرانش مرا می‌بوسند و برادر کوچک‌تر و متاهلش به من مردانه تبریک

می‌گوید. در انگشتم یک انگشتر نشان می‌نشیند و من احمقانه و پر از ترس هیچ

نمی‌گویم و تنها به انگشتر در دستم خیره می‌شوم. انگشتر پر نگین طلایی رنگ!

حتی امروز که خاطراتم را مرور می‌کنم؛ تنها به یک یقین می‌رسم. رنگ طلایی

منفورترین رنگ عالم است و من امروز چقدر از من آن روز متنفر است. منی تو سری

خور و احمق که با حرف مردها گول می‌خورد. منی که خیلی راحت کثیفی سهیل را

ندید و تنها در جست‌وجوی یک علاقه‌ی ساده که منبعش باید فرزند می‌بود؛ آن را در

دستان سهیل جست‌وجو کرد. منی ترسو و ابله که با یک تهدید سروش جا خورد.

منی تنها که حمایت خانواده را نداشت و مادرش برای اینکه جلوی جاری‌اش کم

نیاورد دخترکش را قربانی یک دعوا و تحقیر کرد. من بی‌کس.

خدایا چرا این مرا نکشتی؟ خدایا هستی؟ می‌بینی و مرا امتحان می‌کنی؟ می‌بینی و

مرا زجر کش می‌کنی؟ خدایا دوستم بدار. دوستم بدار و مرا ببر. بگذار راحت و

بی‌درد سرش - راب مرگ را بنوشم و بروم. بگذار از این دنیای کثیف بروم.

- مبارک باشه عزیزم.

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کنم می‌روند؛ حتی در مقابل اصرارهای مادرم برای شام ماندن تشکر می‌کنند. موقع رفتن داماد بعد از این دست دست می‌کند و با من تنها می‌ماند. همه هم می‌گذارند پای علاقه‌ی کذایی‌اش و می‌روند بیرون.

- آفرین دختر کوچولو. پیش من اولین جایزه‌تو داری؛ البته از فردا. فردا صبح که بلند بشی جایزه داری.

می‌رود و من در اتاق تنها می‌مانم و ایستاده به حلقه نگاه می‌کنم. حس می‌کنم تمام نیرویی که برای ایستادن سر پاهایم داشتم تمام شده. سرم گیج می‌رود. گردنم کج و شل می‌شود و کنار استکان‌های چای نیم خورده کف اتاق ولو می‌شوم. سرم به ظرف میوه می‌خورد و دردی در سرم می‌نشیند. کسی نیست تا مرا دریابد. دنیا که سیاه می‌شود؛ از خود خدا می‌خواهم که مرا ببرد.

حس آن ته سیب‌گار مچاله

حس آن شاخه شکسته روی زمین

حس بیمار در کما رفته

حس آن بره که گرگ نشسته برایش به کمین

حس تنهایی و رخوت

حس جان دادن در خلوت

یک؛ دو؛ سه!

ضربه‌هایی به صورتم می‌خورد و پوستم کمی می‌سوزد؛ شاید بیشتر از کمی. قطره‌های

آب روی پوست صورتم می‌نشیند و پلک‌هایم می‌پرد و باز چشم به این دنیا باز می‌کنم. همه‌ی آن جمع لعنتی دورم نشسته‌اند. خانم بزرگ؛ حاج آقا و حتی مادرم. مادری که نمی‌دانم چرا؛ اما آرزو می‌کردم به جایش دست‌های نرم و زیبای سهیلا و لحن مهربانش می‌بود. کاش مادرم نبود! چیزی درون ذهنم جان می‌دهد. در میان تصورات و رویاهای شکست خورده‌ام چیزی دارد جان می‌دهد. خوب دقت کن...

دیدی؟ مادرم است. مادر خوب و مهربانم که دارد از تصورات دخترش خط می‌خورد. پدرم... فرزند را می‌گویم... همان که امشب باید می‌بود؛ اما نیست. او خیلی وقت پیش خط خورد. از همان دورانی که کمرش خمیده شد و راه به راه مواد کشید. از همان دوران در تصورات و رویاهایم یک ضربدر بزرگ و پررنگ قرمز رویش نشست. چند شب پیش‌ها؛ همان وقتی که می‌خواست مادرم را بفروشد؛ سوزاندن روحش را هم دیدم. گویی از ابتدا پدری نداشتم و جهنم رویاهایم کاملاً بلعیدش. من زودتر از تمام آشناهایم برایش به سوگ نشستم.

- آرام جان؟ مادر فدات بشه! چی شد مادر؟

حالم از تک تک کلماتی که از دهان این زن بیرون می‌زند به هم می‌خورد. عقم

می‌گیرد از آرام جان گفتنش.

- مادر حالت خوبه؟

به سختی بلند می‌شوم. دلم برای آرام درونم می‌سوزد. آرام درونم تب کرده و می‌لرزد.

او نیز مثل من کسی را ندارد که تن بیمارش را به آغوش بکشد و از او مراقب کند.

آرام درونم گلویش از شدت فریادهای بی‌حاصل می‌سوزد. گویی لال شده و نمی‌تواند

حرف بزند. راه اتاقم را در پیش می‌گیرم. در را روی مادری که دنبالم آمده می‌بندم. دستش به در می‌خورد و جیغی از سر درد می‌کشد و من باز قلبم تکه تکه درد می‌گیرد. آخر می‌دانی؟ هنوز دارد جان می‌دهد؛ مثل فرزاد کامل نمرده. قلبم از درد گرفتن دست‌های مادرم درد می‌گیرد. در را به تندی باز می‌کنم و با چشم‌هایی که اشک در آن‌ها حلقه زده به او خیره می‌شوم. چشم‌هایش را از درد بسته. همان دست ترک خورده و سبز رنگش را در دستش گرفته و می‌مالد. هیچ نمی‌گویم و تنها اشک می‌ریزم. فشارم هنوز بالا و پایین می‌شود. به کمک در خودم را نگه می‌دارم. خدایا مگر در امروز سیزده نحسی نهفته بود که دارم در هجوم این همه درد خفه می‌شوم؟

کنار در سر می‌خورم و خودم را پایین می‌کشم. با بی‌حسی تمام جملات از توی حفره‌ی دهانم بیرون می‌پرند و به جمع خانم بزرگ و مادرم شلیک می‌شوند. حاج آقا که خیلی زودتر از سر خوردنم رفته. گویی حوصله‌ی این حال را نداشته. حاجی هیچ‌وقت حوصله ما را نداشت؛ جنس مرده‌های ما همه بی‌حوصله بودند و صبر نداشتند.

- امروز... تو همین تاریخ لعنتی برای من روز مرگه. امروز من مردم مامان. یه وقتی به خودتون میاید که دیگه دیره! من مردم.

و خودم را کمی عقب می‌کشم و بی‌حوصله در را می‌بندم؛ حتی نگاه مات شده‌شان برایم مهم نیست.

در تمام سال‌های عمرم این مردی که جلوی رویم توی حیاط کوچک خانم بزرگ نشسته و ضجه می‌زند را ندیده‌ام.

امروز از صبح که بلند شدم؛ دلشوره داشتم و می‌ترسیدم. از همان دیروز که سهیل به زور مرا از خیال‌های صورتی‌ام بیرون کشید و با آن بوسه‌ی کذایی، رنگ زشت سیاه رویش پاشید؛ بذر این دلشوره درونم کاشته شد. گویی یک دسته سرباز درون دلم رخت‌هایشان را می‌شورند و پا می‌کوبند.

یک ساعت بعد از برخوردارم از آن خواب پر کابوس شبانه بود که کسی به خانم بزرگ زنگ زد و خانم بزرگ مثل سربازهای پادگان فقط چشم و بله گفت و تمام. یک حسی از صدای منفور خواستگار و شوهر بعد از اینم خبر می‌داد و آرام درونم از وجود سیاهی این حس عق می‌زد. اولین ضربه و اولین عق را که زد؛ حالا دارد از ضجه‌های مردی که جلوی پای خانم بزرگ افتاده جان می‌دهد. دخترک خردسال درونم می‌خواهد با بقیه‌ی خانواده‌ام به دیدار خدا برود. خدا می‌خواهد آخرین هدیه‌اش را هم از من بگیرد.

- خانم بزرگ تو رو خدا... مگه من به شما همین دو روز پیش نگفتم آرامو می‌خوام؟ مگه نگفتم از خیلی ساله که آرامو می‌خوام؟ مگه نگفتم گور بابای حرف مامان؟ مگه نگفتم مثل یه مرد کار می‌کنم و دست آرامو می‌گیرم و می‌برم سر خونه و زندگی‌م؟ خانم بزرگ بگو دروغه! بگو زن عمو دروغ گفته.

مادرم را می‌گوید. دیدم که چطور پز خواستگارم را به زن عموی عفریته‌ام؛ صفیه می‌گوید و پز نشان شدن مرا به آن‌ها می‌دهد. پز داماد باکلاس و فروتنش را!

- خانم بزرگ من بی آرام دق می‌کنم. به خدا این عشق مال امروز و دیروز نیست. این عشق روزهاییه که آرام هنوز بچه بود و من بچه. ازش حمایت می‌کردم و فکر می‌کردم واسه خاطر بلوغ و مرد شدنمه؛ اما رفته رفته حس کردم و فهمیدم که دوستش دارم.

یادم می‌آید امیرعلی مهربان آن روزها را. روزهای من نه ساله و خنده‌ها و سؤال پرسیدن‌های پشت سر هم درسی از امیرعلی درس خوانی که تازه پشت لب‌هایش سبز شده بود. یادم می‌آید که همیشه وقتی به خانه‌ی ما می‌آمد؛ دست به دامنش می‌شدم که اجازه‌ام را از مادرم بگیرد و مرا به پارک یا کوچه پیش دوستانم ببرد. آخر مادرم اعتقاد داشت که من هم به بلوغ رسیده‌ام و نباید دیگر به کوچه بروم. برایم عیب بود که با پسرها بازی کنم؛ چون من خانم شده‌ام و نباید تار مویی از موهایم بیرون بیاید. یادم می‌آید که یک روز برای همین موی بیرون آمده دعوایم کرد و من که پرخاشگر شده بودم؛ جیغی کشیدم و مادر یک قاشق پر فلفل در دهانم ریخت و گفت که عاقبت بچه‌ی زبان دراز همین است و من نمی‌فهمیدم که عاقبت بچه‌ام یا خانم. سرم را تکان می‌دهم تا از پستوی ذهنم امیرعلی را بیرون بکشم. امیر را آن روزها پسر یک عالمه مهربان می‌خواندم. پسر یک عالمه خوب و مهربان، خودش مرا به پارک برد؛ بماند که مادر فوق مذهبی من می‌گفت که حضور من و امیر کوچه و خیابان صورت خوشی ندارد. می‌گفت عیب است و امیر مادرم را با یک حرف ساده قانع کرده بود. گفته بود که می‌خواهم ببرمش مسجد سر کوچه‌ی شما. از آنجا که می‌آمدم کلاس قرآن بوده و بعد اول مرا می‌برد پارک و بعد کلاس قرآن. چقدر قرآن

خواندن در جایی که حضور امیر را حس می‌کردم خوب بود. این‌که حس می‌کردم برادری هست و پشتم ایستاده. ابتدا گردش و بعد کلام خدا. از همان روزها بود که سرم رفت توی قرآن و یواش یواش خودم را توی مجلس‌های قرآن خانم بزرگ و دوستانش جا کردم تا به جواب سوالاتم برسم. از همان روزها که امیر مرا با قرآن آشنا کرد. از همان روزها بود که مادرم دیگر گیر نداد؛ چون حس می‌کرد تحت تربیت فوق مهربانش جذب خدا شده‌ام! نمی‌دانست که همه چیز این زندگی را مدیون امیرم و من به این دلیل تا این هفده سالگی هر بار که عمو و امیر و زن عمو را دیده بودم ذوق کرده بودم. نمی‌دانست و در این ندانستن و زیر بار خرج زندگی خم شدن آن‌قدر گم شد که دیگر گیر دادن‌هایش را از یاد برد و بعد در این چند سال شد زن زحمت‌کشی که با سبزی پاک کردن و کار کردن خرج مدرسه و زندگی‌مان را داده. در این چند سال مادر خشن نه سالگی‌ام از یاد رفت و برایم برگ گلی شد که زیر بار مشکلات زندگی کمر خم کرده بود و مرا شرمندگی خودش. مادرم را تا همین دیشب دوست داشتم؛ اما از امروز دیگر حتی حس دوست داشتنم هم ته کشیده بود، ذوقم پر کشیده بود. امروز خیلی حس‌های دیگرم رفته بودند و عده‌ای دیگر داشتند مقاومت می‌کردند.

- پاشو پسر، پاشو و خجالت بکش! آرام نشون شده‌ی سروشه و الان تقریباً نامزد

اونه. عشق و اینا رو فراموش کن و عین یه مرد عاقل برو سر خونه و زندگی‌ت.

- خانم بزرگ!

با یک آستین کوتاه مشکی، هدیه‌ی سهیل؛ یک شلوار مشکی ساده پشت پنجره و

پشت حجاب پرده ایستاده بودم و به ضجه‌های مردی که روزی برادرم بود گوش می‌کردم. بی‌حس و بی‌کھوا.

چنگ می‌زند به پای خانم بزرگ تا باز بماند و من نمی‌مانم. خودم را درون اتاقم می‌اندازم که صدای زنگ بلند می‌شود. کسی آن سوی دیوار بی‌امان زنگ می‌زند و بعد از چند لحظه صدای چند فریاد و داد و بیداد. صداها را می‌شنوم و در خودم فرو می‌روم؛ جایی بین سه کنج دیوار. بعد از چند لحظه فریادها خاموش می‌شوند. زمان را به بازی گرفته‌اند این صداها. یکی یکی می‌آیند و می‌روند.

- شرمنده پسر! به خدا من دهنم باز مونده از کارای این پسر. اعصابش خرد بود...

- نه این چه حرفیه؟ آرام خانم خونه هستن؟ براشون یک چیزی آوردم.

الان یعنی شرم دارد از گفتن اسمم؟ آخ خدا... چه پسر مودبی‌ست این سروش!
بی‌صدا کلید را می‌چرخانم و در را قفل می‌کنم البته تق آخرش انگار خبرشان کرده که سکوت می‌کنند. گوش‌هایم را می‌گیرم و چشمانم را می‌بندم. بخواب آرام ناآرام من.

بخواب!

در دل می‌میرد

حس لذتی چون همراهی

وقتی که تمام حس‌ها را کشته باشند.

وقتی که در بی‌حسی و بی‌وزنی غرق شوی.

یک هفته بعد دومین صدای اعتراض گوش فلک را کر کرد. وقتی که خانم بزرگ و

مادرم به اتاق خواب آمدند و درباره‌ی این که فردا همراهشان برای خرید عقد بروم سخن گفتند. از این همه چندش‌تر و کثیف‌تر نبود که مرا با آن مردک هیز به خرید بفرستند؟ جیغ از بن جگرم را فریادی گوش خراش پاسخ دادند و رفتند.

صبح با صدای مادرم از عالم لطیف خواب بیرون آمدم؛ اما چشم باز نکردم و هرچقدر مادر حرف زد و خواست مرا بیرون ببرد حرکتی نکردم. هرچقدر تلاش کرد تا مرا از رخت خواب بیرون ببرد دو دستی به پتو و بالشم چسبیدم و تکان نخوردم. مادرانه آمد، خشمگین آمد، مهربان آمد... هیچ‌کدام تأثیر نداشت که نداشت. سر آخر خودش با خانم بزرگ رفت. بماند که خانم بزرگ چقدر بی‌ادبی کرد و فحش‌های زشت به نافم بست و در نهایت به من گفت که لیاقت عشق سروش را ندارم. سهیلا را هم به جای من بردند تا نقش مانکن را بازی کند و لباس‌های پرو شده را بپوشد. نمی‌دانم چه کردند و دهان مونس و سروش را چگونه بستند و غیبت مرا چطور توجیه کردند؛ اما سروش خوب تلافی کرد. تلافی نرفتن و ماندنم را خوب جبران کرد و در میان دستانم گذاشت.

بعد از رفتنشان تا خود ظهر خوابیدم. حاج آقا صبح زودتر رفته بود بیرون و نمی‌دانم کجا بود؛ اما هرچه که بودم از ندیدنش آن هم ساعت دوازده ظهر کلی خوشحال شدم. شب را کلی کابوس گذرانده بودم و به این خواب احتیاج داشتم. سیم تلفن را کشیدم و بعد رفتم سراغ آیفن قدیمی و داغان مادر بزرگ و سیم آن هم را از جایش بیرون آوردم. درست مثل سیم گوشی تلفن می‌مانست. با تقی جا می‌رفت و با تقی بیرون می‌آمد. برای خودم یک نهار شاهانه درست کردم و بعد نشستم و خودم و

کلاهم را با هم قاضی کردم. من نمی‌توانستم درجا بزنم و همه‌اش افسرده گوشه‌ی خانه قرار بگیرم. می‌توانستم از خانم بزرگ بخواهم کاری کند که من درس بخوانم و به دانشگاه بروم. بالاخره سروش انقدر می‌توانست خوب باشد؟ نمی‌توانست؟ مرغ را با ولع خوردم و از حس خوب درس را دوباره شروع کردن لبخندی زدم. ته ظرف سالاد را که در آوردم. دستی به شکم پرم کشیدم و گفتم:

- آخ ترکیدم خدا؛ خیلی خوب بود!

و بعد بی‌دلیل خندیدم. بغض‌هایم را همان وقت که غذا می‌خوردم با لقمه‌هایم پایین فرستاده بودم. تا یادشان بیاید و برگردند توی گلویم خیلی وقت بود. غروب که شد، خانم بزرگ و مادرم برگشتند و من به اتاقم رفتم. آن‌ها هم با کلی روی اضافه که از سروش قرض گرفته بودند داخل اتاق آمدند و خریدها را یکی یکی جلوی رویم پهن کردند. یک لباس قرمز و پف دار؛ باب سلیقه‌ی مادرها. پوشیده‌ی پوشیده. کفش‌های پاشنه بلند و مشکی رنگ. کلی لوازم آرایش و لاک‌های رنگارنگ که خانم بزرگ حین بیرون آوردنشان اخم می‌کرد و چشم غره به در و دیوار می‌رفت؛ انگار از نظرش هرگونه آرایش برای خانم‌ها گناه کبیره بود! لباس‌ها را یک‌بار دیدم؛ اما خیلی زود نگاهم را به دیوار دوختم و هرچقدر آنان از زیبایی و گران‌قیمت بودن لباس‌ها و وسیله‌ها گفتند، نگاهشان نکردم. سر آخر خانم بزرگ رفت شام درست کند. قبل از آمدنشان همه چیز را مرتب کرده بودم. مامان کنارم نشست و گفت:

- آرام؟

در سکوت به دیوار چشم دوختم و هیچ نگفتم.

- چرا نمی‌فهمی دختر؟ این زندگی به نفع توئه. سروش تو رو خوشبخت می‌کنه؛ آرام با من حرف بزن. من خیر و صلاح تو می‌خوام. دم زن عموی عفریتهت هم کوتاه شد. لب از لب باز می‌کنم و می‌گویم:

- حرف این نیست مامان. حرف تو حرف خوشبختی و زندگی من نیست. تو می‌خواهی فقط تو کل کل با زن عمو هدیه بری جلو برنده بشی. هر دو تاتون خودخواهید.

و مامان تنها آهی می‌کشد.

- تو چه می‌فهمی؟ این همه سال زندگی نکردم. مردگی کردم. بابات فقط چند سال اول زندگی خوب بود و رعایت می‌کرد؛ اما کم کم همونم انجام نداد و جلوی چشم من کشید و دود کرد و رفت هوا! اون موقع کار داشت؛ یه کفاشی بزرگ داشت. انقدر این خیرننده‌ها زیر پای بابات نشستن که همه‌ی زندگیشو کرد اون زهرماری و خورد. دیگه نمی‌خوام تو هم مثل من بدبخت بشی آرام. بفهم! و بعد اتاق را ترک می‌کند. به گمانش با این حرف‌ها سروش را می‌پذیرم؟ هرچقدر تلاش هم بکنند؛ من حرفم یک کلام است.

با زهرا در راه مدرسه حرف زدیم. اشک ریختم و از تمام چیزهایی که می‌شد گفتم. از سهیل که چطور خط بطلانی بر باورهای ساده‌ام کشید و از از سروش. زهرا اعتقاد داشت که باید سروش را رام خودم کنم و شرایط را بپذیرم. می‌گفت از خواستگاری من آمده بودند با کله می‌پذیرفتم. کلی هم خر و نفهم نثارم کرد و گفت:

- خب خاک تو سرا! اینو من می‌دونم؛ اما توی خر هنوز نمی‌دونی که مردا رو از دو راه

خوب می‌شه خام کرد. یکی عشوه؛ اون یکی هم شکم و شاید چند وجب...

نمی‌ذارم حرفش را کامل کند و با کتاب توی دستم می‌کوبم توی سرش. آخی می‌گوید

و با صدایی خفه می‌گوید:

- الهی گوربه‌گور بشی آرام. همون یه ذره مغزی که داشتم هم جابه‌جا شد. نه نه...

پرید رفت. وای خدا... الان می‌میرم. بین گفته باشما! اگه بمیرم؛ اونوقت به مامانم

میگم از قصاصت نگذره.

با خنده‌ای کوتاه و آرام که ناشی از تند صحبت کردن زهراست می‌گویم:

- خب حالا؛ الان میگه من مسلط به پنج تا زبان زنده‌ی دنیا هستم و مخی هستم

برای خودم. کوفت کاری! تا تو باشی بی‌شعور نشی. زه...

حرف در دهانم می‌ماسد؛ چرا که ماشین سروش و خودش را می‌بینم که دارد نزدیک

می‌شود. نزدیکم که می‌شود، سری تکان می‌دهد و سلام می‌کند. زهرا که لال شدن

یکباره‌ام را می‌بیند، مسیر نگاهم را دنبال می‌کند و با دیدن سروش می‌گوید:

- این کیه؟ اِ نکنه سروش جونه؟ آره؟ ای جونم چه تیکه‌ایه!

قبل از اینکه زهرا زر زرهایش را ادامه دهد، نگاهی به کوچه و پس کوچه‌های اطرافم

می‌اندازم. با حساب نزدیک‌ترین راه، دست زهرا را می‌گیرم و به سرعت می‌دوم. زهرا

با جیغ می‌گوید:

- دیوانه! کجا داریم میریم؟

و دستش را می‌کشد و می‌ایستد.

- بیا بریم زهرا... بیا بریم.

- ای درد. نیام. پسر به این خوشگلی رو ول کنم و بیام؟ عمراً!

ابرویی بالا می‌اندازم. سروش به سر کوچه می‌آید و با دیدن من قدم شل می‌کند.

- نمیای؟ باشه... این سروشم بمونه واسه خودت.

و خودم فرار می‌کنم تا از دست سروش و هرچه نشان از او هست به آزادی برسم.

داخل یکی از پس کوچه‌ها گم می‌کند و برمی‌گردد. من هم از فرصت استفاده کرده

و خودم را به خانه می‌رسانم. آرام و پاورچین سلام بی‌روحو می‌کنم و خودم را در

اتاقم می‌اندازم و باز کلید در را در قفل می‌چرخانم.

چقدر می‌گذرد را نمی‌دانم؛ اما با صدای خانم بزرگ به خودم می‌آیم.

- آرام جان بیا سروش جان اومده ببیندت.

زیر لب می‌گویم:

- خبر مرگش بیاد ان‌شاء!...! به درک که اومده. من نمی‌خوام ببینمش.

- آرام؟

جواب نمی‌دهم تا فکر کنند خوابم. انقدر این کارها را می‌کنم تا سروش را عاصی کنم

تا خودش دست از من بردارد. خانم بزرگ بشین و تماشا کن. در این چندوقت؛ هربار

که از مدرسه آمده‌ام؛ سروش به اینجا آمده و من خودم را به بهانه‌ی خواب یا درس از

او پنهان کرده‌ام؛ اما خب صبر او هم گویی حدی داشت که بار آخر و قبل از مراسم

عقد زهر چشمی از من گرفت که تا عمر دارم آن‌روز را فراموش نمی‌کنم.

یادم می‌آید که شب بود که از خانه‌ی زهرا آمدم خانه‌ی خانم بزرگ. خود زهرا آمده

بود دنبالم. وقتی می‌دیدم که مسعود چطور قربان صدقه‌ی زهرا می‌رود، دلم می‌گرفت و به گوشی خاموشی که از آن‌روز خاموشش کرده بودم خیره می‌شدم. پلاستیک گوشی و جعبه‌اش را کناری گذاشتم تا آن را به زهرا بدهم. دیدن این گوشی داغ دلم را تازه می‌کرد. زهرا که تماسش را تمام کرد؛ در جایش دراز کشید و بعد از رها کردن نفسش گفت:

- خب؛ چه خبر از سروش جون؟

از آن روزی که مرا در کوچه تنها رها کرده بود؛ لذت جویدن خرخره‌اش را در مغزم می‌پروراندم. پریدم و روی شکمش نشستم. یک دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- بی‌شعور خرا! چرا اون‌روز با من نیومدی؟ هان؟

زهرا که داشت زیر دست و پایم له می‌شد جیغ خفه‌ای کشید تا رهایش کنم؛ اما من که حرص زهرا در جانم افتاده بود، با نیشگون‌های ریز و چنگ گرفتن‌هایم حرصم را خالی کردم؛ البته به محض رها کردنش خیلی قشنگ تلاقی کرد و از موهایم گرفت و همان‌طور که مرا به زمین می‌انداخت گفت:

- ای الهی خفه شی تو! خب کثافت اگه من باهات می‌اومدم که نمی‌تونستم چند لحظه اون سروش خرو سر جاش نگه دارم. من خرو بگو که به‌خاطر اینکه تو فرار کنی جلوش ایستادم و یه کم نگهش داشتم که تو از پیچ کوچه رد بشی.

همان‌طور که این‌ها را می‌گفت؛ با ضربه‌های محکم به باس* نم می‌زد و جیغ می‌کشید. سر آخر یک دسته از موهایم را تا آنجا که می‌توانست کشید و گفت:

- اینم جایزه‌ت.

این دعوای خاله زنکی را تا خود وقت رفتن ادامه دادیم. خب یه کم از حرصم خالی شد؛ اما به محض اینکه با مادر زهرا به خانه برگشتم و سهیلا در را به رویم گشود، از دیدن خوشحالی‌اش تعجب کردم.

- چیه؟ می‌خندی سهیلا جون؟

- آره... با احمد می‌خوایم شام بریم بیرون. بیا این کلید؛ غذا هم برات پختم. خانم بزرگ و مامانت هم خونه‌ی خودتونن و می‌خوان اونجا رو واسه مراسم فردا حاضر کنن. دیروقت میان. تو مراقب خودت باش و شامتم بخور. خب؟ گرفته از مراسم عقد فردا گفتم:

- الهی خونه‌مون خراب شه و مراسم عقب بیفته. اه!
سهیلا کوبید در صورتش.

- نگو آرام جان. این حرفا چیه؟ حتماً مصلحتی تو کاره. تو که دیگه جواب مثبت دادی و راضی‌ای!

- مراضی‌ام؟ من فقط این‌روزا به مرگ خودم راضی‌ام. می‌فهمی؟

- یعنی چی؟ اما خانم بزرگ گفت که خودت اجازه دادی بیان خواستگاری؟

- من به گور خودم خندیدم سهیلا. من گ.ه خوردم اگه به این مردیکه‌ی روانی خر اجازه داده باشم. سهیلا من ازش می‌ترسم. حالم ازش به هم می‌خوره. این مردیکه روانیه.

نگاه سهیلا غمگین و نگران می‌شود.

- آرام این... وای من نمی‌دونم چی بگم؟ انقدر این وزا سرگرم بچه شدم که تو رو یادم رفت. من به احمد میگم و نمی‌ذارم این مراسم فردا باشه. خب؟ امشب شده از بیرون رفتنم می‌زنم؛ اما نمی‌ذارم بدبخت بشی.
و بعد به آغوش می‌کشم، به محض رها کردنم لبخندی می‌زند.
- من تمام تلاشمو می‌کنم آرام.

عمو احمد می‌آید و من با آنها خداحافظی می‌کنم و به سمت خانه می‌روم. شام بماند برای یک وقت دیگه. می‌روم توی اتاق تا لباس عوض کنم؛ اما با دیدن نور کم‌رنگ سوختن سیگار و سروش کم مانده بود خودم را خیس کنم. سروش در تاریکی اتاقم سیگار دود می‌کرد و با آن چشم‌های ترسناکش به من خیره شده بود.

تمام روزهایی که به اینجا آمده بود و یا جلوی در مدرسه منتظر می‌ایستاد را به نحوی پیچانده بودم و او الان مرا گیر انداخته بود. قبل از اینکه بتوانم عکس العمل نشان دهم، جلو آمد. خواستم حرفی بزنم که آرام گفت:

- هیس! خفه شو آرام! هیس!

و بعد در را قفل کرد. تازه پی بردم که من با این هیولا در خانه تنهایم.

- خب... احوال آرام خانم؟

دهانم را که باز مانده و دارد خشک می‌شود می‌بندم. حالا که لب‌هایم بسته شده‌اند؛ ترسان به هم فشارشان می‌دهم و به یکباره داد می‌زنم.

- حاج آقا؟ خانم بزرگ... حاج آقا؟

به جیغ آخرم با صدای بلند می‌خندد. دو دستش را کنار کمرش می‌گذارد و می‌خندد. صدایم خود به خود پایین می‌آید و خفه می‌شوم؛ یعنی کسی نیست؟ این تنهایی نفرت انگیز دارد خفهام می‌کند.

- یه کم دیگه صدا کن. اصلاً می‌خواهی من خودم صداشون کنم؟

و با صدای بلند می‌گوید:

- حاج آقا؟ خانم بزرگ؟

صدایش را نازک و جیغ می‌کند.

- مردشور برده‌ها خونه نیستین؟

و دوباره می‌خندد. عصبی می‌شوم. الان که وقت ترس نیست؛ اما وقت

س*ل*ی*ط*ه بازی و کله خرابی که هست. حمله می‌برم سمتش.

- الهی خدا لعنتت کنه سروش! برو گمشو من باید برم بیرون. آی... دستمو ول کن.

دستم را محکم می‌گیرد و آن قدر فشار می‌دهد و می‌پیچاند که هر آن منتظر دیدن

صحنه‌ی در آمدن و شکستن استخوان دستم هستم. هرچند که می‌دانم به آسانی‌ها

نمی‌شکند؛ اما در مقابل سروش هیولا همه چیز ترسناک است. دردم می‌گیرد و باز

جیغ می‌کشم.

- ولم کن کثافت حیوون!

با یک حرکت هلم می‌دهد و من چون روی پاهایم بند نیستم؛ تلو تلو خوران عقب

می‌روم و بعد وسط فرش اتاق می‌افتم. یک قطره اشکم می‌افتد روی گونه‌هایم و یک

جیغ دوباره.

- ای خدا! کمک کنید؟ یکی نیست تو این خراب شده به داد من برسه؟ کم...
 هلم داده. شکارش جلوی پاهایش افتاده. آرام آرام چون گرگی درنده جلو می‌آید.
 فردا شب عقد من با این روانی‌ست و آنوقت... با جیغ دوباره‌ام دست می‌برد و
 دهانم را می‌گیرد. با فشار دست دیگر مجبورم می‌کند دراز بکشم. برای دور شدن از
 دستانش دراز می‌کشم. آن یکی دستش از کنار گوشم یواش یواش سر می‌خورد.
 صدای جیغ خفهام با حرکت دستش قطع و به معنی واقعی کلمه لال می‌شوم. خودم
 را روی زمین عقب می‌کشم؛ اما او کم-رم را با چنگی می‌گیرد و دوباره دستانش را از
 روی شکم و زیر مانتو پایین می‌برد. سرم را کج می‌کنم و به محض حس کردن
 دستش روی دکمه‌ی شلوار از گوشه‌ی لب‌هایی که از زیر انگشتانش بیرون آمده فریاد
 می‌کشم.

- تو رو خدا... نه! سروش خواهش می‌کنم... اذیتم نکن.

دستش همان‌جا روی دکمه‌ی شلوار می‌ماند و تکان نمی‌خورد. لبخند دندان‌نمایی
 می‌زند و آرام می‌گوید:

- بگو گ.ه خوردم سروش عزیزم... بگو تا رهاش کنم.

نگاهش می‌کنم. نمی‌توانم خودم را تا به این اندازه پست و حقیر کنم؛ اما به محض
 سکوت بیش از حدم، دستش را دوباره‌ی روی دکمه حرکت می‌دهد و سعی می‌کند
 آن را باز کند که با گریه و جیغ می‌گویم:

- گ.ه خوردم سروش! گ.ه خوردم. نکن بی‌انصاف... با من این کارو نکن.

روح سرکش و کثیفش با شنیدن گ.ه خوردمم آرام می‌شود و خودش را عقب

می‌کشد؛ اما نه کامل. چرا که با عقب رفتنش می‌خواهم خودم را عقب بکشم که مرا می‌گیرد و نگه می‌دارد.

- خب؛ حرفت راضی‌م کرد؛ اما نه اونقدر... این بار جواب سرکشی‌هات برای نیومدن بیرون و جلوی دوستای مدرسه‌ت ضایع کردنم رو میدی. خیلی خوب هم پس میدی! منتظرم باش!

تهدید بی‌معنی به حرف‌های سروش می‌گویند. اطمینان داشتم تهدیدی بیش نیست. ذهنم بیش از آنکه درگیر تهدیدهایش باشد، درگیر آن کلید لعنتی بود. چگونه وارد شده بود؟ با صدایی لرزان و صورتی خیس از اشک می‌گویم:

- کلید... به خانم بزرگ... می‌گم که اومدی و... اذیتم کردی!

باز می‌خندد.

- جدی؟ می‌خوای الان زنگ بزنی و بدونی من کجام؟

گیج و بیج نگاهش می‌کنم.

- بذار بهت نشون بدم عزیزم.

کنار دستم می‌نشیند. گوشی مدل بالا و گرانبه‌تری از جیبش خارج می‌کند و زنگ می‌زند. حین زنگ خوردن از موهای بلندم که از میان کش و گیره بیرون زده‌اند می‌گیرد و مرا به سمت خودش می‌کشد. جیغ آرامی می‌کشم و سعی می‌کنم در جهت کشیدن موهایم به سمتش بروم. همین‌که نزدیکش می‌شوم موهایم را تا آخرین حد ممکن می‌کشد. تار به تار موهایم زیر چنگال‌هایش اسیر است و پوست سرم می‌سوزد. سرم را تا جایی که بتوانم در تاریکی صورت نحسش را ببینم می‌گیرد و بالا

می‌برد. انگار از زجر کشیدن آدم‌ها لذت می‌برد. می‌گوید:

- عین بچه‌های خوب و گل از مامانم می‌پرسی من الان کجام. نترس... آیدی کالر خرابه؛ نمی‌فهمه شماره‌ی منه. آها... برای اینکه قشنگ بفهمی مامانمو... اون دست به سیاه و سفید نمی‌زنه. واسه همین الان خواهرامو واسه کمک به مادرت اینا فرستاده. آره!

حرف‌های بی‌اساسش حالش را به هم می‌زند. می‌ترسم از مردی که کنارم نشسته و به اجبار می‌خواهد که گوش کنم و دم نزنم. صدای مونس خانم می‌آید که با عجله می‌گوید:

- بله؟

با تکان دست سروش؛ برای رها شدن از آن وضعیت با صدای لرزانی می‌گویم:

- سلام مونس خانم.

صدایم را نمی‌شناسد.

- سلام... شما؟

- م... من.. منم آرام.

- سلام آرام جان... خوبی؟

- خو... خوبم.

- کسالت رفع شد ان شاء...؟! مامان می‌گفت هر ماه این‌جوری می‌شی و حالت

خیلی بد می‌شه. منم اون موقع‌ها که همسن تو بودم این‌طوری می‌شدم مادر. حالا

ان‌شاء... این سری برات چند تا داروی گیاهی میارم که موقع پ*ر*ی*و*د*ت

این قدر اذیت نشی.

از اینکه سروش مستقیماً دارد این حرفها را می شنود لبهایم را گاز می گیرم و فشار

می دهم. دهانت را ببند زن... نمی خواهد کامل توضیح دهی.

- دستتون درد نکنه. مونس خانم سر... سروش خونه س؟

- آره مادر... عصری که اومد گرفت خوابید... تا الان بیدار نشده. می خوای برم

صداش کنم. دو شبه بیدار بود واسه کاراش.

لرزان می گویم:

- نه... نه... دستتون درد نکنه خدا حافظ.

سروش گوشی را از جلوی صورتم کنار می کشد و نگاهم می کند. حس تند

نفس هایش مجبورم می کند از او کناره بگیرم.

- ولم کن دیگه عوضی. فهمیدم همه رو گول زدی. ولم کن دیگه. پاشو برو گمشو.

چند لحظه بعد رهایم می کند.

- ببینم فردا باز هم بلبل زبونی می کنی یا نه؟ البته روزهای بعدش هم! مواظب خودت

باش خانم کوچولو.

و کلید خانم بزرگ را جلوی پاهایم پرت می کند.

- اینم کلید... من اینجا بودم؟ نه! تازه اگه بگی من اینجا بودم واسه خودت بد

می شه؛ چون هم اینکه من الان خونه بودم و... تو هم که دختر بی حیایی نیستی که

بگی نامزدی که عقدش نیستی اینجا بوده؟ هستی؟

از جایش بلند می شود.

- دستبرد زدن به کیف یه پیرزن فرتوت که حواسش به کیفش نیست کار زیاد سختی نیست آرام.

بعد از گفتن این جمله برق اتاقها را یکی یکی روشن می‌کند و از خانه خارج می‌شود. به محض رفتنش از جا برمی‌خیزم و خودم را با لباس زیر دوش می‌اندازم و حین چنگ زدن به تن و بدنم برای پاک شدن جیغ می‌کشم و گریه می‌کنم. خدا لعنتت کند نامر! به حق که حیف است هم تو مرد باشی و هم امیرعلی. به حق که نامردی سروش! هم تو، هم آن سهیل عوضی.

مرد آن کسی نیست که از صدای فریادش دیوارها به لرزه بیایند

یا آنکه مشتهایش را به تن نحیفم بکوبد

یا آنکه با تهدیدهایش روح و تنم را بلرزاند

مرد آن است که با صدای نفس‌هایش

ضربان قلبم آرام شود؛ آنوقت دنیايم را به پای آن مرد خواهم ریخت.

من مرد می‌خواهم و تو نامردی!

این جمله را صدبار شب‌ها... نه برای من... برای وجدانت بنویس؛ شاید آرام بگیرد.

نمی‌دانم چند ساعت می‌گذرد؛ اما در خانه که باز می‌شود، با حوله روی گوشه‌ترین

زمین اتاق دراز می‌کشم. با خودم فکر می‌کنم که موهای صورتم را چه می‌کنند؟ حتماً

فردا آرایشگر کلی به جانشان غر می‌زند. آخر از زهرا شنیده‌ام که برای زیباتر شدن باید

چند روز قبل موهای صورت و ابرو را بردارند. خوب است... یک حالگیری تازه.

لبخندی که می‌زنم، با یادآوری این که سروش اینجا بوده و چه عذابی به من تحمیل

کرده می‌رود و ترس روی جزء به جزء صورتم می‌نشیند. در اتاقم به یکباره باز می‌شود. از جا می‌پریم. بعد از کار سروش حتی از یک نسیم آرام هم می‌ترسم. ابتدا مادر و بعد خانم بزرگ و بعد زن ناشناسی وارد اتاق می‌شوند.

- سلام کن آرام!

- س... سلام... مامان معرفی نمی‌کنی؟

بلند می‌شوم و می‌ایستم. مامان با حرص می‌گوید:

- این خانم واسه اصلاح اومده؛ دخترخاله‌ی منه.

- اصلاح؟ الان وقت اصلاحه؟

مامان لب می‌گزد.

- آره وقت اصلاحه؛ چون فردا شب عقد توئه و توی احمق نیومدی بریم آرایشگاه به

اون خوبی. نیومدی و با این کارت ثابت کردی هر کاری بکنم حق دارم. حالا هم دراز

بکش و اون حوله رو هم سفت دور موهات بپیچ. خوبه که حموم کردی.

می‌خواستم بگویم حمام را برای کار کثیف همسر بعد از اینم کرده‌ام؛ اما نگفتم. در

عوض با لجبازی پا به زمین کوبیدم.

- نمی‌خوام. به صورت من... کجا می‌ای؟ به من دست نزن.

بی‌توجه به جیغ جیغ‌هایم مادر و خانم بزرگ دستانم را می‌گیرند و خیلی راحت

مجبورم می‌کنند دراز بکشم. خدایا چرا من انقدر ضعیفم که هر کسی از راه می‌رسد

زورش را روی من خالی می‌کند؟ با حرص فریاد زدم.

- حالم از همه‌تون به هم می‌خوره. ولم کنید.

ترسی که سرش به جانم انداخته بود دوباره به سراغم آمد.

- فهیمه جان قربون دستت. زودی کارتو انجام بده.

فهیمه جای خانم بزرگ را گرفت و دست لرزان و سردم را زیر زانویش گذاشت. با نخ اصلاح به جان صورتم افتاد و تمام موهای زایدی که یک روز آرزوی برداشتنشان را داشتم برداشت. با هر حرکت نخ بند تمام حرصی که از بانیان این ازدواج داشتم را با جیغ‌های بلند خالی می‌کردم. طبق دیده‌ها و شنیده‌هایم این مواقع باید نازم را می‌کشیدند؛ اما از آنجایی که همه چیز ما برعکس است؛ خانم بزرگ دهانش را باز می‌کرد و با حرف‌های زشتی که خودش خوشش می‌آمد جوابم را می‌داد و تلخی حرف‌ها بغضم را تنها شدیدتر می‌کرد.

صورتم بعد از برداشتن آن همه مو گز گز می‌کرد که فهیمه که خودش آرایشگاه داشت؛ مادرم و خانم بزرگ را بیرون کرد و تا نیمه‌های شب روی صورتم ماسک‌های مختلف گیاهی گذاشت تا صورتم جوش نزند. چقدر از پشت آن ماسک‌ها گریه کردم و هق زدم و فهیمه هربار با اخم و تخم وادارم کرد سکوت کنم. او که نمی‌دانست سرش... یعنی داماد این خانواده چه ترسی بر جانم انداخته. او که نمی‌دانست دارم از دست خانواده‌ام پر می‌شوم از حس تلخ نفرت. همه مرا دختری نمک به حرام و احمق می‌دانستند و با خودشان می‌گفتند که لیاقت این زندگی را ندارم. همه جای من نبودند که بدانند این زندگی نیست؛ جهنم سوزانی‌ست که دارد هر لحظه بندی از گوشت تنم و روحم را در خود می‌کشد و می‌سوزاند. همه چیز نمی‌دانستند و هر ثانیه قضاوتم می‌کردند. چشم‌هایم را در مقابل این قضاوت‌ها بستم. خدایا خواهش

می‌کنم. بس است. بس نمی‌کنی؟

صبح زود هوا هنوز روشن نشده که مادر مرا از رخت خواب پر از کابوسم بیرون می‌کشد. استرس دارم؛ تمام شب را بیداری کشیده و در خواب‌های پر از ترسم تنها کابوس حضور سروش را دیدم. دست‌هایم با دیدن صورت مادر می‌لرزند. برای جلوگیری از هر فراری دست‌هایم را می‌گیرد و از جا بلند می‌کند. خودش تا دستشویی و شستن صورت با من همراه می‌شود. خودش می‌آید تا بدرقه‌ای باشد برایم. بدرقه‌ای برای حضور در بدبختی. ساعتی بعد از این همه؛ بعد از این که هیچ چیزی از گلویم پایین نمی‌رود، مانند بختک می‌ایستد تا لباس‌هایم را تن کنم و بعد مرا به سمت در می‌برد. با گریه از او می‌خواهم این کار را نکند، اما او تنها به آبرویش و مردمی که به مراسم امروز دعوت شده‌اند فکر می‌کند. در را باز می‌کند و با هم سوار ماشین آژانس می‌شویم. پولش را سروش داده؛ چون خودش نتوانسته بیاید دنبالم تا برویم این آرایشگاه لعنتی.

همه چیز قبلاً توسط خواهر کوچک‌تر سروش به آرایشگاه برده شده. خیلی طول می‌کشد تا به آرایشگاه مدنظر سروش و خواهرش برسیم؛ اما بالاخره می‌رسیم. تمام راه را یک ریز گریه می‌کنم و هر بار با نیشگون‌های مادرم چشم‌ها و ابروهایم جمع و صدایم خفه می‌شود. تمام طول راه کابوس حضور سروش را در بیداری می‌بینم. در آرایشگاه را باز می‌کند. چهره‌ی آشنای خواهر سروش را که می‌بینم؛ ناخودآگاه ساکت می‌شوم. جلو می‌آید و صورت گر گرفته از گریه‌ام را می‌بوسد و دست‌هایم را روی

شانه‌هایم می‌گذارد.

- یه کم آروم باش عزیزم. می‌دونم از ازدواج می‌ترسی؛ اما من کنارتم. از این به بعد جای خالی خانواده‌ت رو ما پر می‌کنیم و من می‌شم خواهر نداشته‌ت. گریه نکن فدات بشم.

چقدر محبت خالصانه‌اش به دلم می‌نشیند. سری تکان می‌دهم، اما آرایشگر مهلت پاسخگویی به این محبت لطیف را نمی‌دهد. پر از حرص می‌گوید:
- خانم بیا بشین که خیلی کار دارم.

و به سرعت دستم را می‌گیرد و مرا به سمت اتاق مخصوص آرایش عروس می‌برد. نمی‌دانم چه روی موهایم می‌گذارد که بعد از ساعتی مشکی خوشرنگ موهایم می‌رود. مشکی نازنینی که روزی سهیل می‌گفت عاشق اندازه و رنگشان است. آخ! نه نباید به سهیل فکر کنم. نباید!

طی چندبار رنگ کردن رنگ موهایم زردی مسخره‌ای به خودش می‌گیرد. حالم از رنگشان به هم می‌خورد. حالم از همه چیز به هم می‌خورد. تا به خودم بیایم مقدار زیادی از موهای بلندم را کوتاه کرد. صدای نه گفتنم را که شنید گفتم:

- خانم همیشه این موها رو شینیون کنم که! ساکت بمون و دختر خوبی باش.
تکانی به خودم دادم که قیچی را از موهایم بد رد کرد و تکه‌ای را نامرتب کوتاه کرد. کوتاه و بلندی‌اش را که با جلو آوردن موهایم دیدم، با گریه گفتم:
- عوضی! گند زدی به موهام.

عصبی قیچی را روی میز گذاشت و بیرون رفت و با مادرم برگشت. مادرم که فهمیده

بود گندکاری از من بوده، از در تهدید بیرون آمد و گفت:

- به خدا این بار اگه نذاری آرایش کنه، همچین می‌زنمت که صدای سگ بدی. کاری نکن نذارم بری مدرسه. فعلاً یک هفته مرخصی گرفتم واسه‌ت؛ کاری نکن بعد یک هفته به کل محروم‌شی ازش.

آن‌ها که می‌دانستند جانم به این مدرسه بسته است و آن را راهی برای فرار می‌دانم؛ این‌گونه اذیت می‌کردند. در نهایت مجبور شدم گریه‌ها و جیغ‌هایم را خفه کنم تا شبیه عکسی که خواهر سروش به آرایشگر داده بود شوم. عکس را مثلاً پنهانی به آرایشگر داده بود؛ اما رد و بدل کردنشان را دیده بودم. با تهدید مادر در سکوت حرص می‌خوردم و انگشتانم را به هم می‌پیچاندم. بعدها حقیقتی را در مورد آن عکس فهمیدم. حقیقتی که مرا از بن جگر سوزاند و از همه‌ی عالم و آدم متنفرم کرد. آرایشگر این‌بار با حرص مشغول دوباره کوتاه کردن موهایم و مرتب کردنشان شد. اشک‌هایم آرام راه گونه‌هایم را گرفت. موهای نازنین و دوست داشتنی‌ام رفتند. خواهر سروش با دیدن گریه‌های من متأثر شده و دوباره به آن اتاق رفت. او که غریبه بود آن‌گونه رفتار می‌کرد؛ این که مادرم بود این‌گونه.

خدایا بس نیست؟ نمی‌بری؟ به خدا اگر بگویی بیا می‌آیم. تو که می‌دانی جرات خودکشی ندارم... خودت ببر خدا!!

چند ساعت بعد؛ درست در غریبانه‌های غروب... عروسک سروش حاضر شد. این من نبودم. این دخترک مو طلایی بزرگ کرده من نبودم، این لب‌های با رژ سرخ برای من نبود. این چشم‌های آرایش خلیجی من نبودم که نبودم. حالم از این عروسکی که

جلوی چشمانم بود به هم می‌خورد. دلم هوای گریه داشت؛ اما چشمانم بعد از کوتاهی موها و نگاه‌های تهدید آمیز مادر راضی نمی‌شدند که اشکی بریزند؛ چرا که اشک‌هایشان تمام شده بود و دیگر جانی نداشتند. اشک‌هایم... خودتان را از من دریغ نکنید. شما دیگر تنها یاران این چشم‌های خسته هستید.

سروش با ظاهری موجه به دنبالم آمد. مادرم در آرایشگاه صلوات می‌فرستاد و من برای مرگ سروش دعا می‌کردم. چقدر فرق بود بین دعاهای من و مادرم. از خدا با تمام وجودم می‌خواستم ماشینمان در راه مراسم تصادف سختی کند و هر دو بمیریم. آن وقت با خیال راحت از خدا می‌خواستم که مرا زیر دستانش.. یا جایی کنار قلبش نگاه دارد و از این بشر نفرت انگیز دو پا دورم کند.

تا زمانی که به خانه‌مان برسیم؛ سروش حتی انگشتش را به من نزدیک نکرد و حرفی هم نزد. از این بابت از او سپاس‌گزار بودم و خودم نیز تنها به خیابان خیره می‌شدم و چشم‌هایم پر و خالی می‌شد. در حد اشک‌هایی که چشمم را تر می‌کردند و تمام. اشک‌ها هم خودشان را از من دریغ می‌کردند.

- پیاده شو و دستمو بگیر.

پیاده شدم و دستش را گرفتم. جلوی پایم گوسفندی سر بریده شد و صدای آهنگ بلندتر. دستش را گرفتم؛ نه به خاطر علاقه‌ای که داشتم؛ نه! به خاطر این که شنل رنگ لباسم جلوی دیدم را گرفته بود. شنلی بلند که کاملاً سر تا پای مرا پوشانده بود و از مدل و زیبایی لباس هیچ چیز معلوم نبود.

- همیشه همین‌طور لال بمون آرام.

کدام مردی در شب عقدکنانش با این جملات از زن زندگی‌اش پذیرایی می‌کند؟ دلم می‌خواست مجلس را به هم بریزم؛ اما انقدر جریزه نداشتم و تنها خودم را با فحش سبک می‌کردم.

در جایی مخصوص عروس و داماد در مجلس زنانه نشستیم. سروش که برای سر زدن به مجلس مردانه به سمت طبقه‌ی بالا رفت و مرا در جمع تنها گذاشت؛ با بلند شدن از جایم از مادر خواستم به آشپزخانه بیاید. آشپزخانه به جهت این که کوچک بود؛ بسته بودنش و می‌توانستم با مادرم آنجا راحت باشم. پرده‌ی آشپزخانه را کشیدم و به محض اینکه احساس تنهایی کردم، با بغض به سمت مادرم چرخیدم. - مامان تو رو خدا! من نمی‌خوام با این عروسی کنم. خواهش می‌کنم! بین... تو رو خدا به من نگاه کن؟ من اون دختر شاد چند وقت پیشم؟ مامان من از سروش می‌ترسم.

اخم‌های مادرم در هم گره خورد.

- التماس می‌کن! اصلاً هرچی شما بگید؛ نذارید من امشب بله رو بگم. تو رو خدا! جوابی به من داده نشد. مادرم با اخم‌ها و نگاه خیره‌اش تنها لب‌هایش را گاز گرفت. دستانش را میان دست‌هایم گرفتم.

- مامان اصلاً منو بچفت می‌دونی؟ اصلاً درک می‌کنی داری قربانیم می‌کنی؟ به تو هم میگن مادر؟ تو رو خ...

اما مادرم تنها کاری که برای تک فرزند هفده ساله‌اش کرد این بود که برآشفته دست‌هایش را از دست‌هایم بیرون بکشد و محکم بکوبد روی صورتم. سرم چرخید.

خون از گوشه‌ی لب‌های رژ قرمز خورده‌ام زد بیرون.

- لال شو می‌دونی یعنی چی؟ لال شو یعنی این که اگه یه بار دیگه این حرف‌های

چرت و پرتو تکرار کنی، دیگه مراعاتتو نمی‌کنم و از این در جسدتو می‌برم بیرون.

خب؟ همه‌ش آبروی منو ببر. منم گفتم چه کاری داره دختره بی‌شعورا!

خیره به دیوار ماندم. از همان زمان کلمه‌ی خدا جایی میان لب‌هایم ماند. لب‌هایم

یادشان رفت این کلمه‌ی آسمانی را! چرخیدم سمت مادر. با چشم‌هایی که نم اشک

داخل آن بود گفتم:

- زدی؟ دستت درد نکنه مادر مهربونم. دستت درد نکنه!

دست‌هایم را بالا آوردم. آه کم جانی از میان لب‌هایم خارج شد. می‌لرزیدم؛ اما محکم

و پر از بغض گفتم:

- اما حالا که زدین این یادتون بمونه. من اون زندگی رو جهنم می‌کنم. تمام تلاشم رو

به کار می‌گیرم که خوشبخت نشم. فرار می‌کنم؛ حتی اگه بچه‌دار بشم هم از اون

زندگی جهنمی نفرین شده یه روز فرار می‌کنم و اونوقت شما باید جواب وجدان

خوابیده‌تون رو بدید. کاری می‌کنم که یک شب خواب راحت نداشته باشی مامان.

مواظب خودت باش با این آهی که الان کشیدم...

خودم را به آیین‌های رنگ و رو رفته‌ای که یک روز خودم به آشپزخانه چسبانده بودم

رساندم. دستمال پاک کردن ظروف را برداشتم و خون کم کنار ل-بم را با دستمال

گرفتم. خون زیادی نبود؛ اما ل-بم می‌سوخت. دردش در مقابل درد قلبم کم بود.

نگاهی به آسمان کردم و گفتم:

- انگاری نیستی! انگاری یادت رفته. می‌خواهی بگی واسه منی که تمام تلاشم این بود که قرآنتو خوب بفهمم اینا آزمایشه؟ خیلی بدی. دیگه دوست ندارم خدا. دوست ندارم.

صدای عاقد گفتن یک نفر آمد. مادرم که از آن زمان به دست‌هایش خیره مانده بود تندی به سمت در چرخید که در خودبه‌خود باز شد و سروش و پشت سر او خانم بزرگ آمدند. بی‌توجه به جمع منورشان آشپزخانه را به مقصد بیرون ترک کردم. درست روبه‌روی اتاق کوچکمان جلوی جمع زنانه‌ی داخل اتاق ایستادم. کلاه شنل را کاملاً برداشتم و شنل را از تنم خارج کردم. با موهایی شینیون شده خیره شدم به مونس خانم. پیرزن چیزی نمانده بود سخته کند. رنگ پریده جلو آمد.

- آرام جان... این درست نیست جلوی عاقد...

حرف توی دهانش ماند وقتی که بی‌توجه سر جایم نشستم و او هم کم نگذاشت و همه‌چیز را در دست سروش گذاشت. بی‌توجه به آنان مشغول بازی با دست‌هایم شدم. حرف‌های سهیلا هم گویی یک لاف بزرگ بود که اگر نبود، من اینجا نبودم.

- آرام جان؟

صدای سهیلا بود. جوابش را با نگاه خیره‌ام دادم. لبخند تلخی زد. اشک در چشمانش حلقه زد. تصویر کوچکی از دخترک مصنوعی امشب را می‌دیدم.

- فقط خواستم بگم حلالم کن! من... من هر کاری می‌شد کردم؛ اما خانم بزرگ کم

مونده بود بزنه تو دهنم. بهم گفت که وقتی برید سر خونه و زندگیتون همه چیز

درست می‌شه. به خدا احمدو سکه‌ی یه پول کرد وقتی حرفاتو بهش گفت، تو ما رو

حلال کن دخترا!

آرام گفتم:

- تو و عمو رو شاید؛ اما تک تک اعضای این خونه باید جواب پس بدن سهیلا. تو و عمو احمد که گناه ندارید، اما بقیه هرکدوم سهمی دارن؛ حتی زن عمو هدیه که با حرفاش استارت این ازدواج لعنتی رو زد. اینو از قول من به همه شون بگو. از هیچ کدوم نمی گذرم.

سهیلا چادری به سمتم گرفتم و گفت:

- اینو سرت کن آرام. به خاطر دل من.

چادر را شل و ول روی موهایم انداختم. به خاطر زهرمار کردن این زندگی هر کاری می کردم؛ مخصوصاً بازی به اعتقادات پوچ این جماعت... این ها همان هایی هستند که محرم به محرم عزای حضرت زینب می کنند و بعد یزیدوار دست روی صورت من بلند می کنند. من کسی نیستم؛ ارزشی ندارم؛ اما در این مورد عجیب مظلوم و دلم می تپد برای خودم. حالا که کسی مرا نمی خواهد؛ حالا که همه مانع خوشبختی من اند؛ من هم مانع زندگی سالم شان می شوم. متاسفم خدا! اگر می خواهی همین الان مرا بکش؛ چرا که از امروز می خواهم به شیطان درس بدم. متاسفم!

سروش با حرص کنار گوشم خواست حرفی بزند که گفتم:

- دیگه چی سروش؟ لطف کن و هرچی که قراره باعث عذابم بشه رو به جا رو کن.

پوزخندی زد.

- مزهش به اینه که ذره ذره زجر بکشی؛ ولی برای سرگرمی... یکی از موارد رو همین

امشب از زبون خانم بزرگ و مادرت می‌شنوی.

ابروه‌ایم را در هم کشیدم. مردک عاشق این بود که حال و احوالم را به گند بکشد.

عاقد که آمد تو؛ برعکس تمام عروس‌ها نه لبخندی زدم نه چیز دیگری. اصلاً مثل

تمام عروس‌ها نبودم. نمونه‌ی نادری بودم از یک عروس پر از درد که به زور درد و

اجبار نشانده بودندش پای سفره‌ی عقد. خانم‌ها همه حجاب گرفتند و بعد از عاقد

همه‌ی مردان مثلاً محرم و بدتر از صد نامحرم وارد خانه شدند. حاج آقا؛ فرزاد؛ عمو و

پشت سرش امیرعلی... امیرعلی که محرم نبود و آمده بود. چشم‌هایش اشکی بود و

در انتهای راهروی کوتاه منتهی به اتاق عقد ایستاده بود. چشمانم خیره بود به

صورتش و دست‌هایی که تند تند اشک‌ها را از چشمانش پاک می‌کردند. امیرعلی

مهربان‌تر از همه... برای چه اشک می‌ریزی؟ برای من؟ برای عشقی که داشتی و

نشکفته پریز شد؟ اشک نریز مرد! اینجا همه با عشق بیگانه‌اند. اینجا ظاهراً دختران

را دوست دارند و در باطن بدتر از عرب‌های جاهل دوران پیغمبرند. اینجا با

عقایدشان دختران را زنده به گور می‌کنند. نتوانست... تحمل نکرد و حق هقی کرد که

صدایش در سکوت راهرو پیچید و از راهرو به سمت بیرون رفت. نماند و ندید

عشقی که بال و پرش سوخت بود.

فرزاد نگاهی به من کرد و مثلاً لبخندی زد. با نفرت نگاه از لبخند و آن دندان‌های

زنگار گرفته‌اش گرفتم و به حاج آقا و عمو که با هم صحبت می‌کردند خیره شدم.

انقدر خیره که عمو به سمتم برگشت. نگاهم را مظلومانه به او دوختم و طوری سر

تکان دادم که خودش سر به زیر انداخت. طوری که با چشمانم دلش را سوزاندم. این

را خوب می‌دانستم و خوب بلد بودم. چشم‌های من همیشه آینه‌ی دلم بود. عاقد آرام شروع می‌کند به خواندن صیغه و من در یک حرکت گوش‌هایم را می‌گیرم. سروش به من نگاه می‌کند و پوزخندش را می‌بینم. مادرم که کنار پارچه ایستاده با نیشگونی‌ی جانم را می‌گیرد. دست‌هایم را برمی‌دارم. می‌گویند این لحظه، لحظه مقدسی است. پس تو ای خدایی که صدایم را نشنیدی و مرا در میان این گرگ‌های نامرد نگه داشتی؛ از خودت به خاک به سیاه نشستن بانیان این ازدواج را می‌خواهم و بس. می‌روم... می‌روم و به بدبختی نشستن خودم را آرام آرام تماشا می‌کنم. می‌روم. عاقد خواند و خواند و خواند و در لحظه‌ای که از من بله خواست؛ باز هم مثل عروسان دیگر نبودم.

- بله.

نه اجازه‌ای و نه حرفی... آن هم برای بار اول! جمعیت ساکت به من نگاه می‌کردند و به گمانم در ذهن خودشان مرا دخترکی هول و ذوق زده از این عقد می‌پنداشتند. یک دفعه خواهر سروش کل کشید و گفت:

- الهی فدای داداش گلم و عروسش بشم. دست بزنیید به افتخارشون. چه خواهرشوهر مهربانی! فدایی نمی‌خواهم؛ یکی باشد که به حرف‌هایم گوش بدهد کافی‌ست.

حلقه‌ها را در انگشت‌های هم انداختیم. حلقه‌ی کنیزی من برای سروش. ظرف غسل را که درون یک جفت پیاله‌ی بی‌قواره و مثلاً نو ریخته بودند جلو آوردند؛ حتی برای ظاهر سازی هم نچرخیدم سمت سروش. سروش خودش مجبورم کرد بچرخم و بعد

انگشتش را به سمت لب‌هایم برد. وسوسه‌گاز گرفتنش لحظه‌ای در سرم چرخید و بعد اما... لب‌هایم را آرام روی انگشت‌هایش قرار دادم و فوراً بیرون کشیدم. تنها یک نوک انگشتش را به دهان بردم. نوبت من که شد؛ سروش آنقدر آرام آرام و با چشمانی پر از برق *غ* و *و* و نگاه‌های آلوده عسل خورد و به ظاهرم نگاه کرد که دلم می‌خواست بالا بیاورم؛ سر همین تند انگشتم را بیرون کشیدم و باقی مانده‌ی عسل را یواشکی با گوشه‌ی چادر پاک کردم.

سروش بعد از آن بلند شد و تا دوباره در قسمت مردانه باشد و مهمان‌ها بعد از حس کردن آزادی فوراً با لباس‌های مجلسی و مثلاً مجلسی‌شان آمدند وسط و برای خودشان با آهنگ ضبط به بزن و ب*ر*ق*ص مشغول شدند. مادرم خیلی راحت دست می‌زد و خوشحالی می‌کرد. گاهی برای مونس خانم سر تکان می‌داد. خواهر سروش جلو می‌آید. اسمش را یادم رفته. اسم همه‌ی فامیل‌هایمان را از بس ندیده‌ام یادم رفته. از وقتی که فرزاد انسانیت یادش رفت و معتاد شد، خب فامیل‌هایمان هم ما را یادشان رفت. همین و بس.

- عزیزم پاشو ب*ر*ق*ص دیگه.

سرد و خسته می‌گویم:

- من رق*ص* بلد نیستم. می‌شه...

کمی‌نگاهم می‌کند. این خواهرش هم انگار خیلی مهربان است. سر جای سروش می‌نشیند.

- می‌شه چی خانم گل؟ ماشاء... عین دسته گل می‌مونی عزیزم. بترکه چشم

حسودای این جمع.

دختران این خانواده چقدر خوبند.

- من... من هیچ وقت نرق** صیدم... می شه... اصلاً من اسم شما رو نمی دونم.

ب- سوسه ای روی گونه‌ی آرایش شده‌ام می‌گذارد.

- عزیزم... بین من خواهر بزرگ سروشم. از همه شون بزرگ‌ترم. اولین بچه بودم و

اسم فاطمه‌س. دومی داداشم رضاست که زن داره و دو تا بچه. منم ازدواج کردم و

یه دختر خوشگل دارم که راهنماییه. نفر سوم داداش امیده که اونم ازدواج کرده و سر

خونه زندگیشه اما هنوز بچه‌ای نداره. خودش و زنش درس می‌خونن. چهارمی

سروشه و پنجمی و ششمی که هنوز مجردن دو تا خواهرام سمیه و ثمین هستن. به

یادت موند اسما؟

سری تکان می‌دهم.

- داداش سروش مهربونه، اما یه وقتایی عصبی می‌شه. تو باید باهاش بسازی و

زندگی خوبی با هم داشته باشید. مخصوصاً از امشب.

چشمانم گشاد می‌شود. از امشب؟ از امشب چه می‌شود؟ دلم گواهی یک حس بد

می‌دهد، ابهام صورتم را نمی‌بیند. با لب‌های لرزان می‌گویم:

- از امشب؟ از امشب چی؟

- آره دیگه! سروش خودش گفت که با تو صحبت کرده و تو گفتی عروسی دوست

نداری و همین عقد کافیه. تو نمی‌دونی مادرم چقدر خوشحال شد از فهم و درک تو.

سروش گفت که به خاطر مشکلات مالی که تو کارش داشته؛ تو ازش خواهش کردی

که مراسم عروسی نگیریم. امشب می‌خواد از مامانت اینا اجازه بگیره و دستتو بگیره و
بیره سر خونه و زندگی‌تون. تو خودت گفتی دیگه؟ نکنه سروش...

یکباره برای این که سروش بعداً اذیتم نکند می‌گویم:

- نه... نه راست گفته. شما هم برید ب*ر*ق*ص*ی*د. من که بلد نیستم.

- یعنی چی بلد نیستم؟ بیا منو نگاه کن... از من که بدتر نیستی؟ هستی؟

و دستم را می‌کشد. چادر را که از روی سرم برمی‌دارد، همه‌ی جمع از خوشحالی آمدن

عروس غمگین امشب کل می‌کشند. به وسط جمع که می‌رسیم، لبخندی مصنوعی

می‌زنم و به فکر فرو می‌روم. جمله‌ی زهرا توی ذهنم می‌چرخد و درحالی‌که مثلاً خودم

را مثل فاطمه تکان می‌دهم زیر لب می‌گویم:

- خدا لعنتت کند سروش! چرا امشب؟ مگر وجدان نداری؟

گر گرفتی و عرق‌های ریز روی صورتم را احساس می‌کنم. صدای سهیل و همه‌ی

حرف‌های اخطاردهنده‌اش در سرم می‌پیچد. حس بودن در کنار سروش با آن همه

اخطار و چیزهایی که شنیده‌ام. می‌ترسم و بدنم سرد و گرم می‌شود. فاطمه دوباره

دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- چرا این‌طوری شدی گلم؟

بریده و لرزان می‌گویم:

- می‌شه بشینم. حالم خوب نیست.

- چرا؟ امروز نهار نخوردی؟

- نه!

علامتی می‌دهد و صدای موزیک قطع می‌شود. یکی از خواهرها بود به گمانم.

جمعیت می‌نشینند و فاطمه برایم آب‌قندی می‌آورد.

- یه کم دیگه تحمل کن؛ الان می‌ریم خونگی سروش. یه مراسمی هم اونجا داریم.

فاطمه جان تو نمی‌دانی که من از این رفتن است که دارم پریپر می‌شوم. با تمام

بدی‌های خانواده‌ام باز دوست دارم اینجا بمانم. فاطمه جان تو نمی‌دانی و داری همه

چیز را تندتر جلو می‌بری... تو نمی‌دانی و فکر می‌کنی من عاشقم؛ به جان خودم قسم

که نیستم! من هیچ نیستم. دلم می‌لرزد. من... تنها امید سوخته‌ی روزهای خوشی‌ام

هستم.

موقع رفتن به خانه‌ی سروش شده. نیم بیشتر جمعیت یا به خانه‌هایشان رفته‌اند و

یا منتظر ما هستند. مادرم جلوی رویم قرار می‌گیرد. شل را روی موهایم مرتب

می‌کند و می‌گوید:

- مونس خانم داشت باهام صحبت می‌کرد. ازم خواست که با سروش بری خونش

و می‌دونی که این تو رسم و رسومات ما نیست؛ اما اون بهم اطمینان داد که بعد از

مراسم با ما برمی‌گردد. خب... باید یک سری چیزها رو بدونی.

نفس عمیقی می‌کشد.

- زن و مرد مکمل هم هستن و همدیگه رو کامل می‌کنن. یک سری نیازها به هم

دارن و باید با هم اون نیازها رو رفع کنن. حالا که شوهر کردی؛ باید خیلی چیزها رو

بدونی... مواظب شوهرت باش. براش زن باش تا دلش هوای دیگری رو نکنه. براش

زنانگی کن تا این دوران عقد تا عروسی براتون بهترین دوران باشه.

بی توجه به توضیحاتش دستم را بالا می آورم و با حالت سردی می گویم:

- خیلی هم منتظر من نباش؛ شاید دیگه منو نبینی.

اخم می کند.

- بازم چرت و پرت گفتی؟ به خدا اگه جاش بود یه جور دیگه تنبیهت می کردم.

- برو اون طرف. شماها خدا رو هم نمی شناسید. امشب تو لحظه‌ی عقدم یه دعایی

کردم مامان. اگه خدایی هست باید جوابمو بده.

این را گفتم و از کنارش رفتم. نگفت او هم باید برای تو شوهر باشد، مهربان باشد؛

جذاب و دوستداشتنی باشد؛ فقط گفت تو زن باش! زن های خانواده‌ی من فقط یاد

گرفته اند زنی باشد خلاصه شده در چند روز نیاز ج*ن*س*ی و بعد آشپزخانه و کار و

کار. مرد هر غلطی دلش خواست کرد؛ ما باید زن باشیم و زنانگی کنیم. این

دردناک ترین حالت یک زندگی مشترک است که بار همهی زندگی روی دوش ما

باشد. اگر خطایی شد گناه از ماست؛ اگر یک جای زندگی لنگید و لغزید گناه از

ماست؛ اگر شوهرمان رفت سراغ زن دیگر گناه از ماست؛ اگر بچه دار نشدیم و یا

بچه مان خوب تربیت نشد گناه از ماست. اگر ما سقوط کردیم؛ اگر ما مردیم؛ اگر...

همه و همه گناه از ماست.

سروش دست پشت سرم گذاشت و کلاه شنل را تا آخرین حد پایین آورد. جمعیت را

با کمک سروش رد کردم و وقتی که سوار ماشین شدم؛ کلاه شنل را از سرم برداشتم.

سروش هم تندی ماشین را روشن کرد.

- مادرت اینا خبری که من دوست داشتمو بهت دادن؟

- بم را گاز می‌گیرم. مزه‌ی گند رژ لب را حس می‌کنم. امشب همه چیز طعم گندی می‌دهد.

- چی؟ این که قرار نیست عروسی‌ای در کار باشه؟

باز می‌خندد و با لحنی نفرت انگیز می‌گوید:

- نه عزیزم. اون ه واسه دست‌گرمی بود. خب مثل این که نگفتن. عزیزم تو از امروز به بعد همسر منی و من هم دوست ندارم همسرم درس بخونه.

و با نیشخند به من نگاه می‌کند. با ترس سرم را می‌چرخانم! انقدر تند که حس

گرفتن عضله‌هایش درد را به جانم تزریق می‌کند.

- سروش نه!

با همان نیشخند کثیفش می‌گوید:

- سروش آره. هیچ کجایی اون عقدنامه‌ی کوفتی هم ذکر نشده که تو می‌تونی درس

بخونی. فهمیدی؟

- اما... تو نفرت انگیزی سروش!

چندین و چند بار با مشت به بازویش می‌کوبم تا بغضم می‌شکند.

- عوضی چی از حرص دادن من عایدت می‌شه؟ هان؟ من دارم کم میارم. اون از

خواستگاری که با تهدید این که میگی چی شده و چی دیدی منو مجبور کردی جواب

بله بدم و این از دوران بعد از خواستگاری که هر روز یه بلا سرم آوردی. عوضی آخه

تو چته؟ مگه روانی هستی؟ ای خدا! چرا منو نمی‌کشی تا از دست اینا راحت شم؟

خدا چند بار باید التماس کنم آخه؟ منو بکش دیگه!

اشکم‌هایم یکی یکی روی شل می‌ریختند و سروش در سکوت نظاره‌گر طوفان وجودم بود.

- اما... من میرم. میرم مدرسه و تو نمی‌تونی مجبورم کنی. مامانم مرخصی گرفته واسه‌م و قراره بعد از یک هفته برم مدرسه.

باز صدای خنده‌هایش ماشین را انگار منفجر می‌کند.

- مرخصی؟ تو عمرم خنده‌دارتر از این نشنیده بودم. کجای دنیا بی‌دلیل یه هفته مرخصی میدن؟ جوجه... مامانت پرونده‌تو از مدرسه گرفته.

دست‌هایم در هوا خشک می‌شوند. صدای مادرم در گوشم می‌پیچد. او که گفته بود یک هفته مرخصی برایم گرفته. او که... من همه‌اش یک سال تا فارغ التحصیل شدن فاصله داشتم. یک سال دیگرم می‌رفتم پیش دانشگاهی و تمام.

- آره عزیزم. با مادرت صحبت کردم و دلایلمو گفتم. یه کمی هم از هنر بازیگری استفاده کردم و خلاصه شدم یه عاشق دل‌خسته و ناراحت. مادرت هم دامادشو خیلی دوست داره.

- من... آرزو هام! وای خدا! من...

زبانم انگار بند آمده بود. نفس‌هایم به سختی بالا می‌آمدند و هر آن حس می‌کردم قلبی در سینه برای تپش ندارم. چشم‌هایم را بستم و باز زدم زیر گریه. تنها کاری که احمقانه خوب از پیشش برمی‌آمدم. تنها کاری که در زندگی‌ام به من یاد داده بودند. ضعیف بودن!

من این روزهای پر از درد را نمی‌خواهم

برای برگشتن به کودکی چقدر می‌گیرید؟

- وایسا سروش!

- برای چی؟

- اگه واینستی خودمو می‌اندازم پایین.

- تو گه می‌خوری. بشین سر جات و تا اونجا هم حرفی نزن.

- لعنتی میگم وایسا! ازت بدم میاد. ازت بدم میاد ازت...-

این بار سروش به وظیفه‌اش عمل کرد و کوبید. محکم‌تر از تمام کتک‌هایی که در

زندگی خورده بودم کوبید. آنقدر که یک لحظه نفسم رفت. لحظات پر شکوهی بود

این عقدکنان جذاب. من اولین دختر تنهایی بودم که در شب عقدش به جای ناز و نـ

وازش فریاد و تهدید می‌شنید و کتک می‌خورد. اولین دختری که دیده بودم خودم

بودم. یادم می‌آید هر جایی که مجلس عروسی برای دختران همسن و سال من بود

و من رفته بودم، یادم می‌آید محبت‌های خانواده و همسرانشان. تقدیر با من چه

کردی که باید در کنار مردی باشم که دوستش ندارم و او نیز دوستم ندارد. چرا؟ از

دست فامیل‌هایمان که با ماشین دنبال سرمان بوق زنان می‌آمدند توی یک خیابان

خلوت پیچید و یک گوشه سریع پارک کرد.

- خفه شو آرام؛ منم همچین ازت خوشم نمیاد؛ شاید فقط جذابیت‌های ظاهریت منو

جذب خودت کرده باشه و بس. از الان به بعد هم خفه می‌شی و حرفی نمی‌زنی تا

امشب تموم بشه و من به حسابت برسم. فهمیدی؟

حرفی نزد. یاد گرفته بودم بعد از هر چکی خفه شوم. خون لب‌هایم را که با انگشتر مردانه‌اش سوراخ کرده بود در دستانم می‌ریخت و قدرت هرگونه حرف زدن را از من می‌گرفت.

- فهمیدی یا نه؟

و با دست هلم داد به سمت در ماشین و دوباره راه افتاد. نمی‌دانم چقدر سرم را پایین نگه داشتم؛ اما خون روی لب‌هایم خشک شده بود و کف دستم پر از خون بود. سروش به خانه‌ی آرزوهایم رسید. خانه‌ی... مثلاً آرزوهایم. آپارتمان بزرگ و چند طبقه‌ای که سرم گیج می‌رود از شمردن طبقه‌هایش. هنوز کسی نرسیده بود. از بس با سرعت رانندگی کرده بود زودتر از باقی رسیده بودیم محل جشن دوم. در را خودم باز کردم و از ماشین پیاده شدم. کلاه شنل را درست پایین کشیدم و کنار در ماشین ایستادم. دستم را گرفت و مرا به سمت خانه برد. داخل پارکینگ با آسانسور بالا رفتیم. عصبی بود و دائم به زمین و زمان فحش می‌داد و من ترسیده و ضعیف بودم، احمق و خاک بر سر بودم؛ همه چیز بودم و آنچه که می‌بایست نبودم.

- بیا برو تو خونه‌ی خواهرم. صورتتو بشور و با وسایلت دوباره آرایش کن! زود برگرد! نه... به تو همیشه اطمینان کرد، خودمم باهات میام.

چشمانم آنقدر غصه دار بودند که حتی نمی‌خواستم خانه‌ی خواهرش را نگاه کنم.

همان‌طور که مرا به سمت اتاق خواب خواهرش می‌برد گفت:

- امشب خیلی خوشگل شده بودی. از این به بعد هر وقت که بهت دستور دادم

همین‌طوری خودتو واسه‌م درست می‌کنی؛ البته مادرم و فاطمه حواسشون بهت

هست و باب میلم تربیت می‌کنن. اون ننه و بابای بی‌غیرتت که بلد نبودن و یه دختره*ر*ج*ا*ی*ی* برای من تربیت کردن. والا... خانومو باید از خونه‌ی دوست پسراش کشید بیرون!

مرا سر جایم نگه می‌دارد. کلاه را برمی‌دارد و خیره به صورتم می‌گوید:
- من یک کاری با تو بکنم آرام! یک کاری که خودت حظ کنی. جوری تربیت کنم که یه دنیا آفرین بگن.

چشم‌هایم را می‌بندم. دیگر عاصی شده‌ام از دست این مرد. اولین قدم را برای قوی بودن برمی‌دارم و با بیشترین قدرت می‌زنم در گوشش. آن تو دهنی نفرت انگیز را جبران می‌کنم.

- خفه شو مردک! خفه شو و حالمو به هم نزن! ازت بدم میاد!
و خودم را از حصار دستانش بیرون می‌کشم. سرش کمی کج می‌شود. ضربه‌ی دستان ضعیف من آنقدر کاری نیست. برخلاف انتظارم می‌خندد.

- پرو هم هستی آرام! بی‌تربیت و پررو! الان نمی‌زنم؛ ولی صبر کن تا حالتو بگیرم.
صبر کن!

وقتی این طوری می‌گوید؛ یعنی یک اتفاق تازه. در این چند تجربه‌ی کوتاه؛ معنی این تهدیدهایش را خوب فهمیده‌ام. برای اینکه حرصش بدهم؛ پوزخندی می‌زنم که لـ
بم درد می‌گیرد.

- من آب از سرم گذشته. از این به بعد بچرخ تا بچرخیم سروش جان!
و داخل دستشویی می‌روم. خون تا روی چانه‌ام آمده. امشب همه با این لب‌ها کار

دارند و می‌روند و می‌آیند؛ می‌زنند روی این لب‌ها تا نیرو و برتری خودشان را به من ثابت کنند. از دستشویی که بیرون می‌آیم نیست. تشریف نحسش را برده بیرون از اتاق. صدای صحبت کردنش را از بیرون می‌شنوم. انگار دارد به کسی می‌گوید که ما کجا هستیم. با یکی از رزهای غلیظ فاطمه که داخل صندوق لوازم آرایشش روی میز است؛ روی لب‌های دردناکم یک رژ قرمز خوشرنگ می‌کشم. کمی هم اطرافش را پنکیک می‌زنم و به ماسک شاد روی صورتم خیره می‌شوم. دخترک قوی بمان... برای جنگیدن با این تقدیر شوم باید قوی بمانی.

از اتاق که بیرون می‌روم؛ همزمان فاطمه می‌آید تو و با اخم به سروش می‌گوید:
- تو برو پایین تا من و آرام بیایم.

سروش مطیعانه می‌رود و من از خودم می‌پرسم که این مرد مطیع و با ادب همان سروش کثیف لحظات پیش است؟
فاطمه جلو می‌آید.

- چیزی شده آرام؟ زود اومدید انگار... خوب... ما نبودیم اتفاقی که نیفتاد؟
چشمانم را می‌بندم.

- نه؛ چی می‌خواد بشه؟ می‌ریم پایین؟

لبخندی از سر آسودگی می‌زند و می‌گوید:

- الان میریم گلم. بذار من یه کم خودمو آرایش کنم؛ لباسم عوض کنم؛ میام.

لباسش را با یک لباس دیگر و خیلی پوشیده‌تر از قبلی عوض می‌کند. آرایشش را کمی تجدید می‌کند و با هم به مجلس عزای من می‌رویم. این بار بیشتر آقایان

می‌رق*صند و خانم‌ها نشسته‌اند. یک ساعتی را به همین منوال می‌گذرانیم و بعد مجلس عقد و عزای تمام می‌شود. از جایم برمی‌خیزیم. مهمان‌ها کم‌کم می‌روند و من تازه متوجه می‌شوم تمام فرزندان مونس خانم در همین آپارتمان خانه دارند. هم دخترها؛ هم پسرها! مونس خانم و سه دخترش مامان را دوره کرده‌اند و چیزهایی در گوشش می‌گویند که مامان با التهاب و گاهی با اخم‌های درهم جوابشان را می‌دهد. سروش پشت سرم می‌ایستد.

- می‌دونی که دارن در مورد چی حرف می‌زنن؟

حدسش کار سختی نبود؛ اما جوابش را ندادم.

- دارن اجازه‌تو از مادرت می‌گیرن. یه گوشه چشم واسه مامانم اومدم و می‌دونم تا

اجازه‌ی اینجا موندنت رو نگیره نمی‌ذاره مادرت و خودت از جا تکون بخورید.

ترس دوباره در وجودم رخنه کرد. خواستم بروم جلو که سروش نداشت.

- صبر کن... داره راضی می‌شه آرام. این خیلی خوبه که تو اینجا می‌مونی و امشب...

من می‌دونم چطور ریشه‌های تربیت تو رو درست کنم. صبر کن فقط.

- من... من پیش تو نمی‌مونم. می‌دونم مادرم سرش بره رسومات از یادش نمی‌ره.

- ولی انگار داره یادش میره.

نگاهم را به مادرم می‌دوزم. دارد جلو می‌آید.

- پسرم یه خرده من و آرامو تنها بذار.

سروش با پوزخندی چشمی می‌گوید و می‌رود.

- مادر امشبو...

- نمی‌خواد چیزی بگی. معلومه که راضی شدی. چی این ازدواج به میل من بود که

این یکی باشه؟ باشه... همین جهنم می‌مونم و حرفی هم نمی‌زنم. حله؟

و نگاهم را از مادر ناراضی‌ام می‌گیرم. می‌دانم که حرف‌های من ناراحتش کرده؛ اما

بیشتر از این که من امشب اینجا بمانم و رسوماتشان فراموش شود ناراحت است.

همراه من بالا می‌آید. همگی تا دم در خانه می‌آیند و مامان با اطمینان از حضور من

در خانه‌ی مادرشوهرم می‌رود... با آژانس می‌رود؛ چون هیچ‌کس نبود که مادرم را

برساند. پدرم همان‌جا در خانه مانده بود تا خم‌اری‌اش را رفع کند. بود و نبودش

فرقی نداشت.

سمیه و ثمین هر کدام یک بوسه روی گونه‌ام می‌کارند. چشم در چشم سروش که

می‌شوم؛ می‌بینم چیزی به مادرش می‌گوید که هر سه دوباره راهی طبقه‌ی پایین

می‌شویم. از ترس کم مانده پس بیفتم؛ اما مادرش به فاطمه هم خبر می‌دهد و هر

دو با ما راهی خانه می‌شوند. فاطمه با دیدن من که می‌لرزم؛ دستم را می‌گیرد و ریز

ریز دلداری‌ام می‌دهد و از مزایای زندگی خوبم با سروش می‌گوید. نمی‌دانم این‌ها

چرا با ما در خانه می‌آیند؛ اما یک امید کوتاه به من می‌دهند که آن هم با اشاره‌ی

سروش به فاطمه می‌رود. فاطمه دستم را می‌گیرد و می‌برد داخل اتاق. شنل را از رویم

برمی‌دارد و همین‌طور آرام آرام صحبت می‌کند. می‌گوید و من یک کلام نمی‌فهمم.

می‌ترسم و می‌لرزم. از چیزی که حس می‌کنم می‌ترسم. سروش که داخل اتاق می‌آید،

فاطمه می‌رود. من مانده‌ام و یک ترس وحشتناک و تصویری از مردی که پوزخندش

یعنی آغاز عذاب‌های متفاوت.

نوشت مرد، که منظور آفرینش بود!

اولین قدم برای من... برای تیشه به ریشه‌ی تنم زدن خیلی وحشتناک بود. خیلی بیشتر از تمام باورهای بلورین و لطیفم. وقتی به مانند حیوانی کوبیده شدم روی تخت. وقتی که لحظه به لحظه‌ی مرگ آرزوهایم را می‌دیدم.

و زن که وصله‌ی ناجور آفرینش بود

وقتی که رحم به لباس سرخ رنگ روی تنم نشد. وقتی که نگاهم گره خورد به دستمال کنار سرم. دستمال ابریشمی که هنوز حضورش را درک نمی‌کردم. وقتی که هیچ از محبت و عشقی که فاطمه از آن گفته بود به زبانش نیامد. وقتی که من وصله‌ی ناجور این آفرینش شدم، وقتی که حرف‌های مادرم را یادم می‌آمد. وقتی که همیشه مادرم زن بود و مردش مرد نبود و من هم مردم مرد نبود! حیوان وحشی‌ای بود که همه انتظار داشتند با او بسازم.

گره گشود همیشه، ز روح درهم مرد

هیچ کلام عاشقانه‌ای شنیده نمی‌شد. لباس عقدم با تمام زیبایی‌اش چون چرک پوشی به گوشه‌ای انداخته شد و من کز کرده داشتم می‌لرزیدم. من باید با او می‌ساختم یا او با من می‌ساخت؟ من که داشتم پس می‌افتادم. مادرم همیشه‌ی خدا از پدرم می‌نالید... خب من هم دست کمی از بدبختی‌های مادرم نداشتم. می‌خواستم بنالم. من نمی‌توانستم مرهم دل این مرد باشم! من از مرهم بودن و گره گشا بودن روحش می‌ترسیدم.

اگرچه خود گره کور آفرینش بود

تن لرزان و نگاه ترسانم به این مرد که نه، به دیو سیرت روبه‌رویم بود. من سوختم تا مردان زندگی‌ام راه به بالا کسب کنند. من دختر بودم؛ من برای همسرم تنها وسیله‌ای بودم برای ساعتی سرگرمی. من اما پر بودم از حقارت. من پر بودم از دردهای خفته. نه بال پر زدنش بود و نه خیال نسیم

شوک زده و با ترس و بی‌هیچ کلامی؛ با تنی لرزان روی تخت مدل دار عقب رفتم. نه، دیگر این تجملات که به چشم نمی‌آمدند. من بودم و دیو ترسناکی که داشت مرا به کام می‌کشید. من بودم و نامردی که می‌خواست بدرد. همانگونه که سهیل گفته بود بدرد!

- می‌ترسی؟

خندید و پیراهنش را جایی پایین تخت رها کرد و جلو آمد و من فکر کردم به دیوانه بودنش. قطعاً این مرد دیوانه بود. هم او که واژه‌ی محصور آفرینش بود.

دیگر در حرف‌هایم با آن خدا که می‌دید و نمی‌برد تخت و لباس زیبا و مبل نمی‌خواستم. تنها امنیت می‌خواستم! نمی‌خواستم این مایه‌های عذاب را! یک بار دیگر نام خدا را به زبان آوردم. یادم رفته بود که ساعتی پیش قسم خوردم که خدا را فراموش کنم. یادم رفته بود؛ چون خدا را می‌خواستم که مرا ببرد.

- خدا بیا این جونو بگیر و برو. به خودت قسم که راضی‌ام.

خدا به میل خودش خلق کرد و جانش داد

- تو آشپزخونه به مادرت چی می‌گفتی؟ هان؟ جلوی دوستت از من فرار می‌کنی؟ تو

گوش من می‌زنی؟ خاک بر سرت که امشب قراره نابودت کنم آرام!
 تن نحیف و ترسیده‌ام را میان دستانش گرفت و باز کوبیدم روی تخت. خودش را با
 حرف‌های رکیکی که به زبان می‌آورد و این کوبیدن‌ها خالی می‌کرد. بیرون از اتاق به
 گمانم به ع*شق ب*ازی ما فکر می‌کردند و داخل اتاق من در خود خود جهنم بودم.
 باز هم کوبید! کوبیدن در فرهنگ لغت سروش یعنی مهربانی؟ یعنی محبت و
 حرف‌های پر از عشق؟ نه... بگذار من بگویم. همه و همه یعنی اثبات نامردی سروش.
 و او عروسک مجبور آفرینش بود.

- می‌گفتی از من بدت میاد؟ منی که تو رو دوست دارم؟ از من بدت میاد؟ آره؟

از این آشفته و عصبانی شده بود؟ از این که گفته بودم مرا ببرند واژه‌های پیدا
 نمی‌کردم؛ خواستم حرفی بزنم؛ دفاعی بکنم؛ اما... دیر شد. خیلی دیر! صدای جیغم
 شاید دل خدا را هم به درد آورد که اینگونه صدای رعد و برق در آسمان پیچید.
 صدایم دل تمام آفریده‌های خدا را هم به درد آورد.

چرا این همه زجر؟ چرا این همه سختی؟ مگر من آدم نبودم؟ مگر من دختر نبودم؟
 چشم در چشم خیره و من گریان و او و مـست و خوشحال! من پر از درد و او پر از
 کام و پر از راز!

چقدر گذشته بود و چقدر درد کشیده بودم نمی‌دانم. حالم از همه چیز به هم
 می‌خورد. حالم از این بودن‌ها و دیدن‌ها به هم می‌خورد و می‌خواستم بمیرم و چقدر
 دلم از این زن بودن، از این جنس لطیف بودن به درد آمده بود. در دل ضجه می‌زدم
 از دختر به دنیا آمدن. در کتاب‌های مدرسه می‌گفتند عرب‌هایی جاهل، روزگاری

دخترانشان را به گور می‌افکندند. اینکه بدتر از آن خفگی و مرگ پر از درد بود. این

چه را*ب*ط*ه*ا*ی بود که که من زجر می‌کشیدم و سروش مـست می‌شد؟

شبی که هرم نفس‌های مرد، در من ریخت

زیر لب با حق هق و جان و توانی که هر لحظه رو به زوال می‌رفت گفتم:

– دیگه دوستت ندارم خدا!

و سپیدی اتاق بزرگ در برابر چشم‌هایم تیره شد. با چشمانی که هر بار روی دنیا باز و

بسته می‌شد؛ بعد از چند لحظه مخلوط صدای گریه‌ی زنی و صدای کل کشیدن

مونس خانم را شنیدم! مونس ب*ا*ک*ر*گ*ی نوعروس خفته در اتاق و قدرت

مردانگی — مرد خانواده را را جشن می‌گرفت و به گمانم فاطمه بود که برای

جیغ‌های ترسیده‌ی من اشک می‌ریخت. به گمانم در میان بی‌رحمان این خانواده

فقط فاطمه می‌توانست مرهم دل خسته‌ام باشد. این حق من نبود؛ حق مادرم نبود

که فکر می‌کرد من امشب در امان بوده و هستم.

خدا نوشت که او گور آفرینش بود!

نیمه‌های همان شب کذایی؛ وقتی چشم‌هایم را باز کردم؛ خودم را در آغوش

سروش دیدم. دست‌ها و پاهایش آنچنان محصورم کرده بود که حس خفگی

ساده‌ترین شکنجه‌ی این آغوش اجباری بود. بوی تنش به جای این که مثل هر زن

دیگری مرا عاشق مردم کند؛ حالت تهوعی که باعث شده بود از خواب بپریم را تشدید

می‌کرد. تکانی به خودم دادم و به این توجه نکردم که ممکن است بیدار شود و به

زور خودم را از زیر دستانش بیرون کشیدم و جلوی دهانم را گرفتم. نچی کرد و از

خواب پرید و گفت:

- بتمرگ اینجا دیگه. نصفه شبم از دست جفتک پرونی‌های خانم در امان نیستم. بی‌توجه به حرفش خودم را به سمت درها کشاندم و یکی یکی بازشان کردم. صدایش دیگه نیامد؛ به گمانم متعجب شده بود از این حالتی که نصفه شبی مجنون وار یکی یکی درها را باز می‌کردم. آخر سر به آنچه که می‌خواستم رسیدم و دستشویی بزرگی را روبه‌رویم دیدم. معده‌ام قدرت تجزیه و تحلیل دستشویی را به من نداد و هر آنچه که از شام کم شب خورده بودم و هضم شده و نشده در معده‌ام مانده بود برگرداندم. زانوان بدون پوششم روی سنگ سرد دستشویی بود و حالم از این بیشتر به هم می‌خورد و در نهایت معده‌ام زردابه‌های نفرت انگیزی را به من تحویل می‌داد. عضلات زیر شکم درد می‌کردند و سردی سنگ‌ها این درد را تشدید می‌کرد. ل-بم را گاز گرفتم تا باز بغض نکنم؛ باید برای بعد از اینم فکری می‌کردم. این‌طوری حتماً می‌مردم. سروش بی‌رحمانه از اتاق خارج نشده بود و صدایی از او نمی‌آمد. حالم که خوب شد از زانو به پایین را دوباره با شلنگ آب شستم. آب گرمی که از لوله جاری می‌شد؛ کمی به من توان می‌داد تا خودم را به اولین محل استراحت برسانم. دستشویی را خوب آب کشیدم و خودم را با کمک دیوار به مبل‌ها رساندم. حالا چشمانم به دیوار نیمه تاریک خانه عادت کرده بود و پذیرایی تقریباً متوسط و جمع‌وجور خانه را می‌دیدم. خواستم بنشینم که سر و کله‌اش پیدا شد و با خستگی بازویم را گرفت. صدای خواب آلود و خشنش بلند شد.

- بیا ببینم.

مرا با خودش به سمت تخت کشید و برد. کمی انصاف به خرج داد و من داشتم به خودم می‌قبولاندم که می‌شود مهربانی در وجودش پیدا کنم. داشتم خودم را وسوسه می‌کردم تا این شیطان مجسم را فرشته ببینم که باز آیینه‌ها شکستند و حقیقت جور دیگری بر سرم کوبیده شد و نگاهم را جایی روی ملحفه‌ی کثیف مچاله شده‌ی کنار تخت نگه داشت.

- اینو بخور. عروسک کوچولوی من... حالا حالاها وقتش نیست که خراب بشی. خودم را... روحم را در قاب یک عروسک خشک و بی‌جان تصور کردم و بغض‌های نیامده ام را با آب و یک قرص مسکن قورت دادم و گفتم:

- خوش به حال عروسکا... اونا از من خوشبخت‌ترن!

دست سروش بار دیگر مرا به آن تخت نحس و شوم کشید. سعی کردم حتی یادم برود که این تخت و صاحبش را دوست ندارم و تنها به خوابی فکر کنم که برای دقایقی از این دنیا مرا ببرد. مسکن قوی‌ای که سروش به من داد کم کم اثر کرد و چشمانم دوباره به روی هم افتاد. کاش می‌شد آنقدر اثر کند که در همین خواب خفه شوم و بمیرم.

کسی تکانم می‌داد. چشمانم را به زور باز کردم. فاطمه بالای سرم نشسته بود و داشت صدایم می‌کرد. چهره‌ی فاطمه پر بود از غم و من غم صورتش را اصلاً درک نمی‌کردم. سر که برگرداندم؛ قامت منفور سروش که آن طرفتر کنار دیوار ایستاده بود سیگار می‌کشید را واضح‌تر از هر چیزی دیدم. با اخم‌های درهم به صورت من نگاه

می‌کرد و کام‌های عمیق از سیب‌گار می‌گرفت. اول صبحی چطور خفه نمی‌شد که ای‌کاش می‌شد و مرا راحت می‌کرد! یک تناقض دیگر برپا بود و آن حضور فاطمه به جای سروش بود. آنقدرها هم دوست نداشتم که سروش برای بیدار کردنم آمده باشد و با آن دست‌های بزرگش تکانم بدهد. از دیشب تا به حال بعد از آن حس تحمیلی حقارت دلم نمی‌خواست او باشد.

_ فاطمه؟

_ جانم؟ آرام بلندشو به چیزی بخور و بعد دوش بگیر. بلند شو عزیزم. این محبت‌های الکی‌اش دیگر به کارم نمی‌آمد. اینکه می‌دانست قرار است چه شود و باز مرا به این ح*ج*ل*ه*ی زشت و کثیف سوق داده بود اذیتم می‌کرد.

_ درد داری گلم؟

درد داشتم؟ درد قلبم که بیشتر بود. در هفده سالگی به اجبار به عقد درآمده بودم؛ به اجبار از آرزوهایم جدا شده بودم؛ به اجبار چشم باز کرده بودم و عشق را ندیده بودم و در شبی که برای هر کسی می‌توانست بهترین باشد به اجبار زن شده بودم. کاش این اجبارها رنگی از شیرینی و عشق داشتند؛ اما نه... تلخ بودند و این تلخی جانم را می‌گرفت.

نگاهم را باز به سروش دوختم. خشم و غم یک‌جا در وجودم زبانه کشید. باز زبان بی‌زبانی از فاطمه خواستم که سروش نباشد؛ که برود؛ که من باشم و یک دنیا تنهایی در دنیایی از جنس خودم. دست‌هایم را در میان دست‌هایش گرفت و نفهمیدم که کی سروش رفت. تنها صدای بسته شدن در را شنیدم. دلم می‌خواست کسی باشد تا

بعد از این هم آغوش اجباری با سروش دردم را بفهمد و مرا بخواند و من کمی ناز کنم و از این ناز کردن‌ها یک آغوش گرم مثل آغوش پر شده از مادرانه‌های دوستداشتنی تحویل بگیرم. بعد از رفتن سروش گریه‌هایم را رها کردم و فاطمه جای مادرانه‌های نداشته‌ام را گرفت. خودش مادر بود و دخترکی داشت نزدیک به سن من. یکی از دستانم را روی شکمم و دیگری را انداختم دور کمربند فاطمه و بوی یک زن که عجیب بوی مادر می‌داد را به بینی‌ام کشیدم و گفتم:

- دیروز که اومدیم زد. توی ماشین اونقدر محکم زد تو دهنم که لبم پاره شد. دیروز زد و بعد منو آورد که با لوازم آرایش تو خودمو درست کنم. دیروز زد و من تو عین خوش خیالی‌های دخترونه گفتم که خودم به حسابش می‌رسم؛ واسه همین تو جوابت گفتم هیچی نشده. حس کرده بودم می‌تونم جلوی برادرت وایسم. فاطمه من غصه دارم! من... منو به زور پای سفره‌ی عقد نشوندن. فاطمه من از برادرت ترسیدم که بهش جواب مثبت دادم؛ من از مادرم ترسیدم و با کتکاش لال شدم تا اون جلوی زن‌عموم که پشت سرم حرف در آورده بود سربلند باشه. فاطمه من دلم می‌خواست درس بخونم و برم بالا. دلم می‌خواست برم دانشگاه و اونوقت شاید به شوهر کردن فکر کنم. دلم می‌خواست حالا که همه چی اجباری بوده شوهرم اجباری نشه؛ اما اونم شد. من... من دارم می‌ترکم فاطمه. فاطمه تو خودتم دختر داری و دوست نداری به سرنوشت من دچار بشه. فاطمه چرا با من این کارو کردن؟ چرا فاطمه؟ هنوز یه روزم از زندگی مشترکم نگذشته؛ اما اگه بگن جدا شو و برگرد با کله می‌خوام جدا بشم.

فاطمه...

حالا دو دستی به فاطمه چسبیده بودم و زار می‌زدم. فاطمه هیچ نمی‌گفت. احتمالاً از این همه حقیقتی که یک‌جا تحویلش داده بودم جا خورده بود. کم‌کم دستان مهربانش به حرکت افتادند و این‌بار مرا محکم‌تر به آغوش کشید و زیر گوشم آرام گفت:

– جانم... گریه نکن عزیز دلم. گریه نکن دختر خوشگلم.

به حقیقت فکر می‌کردم مادری دارم که مرا دوست دارد و این‌بار حافظ جانم خواهد شد و این حقیقت دلچسب باعث شد که در سکوت تن پر از عقده‌ام را به دستان نوازشگر فاطمه بسپارم و اصلاً به این فکر نکنم که فاطمه خواهرشوهرم است و با این حرف‌ها برای خودم دردسر می‌خرم. من همه‌اش هفده سال داشتم و در آن دوران بیشتر از هر دورانی احتیاج به یک همدرد داشتم. همدردی که از جنس خودم باشد.

گریه‌هایم که تمام شد، فاطمه در سکوت کمکم کرد دوش بگیرم و لباس مرتب و تازه‌ای از لباس‌هایی که در خرید عروسی برایم خریده بودند بپوشم. برایم یک صبحانه‌ی مفصل روی میز نهارخوری چید و همین‌که حس کرد قوای تازه‌ای به دست آورده‌ام آرام آرام شروع به صحبت کرد.

– زندگی بالا و پایین زیاد داره آرام. یکی از این بالا و پایین‌ها ازدواجه. منم مثل تو؛ تو سن کم ازدواج کردم؛ حتی کم سن‌تر از تو! می‌دونی؟ نسل من زودتر از نسل تو به این باور رسید که دختره و باید یه گوشه از زندگی رو در کنار مادرش بگیره. نسل من حتی اجازه‌ی تحصیل زیادو نداشت. براش به صورت یه قانون در اومده و هیچی رو

نمی‌پرسید. یادمه که همسر محمد وقتی سیزده سالم بود اومد خواستگاریم. اون موقع اون بیست سال داشت و خب تا حدی هم به قول خودش مرد شده بود که قدم جلو گذاشت و من تو چهارده سالگی اولین فرزندمو؛ یعنی همین دخترمو به آغوش کشیدم. بعد از اون نمی‌دونم چی شد... خدا نخواست حتماً! با این حرف خودمو راضی می‌کنم نخواست. خلاصه‌ش کنم که من روز تو ماشین با محمد می‌رفتیم خونه‌ی مادرش که تصادف کردیم و پسر رو که حامله بودم و تو ماه‌های آخر از دست دادم و بعد از اون بود که دیگه نتونستم بچه‌دار بشم. صدمه‌ی زیادی به من وارد شد و خب... سرنوشت منم این‌جور شد. حالا اینا رو بیخیال! من دارم بهت اینو میگم که تو باید بسازی. نه که بسوزی‌ها؛ نه! گفتمی سروشو دوست نداشتی و مادرت به زور تو رو نشونده پای سفره‌ی عقد! خب سعی کن از این به بعد به چشم همسر بهش نگاه کنی و یه زندگی خوب رو تجربه کنی. همسری که شاید بعدها بتونی دوستش داشته باشی. سروش خیلی خوش قلبه. منتها یه عیبی داره و اونم همین اخلاقشه که وقتی یکی باهاش بد حرف می‌زنه ازش کینه به دل می‌گیره. تو الان دیگه همسر سروشی. سعی کن از امشب باهاش کمی مهربون و خوش اخلاق باشی. می‌خوام که مثل من باشی. با شوهرت بساز تا اونم با تو بسازه و این زندگی پابرجا و محکم بمونه. هرچی بیشتر به هم بپزید؛ بیشتر پرده‌ها می‌افتن و حیا و عفت میره و وای به روزی که هیچ شرم و حیایی نباشه و پرده‌ها دریده شده باشن؛ اونوقت با یه تلنگر این زندگی لعنتی فرو می‌ریزه و خدا می‌دونه چی می‌شه.

بعد از گفتن این حرف‌ها از جایش بلند شد و گفت:

- دیگه نزدیک ظهره. این صبحانه رو برات آورده بودم و خب... قرار بود یه چیزی رو در ازاش ببرم. دیگه انقدر حالت بد بود که نرفتم.

حرفهایش کمی آرامم کرده؛ اما حرفش باعث می‌شود کنجکاو و پیرسم:

- چی؟ چی رو باید می‌بردی؟

دست‌هایش را درهم قلاب می‌کند.

- خب مامان می‌دونست که تو قراره شبو با سروش بگذرونی...

اخم‌هایم در هم می‌شود. حالا می‌فهمم چه می‌گوید. نمی‌داند که عروسش روزی؛

جایی میان دست‌های عاشقانه‌ی مردی ب*ا*ک*ر*گ*ی روحش را از دست داده.

نمی‌داند که سهیل با حرف‌های عاشقانه‌اش ب*کا*ر*ت روحم را از بین برده بود.

راستی... حالا که از آن روزها می‌گذرد؛ با خودم فکر می‌کنم که چقدر سهیل مرد بود

که در آن لحظات جلوی خودش و نفس ا*غ*و*ا*گ*ر*ش را گرفت و نخواست که

مرا بدبخت‌تر از اینی که هستم بکند.

- آرام... خب من دیگه برم.

چیزی که در دست دارد پر واضح است که همان دستمال لعنتی‌ست. با نفرت نگاهم

را از دستمال می‌چرخانم و به سمت میز نگاه می‌کنم.

- نهارو براتون میارم؛ اما شامو باید خودت بپزی! بلدی که؟

همان‌طور خیره به میز می‌گوییم:

- نه! تا حالا هیچی تو خونه نپختم؛ البته گاهی کمک مامان می‌ایستادم؛ اما خب...

آنچنان غذاهای ساده‌ای بودن که همیشه اسمشونو شام و نهار گذاشت. بیشتر به

میان وعده‌های ساده شباهت داشتن.

می‌خندد.

- عیبی نداره. کنار دست خودم بهت یاد می‌دم از این به بعد. راستی نمی‌خواهی به

مادرت بگی؟

می‌خواهم بپرسم چی که یادم می‌افتد چه می‌گوید. با نفسی که نشان از ناراحتی

درونی‌ام را دارد می‌گویم:

- میگم بهش. الان زنگ می‌زنم به شماره‌ی خونه.

- باشه گلم. من دیگه برم که نهارو باید حاضر کنم. مواظب خودت باش.

وقتی که می‌رود؛ نگاهی به سر و گوش خانه می‌اندازم. پذیرایی بزرگ با مبل‌های زیبا

پر شده. نزدیک آشپزخانه‌ی اپن و بزرگش یک دست میز نهارخوری چیده شده.

تلویزیون جلوی یک دست راحتی گذاشته شده و دیوار طوسی رنگ پشت سرش هر

کسی را متوجه آن می‌کند. از جا بلند می‌شوم و به سمت اتاق خوابمان می‌روم.

نگاهم به پارچه‌ی بزرگ مچاله شده‌ی تخت می‌افتد. با حرص به سمتش می‌روم و

بدون آنکه به رویش نگاه کنم می‌گویم:

- لعنتی آشغال!

معلوم نیست مخاطبم سروش است یا پارچه؛ اما باز هم فحش می‌دهم. هرچه از اول

زندگی‌ام یاد گرفته بودم تا الان؛ همه را به لب می‌آورم و با کشیدن پارچه خودم را

خالی می‌کنم. حرصم که خالی می‌شود؛ خودم را روی تخت می‌اندازم. بی‌حال و

حوصله چشم‌هایم را می‌بندم و لحظاتی بعد با یادآوری این که مامان قرار است

بیاید اینجا به دنبال تلفن می‌چرخم.

شماره‌ها را یکی یکی می‌گیرم و منتظر صدای مادرم می‌مانم. تلفن جلوی رویم یک مدل قدیمی است؛ اما نمایشگر رویش نشان از جدید بودنش می‌دهد. با خودم فکر می‌کنم که آن خانه‌ی قدیمی دو اتاقه کجا و این خانه‌ی بزرگ و اتاق‌های زیادش کجا؟ آن فقری که درونش دست و پا می‌زدم کجا و این همه تجمعات کجا؟ جهیزه‌ای که مادرم می‌خواست بخرد کجای این زندگی را می‌گرفت؟

- بله؟

سکوت می‌کنم. مادرم شماره‌ای از من نمی‌بیند تا بتواند مرا بشناسد.

- کی هستی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

می‌دانم همین الان است که مرا آب کشی کند با فحش‌هایش! تنها می‌گویم:

- سلام.

کمی سکوت و بعد صدای شادش می‌پیچد.

- آرام جان؟ تویی مادر؟ خوبی قربونت برم؟ خوش گذشت دیشب خونه‌ی

مادرشوهرت؟

خانه‌ی مادرشوهرم یا هم آغوشی مسخره با شوهرم؟ بی‌توجه به حرفش می‌گویم:

- می‌خواستی بیای اینجا دنبالم؟

- آره دیگه. یا اصلا خودت و شوهرت بیاین؛ یه شب هم پیش من بمونید. خوبه؟

هان؟

با اخم‌های درهم تکیه به مبل می‌دهم.

- نه تو می‌خواد بیای و نه ما میایم. اصلاً فکر کن از دیشب که شوهرم دادی مردم.

منم فکر می‌کنم که دیگه مامانی ندارم.

صدایش رنگ عصبانیت می‌گیرد.

- چرا چرت و پرت میگی دختر؟ این حرفا چیه؟

- مگه شوهرم ندادی که از دست مراحت شی؟ مگه شوهرم ندادی که جلوی زن‌عمو

کم نیاری؟ هان؟ بذار یه جور دیگه بگم مامان جان. من از وقتی شوهر کردم؛ بهتون

گفتم که دیگه رنگ اون آرام شادو نخواهی دید. ساده ترشو می‌خوای مادرم؟ دیگه

کلاس تو و من به هم نمی‌خوره. نمی‌خوام پیام پیش تو که انقدر...

نفس عمیقی می‌کشم و حرفم را جور دیگری ادامه می‌دهم.

- که به خاطر یه کل کل ساده منو میدی به یه نفر که خیلی نمی‌شناسی ش و از بعد

بلوغش ندیدیش و پولش چشتو کور کرد. نمی‌خوام پیام پیش اون فرزند معتاد

بدبخت که از تمام پدر بودنش فقط شیشه‌های مش-روب و موادش نصیب شد.

- آرام!

صدایش پر است از التماس و تعجب.

- چیه؟ آرام مرد! می‌فهمی مادرم؟ مرد. از این به بعد نسبت من و تو می‌رسه به

دعوت‌های خانوادگی؛ مثلاً مونس جونتون دعوتتون کرد! غیر از اون من و تو

غریبه‌ایم. از این به بعدم دیگه اون خونه نمیام و همین‌جا پیش این همسر اجباری

زندگی می‌کنم. منو فرستادی خونه‌ی خانم بزرگ به بهانه‌ی این که خوشبخت بشم و

درس بخونم؛ اما نمی‌دونستم که اونجا می‌شه دروازه‌ی بدبختیم و باید دل از درس و مدرسه و دوستانم و جوونیم بکنم و برم با کله تو زندگی‌ای که کسی توش دوستم نداره. اصلاً می‌دونی همین دیشب که منو ول کردی چی شد؟

پاسخی که از آن طرف خط نمی‌شنوم می‌گویم:

- نمی‌خواد زیاد به خودت فشار بیاری. دیشب من پا گذاشتم به دنیایی که تو و خانم‌بزرگ خیلی وقته توش پا گذاشتید.

صدای نه بلند و ناراحتش را می‌شنوم و باز بی‌رحمانه مهلت نمی‌دهم.

- آره مامان جان. دیشب با ترفند مونس خانم من موندم تا آقا پسرش یک شب رؤیایی رو تجربه کنه؛ حتی اگه این شب رؤیایی برای من ورود به دنیای شما و همراه باشه با وحشی‌گری و ترس. سروش دیشب خیلی کتکم زد و منو مجبور به کاری که می‌خواست کرد. دیگه متنی هم نیست. حالا همه‌تون به اونچه که می‌خواستید رسیدید. تو و خانم‌بزرگ؛ حاج آقا و حتی اون فرزند بدبخت. منم دیگه... می‌دونی دچار یه جور بی‌تفاوتی شدم. از این به بعد زندگی نمی‌کنم؛ فقط می‌گذرونم تا روزی که بمیرم.

می‌خواهم دیگه سخنانی‌ام را پایان دهم که دو چیز مهم به یادم می‌افتد.

- راستی... یادمه گفته بودی برام مرخصی گرفتی؛ اما نمی‌دونستم جدیداً مادام‌العمر

مرخصی میدن!

- من... من...

- من من نکن مادر جان. مورد بعدی هم... یادمه گفته بودی با ازدواج من و سروش

زندگی تو هم درست می‌شه. بهش میگم که برات یه حساب باز کنه و به جای اینکه منو بهش تقدیم کردی برات پول بریزه. چقدر منو فروختی؟ بگو بگم برات چک بکشه و بریزه تو حسابت؛ احتمالاً در مقابل این همه لطفی که به تو می‌کنه یه چیزی هم از من می‌خواد و شاید یه بلایی هم سرم بیاره. مهم نیست؛ مهم اینه که شماها راضی هستید از معامله. کی آرام براش مهمه؟

بعد از گفتن این حرف‌ها گوشی را محکم می‌کوبم و سرم را میان دستانم می‌گیرم. خیلی سعی کردم که بی‌تفاوت بمانم و خودم را سرد و مغرور نشان دهم و حالا با وجود این‌که از شر عقده‌های مانده در دلم راحت شده‌ام؛ اما باز ناراضی‌ام. یک جایی از وجودم؛ همان جایی که روزی جایگاه تمام عزیزانم بود... قل-بم را می‌گویم... عجیب درد می‌کند. از حضور این همه نفرت است که درد می‌کند.

قل-بم درد می‌کند از این همه غیاب

از این همه تنهایی متراکم

از هر صبح برخاستن با اطمینان‌های تکراری

از نداشتن ژستی تازه که با بی‌حد و حصر امیدها اشتباه گرفته شود

و قطعیت بی‌ابهامی داشته باشد.

از این که همه چیز همان‌طور باشد که بود

قل-بم درد می‌کند از این همه آرامش در انبوه احساس‌های فراموش

قل-بم درد می‌کند؛ از هجوم این همه تغییر ناخوشایند و زندگی‌ای که هیچ ثانیه‌ی

گذرایی در آن باب میل نبود.

غروب که می‌شود؛ سروش می‌آید. من و فاطمه کنار اجاق گاز ایستاده‌ایم و او دارد از این که چطور برنج دانه دانه شود حرف می‌زند و به من... همسر بعد از این... آشپزی یاد می‌دهد.

- سلام.

- سلام داداش گلم. خوبی؟ خسته نباشی.

فاطمه پرشور و حرارت به او خسته نباشید می‌گوید و من تنها با اخم‌های درهم می‌گویم:

- سلام.

جایش بود بگویم سلام همسر دوستداشتنی من؛ اما نمی‌شد و هیچ‌وقت هم نخواهد شد. چرا که سروش در حق من بدترین بدی‌ها را کرده بود. نگاهش که به من می‌افتد؛ به جای اینکه ناراحت شود؛ چشمانش برق می‌زند. حالا نه که چشمانش مثل شخصیت‌های کارتونی ستاره باران و لامپ مهتابی باشد. یک جوری که انگار به وجودم الهام می‌شود این نامرد باز نقشه‌ای دارد.

- سلام همسر عزیزم. خوبی؟

و مرا جلوی چشمان خندان فاطمه به آغوشش می‌کشد. دستانم دو طرف بدنم آویزان می‌ماند و با دهان باز خودم را در آغوش سروش می‌بینم.

- خانم تمام امروزو به یادت سر کردم. نمی‌دونی چقدر سخت بود که تو کنارم نبودی.

فاطمه با لبخند می‌گوید:

- بی‌حیا صبر کن من برم؛ بعد این طوری بغ‌لش کن. نگاه کن... رنگ دختره شد عین لبو.

فاطمه تو دیگر چرا؟ تو که می‌دانی من از این هیولای نفرت انگیز بدم می‌آید. فاطمه از کنارمان می‌رود به سمت در که خودم را از آغوش سروش بیرون می‌کشم.

- صبر کن فاطمه جان!

نزدیکش که می‌رسم؛ جوری که سروش نفهمد می‌گوییم:

- نرو.

دستم را در دستش می‌گیرد.

- نترس آرام جان. سروش معلومه که تو رو دوست داره و اون رفتار دیشبش هم ...

خب لابد عصبی شده که این کارو کرده. من فدای تو بشم؛ برو و باقی غذا رو

همون جور که گفتم درست کن و اصلاً هم نترس. سروش که وحشی نیست.

چرا هست؛ وحشی‌تر از هر کسی سروش است. تا می‌خواهم باز التماس کنم فاطمه

می‌رود و سروش مرا از پشت سر به آغوش می‌کشد.

- آه عزیزم... با عشق من این کارو نکن.

و مرا به سمت دیوار کنار در می‌برد و باز مجبورم می‌کند که مطیعش باشم تا خودش

به خوی حیوانی و نیازهایش برسد. دقایقی بعد با هشدار اینکه وقت خواب ادامه

می‌دهد رهایم می‌کند و من مجبورم برای فرار از حضور و هوای سروش به همان

آشپزخانه پناه ببرم. هوای حضور این نامرد پر است از حضور ترانه‌هایی که همگی

نفرت را فریاد می‌زنند.

- شام حاضره؟ من گرسنه‌ام.

زیر لب می‌گویم به درک! صدای "چی گفتی" آرامش از پشت گوشم باعث می‌شود در

جایم تکانی بخورم و با ترس جیغ خفه‌ای بکشم. به ترس من می‌خندد و بعد دست

به کم-ر نگاه می‌کند.

- نمایش قشنگی بود!

متعجب می‌پرسم:

- چی؟

- گریه‌ها و حرف‌ها برای مادرت!

با ترس دست می‌گذارم روی دهانم و از سروش کمی فاصله می‌گیرم و بعد از لحظاتی

می‌گویم:

- تو.. ت... از کجا فهمیدی؟

از ترسم انگار احساس رضایت می‌کند که همان‌جا ایستاده و چون حیوانی درنده با

دو چشم تیز و پر از نیرنگ به ترس شکارش خیره می‌شود. لب‌هایم را که دارند

خشک می‌شوند با زبانم تر می‌کنم و منتظر می‌مانم.

برنج سر می‌رود و قطره‌های آن روی گاز می‌پاچد. نگاهم را به قطره‌های آب برنج

می‌دوزم و می‌خواهم به سمتش بروم که سروش در یک حرکت زیر برنج را خاموش

می‌کند. دوباره چشمانم به سمت سروش می‌چرخد.

- تو چته؟ چرا انقدر اذیت می‌کنی؟ خب بگو...

- امروز رفته بودم خونه تون. الان که فکر می‌کنم نقش داماد خوبو بازی کردن آنچنان سخت نیستا! هه! مادرت خیلی گریه می‌کرد. خیلی خیلی! کم مونده بود غش کنه و اگه اون دختره... کی بود؟ هان... زن عموی خیلی مهربون و خوشگلست سهیلا نبود... با غیظ نگاهم را به سروش می‌دوزم. انگار راز نگاهم را می‌فهمد.

- حیف که شوهر داره! وگرنه خب... حیف بود که زن اون احمد بی‌پول و بدبخت بشه.

- خفه شو و اون دهن کثیف تو ببند! همین منو بدبخت کردی کافیه. انقدر بی‌شرفی که به زن شوهردار فکر می‌کنی؟

یک قدم می‌آید جلو. سعی می‌کنم محکم باشم؛ اما با قدم بعدیش کمی عقب می‌روم. جلوی این هیولا محکم بودن معنی ندارد.

- آره... تا می‌تونی جیغ جیغ کن و توهین‌هاتو بفرست سمت من؛ منم می‌دونی که؟ خوب بلام جواب بدم.

- بیم را گاز می‌گیرم و این بار ساکت می‌مانم. نباید باز هم در دست و پایش بیچم.

- داشتم می‌گفتم. انگار زن عموت اونجا بود که به مادرت کمک کنه تا این بلبشوی روز عقدو جمع کنن. عقد میمون و خجسته‌ی ما رو! عاطفه‌ی مادرت واقعاً ستودنیه. از اون لحظه‌ای که منو دید داشت خودشو می‌کشت که ای داد دخترمو کشتی و ای وای تو ظالمی! من ظالمم آرام؟ مگه دیشب جز اینکه بهت طعم یه ر*ا*ب*ط*ه*ی خوبو چشوندم کاری کردم؟ هان؟

همچنان با اخم‌های درهم به چرت و پرت‌هایش گوش می‌دهم.

– اما تا پولو دید؛ یعنی واقعاً برات متاسفم. تمام ارزش تو سه میلیون تومنه؟ مادرت با گرفتن سه میلیون تومن وجه رایج مملکت یادش رفت دخترش تو دستای من ظالمه.

حلقه‌ی اشکی درون چشمانم نقش می‌بندد. حالا معنی آن برق خوشحالی درون چشمانش را می‌فهمم. حالا می‌فهمم که دلم با تمام وجودش بیشتر از قبل مرگ می‌خواهد. حقارت بزرگی‌ست که مادرت در مقابل سه میلیون تومن تو را فراموش کند. حقارت بزرگی‌ست که مادری که تا دیروز سنگ تو را به سی‌نه می‌زد و دخترم گفتن‌هایش را با هیچ چیز عوض نمی‌کردی؛ حالا تو را با تنها سه میلیون تومن عوض می‌کند. دهانش در مقابل ظلمی که به تو می‌شود با اندک پول ناچیز بسته می‌شود. حس می‌کنم سرم گیج می‌رود. دستم به در یخچال می‌گیرم که نیفتم و نمی‌توانم و می‌افتم. روی زمین آشپزخانه می‌نشینم و مات و مبهوت به گوشه‌ای خیره می‌شوم. دور سرم پول‌های هزار تومنی می‌چرخد. مثل همان پرنده‌هایی که در کارتون تام و جری روی سر تام می‌چرخیدند. به حق که بدبخت‌ترین انسان عالم هستم.

دستش بازویم را می‌گیرد.

– بلندشو خانم کوچولو!

از لفظ خانم کوچولو عقم می‌گیرد. می‌خواهم بازویم را بیرون آورم؛ اما ناتوانم. جاننش را ندارم. بلندم می‌کند و می‌برد سمت مبل. حکایت سروش تنها چند کلمه است. می‌سوزاند؛ خاکستر که شدی، مهر و محبت کدایی‌اش را رو می‌کند تا از خاکسترت

انسانی باب میل خودش بسازد. همین و بس.

داخل حال و نزدیک یکی از مبل‌ها خودم از میان دستش بیرون کشیدم و روی یکی از مبل‌ها نشستم. چند لحظه بعد بدون این که خودم بخواهم؛ گلوله شده بودم روی مبل و از ته دل زار می‌زدم. خوب که گریه کردم؛ یادم آمد شاید دروغ بگویم. با چشم‌های از خشم درشت شده از جایم برخاست و با جیغ‌هایی خفه و صدایی که به خاطر گریه‌های زیاد گرفته بود گفتم:

- از کجا معلوم تو راست بگی؟ آره... تو دروغ می‌گی! من باور نمی‌کنم که مامان این کارو با من کرده باشه.

در همان حال که خودش را روی یکی از مبل‌ها پهن کرده و چشمانش را بسته پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- برام مهم نیست باور کنی یا نه؟! اما محض اطلاعات... ته چکش رو دارم؛ باز هم باور نمی‌کنی زنگ بزن به زن عموی خوشگلت؛ اون حتماً بهت میگه!

به سمتش حمله می‌کنم و شروع می‌کنم به جیغ زدن و مشت زدن به تن و بندش. در مقابل ضربه‌های اول چون غافلگیر شده کار نمی‌تواند بکند؛ اما همین‌که به خودش می‌آید؛ دستانم را با اخم‌های درهم می‌گیرد و می‌گوید:

- چه زوری‌ام داره با این فسقل هیکلش.

و بعد پرتم می‌کند روی زمین. بدنم درد می‌گیرد؛ اما درد قلب هزار بار شکسته و جوش خورده‌ام بیشتر است. مثل زخمی که هی جوش می‌خورد و بعد یکی با وحشی بازی همان زخم دردناک را دوباره با چاقو می‌برد و جان از تن و بدنم می‌برد.

- یه بار دیگه از غلطا بکنی جور دیگه‌ای حسابتو می‌رسم؛ جوری که خودت هم نفهمی از کجا خوردی؟ فهمیدی؟

و بعد به سمت اتاق خواب رفت و درش را محکم به هم کوبید. با صدای در؛ در جابم نشستم و با هق هق خودم را با گوشی تلفن رساندم. یکی‌یکی شماره‌ی سهیلا را می‌گرفتم و بعد اشک‌هایم را پاک می‌کردم. چندین و چندبار گرفتم تا سهیلا جوابم را دادم. باید تا الان از خانه‌ی مادرم می‌آمد؛ باید الان خانه‌ی خودشان بود. احتمالاً الان پیش خانم بزرگ نشسته بود و با هم صحبت می‌کردند.

- بله؟

تلفن خانه‌ی خانم بزرگ یکی بود؛ آیدی کالر یا هر چیزی که شماره بیندازد نداشت.
- بفرمایید؟

- سهیلا سروش راست میگه؟

- آرام؟ تویی؟ سلام دختر؛ خوبی؟

- سهیلا با توام؛ سروش راست میگه؟ درست میگه که مامان منو با سه میلیون تومن عوض کرد؟

سهیلا که ساکت می‌شود؛ می‌فهمم سروش همه چیز را راست گفته.

- چرا سهیلا؟ چرا این زن انقدر بدبخت و خاک تو سره؟ واسه سه میلیون تومن؟ من صبح بهش گفتم که دلم نمی‌خواد ببینمش، اما... اون بد کاری کرد سهیلا. بگو از امروز دیگه من خانواده‌ای ندارم. بهش بگو که تا جون دارم واسه این لحظاتی که می‌تونستم بخندم و اون با کارش مجبورم می‌کنه گریه کنم؛ نفرینش می‌کنم. اینم

بهش بگو که دعای اینه که به حق همون خدا و قرآن که منو یادشون رفته امیدوارم جوری به زمین گرم بخورن که نفهمن از کجا خوردن. خداحافظ.

گوشی را سر جایش می‌گذارم و سرم را روی زانوهایم می‌گذارم و به خودم می‌گویم قوی باش، به خودم می‌گویم مهم نیست، به خودم شک کردن را می‌آموزم. در واقع باید از امروز به همه چیز شک کنم. به خودم می‌گویم جان دلم؛ تو از امروز نه مادر داری؛ نه پدر و نه خانواده‌ای؛ حتی همین همسرت هم سر نیست. باید همدرد باشی؛ اما خود درد است. فراموش کن همه را؛ فراموش کن کسانی که تو را در خندقی از بلا انداختند. همیشه وقت هست برای فراموش کردن، حداقل به اندازه باقی مانده‌ی عمرم وقت دارم و تلاش می‌کنم؛ ولی ته همه‌ی این‌ها این است که من غمگینم و دلتنگ چیزهایی که باید باشند و نیستند. به خودم قوی بودن را می‌آموزم و می‌گویم که من می‌توانم. وقتی مادرم که باید باشد و مرا با پول کمی تعویض می‌کند؛ وقتی فرزند نیست و به جای من با مشروب هایش خوش است؛ وقتی حاج آقا مرا نیمه عقل خواند؛ وقتی خانم بزرگ دردهایم را دید و مرا باز در این مصیبت رها کرد... وقتش است به خودم بیایم. حقیقت دارد که غمگینم؛ چون همین غم است که مرا به زنده نگه داشته و از همه باوفاتر همین غم است که می‌آید و چون دوستی پایدار می‌ماند. روزی می‌شود که من هم بتوانم و می‌توانم. صدای سروش بلند می‌شود.

– پاشو بیا اینجا!

گرسنه‌ام؛ اما میلی آنچنانی به غذا ندارم. دلم نمی‌خواهد بروم؛ تا صبح سر کردن با

تنی که دوست دارم چون لباسی در بیاورم و بیندازمش دور راحت نیست. روی مبل دراز می‌کشم؛ دیگر صدایش نمی‌آید؛ اما قل-بیم با شنیدن صدا باز شدن تند می‌کوبد. دستم را می‌گیرد و از جا بلند می‌کند و یک شب دیگر؛ چون شب پیش آغاز می‌شود. جهنم سوزانی است این شب‌ها که تن‌ها در هم آغ-وشی اجباری هستند. جهنم سوزانی‌ست بودن در کنار سروش. نمی‌دانم خدا به جبران کدام گناه جهنمش را زودتر برآیم برپا کرد.

کارش که تمام می‌شود؛ گویی از چاه پر از نجاست بیرون آمده باشم. خودم را در حمام می‌اندازم. اشک نمی‌ریزم و تنها تن و بدنم را نجاست پاک می‌کنم و بعد با همان تن و بدن خیس به حال می‌روم. حالا که چون دیوی خرناس می‌کشد، برایش مهم نیست کجا بخوابم. باقی شب را با تظاهر به آرامش در حال؛ کنار شوفاژ؛ می‌خوابم؛ اما پرنده‌ی دلم بی‌جهت به هر جا که می‌شود پر می‌کشد و برای ذهنم خاطره سازی می‌کند. خاطره‌هایی که با آمدنشان باز قل-بیم را وادار می‌کنند که تیر بکشد. روزهای خوب... حالاحالاها باید با شما خداحافظی کنم. تا روزی که یک وقتی برای دلم و خودم کنار گذاشته باشم... خداحافظ؛ اما بالاخره روزی می‌رسد که برای خودم باشد

روزی می‌رسد بی‌هیچ خبری

با کوله بار تنهاییم

در جاده‌های بی‌انتهای این دنیای غریب راه خواهم افتاد...

من که غریبم

چه فرقی دارد کجای این دنیا باشم
 همه جای جهان تنهایی با من است
 مهم این است که آن روز بیاید و برای من باشد. مهم این است
 آنوقت من و تنهایی می‌رویم برای خودمان.
 حداقل او هست؛ اندکی معرفت دارد.

فصل چهارم: غلطیده در زوالی دردناک

گوشه‌ی اتاق طبق معمول کز کرده‌ام؛ اما این بار تن و بدن و روح همه یک جا درد می‌کند؛ درد می‌کند؛ اما راضی‌ام. در اوج این همه درد از خودم و کارم راضی‌ام. لابد می‌پرسی چه کرده‌ام؟ هوم... بگذار کمی در زمان عقب بروم؛ آنوقت قطعاً برایت همه چیز را تعریف خواهم کرد. به نظرت زندگی می‌تواند دکمه‌ای برای بازگشت داشته باشد؟ اگر دارد؛ من خیلی دلم می‌خواهد برگردم و یکبار دیگر بروم پیش خدا. همان زمانی که می‌خواست برای هم خ*و*ابی‌های بی‌برنامه‌ی پدر و مادرم مرا بفرستد؛ به او می‌گفتم یا مرا نفرست؛ یا اگر می‌فرستی پیش یک خانواده خوب بفرست. آنوقت می‌نشستم روبه‌روی خدا و به دنبال یک مناظره‌ی دو نفره با هم صحبت می‌کردیم. بالاخره هر دو باید راضی برمی‌خواستیم از پشت میز. خدایا یعنی مراضی به این زندگی و روزهای سگی‌اش بوده‌ام که الان این سرنوشت را دارم؟

هه! انگار بدجور زده‌ام به جاده‌های خاکی که اصل مطلب یادم رفت. برویم عقب... زندگی که دکمه‌ی بازگشت ندارد؛ ذهنمان که دارد. می‌رویم عقب... نه عقب‌تر... همین‌جا بمان. می‌بینی؟ سروش آمده است خانه...

سروش آمده بود خانه. به مدد یادگیری‌های مکرر از فاطمه؛ چندین غذای ساده‌ی شکم پرکن را یاد گرفته بودم. یک هفته‌ای بود که سروش کاری به کارم نداشت. می‌رفت؛ می‌آمد. خودش را خسته در تخت خواب می‌انداخت. گاهی مست می‌آمد؛ ساعت‌های بعد از نیمه شب می‌آمد و همه‌ی این‌ها دور از چشم خواهر و مادرش بود. دور از چشم برادرانش. مادرم برخلاف حرف‌هایی که به او زدم آمد. باز هم آمد و من خودم را... چشم جان و چشم خودم را به کوری زدم. برق‌ها را تا لحظه‌ی رفتنش همان‌طور خاموش نگه داشتم تا فکر کند خانه نیستم. خودم را از این مادر پولی مخفی کردم و در تنهایی خودم سوختم و خاکستر شدم؛ آن هم با یاد روزی که مرا تنها به سه میلیون فروخت. می‌خواهم فراموشش کنم؛ برای همین حتی در یادآوری و ب*ر*ه*ن*ه کردن خاطراتم هم از او کم یاد خواهم کرد. از مادری که عاطفه‌ی مادر و فرزندش را با قیمت کمی فروخت.

غذاها را درست می‌کردم و بی‌آن‌که منتظرش بمانم سهم خودم را می‌خوردم و بعد از یکی دو ساعتی بالا و پایین کردن ماهواره و تلویزیون داخل تخت دراز می‌کشم. انتهای‌ترین گوشه‌ی تخت. قبلش آنقدر گوشه و کنار خانه را می‌سابیدم تا برق بیفتد؛ نه برای دل سروش و به به و چه چه مادرشوهرم؛ نه! برای خستگی جان و تنم. برای اینکه یادم برود با چه خوک کثیفی هم خانه‌ام. خسته و بی‌جان که می‌افتادم؛ حتی

متوجه نمی‌شدم سروش کی آمده.

دیگر نماز نمی‌خواندم و از خدا هیچ کمکی نمی‌خواستم. این همه خواستم که با سر افتادم در چاه. بگذار خودش ببیند؛ شاید دلش برایم سوخت و خودش نجاتم داد و اگر کرد ایمان می‌آورم به تابش حضور گرمش در زندگی زم-ستانیم. اگر نه... همان از راه دور بودنش را می‌بینم و هیچ کاری نمی‌کنم. مثل دو همسایه‌ی غریبه. خدا می‌بیند و کاری نمی‌کند؛ من هم او را می‌بینم و کاری نمی‌کنم. اعتراضی هم برایش ندارم. لابد می‌خواهد با این زندگی سگی زودتر مرا ببرد که اگر ببرد انگار بهترین چیز زندگی‌ام را داده. اصلاً ببرد و بیندازدم در جهنم سوزانش؛ فقط ببرد.

سروش آمده؛ این بار اول بعد از ظهر آمده.

- سلام خانمم.

خانمم گفتن سروش یعنی خطر! یعنی بوی یک حادثه‌ی تازه. مهربانی‌های سروش فقط آدم را می‌گزد؛ مثل ماری که نیش می‌زند؛ جانم را می‌سوزاند؛ تیر می‌کشد و بعد می‌کشد.

- سلام.

آرام‌تر از نامم سلام می‌کنم؛ مثل جویباری که تازه روان شده است. باز که در آغ-
وشش کشیده می‌شوم؛ بیشتر از هر چیزی عطر تلخ سی-گار را حس می‌کنم. همسر
و هم *بالین همه‌جور بویی می‌دهد؛ جز بوی عشق و مردانگی.

- هوم... از همون عطری که من برات خریدم زدی؟

خودم را لعنت می‌کنم که شکل و بوی آن عطر خوشگل آنقدر جذبه کرده بود که قول

و قرارم با خودم یادم رفت و به این فکر کردم که تا آمدن سروش بویش خواهد رفت. دست‌هایش وجب به وجب تنم را متر می‌کند و بعد سر جایی که خودش می‌خواهد می‌ماند. تکان تکان می‌خورم بیرون بیایم. این نامرد عقده دارد. از زندگی فقط تخت خ*وابش را فهمیده.

- نکن... ولم کن.

- نج، حیف نیست ولت کنم؟ کار دارم باهات.

مجبورم تحمل کنم تا خوک واره‌هایش به اتمام برسد؛ ولم که می‌کند؛ بی‌آن که لذ*تی برده باشم، با اخم خودم را به دورترین نقطه‌ی خانه می‌رسانم. موهای نامرتبم را که زیر چنگالش مرتب کشیده می‌شد؛ دوباره مرتب می‌کنم؛ حتی عشق بازی‌هایش نیز وحشیانه است.

- آماده شو... مامان واسه شام دعوتمون کرده.

- نمیام.

- میای؛ البته اگه می‌خوای کتک نخوری. راستی یه لباس پوشیده و مناسب بپوش.

خوش ندارم حاجی بهم به چشم یه بی‌غیرت نگاه کنه و این که... امشب بهترین دوستمم خونه‌ی مادرم دعوته. نامحرمه آخه!

دوستت؟ سروش دوست هم دارد؟ خاک بر سرت آرام... پس این همه شب که با بوی گند نوشیدنی می‌آمده؛ با گچ دیوار و سیمان و کاشی و کوفت و زهرمار که نوشیدنی نمی‌خورد! با آدم‌های احمق‌تر و نفهم‌تر از خودش هم می‌خورد دیگر! شاید برای این افکار هنوز بچه بودم؛ شاید چون این ازدواج اجباری بود این حرف را

می‌زدم؛ اما آن روزها اگر می‌گفتند سروش دوست زنی هم دارد کم هم نمی‌گزید.

همین که نزدیک من نباشد دنیایی برایم می‌ارزید.

- یادت نره... خوب و تمیز! من ساعت هفت میام خونه که بریم بالا. اگه ببینم چیزی

غیر از نظر من باشه؛ از تک تک تار موهاش از سقف آویزونت می‌کنم.

یادم نمی‌رود؛ می‌دانم آنقدر وحشی هستی که اگر این کار را نکنی؛ کار مشابه این

انجام می‌دهی.

- برو گمشو دیگه!

این حرف خیلی آرام می‌گویم؛ نمی‌شنود و در را مثل همیشه محکم می‌کوبد و

می‌رود. به محض رفتنش ابتدا یک دوش می‌گیرم و بعد در میان کمد لباس‌های

خریداری شده یک تونیک تقریباً بلند آبی پیدا می‌کنم. با شلوار لی مشکی رنگی که از

آویز داخل کمد آویزان است. سروش همان‌روز اول برای عروسکش چند دست لباس

خرید. هم باز و هم پوشیده. به قول خودش کارها داشت با این عروسک دوست

داشتنی. مستاصل به آئینه و لوازم آرایش خیره می‌شوم که زنگ در به صدا در

می‌آید. فاطمه پشت در ایستاده؛ با کیف لوازم آرایشش آمده. خیلی زود به قصدش

پی می‌برم. سروش باز هم به من اطمینان نداشته و فاطمه را برای آرایش کردنم

فرستاده.

- سلام خوبی؟ اومدم عروس خوشگلمونو خوشگل‌تر کنم.

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و بعد از چند ثانیه جدال درونی آرام می‌گویم:

- زحمت نکش فاطمه؛ خودم حاضر می‌شدم.

کیف لوازم آرایشش را روی میز پرت می‌کند.

- اول از همه بهم بگو سروش چطورره؟ خوبه؟ غذا می‌خوره؟ سر وقت میاد خونه؟ چرا فکر می‌کردم فاطمه مرا دوست دارد؟ او فقط نگران برادر لعنتی‌اش است. آن روزهای اول هم به گمانم از گریه یک آدم ناراحت شده بود که مرا به آغوش کشید. - خوبه.

یک کلام همین را می‌گویم و در دل ادامه می‌دهم که فاطمه جان... دروغ‌هایت را بگذار برای کس دیگر؛ نگو که از حال برادر عزیزتر از جانت خبر نداری؟! - بیا اینجا ببینم.

جلوی رویش می‌نشینم؛ درست مثل همان عروسک کوچکی سروش! یک مقدار ابروهای نازک شده و رنگ شده‌ام را مرتب می‌کند؛ بعد سراغ موهای ترم می‌رود. آن‌ها را با سشوار و اتوی موی تازه‌ام حالت می‌دهد. قبل از پوشیدن لباس از من می‌خواهد که تن پوشم را در بیاورم و جلوی چشمانش بایستم. در مقابل خجالتم به زور و خنده خودش تن پوش را در می‌آورد و تک نقاط نبض‌دار بدنم را به عطر خوشبویی آغشته می‌کند. تمام مدت با سر و صورت گر گرفته به زمین خیره می‌شوم و تکان نمی‌خورم. به جای تونیک آبی رنگ و شلوار؛ یک لباس پوشیده و بلند و شیک گلبهی رنگ خارج می‌کند. لباس درست تا روی زانوهایم است. آستین‌های بلندی دارد و تمام بالاتنه‌اش کار شده است. از من می‌خواهد لباس زیبا و پوشیده‌ی روبه‌رویم را به همراه آن شلوار مشکی مخصوص لباس تنم کنم. بعد از آن موهایم را محکم می‌بندد و بعد از آرایش زیبا و تقریباً محوی شال را کاملاً با حجاب روی موهایم

می‌بندد و در نهایت یک چادر مجلسی و حریر را به دستم می‌دهد.

- سروش که اومد اینو سرت می‌کنی و دو تایی میاین بالا. خب؟ من دیگه برم حاضر بشم.

روی صندلی میز آرایشم می‌نشینم. واقعاً باید مرد کارکشته‌ای باشد این سروش خان؛ چرا که سبزه عروسک کوکی‌اش را می‌داند. لابد از صدقه سری دوست دخترهایش است. اصلاً مگر می‌شود نداشته باشد؟ حتماً دارد که این همه لباس را بی‌آن که مرا با خودش ببرد و من بی‌پوشم می‌خرد؛ شاید یکی از همان دوست دخترهایش را با خودش می‌برد و او پرو می‌کند. اگر من جای آن دختر بودم؛ احتمالاً سروش را می‌کشتم.

ده دقیقه مانده به هفت سروش می‌آید. با دیدنم در آن سر و وضع لبخندی می‌زند.
- به به؛ چه کردی فاطمه جان! حیف که الان مراسم داریم... چادرو سرت کن و بیا اینجا!

و به دستش اشاره می‌کند. با اخم‌های درهم امرش را انجام می‌دهم. در فکر اینم که جوری حالش را بگیرم که تمام ساعات مهمانی کوفتش شود.

- زمان مهمونی از کنارم جم نمی‌خوری آرام. فهمیدی؟
دستم را می‌گیرد و با هم به طبقه‌ی بالا و به سمت خانه‌ی مادرش می‌رویم. مادرش با دیدنمان لبخندی می‌زند و تند اول سروش را و بعد مرا با بوسه‌هایش می‌چلاند. با دیدن مهمانان حاضر در خانه تازه دلیل این همه آرایش و تیپ زدن را می‌فهمم. تقریباً همه‌ی آنها مهمان جشن عقد حضور دارند. مجبوری با همه‌ی آنها با

معرفی سروش سلام و علیک می‌کنم. دو تا عمو و خانواده‌شان؛ سه تا خاله و خانواده‌شان؛ عمه نداشت و در نهایت یک دایی و خانواده‌ی پر جمعیتش. یکی از پسردایی‌های سروش یک جوری نگاهم می‌کند. سروش معرفی او را خلاصه‌تر از قبل انجام می‌دهد. پسرک چشمم را می‌گیرد و من لبخندی شرورانه می‌زنم. نیم ساعت اول کنار هم می‌نشینیم؛ برادرها و خواهرهایش هم هستند. ثمین و سمیه هم کنار من می‌نشینند و از برادرشان تعریف می‌کنند و مرا خوش‌شانس و خیلی خوشبخت نشان می‌دهند. زهرم را وقتی به سروش می‌ریزم که مونس صدایش می‌کند. به بهانه‌ی رفتن به دستشویی از کنار پسردایی مرموز سروش که نامش امید است رد می‌شوم و نیم نگاه و لبخندی به سمتش می‌فرستم. مجلس آنقدر شلوغ هست که کسی نیم نگاهم را نبیند؛ اما مطمئناً زیر نظرشان هستم.

–!... عروس عمه؟

بین راه می‌مانم و می‌چرخم سمتش. صدایم را مثل زمانی که با سهیل دوست بودم پیر از ناز می‌کنم.

– بله؟

ابروهایش بالا می‌رود. حق هم دارد.

– چیزه... شما...

می‌آید نزدیک‌تر. چشم چشم می‌کنم تا سروش را ببابم؛ باید مرا ببیند.

– شما خیلی زیبا هستید.

آه خدای من! این پسرک یه کمی از آنچه که فکر می‌کردم پررتر است. سروش

می‌آید و با چشم دنبال من می‌گردد. همین‌که نیم نگاهش به من می‌خورد؛ آرام و با لبخند به امید می‌گویم:

- نظر لطف شماست؛ اما این‌طور تعریف کردن از منی که زن پسرعمه‌تون هستم پذیرفته و جالب نیست. ممکنه سروش بشنوه و ناراحت بشه. امید اخم می‌کند؛ سروش هم. نگاه خیره‌ام را به سروش می‌دوزم و می‌روم سمت دستشویی. سمت اتاق خواب آخر یک دستشویی است که توالت فرنگی آن تو ذوقم می‌زند. دوست ندارم روی دستشویی این‌طوری بنشینم. چشم چشم می‌کنم که سروش به سمتم می‌آید. می‌خواهد به من چیزی بگوید که در دیگری باز می‌شود و زن‌عموی سروش از آن بیرون می‌آید. چشمم می‌افتد به این زن و انگار منجی آسمانی‌ام را می‌بینم. سروش مهربان و دوستداشتنی می‌گوید:

- آرام جان دستشویی ساده اینجاست؛ این یکی حموم و دستشویی فرنگی داره و فقط برای مامانه؛ چون پاش درد می‌کنه.

من هم لبخندی حرص در آر می‌زنم و با عشوه‌ای که هنوز اثرش را از صحبت کردن با امید نگه داشته می‌گوید:

- مرسی عزیزم.

زن‌عموی سروش با خنده می‌گوید:

- بگردم واسه شما دو تا کفتر عاشق که جایی به جز جلوی در دستشویی پیدا نمی‌کنید.

سروش می‌خندد و من هم لبخندی اجباری می‌زنم. زن‌عمو دستش را می‌گیرد و با

خودش می برد و از چیزهایی حرف می زنند. بی توجه خودم را در دستشویی می اندازم
و می گویم:

- یک هیچ به نفع من سروش.

مهمانی با شام خوشمزه‌ای به پایان می‌رسد. دوست سروش هم با خانمش آمده بود. از بعد از آمدن آنها سروش به کنارشان رفت و من هم به اجبار کنارشان قرار گرفتم. تمام صحبت‌هایم با دوستش، ایمان، با لبخند بود و از درون شرم داشتم؛ اما از بیرون خودم را زنی نشان می‌دادم و لنگ و باز. یکی مثل مونس که ادعا داشت و نامسلمانی می‌کرد. می‌خواستم مثل خودشان نامسلمانی کنم و ببینم چطور است مزه‌اش که این‌ها در مجالس قرآن این همه ریا می‌کنند و در محافل خودشان گونه‌ای دیگرند. ایمان هم با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد و از کارشان می‌گفت. وقتی دیدم ادامه‌ی صحبت امکان دارد خانم مهربانش را ناراحت کند؛ به ناچار کنار کشیدم و این بار او را مخاطب قرار دادم. همان یک مقدار صحبت برای سروش انگار اعلان جنگ بود؛ چرا که اخم‌هایش در هم شده بود. با خانم ایمان... مزده بیش از حد صمیمی شدم. مزده و ایمان شاید در آینده به دردم می‌خوردند. همین که مجلس تمام شد و ما راهی خانه‌مان شدیم؛ سروش زهرش را خالی کرد. شالم را که از سرم برداشته بودم و آن را روی شانهم قرار داده بودم را کشید و محکم دور گلویم پیچید و من فقط یک آن حس کردم که دارم خفه می‌شوم.

آنچنان دو سر شال را محکم می‌کشید که حس می‌کردم آخرین ثانیه‌های عمرم را می‌گذرانم. چشمانم روی تخت و دیوار سفیدش می‌چرخید؛ اما ذهنم فقط تلاش می‌کرد تا اکسیژن به ریه‌هایم که از بی‌هوایی داشتند می‌مردند برساند. آنقدر دسته‌های شال را محکم می‌کشید که عضلات گلویم می‌سوخت و صدایم بریده بریده خارج می‌شد.

- سرو... ش هییی! سرو... ش!

- مگه بهت نگفتم از کنار من جم نخور؟ مگه نگفتم؟ اول با امید؛ بعدم با دوستم؟

نه... می‌بینم تو خورته که ل.ا.س بزنی و با مردا بپلکی!

دوباره دسته‌های شال را می‌کشد. چشمانم این‌بار بسته می‌شود و با دنیا و آرزوهایی که شب‌ها در سر می‌پرورانم خداحافظی می‌کنم که رهایم می‌کند. روی دو زانو و بعد دراز به دراز روی زمین می‌افتم. تند تند هوا را می‌بلعم. چشمانم را می‌بندم. سرفه‌های مکررم باعث سوزش گلویم می‌شود. باز هم ترس بر وجودم مستولی می‌شود. جلوی صورتم خم می‌شود. خودم را کمی به سمت دیوار می‌کشم.

- بازی با غیرت و وجود یه مرد همیشه خطرناک بوده. اگه می‌خوای این‌بار با کفن

سفید از این خونه خارج بشی؛ یه بار دیگه کارتو تکرار کن.

و گویی که به تکه زباله‌ای لگد می‌زند؛ لگد محکی به پهلویم زد که با وجود سرفه‌های

پی‌درپی درد بدی به وجودم تزریق کرد. هر کسی در شرایط من بود؛ از این کار

سروش درس عبرت می‌گرفت؛ اما من با وجود تمام کتک‌هایی که می‌خوردم؛ با وجود

دردهایی که سروش با هم آغ-وشی‌های اجباری‌اش به من تزریق کرده بود؛ کینه‌ی

در دلم آن قدر قوی بود که این دردها را ندید می‌گرفتم و بعد از آن که دردهای در جانم آرام می‌شدند در پی نقشه‌ی دیگری می‌رفتم. تقصیر من نبود؛ تا به آن روز هرچه صبوری کرده بودم حقم را خورده بودند و با یک تو سری مرا بدبخت‌تر از قبل کرده بودند. دیگر با تمام زمین خوردن‌ها نمی‌خواستم کم بیاورم؛ حتی اگر سروش مرا می‌کشت؛ باید تا بدبخت کردن این روانی پیش می‌رفتم. تا جان در بدن داشتم برای نابودی و زوالش تلاش می‌کردم؛ برایم مهم نبود در این نابودی خودم هم نابود شوم. در ذهنم داشتم دنبال یک حالگیری تازه؛ اما قوی‌تر و محکم‌تر می‌گشتم. دنبال یک حرکتی که این بی‌خاصیت را به کل نابود کند.

گلویم را می‌فشردم و سرفه‌های پی‌درپی که اثرات آن فشارهای محکم بود از گلویم خارج می‌شد. رفته رفته داشت حالم خوب می‌شد و من در ذهنم برای مرگ سروش دعا می‌کردم. آدمی باید به بدترین نقطه‌ی زندگی‌اش رسیده باشد که آرزوی مرگ کسی را بکند و من به بدترین‌های زندگی‌ام نزدیک می‌شدم.

سروش اما بی‌توجه به من در فضای اتاق خواب می‌چرخید. صدای نفس‌های همراه با خس خس تنها صدایی‌ست که سکوت خانه را می‌شکست. خودم را به گوشه‌ی دیوار کشاندم و تا آنجا که می‌توانستم خودم را به دیوار چسباندم. خنکای دیوار جان دوباره‌ای به من بخشید. نامرد تا آنجا که در توانش بود گلویم را فشرده بود. جان از جا برخاستن را نداشتم. خواستم برای خودم هم که شده تلاشی بکنم؛ اما با دیدن سروش که با قدم‌های بلند به سمتم می‌آمد در جایم خشک شدم. چنان‌که گویی از روز اول هیچ جانی در بدنم نبوده و نیست. مات شده به او که به سمتم می‌آمد خیره

بود و داشتم خودم را برای جلوگیری از هر کتکی آماده می‌کردم؛ اما او به جای هر لگد و ضربه مثل همیشه به حقیرانه‌ترین راه ممکن از جا بلندم کرد. هنوز از درد فشار گلویم خلاص نشده بودم؛ هنوز احتیاج به تنفس در هوای آلوده داشتم. درست حدس زدی... هوای حضور سروش آلوده بود. آلوده‌تر از حضور تمام انسان‌ها. کشان کشان از موهایم مرا به سمت هال و بعد به سمت دری که گوشه‌ای‌ترین اتاق این خانه بود؛ می‌برد. غیر از اتاق خوابمان دو تا اتاق دیگر در خانه داشتیم که یکی همین اتاق و دیگری هم اتاق کار سروش بود. در هر دوی آن‌ها در مواقع نبودن سروش قفل بود و تمام این روزهای زنانگی‌ام پا به داخل اتاق‌ها نگذاشته بودم. شال را که روی مبل برداشت فکر کردم که این‌بار قرار است با همان شال دارم بزنم. وقتی خیلی راحت کنار در اتاق همیشه بسته رهایم کرد حدسم به یقین تبدیل شد. نه پر بغضی گفتم که بدتر گلویم درد گرفت. دستی به موهایم کشیدم تا دردشان آرام شود و ترسیده به سروش خیره شدم. کلید را که چرخاند؛ از فرصت استفاده کردم و خودم را به سمت اتاق خواب کشاندم. اگر تندتر بروم و خودم را داخل اتاق بیندازم حتماً موفق می‌شوم که برای ساعتی از دست این هیولا در امان باشم. با این فکر، با همان اندک جانی که داشتم بلند شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم. دستم دیوار را لمس کرد و با ذوقی که از رسیدن به اتاق خواب بود خودم را به سمتش کشیدم که سروش دوباره با همان شال کذایی غافلگیرم کرد و دهانم را بست. تا خواستم دست به سمت دهانم که با شال محکم بسته شده بود ببرم؛ دو دست ناتوانم را گرفت و کشان کشان مرا به سمت اتاقی که بعد از مدت‌ها درش باز شده بود برد. خودم را به

سمت در خانه کشیدم. وقت باز کردن شال را نداشتم؛ اما پا سفت کردم که نبردم داخل آن اتاق. جمله‌ای که تند و سریع از ذهنم گذشته بود را با التماس نگاهم و صدایی جیغ‌جیغ شده از زیر شال به او گفتم که جوابم تنها یک پوزخند و هل دادن دوباره بود. نشنیده بود و حتی اگر می‌شنید؛ آنقدر آن لبخندهایی که به دوستش و امید زده بودم عصبی‌اش کرده بود که گوش نمی‌داد. با التماس از او می‌خواستم که بس کند و تنبیه ناجوانمردانه را تمام کند؛ از او می‌خواستم که آزارم ندهد؛ اما او نمی‌فهمید و شاید می‌فهمید و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. ترس در جانم عمیق و عمیق‌تر شده بود؛ حتی بدتر از دقایقی پیش که داشتم زیر قدرت دستانش جان می‌دادم. مثل این‌که به خفه کردنم راضی نشده بود که می‌خواستند در اتاق زندانی‌ام کند. جای شکرش باقی بود که مرگ با زجری چون اعدام در کار نبود. نالان فاطمه را صدا کردم تا مرا از دست برادر دیوانه‌اش نجات دهد؛ اما گویی هنوز در منزل مونس حضور داشت که صدای ناله‌های درمانده و خفهام که از زیر شال بلند شده را نمی‌شنید. همان‌طور که کشان‌کشان مرا به سمت جایی از اتاق می‌برد. دست‌های را آن‌قدر محکم از پشت سر گرفته بود که حس می‌کردم استخوان‌های کتفم هر آن بیرون می‌زند. هق هقم با هر قدم سروش بیشتر می‌شد. سردی دیوار را که حس کردم، با یک حرکت مرا به دیوار چسباند و با پایش چیزی را از روی زمین برداشت. تاریکی اتاق این اجازه را به من نمی‌داد که حرکاتش را ببینم. سروش دیوانه شده بود و در اینکه اگر جا داشت مرا می‌کشت شکی نبود. با کمک طناب بلندی دست‌هایم را ابتدا به هم بست و سپس یک سر از طناب بلند و کلفت را به جایی

محکم کرد. به طوری که حتی یک قدم هم از دیوار نمی توانستم فاصله بگیرم؛ حتی با برده ها هم این کار را نمی کردند. هق هقم از زیر شال بسته به دهانم شنیده می شد و سروش با هر جیغ و هق هق من می خندید.

- اینجا می مونی تا فردا... این جوری ادب می شی. بهت گفتم تربیتی که خانواده ت وقت نکردن یادت بدن و من یادت می دم. بهت گفته بودم.

همراه با صدا کردنش جیغ خفه ای کشیدم و نامش را تا آنجا که در توان داشتم فریاد زدم. جلوی صورتم خم شد؛ این را از نفس های پشت سر هم اش که به صورتم می خورد می دیدم. سرم را به سمت عقب کشیدم؛ اما او با یک حرکت چانه ام را در دست گرفت.

- زن خوبی نیستی آرام؛ می دونی؛ زنایی مثل تو رو باید انقدر زد که جونشون در بیاد. زن خوبی نبودی؛ باید خوب بشی. انقدر اینجا می مونی که زن خوب و مطیع من بشی.

هق هق کنان جیغ مجددی کشیدم و تعجبی نداشت اگر بگویم باز هم خندید. روح مشوش و پر از عقده اش را با آزار جسمی من آرام می کرد. می ترسیدم از سروش روبه رویم که با هر گریه ای من می خندید و در قاموسش چیزی به عنوان زن آزاد معنا نداشت. می ترسیدم از نامردی که ناجوانمردانه پاسخ رفتارم را می داد. صدای بسته شدن در و صدای کلید که آمد باز هم تقلا کردم. دست هایم را کشیدم تا طناب را باز کنم. سردی میله ی پشت سرم را که حس کردم؛ سر جایم ماندم. حتماً به لوله ی کوتاه شوفاز بسته شده بودم؛ چرا که در هر اتاق دو شوفاز گذاشته شده بود که با لوله ی

کوتاه آبش گرمای خوبی به خانه می‌بخشید. نامرد حتی نکرده بود در اتاقی بندازدم که شوفاژهایش روشن باشند. داشتم یخ می‌کردم از سرما و تمام پوشش تنم همان لباس مجلسی کذایی بود. دو طرف شال روی دهانم را آنقدر محکم بسته بود که صدایی جز صدای خفهام که داخل اتاق می‌پیچید شنیده نمی‌شد و ترس از خفه شدن این بار با حالتی جدید داشت مرا می‌کشت. در تاریکی بی‌حد و حصر اتاق هیچ چیزی معلوم نبود و حتی نمی‌فهمیدم که در چه جور جایی بسته شده‌ام. ترسیده به چپ و راست نگاه انداختم و خودم را کمی از دیوار فاصله دادم تا از سرمایی که حالا عذاب جانم شده بود رهایی یابم. صدای آهنگ که بلند شد؛ تنها امیدم برای رهایی از بین رفت. ساعت از نیمه شب گذشته و این کار کسی جز سروش دیوانه نمی‌توانست باشد. سرخوش همراه آهنگ می‌خواند. آپارتمانی که بیشتر ساکنینش از خانواده‌ی خود سروش بودند و تمام رفتارهایش را می‌دانستند، دلیلی نداشت که به رفتار احمقانه‌ی عزیز دردانه‌شان گیر بدهند. این خانواده پسر مشکل‌دارشان را می‌شناختند که مرا برای قربانی او بودن انتخاب کردند.

لحظاتی به صدای سروش گوش کردم و اشک‌هایم کم‌کم بند آمد. خسته از اشک ریختن‌های مداوم کمی دیگر تکان خوردم تا شاید بتوانم دست‌هایم را باز کنم که صدای بلند سروش را این بار از پشت در شنیدم. انگار از قصد تکه‌های آهنگ مورد نظرش را بلند می‌خواند که نشان بدهد عین خیالش نیست که همسرش را چون حیوانی به گوشه‌ی اتاق بسته و در واقع داشت به باقی افراد ساختمان خوب نشان می‌داد که من و همسرم خوشبختی‌ام که حتی بعد از مهمانی هم دلمان رقص و

شادی خواسته. قلبم داشت از همه حرص و بغض بیرون می‌زد. ترس در جانم انقدر شدید شده بود که لحظه‌به‌لحظه فشارم را پایین و پایین‌تر می‌برد و خودم حتی حس می‌کردم که بار این عذاب دارد تنم را بی‌حس و لخت می‌کند. انگار تمام دنیا دست به یکی کرده بودند که با زن خسته‌ی این اتاق یاری نکنند و تا جان در توان دارند برای نابودی‌اش بکوشند. صدای آهنگ لحظه‌به‌لحظه کم می‌شه. نه از جانب سروش؛ از جانب قوای شنیداری من که لحظه‌به‌لحظه نیروی‌اش تحلیل می‌رفت. با تمام ضعیف بودنم هنوز صدای سروش می‌شنیدم و باید اعتراف می‌کردم که در اوج کثیف بودنش صدا و ظاهر جذابی دارد و اگر می‌توانست و سالم بود؛ خوب می‌شد که خواننده‌ای مردمی می‌شد. مرد من همه چیزش جذاب است؛ اما روح جذابی ندارد. چقدر اشتباه می‌کنند آن‌هایی که می‌گویند مرد باید قد بلند باشد، چشم و ابرو مشکلی باشد، ته ریش داشته باشد و ویژگی‌هایی مثل این. من می‌گویم مرد باید با وجود تمام غرورش مهربان باشد، با وجود تمام لجبازی‌هایش وفادار باشد، با وجود تمام خستگی‌هایش صبور باشد، با وجود تمام سختی‌هایش عاشق باشد، مرد باید محکم باشد و روح بزرگی داشته باشد. مرد باید باطنش آن‌قدر زیبا باشد که اگر ظاهرش تو را جذب نکرد؛ حداقل باطنش تو را جذب کند. آخر مرد من هم زیباست؛ هم قد بلند است و هم ته‌ریش دارد؛ حتی ابرو و چشمانش آن‌قدر زیبا هستند که نمی‌توانی فکرش را هم بکنی؛ اما نگاهش... روح نگاهش تو را جذب نمی‌کند. مرد من باطنش انقدر کثیف و حقیر است که هیچ چیز این ظاهر اصیل و زیبایش به دلت نخواهد نشست. چقدر اشتباه می‌کنند...

- عروسک من... عروسک جان... کی تو رو به این روز درآورده عزیزم؟ عروسک من؟ کسی آرام می‌کوبید توی صورتم. قطره‌های آب که روی صورتم پاشیده شد؛ جا خوردم و پریدم. چشم در چشم سروش که شدم از همان جایی که روی آن دراز کشیده بودم عقب رفتم و تازه متوجه شدم که دست‌هایم آزاد و روی تخت دراز کشیده‌ام. یک لحظه فکر کردم که شاید تمام چیزهایی که دیده‌ام خواب بوده است؛ خوشحال سعی کردم با دل سروش مهربان حاضر راه بیایم تا بگذارد دمی برای خودم باشم؛ اما با دیدن رد کبودی دور مچ دستانم و حرف‌های دوباره‌ی سروش لب برمی‌چینم.

- عروسک گل من... عروسک دوست داشتنتی من... حالت خوبه؟ بلندشو آب بخور. لیوان نزدیک شده به لبم را از همان راه دور پس می‌زنم؛ همانم مانده از لیوانی که تا انتهای مچش دست داخل آن کرده بود آب بخورم.

- برو عقب... ولم کن! اصلاً من غلط کردم... به خدا دیگه تکرار نمی‌کنم؛ فقط ولم کن. تن خردم را به آغوشش کشید و محکم فشارم داد.

- تو عروسک منی... من که کاریت ندارم... می‌خوام باهات بازی کنم عروسک من. بیا... اصلاً بلندشو... می‌خوام یه چیزی نشونت بدم. حاضر شده بودم برم دنبالت. فکر کردم رفتی. ترسیده بودم. بیا عزیزم...

خودم را به عقب کشیدم. از این مرد مهربان حاضر بیشتر از مرد ترسناک دیروز می‌ترسیدم. حالا که آن کبودی‌های دور مچ و حال خراب دیشبم را به یاد می‌آوردم بیشتر از قبل از این مرد مهربان می‌ترسیدم.

- نه سروش ولم کن... بذار بمونم. سروش خواهش می‌کنم!

جلوی پایم روی زمین نشست.

- خدایا من عروسکمو ناراحت کردم. عروسک من دیگه دوستم نداره.

دوباره دستم را گرفت و ملتمس به چشمانم خیره شد.

- خواهش می‌کنم بیا! وقتی تو رو اون‌طور بیهوش پیدا کردم خیلی ترسیدم. بلندشو

بیا تا بهت یه چیز خوب نشون بدم. به خدا اگه بینی‌ش خیلی خوشحال می‌شی.

می‌خواستم بگویم مگر تو خدا را هم می‌شناسی که این‌طور وحشی بازی در می‌آوری

اما سکوت کردم. تنبیه دیشب برای چند وقت لال شدنم کافی بود. از جایم بلند شدم

و با فکر به این که یک لحظه با او می‌روم تا ببینم چه کارم دارد همراهش شدم.

می‌رفتم تا دست از سرم بردارد؛ اما نمی‌دانستم مشکلاتم تازه دارند خودی نشان

می‌دهند. انگار لذت می‌بردند من تنها را بکوبند و بالای سرم شادی کنان برقصند. به

محض بلند شدنم؛ همراه من بلند شد و دستم را کشید و از اتاق خواب خارج کرد.

آن‌قدر جان نداشتم که بدنم را محکم و استوار نگاه دارم و تلوتلوخوران دنبال سرش

می‌رفتم. با دیدن در باز اتاق دیشبی و مسیر رفتنمان که درست به سوی اتاق بود

جیغی کشیدم و گفتم:

- اونجا چرا؟ ولم کن!

پایم را شل کردم تا آنجا نرویم و از آن اتاق کذایی دور شویم؛ ولی کی زور من به

سروش رسیده که حالا برسد؟ از آن اتاق تا سر حد مرگ می‌ترسیدم و سروش هم این

را خوب می‌دانست.

- بیا... بیا شراره جان.

با شنیدن نام دیگری که از زبان سروش بیرون آمده بود قدرت عملم به قدری از بین رفت که حتی نمی‌توانستم برای ورود به اتاق مقاومت کنم. توی سرم سؤال‌های فراوانی رژه می‌رفتند. شراره که بود؟ این اسم را چرا روی من گذاشته بود؟ نکند شب گذشته که من از ترس بیهوش شده بودم سرش به جایی خورده؟ شاید هم نام یکی از دوست دخترهایی که داشته و حالا دیوانگی‌اش گل کرده و مرا همان شراره می‌بیند.

- ببین... اینجا رو ببین.

از دیدن دیوارهای اتاق به قدری شوکه شدم که همان اندک قدرتی که برای تکلم به کار انداخته بودم نیز از دست رفت.

جابه‌جای دیوارهای اتاق را عکس زنی زیبا با موهای طلایی پوشانده بود! زنی بی‌نهایت زیبا و دوست داشتنی؛ با نگاهی مهربان و ته چهره‌ای شبیه به من.

- ببین... اینجا رو واسه تو درست کردم. قشنگه شراره؟

زن در انواع لباس‌ها، از لباس خواب بگیر تا مانتو و لباس‌های محجبه عکس انداخته بود و در ته نگاه شادش که به دوربین خیره شده بود پر بود از مهربانی؛ پر بود از جذابیت‌های ظاهری. بزرگ‌ترین عکسی که یک دیوار اتاق را در بر گرفته بود عکس شراره با موهای طلایی، آرایش کم‌رنگ؛ همان لباس گلبهی رنگ تا روی زانو و شلوار مخصوص مشکی رنگ بود. موهای طلایی رنگش را محکم بالای سرش بسته و آرایش‌اش قدری از من غلیظتر بود.

عکسی که باعث شد دیوانه شوم و سرگیجه‌ی دیگری گریبان گیرم شود؛ از این که سروش می‌خواست مرا شکل شراره‌ای که احتمالاً در گذشته م عشوقه‌اش بوده کند حس خفقان گرفته بودم و رگ و پی تنم از هجوم یکباره‌ی خون می‌خواستند منفجر شوند، آنچنان که گویی تمام عضلات تنم در برابر ذره‌ای اکسیژن تلاش می‌کردند. حالات دیشب یک‌بار دیگر زنده شده بود. یک آن؛ فقط یک آن شروع کردم به جیغ کشیدن. جیغ‌های مکرر و پشت سر همی که بلند باشد و تمام دیوارها را بشکافد و عالم و آدم را از وجود مردی دیوانه در این خانه باخبر کند. سروش مثلاً مهربان حال هرچقدر می‌خواست آرامم کند نمی‌توانست. با دست شانه‌هایم را گرفت و تکان تکان داد؛ اما نگاه من خیره به عکس زنی لوند و زیبا بود که به قاب دوربین خیره شده و برای کسی که از او عکس می‌گرفت دلبری می‌کرد. لباس به قدری قالب تن زن است که حتی من زن را هم می‌تواند جذب خود کند. خودم را از میان دست‌های سروش بیرون کشیدم و دیوانه‌وار به جان عکس‌های داخل اتاق افتادم هرکدام از عکس‌ها که دو نصف می‌شد و روی زمین می‌افتاد؛ فریادها و جیغ‌های مکرر من بیشتر می‌شد. کسی بی‌وقفه زنگ در را می‌فشرد؛ اما انگار دست‌هایم جز کندن عکس‌ها فرمان دیگری نمی‌گرفتند. نمی‌دانستم سروش با این حالات روانی من چه می‌کند. صدای فریادهای مکرر فاطمه و مونس به گوش می‌رسید که از من چیزهایی می‌خواستند؛ اما مغزم باز فرمان نمی‌گرفت.

– سروش... آرام؟ آرام این درو باز کن!

جیغ می‌کشیدم؛ اشک می‌ریختم و عکس‌های روی دیوار را می‌کندم. من از سروش

خوشم نمی‌آمد؛ چرا که مرد دیگری را روزی دوست داشتم و آن دوست داشتن باعث از بین رفتن بکارت روحم شده بود و او طعم دوست داشتن را به گونه‌ای دیگر به من فهمانده بود. با وجود این که به من بدی کرده بود؛ اما حق این که سهیل را در گوشه‌ای از قلم هنوز دوست داشته باشم داشتم و کسی نمی‌توانست این حق را از من بگیرد. من از سروش خوشم نمی‌آمد که گریه می‌کردم؛ اما نمی‌دانستم عروسک جان گفتن‌های سروش حقیقت داشته و او می‌خواست از من بی‌نوا عروسکی چون شراره‌ی لوند داخل عکس بسازد که حتی رنگ لباس‌ها و آرایشم را از روی آرایش و لباس‌های او بردارد. دیوانه کننده است که خودت نباشی و آنچه که دیگران می‌خواهند باشی.

صدای باز شدن در که آمد؛ گوشه‌ی دیوار اتاق در خودم فرو ریختم و با صدای بلند زدم زیر گریه. گریه سوزناکی که دل سنگ را هم آب می‌کرد.

- سروش... آ...

فاطمه با آمدن به خانه و داخل اتاق؛ با دیدن وضع من و عکس‌های آویزان به دیوار سکوت کرد. نه مونس و نه کس دیگری جز من و سروش را نمی‌دیدم. کسی فوراً دست سروش را گرفت و از اتاق خارجش کرد. صدای هق‌هق‌های مظلومانه‌ام تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. دست‌های فاطمه آمدند جلو تا کمک کنند که پشیمان زدم و جیغ کشیدم:

- نکن... به من دست نزن. شماها می‌دونستید و منو به عقد سروش در آوردید. می‌دونستی و دیروز منو به شکل این عفریته خانم در آوردی.

دروغ می‌گویم. عفریته نیست. او فرشته‌ای زیباست. به راستی که نمونه‌ای برای زیبایی دختر در قاب عکس نمی‌دیدم. فرشته‌ای که عجیب زیبایی و لطافتش به منی که حداقل در خانواده‌ی خودمان دخترک زیبایی بودم دهن کجی می‌کرد. قاب عکس هنوز فاتحانه روی دیوار بود و به من مفلوک بدبخت لبخند می‌زد. به منی که زندگی‌ام در کشاکش مشکلات و در دست‌های این خانواده به تاراج رفته بود. با دیدن لبخندش روانی شدم و به سمت قابش حمله کردم. می‌خواستم آن قاب بزرگ و زیبا را به زباله دانی بیندازم که دست‌های فاطمه مرا دربر گرفت.

- نه دختر... نکن! صبر کن برات توضیح می‌دم؛ ولی وقتی که آرام بشی. آرام باش عزیزم.

دیوانه وار فریاد کشیدم:

- چه توضیحی فاطمه؟ من تمام دیشبو تو دستای خان داداشت تو این اتاق اسیر بودم. تمام دیشب شراره و عکساش دورمو گرفته بودن. آخه ظالما... این چه کاریه در حق من کردید؟ خدا ازتون نگذره.

سر به سمت آسمان برگرداندم.

- خدایا من قسم خورده بودم اسمتو نیارم؛ چون در حقم ظلم کرده بودی؛ اما خدا... این بشر دو پا داره نابودم می‌کنه. خدایا چقدر دیگه مونده؟ من طاقت ندارم.

خدا!!

این جیغ آخر به قدری بلند بود که مونس و سروش را به اتاق کشاند. مونس با دیدنم فریاد کشید:

- چته دختر؟ نمی‌بینی پسرم حالش بده؟ آدم باش! ما هم عروس بودیم؛ شماها هم

عروسید.

فاطمه معترضانه فریاد کشید:

- مامان!

- مامان و کوفت. پسره داره جلوی چشمم آب می‌شه؛ اونوقت این واسه چهار تا

دونه عکس جیغ و داد می‌کشه.

سروش کلافه شده بود. این را از نگاه خیره‌ام به خودش می‌فهمید. مهربانی‌اش رفته

بود و حال واقعی... همان حالی که همه چیزش دیوانه‌وار خشن بود برگشته بود. با

شنیدن فریادهای مادر و خواهرش؛ از شوک دیدن عکس‌های نیمه پاره‌ی شراره او

هم دیوانه شد و فاطمه را بیرون انداخت. صدای فاطمه را می‌شنیدم که همان‌طور که

بیرون انداخته می‌شد گفت:

- اِ داداش... داداش گلم آروم باش... نکن داداش... سروش!

در را روی دو زن با تمام قدرت بست و قفل داخلی را پیچاند. فاطمه به در می‌زد و

می‌خواست باز داخل بیاید و من که دستانم رها شده بود؛ به سمت عکس بزرگ زن

زیبای داخل اتاق حمله‌ور شدم و قبل از این‌که سروش بتواند حتی نزدیکم شود؛ قاب

را از بالای دیوار به زمین پرت کردم. شیشه‌ی عکس با صدای بدی شکست و عکس

در میان شیشه‌های خرد شده روی زمین افتاد. سروش مات به عکس زن محبوبش

خیره شد و صداهای نامفهومی از گلویش بیرون آمد. به خودش آمد؛ اما خیلی

وحشتناک به خودش آمد. از پشت سر مرا با دو دست کشید و پرتم کرد روی زمین و

تا به خودم بیایم کمربند چرمش را از کم-ر بیرون کشید. نگاهم به کم-ر بند توی دستانش بود و او وحشی‌تر از گذشته با کم-ر بند جانم را هدف گرفت. هق‌هق‌کنان دنبال چیزی بودم که تمام حرصم را روی سروش خالی کنم. خودم را با کمک دیوار از جا بلند کردم و با دیدن گلدان فکری در سرم جرقه زد. قبل از رسیدن به گلدان ضربه‌ی کم-ر بند دیگری روی جانم نشست و قلاب کم-ر بند به موهایم گرفت. درد داشت؛ اما همین برایم عالی‌ترین فرصت بود. با وجود درد زیاد موهایم گلدان را برداشتم. با کشیدن دست سروش که سعی می‌کرد قلاب کم-ر بند را از موهایم آزاد کند فریادی کشیدم و چرخیدم و گلدان بالا برده را توی سرش خرد کردم. گلدان سنگین سفالی توی موهای خوش حالتش خرد شد و خون چند ثانیه بعد از روی سر و صورتم جاری شد. با دیدن خون هم او ساکت شد و هم من. از بخت بدش عقب رفته بود و توی پایش یکی از شیشه‌ها فرو رفته بود. همان‌جا که روی زمین افتاد؛ با حس این که کشتمش دوباره جیغ کشیدم و به سمت در دویدم. در را که باز کردم؛ چشمان خیس هر دو زن و یکی از برادرهای سروش که آماده شده بود در را بشکند به مرد دراز کشیده‌ی توی اتاق افتاد و بی‌توجه به منی که در آستانه‌ی فرو ریختن بودم به سمت سروش دویدند. همین چیزها برای شروع یک صبح دل انگیز کافی بود که افت فشارم نیز کم‌کم کرد و در مقابل چشمان باقی اعضای خانواده که داشتند به سمتان می‌آمدند روی زمین افتادم و چشمانم خود به خود بسته شد. نگفتم خدایا بس کن؛ این بار دست به دامان خود حضرت عزرائیل شدم که نافرمانی کند از خدا و مرا ببرد. همین مرا بس که بروم. خدایا چندبار آرزوی مرگ کنم تا تو مرا ببری؟

حالا که یک بار دیگر تمام اتفاقات را مرور کرده‌ام؛ حالا که داخل خانه‌ی خودم به تخت تکیه داده‌ام؛ حالا که فاطمه دارد لباس‌هایم را توی ساک می‌ریزد؛ باز هم لبخند می‌زنم. لبخندی که طعمش چون نعنا به تمام تنم خنکای دلپذیری می‌بخشد.

- آرام مانتوت کجاست؟

جوابش را نمی‌دهم. به هیچکدام از اعضای این خانواده جواب ندادم؛ حتی به برادران سروش که وقتی به هوش آمدم غرغر می‌کردند هم هیچ نگفتم. برادر بزرگ‌ترش رضا بچه‌اش را به آغوش کشیده بود و طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و با صدای بلند و گاهی آرام می‌گفت:

- از دست اینا یه روز نباید آرامش داشته باشیم. صبح اول صبحی انقدر صدای

جیغش بلند بود که فکر کردم چی شده؟

فکر کرده بود چه شده؟ این که من بعد از مدت کوتاهی که از عقدم گذشته متوجه عمق عروسک بودنم می‌شوم؛ این که می‌فهمم عروسک‌ها هم از من خوشبخت‌ترند؛ این که همسرم برای این که معشوقه‌اش را پاره کرده‌ام مرا به باد کتک می‌گیرد؛ این که تمام این ازدواج برای نابودی و زجر کشیدن من است... تمام این‌ها ارزش عصبی شدن... نه... کمی صبر کن... ارزش حتی یک دل سوزاندن هم ندارد؟ می‌بینی خدا؟ می‌بینی به چه روزم انداخته‌ای؟ ظالمانه است که اگر فکر کنم مقصر این اتفاقات خودت هستی! وجدانم در تمام زندگی‌ام نهیب می‌زند که تو نیستی؛ که این بشر دوپایت دست شیطان را از پشت بسته است؛ که این بشر آفریده شده از گل سیاه و بدبو با یک دم مسیحایی تو آن‌قدر به خودش غره شده که یادش رفته از کجا

آمده و به کجا خواهد رفت؛ اما نمی‌دانم چرا غم‌ها این همراهان همیشگی من توی گوشم هی وز می‌کنند که مقصر این واقعه تو هستی خدا. می‌بینی چقدر تنه‌ایم که برای آرامش به همه روی آورده‌ام؟ حتی به وسوسه‌های پر از تزویری که توی مهربان را در نظرم بد جلوه می‌دهند. خدا تو مرا تنها میان این گرگ‌ها رها کردی... خودت حرف‌های ناسپاس مرا بشنو. دیگر نمی‌توانم. هستی... به بودنت اعتقاد دارم؛ اما نمی‌دانم چه کرده‌ام که رهایم کردی خدا!

- آرام با تو هستم دختر.

لحن فاطمه خشن و کمی بد شده. اخم‌هایش توی هم گره خورده‌اند. برادر عزیزتر از جانش را همین الان از بیمارستان مرخص کرده‌اند و مونس بانو برای تمدد اعصاب عزیزدردانه‌اش دستور فرموده‌اند که مرا به خانه‌ی پدری‌ام ببرند. خنده ندارد؟ چند روز بعد از عقدم مثل مجرمی به خانه‌ی پدری برده می‌شوم.

- اونجا... تو اون کمد.

- بدو برو بیوش تا نیومدن خونه ما بریم. زنگ زدم آژانس... الان می‌رسه.

گوشه‌ی تخت را می‌گیرم. یکی از ضربه‌ها روی کشاله‌ی رانم خورده و موقع خم و راست شدن جان از تنم می‌گیرد. لنگ لنگان می‌روم سمت کمد و مانتوی مشکی رنگی را به تن می‌کشم. جان پوشیدن شال را ندارم. می‌چرخم... فاطمه با اینکه رد کبودی کمرنگ شال را روی گردنم دیده بود؛ اما هیچ چیز نگفت. خودم هم که دیدم زیاد تعجب نکردم. از وقایع یک ساعت پیش یاد گرفته بودم برای هیچ چیز تعجب نکنم. مثل برادرشوهر دیگرم امید که بعد از چند دقیقه خمیازه‌کشان با آسانسور

پایین آمده بود. با دست‌هایی در جیب و با دیدنم گفته بود:

- چه خبره باز؟

و مونس با هق‌هق گفته بود:

- این دختره.... وای این زده برادرتو... ای خدا بچم... سروش به هوش بیا. سروش

مادر... ای خدا سروشم... سروش؟

امید بی‌خیال سروش را کمی تکان تکان داده بود و بعد بلندش کرده بود و برده بود

در آسانسور تا نجاتش دهد. انقدر بی‌خیال بود که فکر می‌کردم می‌خواهد آرام

ببردش که بمیرد. نمی‌دانم سروش چه کاری با آن‌ها کرده بود که این‌ها آن‌قدر نسبت

به سروش و مسائل مربوطه‌اش بی‌خیال بودند.

- این سروشم همیشه در دسره.

مونس توی سر زنان رفته بود و اصلاً انگار نه انگار که ضربه‌ی کم - بر بند سروش ممکن

بود توی صورتم بخورد و کورم کند؛ اصلاً انگار نه انگار این من بودم که داشتم در جنون

آنی سروش می‌مردم. کسی به فکر زن تنهای خانه‌ی سروش نبود.

فاطمه دستم را می‌گیرد و با هم از در خانه‌ی به هم ریخته بیرون می‌رویم؛ اما به

محض این‌که می‌خواهم کفش‌هایم را به پایم کنم؛ آسانسور می‌ایستد و فاطمه که

وضع را خطری می‌بیند مرا بدون توجه به درد پایم به سمت پله‌ها می‌کشاند.

آسانسور درست کنار پله است و ما دیده نمی‌شدیم. پای کم - بر بند خورده‌ام یک

لحظه انگار فلج می‌شود از این دویدن نابهنگام.

- فاطمه!

و او دستش را به علامت هیس روی دهانش می‌گذارد. سروش با کمک مونس و برادرش از آسانسور بیرون می‌آید. غرغرش را می‌شنیدم.

- باید برم خونه. می‌دونم باهاش چی کار کنم! حالا دیگه انقدر جرات داره که تو سر من می‌کوبه؟

متوجه می‌شوم که تمام وقایع را به یاد آورده و انقدر بودنم خطری است که اگر بمانم این بار باید با لا اله الا ا... از خانه خارجم کنند. از آسانسور که دور می‌شود آرام آرام و با درد پله‌ها را طی می‌کنم. گویی که یک مسابقه‌ی دوی شدید انجام داده باشم؛ پاهایم نافرمانی می‌کنند و نزدیک است از پله‌ها زمین بخورم که فاطمه بازویم را می‌گیرد؛ البته پاهای بدون کفش و سَرَم نیز در این امر بی‌تقصیر نیست.

- چته؟ یواش‌تر دیگه! می‌خوای با کله بخوری زمین و این دفعه تو بری بیمارستان؟ دلش می‌سوزد وقتی از درد پایم خم می‌شوم و سر که بلند می‌کنم اشک در چشمانم حلقه زده را می‌بیند. دلش می‌سوزد وقتی که بغض لب‌هایم را به لرزه در می‌آورد. این روزها چقدر دل نازک شده‌ام. جای داشتن پوست کلفت کرگدن باز هم بغض می‌کنم و اشک می‌ریزم.

- بیا بریم آرام. به خدا الانه که بیاد و دنبالت بگرده.

پله‌ها را آرام آرام پایین می‌رویم و چند طبقه‌ی باقی مانده را با آسانسور طی می‌کنیم. به محض رسیدن به داخل کوچه صدای فریاد سروش را می‌شنوم. سر که بلند می‌کنم می‌بینم که از پنجره نام مرا صدا می‌زند و امید او را به عقب می‌کشد. امید تو که با من خوب نیستی؛ اما حواست باشد. این مرد جنون دارد. نکند تو را از کانون گرم

خانواده‌ها دور کند و بلایی سرت بیاورد. روز اول فکر می‌کردید که این برادر دیوانه‌تان را سر به راه می‌کنم؛ برای همین آن‌طور مردانه به من تبریک می‌گفتید و لبخند می‌زدید؛ اما حالا تنها برای این‌که از سر بازمان کنید... می‌فهمید منظورم را؟ مایی که من و سروش ساخته‌ایم؛ مایی که یک طرفش میل به شکسته شدن دارد... برای رفع تکلیف به این ما سر می‌زنید. برای رفع تکلیف برادر دیوانه‌تان؛ برای اینکه از شر وجود من و خودش آسیبی نبینید همراه هستید. باشد؛ همین هم برای این مای رو به زوال بس. خدایا دستم را نگرفتی؛ همین روزها خودم را طوری که بشود خلاص می‌کنم. یک رهایی بزرگ!

- آرام بیا بریم.

ماشین آژانسی که فاطمه خبر کرده می‌ایستد و ما بلافاصله توی آن می‌نشینیم. ماشین که راه می‌افتد؛ سرم را روی پشتی ماشین می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. چه می‌شد اگر یک دکمه داشتیم که می‌زدیم و صحنه‌ی گند زندگی را از ذهنمان پاک می‌کردیم؟ واقعاً چه می‌شد؟

- آقا برو به خیابون رضایی... کوچهی شهید محمدی؛ فقط سریع.

- باشه خانم.

ماشین خیابان‌ها را یکی یکی طی می‌کند و می‌رسیم به سمت خانه‌ی خودمان. خیابان‌های آشنایی که بغض تو گلویم را بزرگ‌تر می‌کنند. خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌شود کرد به خانه‌مان می‌رسیم؛ اما خبری از مادرم نیست. زنگ در بیش از چندبار فاطمه فشار می‌دهد؛ اما کسی نیست که در خانه را باز کند. بی‌حوصله به

فاطمه می‌گویم:

- بیا بریم خونه‌ی خانم بزرگ.

فاطمه با سر تأیید می‌کند و ماشین این بار به مقصد خانه‌ی خانم بزرگ حرکت می‌کند. راننده که از سر خیابان مان می‌گذرد؛ با حسرت نگاهم را به مسیر خانه‌ی زهرا می‌دوزم. دلم برای این دوست مهربانم که بین این آدم‌های چند رنگ؛ یک رنگ بود تنگ شده. زهرا از نظر خانواده‌ام دوست جلفی بود؛ اما حداقل از این آدم‌های دورو بهتر بود. با من بود؛ انسان بود؛ آرام می‌کرد؛ شوخی می‌کرد؛ شادم می‌کرد؛ اما این روزها سروش با من هست؛ از تنم بهره می‌برد؛ اما زجر می‌دهد؛ می‌کشد؛ دوباره زنده می‌کند و می‌سوزاند. دیده‌ای شیشه‌های اتومبیل را وقتی ضربه‌ای می‌خورند و می‌شکنند؟! دیده‌ای شیشه خرد می‌شود ولی از هم نمی‌پاشد؟! این روزها همان شیشه‌ام؛ خرد و تکه تکه. از هم نمی‌پاشم، ولی شکسته‌ام!

کوچه‌ی خانم بزرگ را به دلیل بودن بچه‌ها آرام آرام طی می‌کنیم و جلوی در خانه‌ی خانم بزرگ ماشین به آرامی می‌ایستد. دوباره تکرار زنگ زدن‌ها و در کوبیدن‌ها و این بار خانم بزرگ در را باز می‌کند.

- کیه بابا؟ این روزا انگار آدما سر آوردن!

فاطمه را که می‌بیند؛ گل از گلش می‌شکند.

- سلام دختر گلم. خوبی؟ خوشی عزیزم؟ ای جانم... همین الان داشتم می‌گفتم چقدر

دلم براتون تنگ شده. بفرمایید تو... بفرما تو تو رو خدا.

فاطمه با استیصال به من نگاه می‌کند. از ماشین به سختی پیاده می‌شوم. درد

کشاله‌ی رانم به به قدر مرگ زیاد شده. خانم بزرگ با دیدن سر و وضع من خنده از لبانش پر می‌کشد و با حالت متعجبی که رفته رفته لبخندش می‌رود می‌گوید:
- آرام!

- می‌شه برید کنار؟ حال خوب نیست.

می‌چرخم سمت فاطمه.

- مرسی که منو آوردی. پولی ندارم که برای آژانس بدم؛ شرمنده.

و فاطمه دست روی شانهام می‌گذارد.

- برو دختر. برو و یه کم فکر کن. این زندگی با این وضع...

سری تکان می‌دهد و می‌رود؛ حتی از خانه بزرگ متعجب خداحافظی نمی‌کند. خانم

بزرگ را کنار می‌زنم و کشان‌کشان خودم را می‌اندازم در خانه. خانم بزرگ هم مثل

مگسی ویز ویزکنان کنار گوشم حرف می‌زند. احترام به این جماعت مثل احترام با

قاتلین است. آن‌ها جسم را می‌کشند؛ اما خانم بزرگ و مادرم روح را!

- شوهرت کو آرام؟ چی شده؟ آرام با توام دختر؟ ایسا ببینم!

با یک حرکت بازویم را می‌گیرد و می‌چرخاندم. با فریاد و درد می‌گویم:

- سر قبرش. الهی خبر مرگش بیاد. دست از سرم بردار خانم بزرگ. شما که منو عین یه

تیکه آشغال فرستادید خونه‌ی شوهر... تو رو خدا دست بردارید بذارید یه چند وقتی

به درد خودم بمیرم.

و خودم را با تندترین حرکتی که می‌توانم به اتاق می‌رسانم. به همان اتاق کوفتی که

یک روزی مامن آرزوهای زیبایم بود. همان آرزوهایی که پر بودند از سهیل و زندگی

خوشی که می‌خواستم با او بسازم. در اتاق را روی خانم بزرگ که دنبالم می‌آید و بی‌توجه به پاهایم که لنگ می‌زند از من سؤال می‌کند می‌بندم و با قدرت تمام قفل می‌کنم. پشت در سر می‌خورم و هق هق کنان به آینده‌ی نامعلومم فکر می‌کنم. خدایا می‌بینی چقدر حس مرگ دارم؟ کاری بکن... من آدم دارم از آدم‌های شیطان نمای تو دیوانه می‌شوم.

- آرام؟ دخترم... درو باز کن مادرا!

به کلمه‌ی دخترم از زبان این زن آلرژی پیدا کرده‌ام. به کلمه‌ای که حس می‌کنم از روی اجبار گفته می‌شود. خدایا می‌بینی؟ من به مقام مادر بودن این زن نیز شک دارم. مقام پاک و مقدسی که این زن لیاقتش را نداشته و نخواهد داشت. نمی‌دانم کی خانم بزرگ خبرش کرده از کنار در جم نمی‌خورد. نمی‌دانم چرا دست از سرم برنمی‌دارد. انگار شکم سیری ندارد و پول‌هایی که گرفته برایش کم بوده. این بار صدای سهیلا می‌آید.

- آرام گلم... دختر گل می‌شه درو برای من باز کنی؟ خواهش می‌کنم!

نمی‌شود سهیلا؛ انقدر التماس نکن. می‌خواهم این چند روزه بمیرم.

- ولش کنید دختره‌ی پررو رو؛ بذارید همون تو بمونه تا شوهرش بیاد دنبالش...

دختره‌ی خیره سر واسه من لوس بازی در میاره!

این جمله‌های عالمانه از حاج آقااست. مردی که تمام زنان عالم را بی‌عقل می‌داند.

مردی که از صد نامرد بدتر و کثیف‌تر است. مردی که عقل در کله‌اش را گذاشته برای

روز مبادا. جد من در کثیف بودن شباهت بی‌نهایتی به خوک دارد. من شرم دارم که بگویم من از خون این پیرمرد کثیفم. عجب صبری داری تو خدا. نه مرا می‌کشی؛ نه این‌ها را. نشسته‌ای وحشی بازی این نامردان کثیف را نگاه می‌کنی و سکوت...

چقدر سکوتت سخت است. عجب صبری داری که این متظاهر نمایان دو رو را نمی‌کشی. از یک طرف ولالضالین حمدش را می‌کشد؛ از یک طرف حج می‌رود؛ ولی در بدبخت کردن و توهین کردن به آدم‌ها نمونه ندارد.

معدم ام ضعف می‌رود. از دیشب هیچ چیز نخورده‌ام. این‌ها هم نمی‌روند بخوابند تا من دمی آسوده به سمت حیاط بروم و کمی غذا بخورم. سرم را روی زمین می‌گذارم و دستم را می‌چرخانم و روی سرم می‌گذارم. سروش با کم‌ربندی که به موهایم گیر کرده بود؛ یک دسته از موهایم را محکم کشیده بود. همان‌جا را یواش یواش می‌مالم تا از دردش کم شود. انقدر می‌مالم که یواش یواش خوابم می‌برد و چه خوابی می‌شود این خواب که در اوج گرسنگی باشی و پشت در اتاقت یکسره با گریه و بغض صدایت کنند. چه خوابی می‌شود این تنهایی بدون حضور سروش و کابوس تلخ همسری کردنش؛ حتی الان که شب‌ها از خواب می‌پریم و خودم را آغوش کسی می‌بینم که خیلی قبل‌ترها باید می‌بود و نبود؛ از حضور هوای سروش گاهی از درد و گریه به خودم می‌پیچم و خدا می‌داند که مرد مهربان کنارم چقدر تلاش می‌کند تا دوباره آرامم کند. خدا می‌داند که این مرد چقدر مهربان است. خاطرات من خیلی بی‌رحمند. انقدر بی‌رحم که این روزها یکی یکی جلو می‌آیند و اصلاً نمی‌خواهند خوشی را به روزگار من ببینند.

خاطرات نه سر دارند و نه ته. بی‌هوا می‌آیند تا خفیات کنند، گاهی وسط یک فکر می‌رسند! گاهی وسط یک خیابان سردت می‌کنند، داغت می‌کنند! رگ خوابت را بلدند، زمینت می‌زنند. خاطرات تمام نمی‌شوند، تمامت می‌کنند.

به گمانم نیمه‌های شب بود... از خواب پریدم. خوابی که تماماً سروش بود و سروش. دست‌هایش را گذاشته بود روی گلویم و فشار می‌داد. از بدنم خون می‌رفت. خونی که خبر از مرگ کودکی می‌داد. کودکی از بطن من!

انقدر طعم حضور سروش و خونی که بوی سر بریدن یک کودک می‌داد برایم ترسناک بود که با جیغ خفهای از خواب برخواستم. موهایم را چنگ گرفتم و ترسان نفس نفس زدم. حالم که کمی جا آمد؛ از جا برخواستم. معده‌ی نالانم می‌سوخت و می‌خواستم کمی غذا بخورم. آن زن... همان که روزی مادرم بود... حالا هم هست؛ اما انقدر دلگیری‌ام از او شدید است که گاهی در لج و لجبازی با خودم و او می‌خواهم نام مادر را از او خط بزنم؛ نباید از سروش پول می‌گرفت... نباید! پشت در اتاق خوابش برده بود. از کنارش آرام رد شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم.

مقداری نان و پنیر برداشتم و از به سمت حیاط رفتم. ساعت هنوز از یک گذشته بود. آرام آرام نان و پنیر را پایین فرستادم. نمی‌خواستم معده‌ی متلاطمم به هم بریزد.

اواسط لقمه‌ام بودم که در باز شد و عمو احمد داخل آمد. اول از حضور من در روشنایی حیاط جا خورد و می‌شود گفت که ترسید؛ اما بعد که به خودش آمد؛ زودی خودش را به من رساند.

- آرام؟

نمی‌دانم در صورت پر از مرگم چه دید که پژمرده شد. عموی مهربانم پژمرده شد از این زندگی پر از اجبار.

- عموی بی‌غیرتت بمیره و تو رو این‌جوری نبینه. به خدا که این صورت یه دختر تازه عقد کرده نیست.

اشک‌هایم در این نیمه شبی که عجیب بوی محبت عمو را می‌دهد؛ چقدر جایشان خالی است. دستش را باز می‌کند و من بی‌توجه به لباس مخصوص رنگ زدنش که برای کار رنگ زدن دیوارها تنش می‌کند به آغوشش پناه می‌برم. به آغوش مهربان عمویی که بوی رنگ می‌دهد؛ اما انقدر مردانه به آغوشم می‌کشد که یک لحظه هوای داشتن پدری دوستداشتنی را می‌کنم.

- عمو من خیلی بدبختم؛ اما تو اوج این بدبختی دلم خوشه که اگه مادر و پدرمو در عین داشتن ندارم؛ که اگه مادر و پدرم از نظرم مردن؛ یه عمو و زن عموی مهربون دارم. عمو از خدا می‌خوام بچه‌تون اگه دختر بود؛ یه دختر خوشحال و سرزنده باشه؛ چون هم شما پدر خوبی می‌شی هم سهیلا مادر خوبی میشه. عمو خوش به حال دخترت که پدرش تویی و از جون و دل برای خوشبختی‌ش مایه می‌ذاری. دست‌های عمو بیشتر دورم حلقه می‌شود و بعد صدایش را می‌شنوم.

- از زندگی راضی نیستی و اینو من می‌بینم و انقدر دست و پام بسته‌س که هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. اون شوهر الدنگت... دلم می‌خواد انقدر کتکش بزنم که جون از تنش در بره. تا الان این‌بار پنجمه که دارم به حاج آقا میگم برای طلاقت یه کاری

بکنه. می‌دونی چی گفت؟ این بار آخری تهدیدم کرد از خونه بیرونم می‌کنه. گفت بساط من و زن حامله‌مو می‌ریزه تو کوچه... ای خدا اونی که باعث بدبختیم شد نبخشه! به خدا اگه یه خونه داشتم الان دستتو می‌گرفتم و می‌بردمت اونجا. روی چشمم نگهت می‌داشتم آرام جان؛ ولی تو که وضع منو می‌بینی!

می‌بینم. این چند برادر یک پسرخاله دارند که از قضای روزگار بسیار شبیه به همین حاج آقای دو رو و نیرنگ باز است. عمو احمد از همان روزهایی که هنوز با سهیلای مهربانم ازدواج نکرده بود؛ از خیلی سال قبل از این عاشقی در کار فروش فرش بود. راسته‌ای در بازار فرش فروش‌ها بود که خیلی‌ها توی آن روی سر عمو احمد قسم می‌خوردند. همه جا حرف از جوان کم سن و تازه کاری بود که نیامده بازار را به دستش گرفته و نبض بازار در دستانش بود. شم اقتصادی قوی‌ای داشت و کسی جرات مقابله با عمو احمد مهربان را نداشت. برای خرید و فروش فرش‌های بسیار یک مقدار بدهی به بار آورد. از برادرها و همین پسرخاله‌ی دو رو چند تا از کاسب‌ها پول گرفت و بدهی را پرداخت؛ اما وضع اقتصادی که میزان فروش فرش را تا میزانی پایین آورده بود؛ باعث شده بود برای پرداخت بدهی‌هایش پول کافی نداشته باشد. پول برادرها را خیلی زود پرداخت کرد؛ اما همین پسرخاله‌ی بی‌رحم و چند نفر کاسب خیلی زود صدایشان اوج گرفت که پول ما را بده. در نهایت اولین کسی که مأمور برای پولش سراغ عمو آورد پسرخاله‌اش بود؛ باقی کاسب‌ها هم که دیدند پسرخاله به عمو اعتماد ندارد، آن‌ها هم یکی یکی مأمور آوردند و این شد که عموی تنهایم که آن روزها تازه با سهیلا عقد کرده بود؛ مجبور شد خانه و مغازه‌ای که با سود فروش

فرش‌ها خریده بود را بفروشد و آواری خانه‌ی مادرش شود. حاج آقا حتی به او که پسرش بود هم رحم نمی‌کرد؛ موقع حمام رفتن انقدر سهیلا را زجر می‌داد که نگو! چشم تو چشم سهیلا موقعیت بد مالی‌شان را به رخشان می‌کشید و تازه کلی هم به این کارها افتخار می‌کرد. حالا که فکر می‌کنم؛ می‌بینم این مردک نیز مانند سروش مریض است. توی سرش به جای مغزش شپش و پراژ می‌دهد. باید سهیلا به تمام عالم و آدم شیرینی دهد؛ چرا که این بارداری دوست داشتنی باعث شد پیرمرد کله خراب حداقل از زخم زبان‌هایش دست بکشد. عمو احمد هم این روزها برای فرار از بیکاری شده بود نقاش و خانه‌های درب و داغان محله را رنگ می‌زد و پول می‌گرفت. عموی نازنینم از عرش به فرش سقوط کرده بود؛ اما انقدر عزت نفس داشت که برخواسته بود.

از جایم برخواستم؛ عمو هم بلند شد. گفتم:

- عمو من ازت توقعی ندارم. حرص نخور عمو جونم. همه چیز درست می‌شه. قسمت من بدبختم این بوده.

عمو نگاهش آرام پایین می‌آید. کبودی داخل نور حیات تا حدی مشخص است. فوراً از کنارش می‌گذرم تا کبودی وحشتناک گلویم را نبیند. می‌دانم برای این مرد بزرگ سنگین است؛ نمی‌خواهم باری بر روی زندگی تازه پا گرفته‌اش باشم. خودم را به سمت راهرو می‌کشانم که سایه‌ای را می‌بینم که می‌رود داخل آشپزخانه. سایه‌ی زنی که مادر نام دارد. انگار گوش ایستاده بود و حرف‌هایمان را می‌شنید. نمی‌دانم حالا چه فکر می‌کند؛ ولی من جز تأسف برایش هیچ فکری نمی‌کنم.

بعد از سه روز حبس کردن خودم در اتاق؛ این بار به حرف آمده‌ام.

- من... من طلاق می‌خوام.

صدای جیغ دو زن منفور زندگی‌ام بلند می‌شود.

- چی؟ آرام هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

- آره... می‌فهمم. واسه همینم میگم طلاق می‌خوام. سروش مریضه؛ سروش منو می‌زنه. تو رو خدا انقدر کثیف نباشید. اون منو زجر میده مامان. می‌فهمی؟

مامان دست بلند می‌کند که بکوبد توی صورتم. خودم را پشت سهیلا که با نگرانی کنارم ایستاده مخفی می‌کنم. دیگه کتک نمی‌خوام. برای این جان خسته همین کتک‌ها کافی است.

- خبه خبه! دهننتو ببند و عین یه زن خوب بشین سر خونه و زندگیت. به پسر دست گلم تهمت نزن. می‌دونی چیه؟ اون موقع هم که اینجا بودی سر و گوشت می‌جنبید. حتماً یه کاری کردی که کتکت زده.

ناباورانه به خانم بزرگ خیره می‌شوم. تو که حال و روز مرا دیدی؛ چرا؟

- خانم بزرگ!

- خانم بزرگ و کوفت. الانم میری تو اتاقت تا من زنگ بزنم شوهرت و خانواده‌ش بیان دنبالت.

سهیلا دستم را می‌گیرد و مرا به سمت خانه‌ی خودش می‌برد. نه او چیزی می‌گوید و نه من. دیگه این بغض‌ها که حرفی برای گفتن نمی‌گذارند. این رفتار خانواده که انقدر

کثیف و احمقانه رفتار می‌کنند. دیگر حتی در خانه‌ی خودمان هم جایی ندارم. نگاه‌های پر از نگرانی و درد مادرم این را می‌گوید. من برای آن‌ها مثل تف سر بالایی هستم که نمی‌خواهند پیششان بمانم. خب وحشتناک است که تنها چند وقت بعد از عقدت برگردی به خانه‌ی پدری. برای این دو زن فقط آبرویشان مهم است. خدایا من هم کاری می‌کنم که از همین آبرو ضربه بخورند. خودم به جهنم؛ اما این کار را خواهم کرد.

سر روی پای سهیلا می‌گذارم و او خواهرا نه نوازشم می‌کند. سهیلا می‌مهربان و دوست داشتنی من با همان دست‌های کوچکش که این روزها بوی مادرانگی گرفته‌اند نوازشم می‌کند.

یک ساعت بعد زنگ در را که می‌زنند؛ سراسیمه از جا برمی‌خیزم. نگاه سهیلا با نگرانی به من دوخته می‌شود. آمده‌اند تا باز قربانی را ببرند؛ این بار به گمانم به سوی قتلگاه. از بالکن که به پایین خیره می‌شوم؛ سروش را می‌بینم که با پدرش و دسته گلی در دست وارد می‌شود. همان‌جا می‌ایستد و به بالا خیره می‌شود. از نگاهش کم مانده مرگ را با دستان خودم نگه دارم و چون داروی شفا دهنده قورت دهم. خانم بزرگ می‌آید بالا و از درد پا می‌نالند و به من نگاه می‌کنند.

- با این سن و سال منو مجبور می‌کنی دنبال توی بی‌حیا بیام بالا.

آخرین تیرم را رها می‌کنم.

- این رد رو گردنمو می‌بینی؟ با شال داشت خفهم می‌کرد. خانم بزرگ بیا رد روی

پشتمو ببین؟

می‌خوام لباسم را بالا بزنم تا ببیند؛ اما خودش را احمقانه به آن راه می‌زند.

- برو خجالت بکش دختر. خجالت بکش... دخترا قبلاً به حیایی داشتن... تو چرا انقدر بی‌حیایی؟ بیا بریم پایین ببینم. بدو بیا.

و یک چادر روی موهایم می‌کشد و دستم را می‌گیرد. ناباورانه و بی‌اختیار همراهش می‌شوم. این جماعت به درد من نمی‌خورند. خودم باید کاری کنم. خود خود تنهایم.

نگاهم را مظلومانه به سمت سهیلا می‌چرخانم که با بغض و چشمان اشکی به من نگاه می‌کند. در ذهنم عبارتی نقش می‌بندد. امید دارم که از چشم‌های غمگینم این نوشته را بخواند. خداحافظ سهیلائی معصوم و دوست داشتنی. نمی‌دانم چرا؛ اما حسی به من می‌گوید که دیگر تو را نخواهم دید. خداحافظ.

سهیلا پا تند می‌کند. به سمتم می‌آید؛ اما خانم بزرگ که عجله‌ی زیادی برای به چاه انداختنم دارد؛ تندی از پله‌ها پایین می‌رود و من نیز به دنبالش چون جویباری روان به چاه حضور سروش می‌رسم. صدای حاج حسن آقای همیشه ساکت می‌رسد.

گاهی فکر می‌کنم این مرد اصلاً زبان ندارد و یا زبانش را به مونس قرض داده. به گمانم امروز پشش گرفته تا از حق دردانه پسرش دفاع کند.

- داشتم می‌گفتم حاج آقا... از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنند و بـله دیگه... در ادامه‌ی جمله‌ی بی‌مزهاش می‌خندد که هیچ‌کس همراهی‌اش نمی‌کند به جز حاج آقا که از بد روزگار همان پدر بزرگ گنبدیده‌ی من است و در مقابل این جمله‌ی بی‌مزهاش جمله‌ی بی‌مزه‌تری تحویل می‌دهد. خانم بزرگ مجبورم می‌کند کنار خودش بنشینم.

- آره.. این دو تا جوونم خب یه بحث کوچیکی بینشون بوده و بالاخره ما بزرگ‌ترها هستیم که باید اختلافاتو از بین ببریم. ماها نباید بذاریم زندگی اینا از هم بپاشه. این جوون و خامن؛ نمی‌فهمن؛ ما که تجربه داریم باید مواظب زندگی هاشون باشیم.

ناباورانه به این‌ها که خودشان را به خرید زده بودند خیره شدم و بعد نگاه سرگردانم را به سروش دوختم. متوجه نگاهم که شد لبخندی زد که هر کسی در نگاه اول عاشقانه تصورش می‌کرد و تنها من می‌دانستم چه شیطانی پشت نگاه این مرد نشسته و خیره‌ی من است. سرش را باند پیچی کرده بود. بغض کرده فریاد کشیدم:

- من نمی‌خوام. چه خریدی؟ چه بحثی؟ کتک‌های پسرتون بحث کوچیکه؟ آخه کجای دنیا این عدالته؟ شما خدا رو می‌شناسید؟ یک شب تمام با...

سروش که درست از همان ابتدای فریادم از جا برخاسته بود، به سمتم آمد و قبل از این که ماجرای آن شب را تعریف کنم بازویم را گرفت و مرا بلند کرد.

- ولم کن... چی از جونم می‌خوای تو؟ من تو رو دوست ندارم.

با صدایی که فقط من بشنوم گفتم:

- می‌خوای قضیه‌ی دوست پس-رتو همین‌جا با جزئیات تعریف کنم؟ من خوب بلام از یه اتفاق ساده فیلم درست کنما! می‌دونی که؟

دهانم بسته شد و با چشمانی که اشک در آن‌ها حلقه زده بود خیره نگاهش کردم.

سروش ابرویی بالا انداخت و آرام گفت:

- خود دانی.

و بعد به آرامی؛ جوری که هر کسی که می‌دید فکر می‌کرد مؤدب‌ترین انسان توی

جهان سروش است و بس؛ رو کرد به جمع و با حالت مؤدبانه‌ای گفت:

- آگه اجازه بدید من آرامو برای این که آروم بشه می‌برم بیرون. مامان جان؛ خانم بزرگ گل و حاج آقا از شما هم برای نگهداری آرام ممنونم. خودم از دل آرام در میارم. من می‌ترسیدم. از این که بگوید و بعد تمام خانواده‌ی دین دارم خودشان محکوم کنند؛ خودشان حکم بدهند و بعد می‌دانستم... یقین داشتم که سرم را خود حاج آقا کنار باغچه‌ی خانه می‌برید و به قول خودش شرع را رعایت می‌کرد. من می‌ترسیدم از چیزی که یقین به انجامش داشتم و خدا می‌دانست که این جماعت نااهل بدون گوش کردن به حرف‌های من؛ مرا خواهند کشت.

سروش دستم را کشید و با همان چادر مرا به سمت در حیاط برد. هرچقدر تلاش می‌کردم دستم را از دستش خارج کنم؛ رهایم نمی‌کرد که نمی‌کرد. شیطان بزرگ برای شکنجه کردنم عجله داشت. از سمت در راننده مرا با یک فشار به داخل ماشین فرستاد و همین که توی ماشین نشستم؛ عمو احمد را دیدم که از سر کوچه آرام آرام می‌آمد. با امید به دیدن تنهام پناهم خواستم در ماشین را باز کنم که سروش از موهایم گرفت و سرم را به شیشه‌ی کنار دستم کوبید و گفت:

- عین آدم سر جات بشین؛ وگرنه سرتو می‌برم.

با آن باند کوچک روی سرش درست مثل آدم‌هایی شده بود که از بیمارستان روانی فرار کرده‌اند.

- نظرت چیه که یه تغییراتی توی تو بدیم؟

بهت زده به او که آماده‌ی رانندگی می‌شد خیره شدم. چه تغییراتی؟

از کنار عمو احمد گذشت و من سرم را زیر انداختم. نمی‌خواستم مرد مهربان زندگی‌ام مرا دوباره خوارتر از گذشته ببیند. از طرفی سروش با آن ضربه‌ای که به سرم زده بود نطقم را بریده بود. جرات نشان دادن خودم به عموی مهربانم را نداشتم.

- همسر خوشگل من باید خوشگل بشه. این رنگ طلایی موهات حالمو به هم می‌زنه. قبلاً خوشگل بودی؛ الان دیگه حالمو داری به هم می‌زنی. می‌دونی شبیه آشغال شدی.

چشمانم گشاد شد و فریاد کشیدم.

- کثافت عقده‌ای. خفه شو تا نزد من اون مغز معیوبتو دوباره تو سرت تکون ندادم. به خدا دوباره می‌زنما!

- خانم بی‌ادب من... می‌خوام ببرم آدمت کنم. به این خانواده‌م هم نشون می‌دم که زن منو از این به بعد بی‌اطلاع من به خونه‌ی ننه و بابای بی‌شرفش نفرستن.

روانی شدن که شاخ و دم ندارد؛ اگر داشت من قبل از هر چیز سروش را می‌شناختم.

همین چند روز بودن در کنار سروش به قدری روانی‌ام کرده بود که دست به وحشتناک‌ترین کار عالم بزنم. دست بردم سمت دستگیره و بازش کردم. می‌خواستم بپریم داخل خیابان. قفل مرکزی را نزده بود و در که حالا نیمه باز شده بود به خاطر سرعت ماشین کامل باز شد. داشتم پرت می‌شدم که سروش مرا گرفت و چون کمربند بسته بود و آسیبی ندید و مرا هم دو دستی نگه داشت تا به سمت شیشه یا بیرون پرتاب نشوم. ماشین که داشت به سمت چپ و راست منحرف می‌شد با برخورد به ماشین دیگری که گوشه‌ی خیابان پارک شده بود متوقف شد. وحشت زده

خودم را به سمت در کشیدم تا از ماشینی که با دستان خودم نابودش کرده بودم دور شوم. هنوز یک خیابان از محله‌مان دور نشده بودیم. مغازه دارها نزدیکمان شدند و من که ترسیده بودم و رنگم پریده بود؛ به جای آن که فرار کنم کنار ماشین روی زمین افتادم. سروش از ماشین پیاده شد و خیره به وضعیت نابود شده‌ی ماشینش و بعد با نگاهی که حس حضور در برزخ را به من الهام می‌کرد؛ به چشمانم خیره شد. یکی از زن‌ها شانهایم را ماساژ می‌داد و چند دقیقه بعد یکی دیگر آب قندی از خانه‌اش که همان نزدیکی بود برایم آورد. حجاب به‌طور کامل از سرم برداشته شده بود و تن و بدنم می‌لرزید. سروش مرا می‌کشت.

تلفن همراهش را بیرون کشید و شماره‌ای را گرفت.

– الو بابا... بیا خیابون رضایی... بدو تصادف کردیم. به کسی نگی ها... بابا آروم...

بدو بیا.

و بعد دوباره نگاه برزخی‌اش را به من دوخت. لرزان خودم را به عقب متمایل کردم. باید کاری می‌کردم. امروز سروش مرا می‌کشت؛ باید مبارزه می‌کردم... کاری می‌کردم

که سروش دست از سرم بردارد. حالا که نمرده بودم؛ باید کاری می‌کردم. از چشم‌هایش می‌توانستم به عمق خشمی که به جانم ریخته بودم پی ببرم. همین که جای خلوتی تنها می‌شدیم بلایی به سرم می‌آورد که خدا و تمام مخلوقاتش به عالم گریه کنند. جلوی مردم نمی‌توانست آزارم دهد، اما در خلوت...

پدرش که رسید؛ حواسش به پدرش جلب شد. لیوان آب‌قند را پس زدم. پی همه چیز را به تنم مالیدم و دست زن را پس زدم و با ترس از جایم برخاستم. سروش به

سمت پدرش گامی برداشت که زن‌های اطرافم را کنار زدم و دویدم. صدای جیغ یکی زن‌های به گمانم سروش را متوجه کرد که فریاد کشید:

- آرام وای—سا!

بدون هیچ حجابی می‌دویدم. مغزم فقط فرمان می‌داد که فرار کن. تو که تمام چیزهایی که داشتی را از دست دادی؛ فقط فرار کن و از این مردک هیولا دور شو. ترس این بار به جای این که قدرتم را بگیرد؛ مرا با نیرویی به فرار مصمم می‌کرد. قبلاً اگر ترس باعث افت فشارم می‌شد؛ ایمان داشتم که کسی هست نازم را بکشد. ایمان داشتم که بعد از سروش جایی خواهم داشت؛ اما از امروز فهمیدم بعد از خانه‌ی سروش هیچ کجا حتی جهنم نیز جایم نیست به خودم قول داده بودم تا برای تمام چیزهایی که با خودخواهی خانواده‌ام از دست داده بودم بجنگم؛ حتی اگر این بار دست بگذارم روی آبروی خانواده و با کارهایم آبروی این متظاهران ب.ی‌دین را ببرم. موهایی که یک روز به به بلند بودنشان می‌بالیدم؛ باز بلای جانم شدند. سروش مرد بود؛ ورزش می‌کرد و مواظب تن و بدنش بود. سروش می‌توانست زودتر به زن نحیفی چون من برسد و من برای بار اول بود که خودم را نفرین کردم که نگذاشتم آرایشگر بیشتر از این موهایم را کوتاه کند. نفرین کردم که به جای این تنهایی‌ها و غصه خوردن‌ها چرا نباید مثل او باشم و ورزش کنم. چرا نباید مراقب بدنم باشم تا در مقابل دیوی مثل او کم بیاورم؟ چرا؟ سروش موهای آزادم را میان چنگالش گرفت و پرتم کرد روی آسفالت کوچه و با چک و لگد به جانم افتاد. صورتم را گرفته بودم و جیغ می‌کشیدم تا کسی پیدا شود و مرا از چنگ سروش نجات دهد. خدایا یک بار

هم که شده صدایم را شنید و به فریادم رسید و نمی‌دانم کدام بنده‌ی محبوب خدا بود که دستان سروش را کشید و از من دورش کرد. پدرش این بار به ما رسید و سروش را با چند حرف آرام کرد؛ البته آرامشی که دیگر وسط کوچه به جان همسرش نیفتد؛ وگرنه می‌دانم به محض رسیدن به خانه شاید همین آدم سروش را به جانم می‌انداخت. آبروی خانواده‌شان را برده بودم. خودم را کشان کشان به درختی رساندم که سروش به سمتم آمد و بازویم را گرفت. جیغی کشیدم که باز دست سروش هرز شد و دهانم را نشانه گرفت؛ حتی آن مرد هم دیگر از ترس جلو نمی‌آمد. پدرش یک ماشین را متوقف کرد و چادرم را که از نیمه راه از روی زمین برداشته بود روی سرم انداخت. از درد خم شده راه می‌رفتم و سروش هم رحم نکرده مرا به سمت ماشین کشید. مردمی که از کوچه و خیابان؛ از پنجره سر بیرون آورده بودند خیره نگاهمان می‌کردند.

- زنیکی‌ی آشغال خ*ر*ا*ب، می‌دونم چی کارت کنم.

نای حرف زدن نداشتم. تمام تنم از ضرباتش درد می‌کرد و می‌سوخت. هنوز جای زخم‌های کم-ربند خوب نشده بود که ضربه‌های لگدش نقشی دیگر روی تنم انداخت. روی صندلی عقب نشستم و تکیه دادم به در ماشین و با درد ناله کردم. سروش این بار دستم را رها نکرد و کنارم نشست. هرچند لحظه یک بار چیزی زیر لب می‌گفت و دستم را فشار می‌داد. راننده در سکوت فقط می‌رانند و هیچ چیز نمی‌گفت. سروش آدرس جایی را داد که نمی‌شناختم. خدایا نگذار باز هم کتک بخورم. خدایا به فریادم برس!

در دلم داشتم فاتحهی خودم را میخواندم و هق میزدم از درد که ماشین ایستاد و
راننده گفت:

- رسیدیم آقا.

سروش پول راننده را پرداخت کرد و مرا از ماشین بیرون کشید. راننده هنوز خیره ما
را نگاه می کرد که سروش فریاد کشید:

- چیه؟ زن و شوهر عاشق ندیدی؟ گمشو دیگه!

خمیده خودم را از ماشین دور کردم که سروش دوباره موهایم را گرفت و در خانه ای را
با کلید باز کرد. با دیدن محیط و خانه ی ویلایی روبه رویم دهانم باز ماند. خانه ای
کوچک؛ در باغی بزرگ به من چشمک می زد.

- خونه ی عزیز جون؛ مادر پدرم بود. الان اون مرده و اینجا به من ارث رسیده و قراره
از این به بعد بشه قبر تو. وای... وای به تو آرام! دلم برات می سوزه.
از ترس دوباره گفتم:

- سروش... سروش تو رو خدا... تو رو به هر کی برات عزیزه... من می ترسم. نزن
منو... سروش غلط کردم.

- هه! غلط کردی؟ غلطو تازه بعد از این می خوای بکنی.

در خانه را باز کرد و مرا با لگد روی فرش انداخت. صدای جیغم که دوباره بلند شد؛
خیز برداشت سمتم و صورتم را در دستش گرفت و تا آنجا که جان داشت صورتم را
فشرده و گفت:

- خفه شو! اگه خفه نشی بیشتر می زنم. زود باش خفه شو. نه صدای گریه تو بشنوم؛

نه صدای فریادتو. فهمیدی؟

در همان حال که تهدید می‌کرد و من لال می‌شدم؛ آماده می‌شد برای انرژی گرفتن و خستگی در کردن. دکمه‌ی شلوارش را که باز کرد؛ برخلاف قولی که به او داده بودم فریاد کشیدم:

— خـــــــدا!!

صدای موبایلش انگار جانی تازه به من بخشید. نگاهم را به جیب آویزان شلوارش دوختم و باز فریاد کشیدم:

— خـــــــدا!!

با ضربه‌ای روی صورتم خفهام کرد و گوشی‌اش را پاسخ داد. نمی‌دانم آن کس که پشت خط بود چه گفت که رنگ از رخ سروش پرید و رهایم کرد و به سرعت بلند شد. سرم را بی‌حس روی زمین رها کردم. در این شرایط تنها تـ جاوز به روح و جسمم کم بود. خدا شنید. این بار ناله‌هایم از ته قلب بود؛ خدا شنید؛ هنوز دوستم دارد.

سروش به سمت در رفت و در بزرگ خانه را قفل کرد و به سرعت رفت. هق زدم و گفتم:

— خدایا شنیدی.

باز هق زدم.

— خدایا هنوز دوستم داری!

بیشتر و بیشتر... صدای گریه‌ام فضای ساکت خانه را درهم شکست.

– خدایا دوستم داری! همین که دورش کردی ازم یعنی دوستم داری؛ همین که

نذاشتی الان حقیر بشم یعنی دوستم داری... خدایا دوستم داری!

گریه‌هایم که تمام شد؛ تازه نگاهم به جایی که در آن بودم افتاد. تنم درد می‌کرد؛ اما با حس این‌که سروش نیست دردم فراموش می‌شد و خوشحال بودم. اطرافم هیچ نبود. هوا رفته رفته رو به سوی شب می‌رفت و ساعت نزدیک به نه بود. از تمام وسایل اتاق فقط یک فرش بود و یک ساعت دیواری. تمام شد و رفت. معلوم بود این خانه محلی برای سکونت نیست و احتمالاً قصد فروشش را داشته که تمام وسایلیش را جمع کرده و تنها این فرش و ساعت را گذاشته بودند. ساعت هم انگار خراب بود؛ وگرنه هنوز برای نه بودن زود بود. در این مکانی که نه زمان را می‌دانستم و نه تلفنی بود برای نجات دادنم... یک مرگ را کم داشتم و بس. گرسنه‌ام شده بود و هیچ چیز نبود. از جا بلند شدم. اولین در آشپزخانه بود که در آن نیز هیچ چیز نبود. خواستم آب بخورم؛ بنابراین شیر آب را باز کردم و با دیدن این که آب هم قطع است آهی از سر ناامیدی کشیدم. نکند سروش مرا همین جا ول کند تا از گرسنگی بمیرم. به خدا که وحشتناک است این‌طور با زجر مردن.

وقتی یک ساعت دیگر گذشت و هوا نیمه تاریک شد؛ به این پی بردم که فکرم

حقیقت دارد و سروش برای تنبیه هم که شده نمی‌آید. فضای اتاق هم تاریک شده

بود و دیگر از خوشحالی ساعاتی پیش خبری نبود. هر کسی در این گور ترسناک

می‌ماند می‌ترسید؛ چه برسد به من. ترجیح دادم بخوابم تا از این تنهایی به دنیای

رویاهای پناه ببرم. رؤیایی از جنس کودکی. همان روزهایی که تنها خواسته‌ی روزگارم

داشتن عروسکی بود که جیب همیشه آماده‌ی پدرم برای خوردن نوشیدنی و کشیدن مواد آن را از من دریغ می‌کرد، که تمام دغدغه روزهایم داشتن پیراهنی برای تن عروسکم کهنه‌ی ساخته شده با پارچه‌ام و خودم بود، که زیبایی پنهانش را به رخ عروسک زیبای دختر همسایه بکشم و بگویم که عروسک من هم زیباست؛ که من هم زیبایم؛ اما نشد. هیچ‌وقت نشد که آن عروسک زیبا را داشته باشم؛ که خودم زیبا باشم و با چین‌های دامنم به همگان فخر بفروشم. هیچ‌وقت نشد و حالا که دارد می‌شود؛ شریک زندگی‌ام مردی‌ست پر از عقده که تمام تاوان حقارت‌هایش را طلبکارانه از جان من می‌خواهد. چه شکستی می‌خوردم آن روزها و چقدر می‌میرم این روزها! گاهی می‌رسد که دیگه از خدا نه پول می‌خواهی، نه خانه و نه کس و کار! فقط یک دل خوش می‌خواهی؛ آن هم به وسعت تمام آرزوهای از دست رفته.

صدای نفس‌های تند کسی کنار گوشم می‌آمد؛ در جایم چرخیدم و با حس این که در خانه‌ی پدری‌ام هستم لبخندی زدم؛ اما درد بدنم که از یک جا ماندن و کتک‌ها حاصل شده بود و خشک شدن و دردناک شدنش به من فهماند یک چیزی این وسط‌ها درست نیست. چشمانم را باز کردم. روی زمین بودم. من... خانه‌ی مادر بزرگ سروش... باغ... خانه‌ی خالی... ترسیده از جایم پریدم که کسی که کنارم بود نیز از خواب پرید و بعد صدای نحس سروش را شنیدم.

– بیدار شدی عزیزم؟

عزیزم را با حرص و لحنی که از آن بدم می‌آمد گفت. در تاریکی صورتش را

نمی‌دیدم.

- س... سروش...

- بخواب ببینم. خودمم.

نمی‌خواستم بخوابم. خاطره‌ی امروزم داشت جلوی چشمانم می‌رقصید. دستم را کشید و من با صورت به روی زمین پهن شدم. نفسم داشت می‌رفت؛ سروش خود خود شیطان بود. بعد از ظهر به کامش نرسیده بود؛ حالا می‌خواست برسد. نمی‌دانم چقدر گذشت که رهایم کرد. اشک‌هایم دیگر تمام شده بودند؛ فقط در سکوت منتظر نابودی روحم بودم و گاهی از درد کشیدن موهایم ناله می‌کردم. رهایم کرد و نفس‌زنان گوشه‌ای نشست. پاهایم را توی سی‌نهام کشیدم و با دستانم نگهشان داشتم. سروش و خوی حیوانی‌اش روزی مرا می‌کشتند؛ یا من با روحی که داشت رو به زوال می‌رفت می‌کشتمش. بالاخره کاری می‌کردم.

- بیا... بیا عشقم.

بلندم کرد. همراهش رفتم. ضعیف بودم؛ ضعیف‌تر هم شده‌ام.

- باید تقویت بشی. باید مامان خوبی بشی.

انگار برق به من وصل کرده باشند. مادر شدن؟ در این سن؟ آن هم نطفه‌ای از سروش در بطن من؟ به خدا قسم که این بچه خود خود شیطان می‌شد اگر می‌آمد.

- م... ما... مامان؟

- آره گلم؛ مامان. هم تو سرگرم می‌شی؛ هم من.

- من نمی‌خوام. نمی‌خوام بچه‌دار بشم؛ نمی‌خوام تو این سن شکمم بیاد بالا؛

نمی‌خوام که تو پدر بچم باشی.

صدایم رفته رفته بالا می‌رفت. مرا به آغوش می‌کشد. آغوشی که سلول به سلول

تتم برای جدایی از آن تلاش می‌کنند؛ جان می‌دهند.

- سروش خواهش می‌کنم... سروش من نمی‌خوام.

صدایم نالان است. برای این سروش که گاهی این‌طوری مهربان می‌شود؛ وقتی که

مرا خاکستر شده می‌بیند.

- سروش...

- هیش؛ غذا بخور گلم. بیا...

بوی کباب که بینی‌ام می‌خورد؛ با اینکه سرد شده؛ با که هیچ چیز نمی‌بینم از غذایی

که می‌خورم؛ با این‌که از دست سروش گویی که زهر می‌خورم؛ با این‌که خسته‌ام؛ با

این‌که از بارداری‌ای که گفته می‌ترسم؛ با این همه دهانم را باز می‌کنم و تکه‌ی کباب را

که جلوی دهانم گرفته می‌خورم. بغض‌هایم؛ دردهایم؛ اشک‌هایم... همه را می‌خورم؛

باید قوی باشم؛ اما نمی‌توانم. سروش هربار یک جوری به من ضربه می‌زند. هربار

کاری می‌کند که هنوز سر پا نشده سقوط می‌کنم.

- آره... بخور خانمم. بخور... تو خانم گل منی. منو اذیت می‌کنی؛ اونوقت مجبورم که

تنبیهت کنم. مجبورم که بزنمت؛ ولی من دوستت دارم.

چند لقمه می‌خورم و کنار می‌کشم. از خودم؛ از حرف‌های سروش؛ از بو و عطر تنش

کنار می‌کشم. از مردی که نمی‌توانم بفهممش؛ از ای که می‌گوید مرا دوست دارد؛ اما

هربار مجبورم می‌کند به آنچه که می‌خواهد.

- اینجا رو واسه ت درست می‌کنم. دو نفری همین‌جا زندگی می‌کنیم. وای می‌خوام
بیرمت فردا عوض کنم. عروسکمو عوض می‌کنم. درستش می‌کنم. تغییر که بکنی
خوشت میاد. اون وقت بازم ازم می‌خوای. من مهربونم... من مواظب توام... ها ها
ها... من مواظب توام. اگه بچه‌دار بشیم؛ باید پسر باشه. دختر باشه می‌کشمش...
دختر همه‌شون به درد نخورن. می‌کشمش و تو همین باغچه خاکش می‌کنم؛ اما اگه
پسر باشه اسمشو می‌ذارم سهیل.

برق دوباره از تنم رد می‌شود. سهیل؛ دختر می‌کشد. دختری که از خودش باشد را
می‌کشد. پسر باشد اسمش را سهیل می‌گذارد. سهیل... نام و نشانت دست از سرم
برنمی‌دارد.

روی زمین دوباره دراز می‌کشم. تنم؛ سرم... شما را به خدایی که آفریدتان قسم؛ شما
را به او که خالق شماست قسم یاری‌ام کنید تا نشونم. نبینم این مرد مریض و دیوانه
را!

- خسته شدی؟ خب آره... خسته شدی. وایسا... الان میام.
می‌رود و لحظاتی بعد یک تشک و پتو و دو متکا می‌آورد. باز هم آغ-وشش و
حضور اجباری من در جایی که باید گرم باشد و نیست. همان‌طور که سرم را ن-وازش
می‌کند می‌گوید:

- اینجا زندگی می‌کنیم. اون وقت من و پسر من تو حیاط بازی می‌کنیم و تو... شراره
یادت باشه که بچه‌مون نباید دختر باشه.

پتو را روی تنم می‌کشد تا من یخ کرده و ترسیده را گرم کند. من از این شیطان کنارم می‌ترسم. یاری‌ام کنید تا اندکی بمیرم.

صبح روز بعد وقتی چشمانم را روی زندگی گندم باز کردم؛ سروش نبود. همان‌جا در رخت خواب ماندم و به این که برای فرار از این جهنم چه کار می‌توانم بکنم فکر کردم. با فکر به این که در زوایای خانه کمی بچرخم از جایم بلند شدم. لباس‌هایم را در گوشه‌ی اتاق؛ درست همان‌جایی که مجبور به بودن در کنار سروش شده بودم پیدا کردم و با اخم‌های درهم دانه‌دانه‌شان را تن کردم و چشمانم در فضای خانه چرخاندم. خانه‌ای با یک حال متوسط و چهار در که در دو تا از اتاق‌ها قفل بود که با توجه به وضع جسمانی‌ام باز کردن آن‌ها را به زمان دیگری موکول کردم. دستشویی و حمام نیز کنار در اتاق‌ها بودند. داخل دستشویی دست و صورتم را شستم و سر و سامانی به وضع آشفته‌ام دادم. خاک لباس‌هایم را تکاندم و سعی کردم به دردی که در جانم نشسته توجهی نکنم. خوب بود که حداقل کمی انصاف را رعایت کرده و شیر فلکه را باز کرده بود. ضعف کرده بودم و هیچ چیز در خانه برای خوردن نبود. سروش خواسته و ناخواسته شکنجه می‌کرد؛ اصلاً به این فکر نمی‌کرد زنی که هر شب و هر روز به اجبار به آغوشم می‌کشم پراز درد و عقده است؛ فکر نمی‌کرد که شاید روزی همین عقده‌ها کار دستش دهد. فکر نمی‌کرد که هر چیزی گنجایشی دارد و کاسه‌ی صبر من خیلی وقت است که پر شده؛ که دنبال دلیلی برای انفجار می‌گردد؛ که من کاری خواهم کرد. سروش منتظر باش... از این به بعد کاری خواهم کرد. یک به یک

تمام راه کارهایی که برای ضربه زدن به سروش به درد می‌خورد در ذهنم نقش بست.

لب‌هایم را گاز گرفتم و گفتم:

- بازی واقعی از الان شروع شد سروش.

صدای در خانه باعث شد در جایم تکان بخورم و قبل از هر واکنشی صدای سروش را شنیدم.

- آرام... آرام کجایی؟

یادش آمده بود که شراره نیستم؟ یادش آمده بود که من آرام زجر دیده هستم؟

- آرام... آرام؟

صدایش ترسان بود. شیر آب را دوباره باز کردم. در دستشویی را باز کرد و با دیدن من که مشتم مشتم آب به دست و صورتم می‌پاشیدم انگار نفس راحتی کشید. فکر کرده بود فرار کرده‌ام؟ از کدام در؟ به کجا؟ فرار می‌کنم... روزی فرار می‌کنم؛ اما وقتی که تو را به خاک سیاه بنشانم. می‌فهمی دیوانه؟ تو را به خاک سیاه می‌نشانم و می‌روم. بگذار مادرت تا عمر دارد بالای سرت سروش سروش کند، اما من... قسم می‌خورم که خود من... تو را به بدبخت‌ترین و احمق‌ترین آدم روی زمین تبدیل خواهم کرد.

- اینجایی؟

جوابش را ندادم. بگذار چشمان کورش را باز کند. دلم می‌خواست فریاد بزنم: "خب

اینجا هستم دیگر؛ مگر کوری؟"

- بیا بیرون.

از جلوی در کنار رفت.

- برو تو اون اتاق. دوست ندارم کارگرا که میان وسیله‌ها رو بذارن تو اینجا باشی. تو فقط عروسک منی.

سرم را به زیر انداختم. برای به خاک سیاه نشاندش احتیاج به چیزهایی داشتم. یکی نیرو و انرژی بود؛ یکی سیاست؛ یکی هم مدرک. فعلاً اولی را می‌چسبم.

- سروش؟

از لحن آرامم کمی جا می‌خورد. خود به خود مورد دومی در دهانم جاری شد.

- جانم؟

اولین بار است که از زبانش جانم را می‌شنوم. یک جانمی که با تمام وجود حسش می‌کنم.

- من... من گرسنه‌ام. برای این که پسرمنو به دنیا بیارم احتیاج دارم قوی باشم. با گفتن این جمله حس می‌کنم همین الان است که بالا بیاورم. کسی توی سرم فریاد می‌زند: "مردک دیوانه... پسر تو را به دنیا آوردن عین دیوانگی است!" اما مجبورم. مجبورم برای از پا در آوردن این هیولا هر کاری بکنم؛ حتی تن دادن به بعضی خواسته‌های عجیب و غریبش.

- پسرمن؟

توی چشمانش کلی حس خوب و موفقیت می‌بینم. احساس غرور کرده از رام شدن من؟ احساس بزرگی کرده از حقارت من؟

- اما تا اونجا که یادمه تو راضی نبودی.

یادش بود؟ پس باید یادش باشد که مرا شراره صدا می‌کرد.

- من... من... از دستت عصبانی بودم. سروش تو منو شراره صدا می‌کنی. من بدم
میاد از ای...

دستش را روی گلویم می‌گذارد و مرا به دیوار می‌چسباند.

- سروش... سروش با توام...

- اسم اون زنو جلوی من نیار. می‌فهمی؟

ترسیدم؛ انقدر که حتی به این خشم که دلیل خاصی نداشت فکر نکردم. تنها به این
فکر کردم که باید موفق شوم.

- خب باشه... خب سروش... دستتو بردار. من می‌ترسم ازت.

چشمانش حالت خاصی می‌گیرد. به ناچار ادامه دادم:

- از صبح دارم یک سره فکر می‌کنم. سروش من می‌خوام این زندگی رو بسازم. از این

به بعد هرچی تو بگی گوش می‌دم. برات سه تا پسر میارم. سه تا... می‌فهمی

سروش؟ سه تا پسر که مثل خودت خوشگل و باهوش باشن.

از چشمان و شل شدن دستانش می‌فهمم دارد نرم می‌شود. ادامه می‌دهم.

- سروش من و تو... من به زور وارد این زندگی شدم؛ اما حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم

از تو بهتر تو این زندگی برام وجود نداشته و نداره. سروش من از صبح... به همه‌ی

اینا فکر کردم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که من اشتباه کردم. من خیلی بد قلقی

کردم. من خیلی اذیتت کردم.

دروغ پشت دروغ... لازمه‌ی سیاست برای به دست گرفتن تمام زندگی‌ام همین

دروغ‌های کثیف‌اند؛ اما مجبورم. اگر تا آخر عمرم پای سروش بمانم؛ باید شراره گفتن‌ها و مرگ بچه‌های دخترم را بشنوم و ببینم و در نهایت به پای او و بچه‌های پسرش بسوزم و بسازم. که از حالا هم معلوم است؛ پدر دیوانه؛ پسرهایش هم دیوانه می‌شوند.

- سروش من و تو می‌تونیم. می‌تونیم این زندگی رو بسازیم. تو یه مرد خوب و مهربونی. من می‌دونم.

اگر صفت‌ها جان داشتند؛ به گمانم همین الان یکی یکی می‌رفتند روی یک برج بلند و خودشان را پرت می‌کردند پایین. سروش و مهربانی؟ سروش و خوبی؟ خدا بخیر کند.

- برو تو اتاق تا من برات صبحانه بیارم. برو.

همین؟ جواب این همه محبتم همین بود؟ به درک! جلوی ابروهایم که می‌خواهند در هم شوند را می‌گیرم و به سمت اتاقی که اشاره می‌کند می‌روم. در را باز می‌کند؛ می‌روم تو؛ در را می‌بندد و قفل می‌کند. کنار در روی زمین می‌نشینم و منتظر می‌مانم. چند لحظه بعد با یک شیر و کیک برمی‌گردد.

- اینا رو وقتی داشتم می‌اومدم خریدم. بگیر و بخور. از فردا همسر عزیزم... وظیفه‌ی توئه که برام صبحونه درست کنی.

تنها نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- یه چیزی یادت نرفته؟

به آرام می‌گویم:

- ممنون واسه صبحونه.

- و یه چیز دیگه!

نگاه منتظرش تنها یعنی یک چیز. چشمانم را می‌بندم و بـوسه ای کوتاه روی لب‌هایش می‌گذارم. اجباری‌ترین بـوسه‌ی تاریخ... بوی تهوع می‌دهند این بـوسه‌های تلخ و تکراری و او که مـست می‌شود از این بـوسه‌ی تلخ جذام گونه. آن‌قدر مـست که با صدای زنگ در و حضور کارگران می‌رود بیرون و یادش می‌رود در را قفل کند. همان چادر دیروزی خانم بزرگ را که جلوی در یکی از اتاق‌ها افتاده بود برمی‌دارم و پشت شیشه‌ی در می‌ایستم. سروش با کسی حرف می‌زند. با مردی جوان و پر از اخم. خودم را پشت پرده مخفی می‌کنم؛ اما آن جوان که ظاهر برازنده و تمیزی مثل سروش دارد مرا می‌بیند. هیچ نمی‌گوید؛ کمی خیره نگاهم می‌کند که خودم را عقب می‌کشم و راهم را به سمت اتاق خواب کج می‌کنم. آخرین لحظه می‌بینم که سروش می‌چرخد و با دیدن پرده‌ی صاف و نبودن من دوباره مشغول صحبت می‌شود. انقدر داخل اتاق می‌نشیم که کارگرها با دستور سروش تمام لوازم را داخل خانه‌ی مادر بزرگش می‌چینند و پولی می‌گیرند و می‌روند. این بار صدای صحبت سروش و آن مرد جوان را از داخل می‌شنوم.

- آقا... الان...

- دهنتمو ببند شاه‌رخ.

و چیزی یواشکی گفت که نشنیدم. گوشم را کامل به در چسباندم؛ دوباره به حرف آمدند.

- بیا این سر مبلو بگیر تا بذاریمش اون جا...

کمی مکث کرد و سپس با خنده‌ی مشمئز کننده‌ای گفت:

- مینو چه خبر؟ این هفته نبود! بگو این رسمش نیست.

شاهرخ م- ستانه خندید و بلند گفت:

- مینو... این هفته پیش مادرش بوده. نمی‌میره زنیکه از دستش خلاص بشم. این

مینوئم که جونش به جون اون ننه‌ی آشغالش بنده.

سروش بعد از مکثی گفت:

- هیس... یواش احمق! آرام تو اتاقه. صدامونو می‌شنوه.

ادامه‌ی صحبت‌هایشان از اینجا به بعد انقدر بی‌صدا بود که هیچ نفهمیدم. تصمیم

گرفتم منتظر خود سروش بمانم تا بیاید و این در حالی بود که نام دو شخص جدید و

حضورشان در زندگی سروش را فهمیده بودم. شاهرخ و مینو!

فصل پنجم: شروع از انزوای ساعت خاموش

من خوبم؛ نه برای آرزوهای از دست رفته و زندگی‌ای که روی یک پا ایستاده؛ من

خوبم؛ نه برای مردی که هر لحظه‌ی زندگی‌ام را پر از تحقیر کرده... خنده دار است نه؟

این نامرد انقدر به خودش می‌نازد؛ انقدر بیمار شده که از وقتی آن اعتراف به ظاهر

عاشقانه را تحویلش دادم؛ خودش را برای من می‌گیرد؛ اصلاً این نامرد را ول کنیم...

داشتم می‌گفتم... من خوبم؛ چون تمام قدم‌هایم را دارم درست برمی‌دارم. تمام

بدی‌های این زندگی یک طرف؛ این قدم‌های نامنظمی که برمی‌دارم یک طرف. مثل

کودکی که برای راه رفتن تاتی تاتی می کند و با هر قدم به زمین می خورد؛ اما هدفش درست است و هنوز ایستاده تا به هدف مورد نظرش برسد.

جلوی آئینه می ایستم. یکی از لباس هایی که برایم آورده را به تن می کنم. لباس مشکی بیش از اندازه باز؛ درست مثل رنگ جدیدی که روی موهایم خورده. فاطمه را مثل یک غریبه آورد و انقدر ایستاد تا رنگ موهایم را با مهارت عوض کند و بعد مثل یک غریبه از خانه بیرون برد. تمام مدت بالای سر من و فاطمه ایستاد تا کارش تمام شود. تنها عضو مهربان خانواده را نمی دانم چه کرده بود که زبانش فقط برای سلام و خدا حافظی جابه جا شد. همین و بس!

سایه مشکی رنگ را برمی دارم و مثل آن چیزی که از زهرا یاد گرفته بودم پلک هایم را می آرایم. زهرای مهربان من... روزی فکر نمی کردم؛ اما رنگ این روزهای زندگی ام درست مثل همین سایه سیاه است.

رژ لب قرمز و صورتی... بین این ها می مانم. سلیقه ی هر کسی بوده؛ بهترین مارک و رنگ را انتخاب کرده. هر دوی این ها وسوسه ام می کنند. در نهایت قرمز را برای تأثیرگذاری بیشتر انتخاب می کنم. امشب هم بعد از شب های بسیار باید آماده شوم برای نابودی تن و زوال روح. اعتماد این نامرد را جلب کردن؛ مهم تر از تمام نابودی های عالم است؛ باید انقدر اعتماد کند که از همین اعتماد ضربه بخورد. همراه نفوذ به قلب نداشته اش را از خودش یاد گرفته ام.

- آرام؟

صدای خسته ای که توی حیا ط می پیچد؛ باعث می شود از آئینه دل بکنم. قبل از همه

چیز چراغ‌ها را خاموش کرده‌ام. عطر دلربایی به بدنم می‌زنم و با چک کردن آرایشم یکبار دیگر بدون نگاه به آئینه رژ گونه‌ام تجدید می‌کنم.

- آرام کجایی؟

این صدای هنوز نگران؛ این صدای هر بار دستپاچه مرا به خنده می‌اندازد. نگران نباش سروش؛ زندانیات حالا حالاها به فرار فکر نمی‌کند. انقدر دستپاچه نباش.

- سروش؟

صدایم را به قدر روزهایی که برای سهیل دلبری می‌کردم؛ پر از عشوه می‌کنم.

در جا می‌چرخد. مرا در تاریکی نمی‌بیند.

- سروش من اینجام.

و خودم را در آغوش می‌اندازم. عطر و هرچه که امشب با آن خودم را آراسته‌ام؛

همه از صدقه سری خودش بوده و بس. سرش را میان دستانم می‌گیرم و برنامه آغاز

می‌شود.

لباس‌هایم را تن می‌کنم. موهای به هم ریخته‌ام را مرتب. حالا وقتی کدبانو شدن و

آرام بودن. آرام لحظات پیش نه؛ دخترکی ساده که جز کدبانوگری و غذا پختن هیچ

چیز نمی‌داند.

یک غذای ساده اختراع کرده‌ام. از هرچه که خریده بود داخل تابه سرخ کردم و جدا

جدا کنار هم ریختم. تن ماهی؛ گوشت چرخ کرده؛ مرغ ریش ریش شده؛ خیار شور و

حتی گوجه‌های حلقه شده.

- این چیه؟

خودم را به او نزدیک می‌کنم. رژ لب روی گونه‌اش را پاک می‌کنم و لبخندی اغواگر می‌زنم.

- آرام پزه.

نیشخندی می‌زند.

- آرام پز؟ عجیبه؛ اسمشو یه جا شنیدم. حالا مهم نیست... یه شبم اینجوری می‌خورم؛ ولی این طوری همیشه عزیزم؛ باید یاد بگیری غذاهای بهتر درست کنی... دوست دخترام از این بهترشو بلدن.

دوست دخترهایش؟ اخم می‌کنم. یک اخم مصلحتی و مسخره.

- سروش!

و می‌نشینم روی صندلی.

- تو... تو خیلی بدی. اصلاً به ای‌نکه من دارم سعی می‌کنم همه چیزو درست کنم توجه نمی‌کنی؛ فقط نیش و کنایه می‌زنی... من سروش دارم زجر می‌کشم.

می‌نشیند پشت میز و دستم را در دستش می‌گیرد.

- به من نگاه کن آرام!

نگاهم غمگینم را به او که با لبخندی به من خیره می‌شود می‌دوزم.

- چرا یه دفعه انقدر خوب شدی؟ چرا یکهو انقدر مطیع شدی؟ تو که... بینم آرام...

نکنه نقشه‌ای تو سرته؟

یک آن می‌ترسم. نکند نقشه‌ام را بفهمد؟ به جلو خم می‌شود، چانه‌ام را در دستانش

می‌گیرد.

- چی تو اون سرته آرام؟

دو قطره اشک بدون اجازه می‌ریزند. نگاهش تغییر می‌کند. چانه‌ام را از دستانش بیرون می‌کشم و از جا بلند می‌شوم.

- اصلاً بهتره برم بمیرم و از دست تو راحت شم. حالا که من دارم واسه این زندگی وامونده تلاش می‌کنم؛ تو هی اذیتم کن. حالا که من دارم اختلاف‌ها رو نادیده می‌گیرم تو هی طعنه بزن و شک کن. اصلاً...

حرفم را ادامه نمی‌دهم و بغضی که بدون نقشه‌ی قبلی توی حالاتم پدیدار شده را فرو می‌دهم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. همین که راه می‌افتم تا از آشپزخانه که حالا به مدد وسایل لوکس خانه‌ی سروش زیبا شده خارج شوم؛ دست‌های مرا از پشت به آغوش می‌کشد. لبخندی در اوج گریه می‌نشیند. گریه‌های من؛ مهمان ناخوانده‌ای بودند که سیاست وجودی‌ام را قوی‌تر از گذشته کردند. ما زن‌ها با همین سلاح ساده کارها می‌کنیم.

- نرو! بیا بشین شامتو بخور.

آرام غمگین را باز رو می‌کنم.

- شام؟ کوفت بخورم جای شام. این شام کوفتی رو زهرم کرد! من هیچی از آشپزی بلد نیستم؛ با کلی تلاش می‌شینم و شام درست می‌کنم؛ اون وقت تو...

- خیلی خب... برگرد ببینم.

می‌چرخم و با چشمانی که درونشان اشک حلقه زده نگاهش می‌کنم. برای اولین

بار مهر و محبت را درون رفتارش می‌بینم. مرا به آغوشی دعوت می‌کند که نمی‌شناسمش. این آغوش مهربان را نمی‌شناسم. زیر گوشم می‌گوید:

- خیلی خب؛ اما اگه نقشه‌ای تو کار باشه؛ می‌کشمت آرام... می‌فهمی؟ می‌کشمت. سری را روی سینه‌اش فشار می‌دهم. لبخند کمرنگی روی لبم جای می‌گیرد. سروش... دوره‌ی تهدید کردنت رو به اتمام است.

با هم شام می‌خوریم؛ با هم خوش می‌گذرانیم و لبخندهای الکی از روی لب‌هایم پاک نمی‌شود. برایش موزیک می‌گذارم و می‌رقصم. اندامم را دلفریبانه تکان می‌دهم و نگاه کثیفش را به جان می‌خرم. همسر من از هزار مرد نامحرم‌تر است. امشب را همین بس که ذره‌ای به من اعتماد کرد و تمام. قدم‌های بعدی در راه است.

شاید برایت عجیب است این همه آرامشم... خودمانی بگویم، جای من باش و ببین که وقتی به آخر خط بررسی دیگر فقط نگاه می‌کنی. آن قدر خیره که باز ققنوس ذهنت متولد می‌شود و بعد لحظه‌ای می‌آید و همه چیز تمام می‌شود. ققنوس به پرواز در می‌آید و روزی می‌رسد که من با تمام تنهایی‌هایم بالاتر از تو قرار خواهم گرفت و در اوج و این تویی که حقیرتر از همیشه هستی. تعجب نکن؛ چیزی که عوض دارد گله ندارد.

تلاش کردن برای جلب اعتماد سروش بی‌نهایت مرا اذیت می‌کند. من دیوانه می‌شوم وقتی با سروش؛ کسی که شیطان را نیز درس می‌دهد در یک خانه باشم؛ چه برسد به این که وظایف زناشویی‌ام را به رخم بکشد؛ غذاهای سوخته و ته گرفته‌ام را به زمین

بکوبد و از خانه بیرون برود؛ به این که به من اعتماد نکند و حرف مثل گذشته؛ فقط حرف خودش باشد؛ اما ته همه‌ی این‌ها؛ از این که دیگر کتک نمی‌زند خوشحالم. این هم قدم بعدی برای از پا در آوردن دیو بزرگ زندگی‌ام. احمق بودم که آسان و آسوده فکر می‌کردم نزدنش برای این است که از پای در آوردمش و جذب محبت‌های من شده است.

امشب هم مثل یک زن خوب هم بالینش می‌شوم؛ بعد غذایی که از صبح برایش سر پا ایستاده‌ام را روی میز می‌چینم. خب این درست است که لوبیاها کمی نپخته شده و خورشت آب و سبزی‌اش از هم سواست؛ اما خب اسمش قرمه سبزی است. از سر منی که آشپزی نکرده‌ام و از سر سروش شیطان، زیادی هم هست.

- این چه کوفتیه؟ این ننه‌ی س*ل*ی*ط*ه*ت که راه به راه از من پول می‌گیره؛ چی به تو یاد داده؟

دستانم را مشت می‌کنم تا لب از لب باز نکنم؛ تا از موجود نفرت انگیز زندگی‌ام هیچ نشنوم. راه به راه پول می‌گیرد؟ خدا... به خدا که اسم این زن مادر نیست؛ به

خدا که پست‌تر از این آدم هیچ کجا ندیده‌ام. می‌دانی مادر... اگر به خاطر اشک‌های

آن شب ذره‌ای دوستت داشتم؛ حالا دیگر فقط حسم به تو نفرت است. تو با

کارهایت روز به روز بر خفت و حقارت من می‌افزایی.

- همه زن می‌گیرن؛ منم زن گرفتم. ای لعنت به من!

و ظرف غذا را بلند می‌کند و می‌کوبد روی زمین. آرام می‌گوییم:

- سروش جان... خواهش می‌کنم!

فریاد می‌کشد:

- خواهش نکن. سروش جان سروش جان... زهرمار سروش جان! یه کم بیشتر به

این خونه و زندگی برس. حالم داره به هم می‌خوره.

از جایش بلند می‌شود.

- برای فردا خونه رو برق می‌اندازی. مادرم و خواهرام و برادرام دارن میان اینجا. دلم

نمی‌خواد مامانم فکر کنه که تو کثیفیو زندگی پسرش مشکل داره. گرچه کثافت توی

خونت هست و همیشه کثیف بودی.

باز یک قطره اشک و اوج حقارت من و باز قطره اشکی دیگه و اوج مصمم شدنم برای

نابودی سروش.

مثل همیشه بعد از این جنگ و تحقیر از خانه خارج می‌شود. این بار به سمت اتاق

خوابی که تختمان را توی آن گذاشته‌ایم می‌روم. به متکای سروش نگاه می‌کنم و

با تمام قدرت روی متکایش تف می‌کنم. حرصم را روی کت و شلوارهای رنگارنگش

خالی می‌کنم و جیغ می‌کشم. حین جیغ کشیدنم به‌طور ناگهانی دستم به دیواره‌ی

کمد می‌خورد و صدای عجیبی از آن خارج می‌شود. صدایی مثل توخالی بودن کمد.

با تعجب به جای دستم که کمی هم تو رفته خیره می‌شوم و دستم را به سمتم

می‌برم؛ با چشم‌هایی گرد شده از محتوای آن دریچه‌ی مخفی هینی می‌کشم.

پشتم درد می‌کند؛ کم‌رم گرفته و بازوهایم انگار دارند روی زمین می‌افتند. از صبح

تمام خانه را گردگیری و تمیز و مرتب کرده‌ام. خسته و کوفته نگاهم را به در و دیوار

خانه که برق می‌زند می‌اندازم. روی میز آشپزخانه به اندازه‌ی نفرات بشقاب و پیش‌دستی و ظرف‌های خورش خوری و هزار جور وسیله‌ی دیگر چیده‌ام. مرتب و منظم. سروش رفته بیرون... این روزها خیلی سرکار نمی‌رود؛ بیشتر وقتش را با من در خانه می‌گذراند و الان هم منتظرم که با غذاهای آماده‌ی رستوران برگردد.

مدتهاست که پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام و دلم برای یک گردش پر از اضطراب؛ مثل روزهای بودن با سهیل... ای وای... نه مثل روزهای ممنوعه‌ام... تنگ شده! دلم برای دست زدن به تنه‌های قطور درختانی که سر راه مدرسه به آن‌ها دست می‌کشیدم تنگ شده؛ برای جلف‌های بازی‌های زیریرکی‌ام با زهرا؛ برای آرایش‌های آنچنانی که فرقتش با آرایش این روزهای صورتم؛ داشتن یک دل خوش و یک عشق نصفه و نیمه بود تنگ شده. برای روزهایی که کنار دست آن زن می‌نشستم و سبزی پاک می‌کردیم و او از آرزوهایش و من از اتفاقات داخل مدرسه می‌گفتم تنگ شده.

با شنیدن صدای در اشک‌هایم را پاک می‌کنم. دست شیطان زندگی‌ام گزک نمی‌دهم. - آرام... اینجایی؟ بیا اینا رو بریز تو ظرف‌های مخصوص که مثلاً بگیم خودت پختی. بعد از گفتن این حرف؛ احتمالاً مثل همیشه شروع می‌کند به تحقیر و من باید با زمزمه کردن شعری خودم را آرام می‌کنم.

- خدایا توی دنیای بزرگی پوسیدیم که...

- هی وای... من اگه شانس داشتم که توی خ*ر*ا*ب نصیم نمی‌شدی.

- می‌خواستیم مثل این روزو نبینیم که دیدیم که ناز اون بلای اون حسرت دل عذاب عالم...

- خوشگلی‌ها؛ اما دلم می‌خواد ریز ریزت کنم. حیف که...

- هرچی باید همه تک تک بکشن ما کشیدیم که...

و سری تکان می‌دهد. بغضم را باز رها می‌کنم و با هر اشکی که می‌ریزم و هر بندی که زیر لب زمزمه می‌کنم؛ به روزی که سروش را خار شده ببینم فکر می‌کنم.
- زندگی میگن برای زنده‌هاست اما خدایا... بس که ما دنبال زندگی دویسیم بریدیم که!

- همین شاهرخ... خوش به حالش... دم به تله‌ی این ازدواج لعنتی نداد و الان با دوست دخت - راش داره عشق دنیا رو می‌کنه.

دلم می‌خواست فریاد بکشم که روانی؛ تو خودت این زندگی را انتخاب کردی. تو نمی‌گذاری من بند این زندگی پوسیده را از بین بیژم. تو اصرار به نابودی من داری...
چرا آه می‌کشی کثافت؟

- وای بر ما؛ خبر از لحظه‌ی پرواز نداشتیم...

به اینجا که می‌رسد؛ به اینجایی که صدای محزون هائیده در یادم می‌آید؛ گریه‌ام شدیدتر می‌شود و سروش باز می‌آید بیرون و می‌فهمد.

- باز چی شده که آبغوره‌گیری راه انداختی؟ خاک تو سرت! همه‌ش گریه می‌کنی.
حالم از زنی مثل تو به هم می‌خوره.

با آستین نمناکم که از عرق تنم خیس شده اشک‌های صورتم را پاک می‌کنم و از کنارش رد می‌شوم.

- لباس قرمزه رو بپوش... شالم کیپ سرت کن! برادرآم حتماً چشماشون در میاد از

خوشگلی تو. می‌بینم هربار که هی به تو نگاه می‌کنم و بعد به زناشون؛ حتماً گند کشیده می‌شه به اعصابشون که من با توام و اونا مثل تو رو ندارن.

نیشگونی از خودم می‌گیرم که فریاد نکشم. کثافت چه فکریایی در سرش وول می‌خورد. حال از این مرد که یک ذره غیرت و مردانگی درش نیست به هم می‌خورد. زیر لب با حزن از آنجایی که یادم می‌آید؛ ادامه می‌دهم.

- چشمی به هم زدیم و دنیا گذشت... دنبال هم امروز و فردا گذشت

- خاک بر سرشون کنم. زناشون عین خوک می‌مونن. چاق و زشت... من اگه یه شب با...

از شنیدن جمله‌های بعدی‌اش هم بدم می‌آید. نفرت انگیز است که فکرش توی زندگی برادرهایش می‌چرخد. دست روی گوش می‌گذارم و باز زمزمه می‌کنم.

- دل می‌گه باز فردا رو از نو بساز... ای دل غافل دیگه از ما گذشت

- از این که تو هر شب با منی به خودم می‌بالم. از این که امروز و فردا پسرمو تو بطن خودت پرورش بدی به خودم می‌بالم. آره... شرا... آرام... پسر... دختر... خاک...

صدایش قطع و وصل می‌شود؛ چون گوش‌هایم را گرفته‌ام و فشار می‌دهم. نشنوید حرف‌های این دیوانه را؛ خدا در این مدتی که با او هستم به خیر بگذارند.

- زندگی می‌گن برای زنده‌هاست اما خدایا... بس که ما دنبال زندگی دویسیم بریدیم این دل!

نفس عمیقی می‌کشم. انگار هایدی این شعرها را برای من گفته. لباس کثیفم را از تنم خارج می‌کنم و خودم را داخل حمام می‌اندازم. دوشی می‌گیرم و بعد به دستورش

لباس‌هایم را می‌پوشم و آرایش هم‌رنگی رو صورتم می‌نشانم و برای او هم یک دست لباس، مناسب رنگ لباس‌های خودم کنار می‌گذارم. می‌روم کنارش... ناز می‌کنم. بعد از این همه تحقیر شدن؛ باید هم ناز بکنم. قیافه‌اش با آن اخم‌های درهم که ناشی از سکوت من از تحقیرهایش است دیدن دارد.

- سروش...

- چیه؟

- میگم... می‌شه یه روز بریم بیرون؟

تندی در جایش می‌چرخد.

- بیرون؟

سرم را زیر می‌اندازم. کمی ترسیده‌ام؛ اما باید تمام تلاشم را می‌کنم.

- خب... من حوصله‌م سر رفته.

- برو بابا... منم گفتم چی شده حالا. به درک که حوصله‌ت سر رفته!

لب برمی‌چینم و عقب می‌کشم. خیلی زود بلند می‌شود و می‌رود تا لباس‌هایش را تعویض کند. وقتی می‌آید؛ می‌بینم که لباس دیگری پوشیده. تندی به سمت اتاق می‌روم. لباس‌های انتخابی مرا گوشه‌ای پرت کرده. فحش‌ها را یکی یکی به جانش می‌کشم و لباس‌ها را مرتب می‌کنم و دوباره در کمد می‌گذارم؛ همزمان صدای زنگ در نیز بلند می‌شود. خانواده‌ی شوهر یک‌جا به خانام آمده‌اند. لبخندم را پاک می‌کنم؛ تنها با یک صورت آرام و جدی به سراغشان می‌روم. مادرشوهرم گویی که پسرش را سال‌هاست ندیده؛ در آغوشش می‌کشد و می‌بوسدش. با دیدن من که

اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

- سلام عروس.

همین! من هم خشک و جدی می‌گویم:

- سلام.

بعد پدرشوهرم؛ فاطمه؛ خواهرشوهرها و خلاصه دانه‌دانه‌ی اعضای خانواده می‌آیند. جواب سلامم همان سلام خشک و آرامشان است. برادرها که حتی جواب سلامم را هم نمی‌دهند. تنها کسانی که احوال‌پرسی می‌کنند؛ شوهر فاطمه و دخترش و زن رضا برادرشوهر بزرگم هستند که لبخند آن‌ها با دیدن اخم‌های مادرشوهرم فوراً خشک می‌شود. زن امید هم انگار از دماغ فیل افتاده. از کنارم می‌گذرد و مثل شوهرش برایم کلاس می‌گذارد. خیلی دلم می‌خواهد روزی که نقشه‌ام را اجرا می‌کنم؛ قیافه‌ی این قوم الظالمین را ببینم؛ اما حیف که در کنارشان نیستم! برایشان وسایل پذیرایی و چای می‌برم و تعارف می‌کنم. هم میوه، هم چای، هم شیرینی. جو خشکی‌ست؛ که سروش با گفتن حرفی کل جمع را مبهوت و متعجب می‌کند.

- آرامم؛ بیا اینجا خانمم. از صبح خسته شدی انقدر زحمت کشیدی.

لبخندی می‌زنم. این هم جزئی از نقشه‌ام است؛ اما جمع انگار تعجبشان نمی‌خواهد کم شود. برای من که باطن کثیف سروش را می‌شناسم؛ هیچ تعجبی ندارد؛ اما برای این‌ها که تا دیروز و روزهای پیش از آن ما را سگ و گربه‌ای می‌دیدند؛ انگار خیلی تعجب دارد. به محض نشستن مراعات جمع را هم نمی‌کند و روی سرم بوسه ای

می‌گذارد. پدرش اهمی می‌کند و اخم کرده به میز خیره می‌شود؛ مادرش هم؛ اما بقیه به سختی خودشان را کنترل و لبخند می‌زنند.

- همگی خوش اومدید.

این را سروش می‌گوید و من سر به زیر می‌اندازم تا دلیل این خیمه شب بازی‌هایش را بفهمم.

- امروز همه‌تون رو اینجا دعوت کردم تا باهاتون درباره‌ی موضوعی صحبت کنم.

- چه موضوعی پسرم؟ همونی که قبل از اومدن به اینجا بهم گفتی؟

چشمان مونس برق می‌زند؛ انگار از چیزی که نمی‌دانم با خبر است.

- نه مادر؛ اون موضوعو فراموش کنید. با رفتار امروزم فکر می‌کردم که خودبه‌خود براتون فراموش شده‌س.

مونس پنجر می‌شود؛ اخم‌هایش در هم می‌رود؛ اخم‌های من هم. اینجا چه خبر است؟

- من و آرام به زودی زندگیمون سه نفره می‌شه و این مراسمو گرفتم که همه‌تون تو

شادی من شریک بشید. نمی‌خواید بهم تبریک بگید؟

نفسم بند می‌آید. خدایا این شیطان انگار در وجود من است. نکند من باردارم و

خودم خبر ندارم. سرم را مثلاً با خجالت؛ اما با خشم پایین می‌اندازم.

- خانم گل من و من نشستیم و با هم حرف زدیم. این زندگی رو با تمام مشکلاتش

قبول کردیم و حالا می‌خوایم با هم تو مسیر خوشبختی قدم بذاریم.

حتی گوش کردن به شر و ورهایی که می‌گفت هم مسخره بود؛ اما مجبور بودم

نقش یک زن مهربان و خوب را بازی کنم. جمع به اجبار تبریک‌های خشک و خالی را تحویل سروش دادند که انگار نه انگار بیشتر بار این بارداری روی دوش من خواهد بود.

– ضمناً؛ من و همسرم ماه عسل نرفتیم. از همین‌جا می‌خوام بهتون خبر این‌که یک هفته رو در کیش سپری می‌کنیم بدم.

نگاهم را بالا آوردم که در نگاه همسر رضا؛ برادرشوهرم قفل شد. کمی فکر کردم تا نامش را به یاد بیاورم. مریم بود. خواستم برای رفع تکلیف هم که شده لبخندی بزنم که سرش را با غم و افسوس تکان داد. متعجب نگاهش کردم که از جا برخاست و به سمت دستشویی رفت.

جمع چای‌هایشان را خورده بودند. به خودم تکانی دادم و با اشاره به سینی از سروش خواستم رهایم کند. سری تکان داد و مشغول صحبت با پدرش شد. استکان‌ها را یکی یکی جمع کردم. جلوی برادرهای سروش؛ مخصوصاً امید؛ همان برادر بی‌خیالش که رسیدم، نگاه خیره و مستقیمش را روی اندامم حس کردم. از بعدازظهر که سروش آن حرف‌ها را زده بود؛ حالم عجیب دگرگون شده بود و از این برادرها و نگاه کردن به آن‌ها داشتم. راهم را به سمت مونس کج کردم و استکانش را برداشتم که آرام و جوری که فقط من بشنوم گفتم:

– دختره‌ی... استغفرا... نشستی جادو-جنبلش کردی که این‌طوری خاک پات شده؟ اگر از ماهیت این زندگی خبر داشت... ای خدا! اگر خبر داشت. تنها با نگاه مستقیمم به صورتش؛ لب‌های رژ خورده‌ام با پوزخندی مزین کردم و راهم را این‌بار به سمت

آشپزخانه کج کردم. دانه دانه استکان‌ها را با آب گرم و اسکاچ می‌شویم و روی سینک تمیز و مرتب می‌چینم که حضور کسی را در آشپزخانه حس می‌کنم. سری کج می‌کنم که متوجه مریم می‌شوم. متوجه نگاهم که می‌شود؛ آرام می‌گویید:

- می‌تونم باهات حرف بزنم؟

سری تکان می‌دهم و در جایم می‌چرخم. قبل از آن شیر آب را می‌بندم و مریم را تجزیه و تحلیل می‌کنم. یک زن قد بلند و کشیده با یک قیافه‌ی معمولی. چشمان قهوه‌ای زیبایش مهم‌ترین عضو صورت مریم است. باقی اجزا همان‌طور که گفتم معمولی‌اند؛ اما برای مادر دو بچه می‌توانم لقب زیبا را به او بدهم؛ چرا که معلوم است تلاش زیادی برای زیبایی و جذابیت خودش می‌کند.

- اگه می‌شه انقدر منو نگاه نکن و اینجا بشین.

جا می‌خورم. لحنش بیش از حد جدی‌ست. یک صندلی بیرون می‌کشم و روبه‌رویش می‌نشینم. منتظر نگاهش می‌کنم. دست‌هایش را با اضطراب هی توی هم قفل و آزاد می‌کند. کمی بعد با لبخندی که از یک کیلومتری هم می‌توان به تصنعی بودن آن پی برد؛ می‌گوید:

- تو خوشبختی؟

لبخندی می‌زنم. لبخندی پر از غرور. این یک نفر از جبهه‌ی دشمن است؛ باید خودم را یک زن خوشبخت مغرور نشان دهم.

- این چه سوالیه مریم خانم؟ من معلومه که خوشبختم. همین الان سروش داشت از خوشب...

- آرام جدی باش. من که می‌دونم سروش چه حیوونیه. از وضع ظاهره معلومه که باهات خوب رفتار نمی‌کنه.

اخم می‌کنم و با جدیت می‌گویم:

- اما مریم خانم شما اشتباه می‌کنید. من و سروش زندگی خوبی دارم. من سروشو دوست دارم. من و اون با هم حرف زدیم و اختلاف‌ها رو از بین بردیم. ظاهر من مشکلی نداره.

- تو چشمای من نگاه کن؟

مستقیم به او خیره می‌شوم. این زن دارد مرا می‌ترساند. سن و سالش انقدر کم نیست که بگویم عاشق شیطان زندگی من شده. یک مشکلی این وسط هست. روی میز خم می‌شود تا صدایش را فقط من بشنوم.

- از اینجا برو آرام. تو تو این زندگی خوشبخت نمی‌شی. بدبخت! می‌کشدت.

چرا همه اصرار به تحقیر من دارند؟

- من متوجه منظور شما نمی‌شم. لطفاً برید تو جمع تا براتون دوباره چای بیارم. من

خیلی هم خوشبختم. سعی نکنید با حرفاتون حال خوش منو خراب کنید.

باز سری از روی تأسف تکان می‌دهد و از جا برمی‌خیزد.

- شراره هم همین فکر رو می‌کرد!

یکباره می‌گویم:

- چی؟ شراره؟

برمی‌گردد ستمم و می‌خواهد حرف بزند که در آشپزخانه باز می‌شود و من سروش را با اخم‌های درهم پشت آن می‌بینم.

چشم‌های خشمگینش اول مریم را نشانه می‌گیرد.

- همه چیز مرتبه؟

و بعد به من نگاه می‌کند. مانده‌ام چه بگویم که مریمی که خودش آتش را به پا کرده؛ پیش قدم می‌شود و سعی در توجیه کردن خلوت کوچکمان را دارد.

- سروش خان؛ اومده بودم به آرام بگم که اگه کمکی می‌خواه من در خدمتم.

سروش لبخندی ساختگی می‌زند. می‌شناسمش. الان فقط منتظر تنهایی‌مان است.

دست‌هایم کمی می‌لرزد. مریم خدا بگم چه کارت نکند. مریم با لبخند می‌گوید:

- راستی سروش خان من هـوس بستنی کردم. همراه امیر می‌رید بستنی سنتی

بگیرید؟

سروش قاطع می‌گوید:

- اما تو این فصل سال بستنی سنتی مزه نمی‌ده. مریم خانم شما تشریف ببرید پیش

همسرتون و خوش باشید. من و آرامم الان میایم و براتون دسر میاریم.

لجوجانه لبخندم را حفظ می‌کنم و سعی می‌کنم جوابی برای سؤال احتمالی‌اش بیابم.

وقتی که مریم می‌رود؛ آرام آرام جلو می‌آید و برخلاف انتظارم با آرامشی ترسناک

می‌پرسد:

- همه چیز مرتبه آرام؟

لبخندم را کش می‌دهم.

- مشکلی نیست به جز...

و نگاهم را به دیوارهای آشپزخانه می‌دوزم. از اینجا فقط پدرشوهرم که با امیر صحبت می‌کند معلوم است و من صدها بار خدا را شکر می‌کنم که آشپزخانه این نیست. ترجیح می‌دهم بزنم به همان جاده‌ی خاکی معروف و همان بحث همیشگی را پیش بکشم.

- چی؟ چه مشکلی هست؟ مریم چی می‌گفت بهت؟

سعی می‌کنم ذهنش را منحرف کنم. با لحنی ناراحت می‌گویم:

- امم... مادرت فکر می‌کنه من تو رو جادو کردم. مریم داشت راه و روش تو دل مادرشوهر جا شدنو بهم می‌گفت؛ اما من اصلاً دوست ندارم خودمو به دروغ تو دل کسی جا کنم.

و در دل ادامه می‌دهم: "مخصوصاً در دل مادر نجسب تو". بلند می‌گویم:

- سروش می‌شه به مادرت بگی که رابطه‌ی من و تو خیلی خوب شده. من می‌ترسم...

یادش رفته انگار! نیشخندی می‌زند.

- از چی می‌ترسی؟

لب‌هایم را لرزان می‌کنم. به اندازه‌ی کافی از حرف‌های وحشتناکی که در جمع زده بغض دارم.

- دارم تو این خونه خفه می‌شم. وقتی تو هستی فکرم به تو و رفتارات مشغوله و

کمتر افکار بد به ذهنم راه می‌دم؛ اما وقتی که تو نیستی همه‌ش فکر می‌کنم که

نکنه... نکنه حالا که دارم تلاش می‌کنم؛ حالا که دیگه کسی رو ندارم خانواده‌ت به

خاطر دعوای اون روزمون... سروش!

سروش با همان نیشخند مسخره‌اش به من خیره شده.

- به زودی از تنهایی در میای عزیزم. ضمناً... من حتی اگه همسر دیگه‌ای هم بگیرم؛

تو تا آخر عمرت تو همین خونه و همسر من می‌مونی.

با گفتن این حرف دوباره می‌رود. زیر لب به او که به من پشت کرده و قدم زنان به

جمع خانواده‌اش می‌رسد می‌گویم:

- خودخواه احمق! به همین خیال باش.

هم خدا را شکر می‌کنم و هم یک لعنت به سروش می‌فرستم. خدا رو شکر که ذهنش

از حرف مریم دور شده و لعنت به او که هیچ رقمه راضی به بیرون بردن من نمی‌شود.

با اخم‌های درهم چای می‌ریزم و به سمت سالن می‌روم. مثل یک کلفت در جمعشان

بالا و پایین می‌شوم. انگار دیگه مرا نمی‌بینند؛ حتی سروش که کنار دست پدرش

نشسته و حرف می‌زند. گویی واقعاً یک کلفت باشم. یک سفره‌ی شام برای آن

جمعیت احمق برپا می‌کنم. سفره را تمیز و مرتب می‌چینم و دعوتشان می‌کنم. میز

نهارخوری اندازه‌ی خودمان است و برای این جمعیت زیاد کافی نیست. آخرین نفر

روی سفره می‌نشینم و با خستگی از ته مانده‌ی برنج توی بشقابم می‌ریزم. جایم مثل

زن‌های دیگه کنار دست شوهرم نیست؛ آخرین جای سفره و در کنار جاری‌هایم. آن‌ها

کنار دست شوهرانشان مشغول خوردند. زیر نگاه خیره‌ی مونس از یک کفگیر بیشتر

برنج بر نمی‌دارم. انگار که من رفته‌خانه‌ی او و غذا برداشته‌ام.

یک ساعت بعد قوم الظالمین خانه‌ام را به مقصد خانه‌هایشان ترک می‌کنند و می‌روند و من می‌مانم و سروشی که سوت زنان و بی‌توجه به خستگی‌ام به اتاق خواب می‌رود. با خستگی تمام آنچه که در خانه ریخته و انگار نه انگار که صبح با جان کندن تمیزشان کرده‌ام را جمع می‌کنم. به حدی که بعد از اتمام کارهایم؛ برای رسیدن به آن تخت جهنمی انگار می‌خواهم جان بکنم. سروش و صدای نفس‌های عمیقش نشان از خواب عمیق او دارد. نمی‌فهمم چطور روی تخت و گوشه‌ای‌ترین جای آن ولو می‌شوم. خیلی زود زمان و مکان فراموش می‌شود و خوابم می‌برد؛ اما قبل از خواب با خودم فکر می‌کنم؛ زمزمه می‌کنم که باید فاز دوم نقشه‌ام را قوی‌تر و محکم‌تر انجام بدهم. برای نشان دادن روی کثیف سروش؛ باید زودتر از موعد به فاز دوم نقشه رو بیاورم؛ شاید اگر نقشه‌ام نگرفت؛ به حرف‌های مریم فکر کنم. هنوز به او اطمینان ندارم.

به بطری‌های سروش خیره می‌شوم. نمی‌خواهم به چیزی که سال‌ها پدرم را و بعد سروش را اسیر خودش کرد لب بزنم، نمی‌خواهم این مایع با رنگ کثیف و مزه‌ی تلخش را لب بزنم؛ اما مجبورم. سال‌هاست که می‌بینم و با گوشت و پوست خودم اثراتش را لمس می‌کنم. فرزند را ابتدا اسیر خودش کرد و بعد آن قدر بی‌غیرتش کرد که آن زن پول‌پرست را می‌خواست اجاره دهد. روزی برای آن زن که لقب مادر داشت و این‌طور خار شده بود گریه می‌کردم؛ اما حالا حس خاصی نسبت او ندارم و نخواهم داشت. سروش هم که خودش معرف تمام جهان است. مردی که با دوگانگی

رفتارش روزه‌روز عذابم می‌دهد.

امروز که داشت خودش را برای دور دور کردن با دوستانش آماده می‌کرد؛ به پایش افتادم و گفتم که مرا هم با خودش ببر؛ گفتم دارم در خانه دیوانه می‌شوم؛ جیغ کشیدم که با یک چک محکم ساکت‌م کرد و گفت که به بیرون رفتن از این خانه فکر نکنم و تنها جسمم از اینجا خارج خواهد شد. وقتی که رفت و مرا تنها گذاشت و باز در را قفل کرد؛ لجوجانه به همین خیال باشی گفتم و حالا در زیرزمین خانه به بطری‌هایش خیره شدم و دنبال یکی از خوب‌هایش برای نابودی خودم می‌گردم. یک نابودی ساده و لحظه‌ای. می‌خواهم این مایع تلخ را سر بکشم تا سروش را مجبور کنم که مرا از این خانه‌ی جهنمی بیرون ببرد. قبل از هر نقشه‌ای دلم می‌خواست فرار کنم؛ اما حصارهای بلند دیوار؛ آن حصار آهنی با آن سر تیزش مرا می‌ترساند. حاضر بودم با این مایع بمیرم؛ اما از آن حصار با آن نوک تیز وحشتناکش رد نشوم. برای رسیدن به اینجا هم مجبور شدم که قفل در خانه را با پیچ گوشتی و انبردست و هزار کوفت و زهرمار باز کنم و فکر کنم شکست قفلش. احتمالاً بعد از این ماجرا اگر جان سالم به در ببرم؛ از سروش بعد از مدت‌ها کتک خواهم خورد. گور پدر این کتک‌ها. همین که از این خانه بروم؛ خود به خود تمام کتک‌های لعنتی جبران می‌شود.

بطری را با خودم بالا می‌آورم و روی فرش و کنار تلفن می‌نشینم. سال‌های دیدن از روی دست پدر و مست کردن‌هایش جلوی چشمانم به من یاد داده بود که چطور بخورم. به گمانم وقت‌هایی که مادرم را کنار خودش می‌نشاند و با مست

کردن هایش اذیتش می‌کرد؛ اسم ظرف مخصوصش را چیزی می‌گفت. فکر کن آرام...
 کمی ژست کثیف بودن بگیر... فکر کن... آه لعنتی یادم نمی‌آید. ظرفش هم در
 دسترم نیست. همه چیز این ظرفها و کوفت کردن هایش را توی اتاق خودش قرار
 داده. به ناچار توی یکی از استکانها می‌ریزم و نگاهش می‌کنم. با تردید به لبم
 نزدیک می‌کنم و می‌نوشمش. تلخ و زهرمار بهترین واژه‌ای است که می‌توانم برایش
 پیدا کنم. حق دارند آنهایی که به این کثافت می‌گویند زهرماری. خدایا مرا ببخش؛
 اما مجبورم!

گوشی را برمی‌دارم. زنگ می‌زنم. سرم گیج می‌رود. اولین بار است که می‌خورم و حالم
 با همین اولین استکان به هم ریخته. شیشه به مقدار بیست و پنج صدم خالی شده.
 سروش جواب نمی‌دهد. انقدر زنگ می‌زنم و می‌زنم و می‌زنم که مجبور می‌شود جوابم
 را دهد.

- سروش.

آرام تحمل کن؛ آرام حالت بد نشود؛ تحمل کن دختر.

- چیه هی زنگ می‌زنی؟

- دارم می‌میرم سروش... بیا!

- به درک که داری می‌میری.

او هم حالش خوش نیست. چیزی به کسی می‌گوید. خدایا بیاید. بی‌حوصله انگار

چیزی می‌شنود که بی‌حوصله‌تر می‌گوید:

- چی شده ک...

نوشیدنی کمی اثر گذاشته. بی پروا و بی ترس از اتفاقی که می افتد می گویم:

- سروش... اسم اون بطری که داخل جعبه و تو زیرزمین گذاشتی چیه؟ مزه‌ی آشغال

میده؛ اما نمی دونم چرا نمی تونم ازش دست بکشم.

هوشیار می شود.

- چی؟! آرام تو چه گ*ه*ی خوردی؟

می خندم... بی پروا. باز هم استکان را پر می کنم و می نوشم. به سلامتی خود تنه‌ایم که

هیچ کس را ندارم.

- مزه‌ی آشغال می داد... الان کنارمه... معده‌م می سوزه؛ اما نمی تونم ازش

دست بکشم... سروش... تو هم آشغال می خوری؟

باز هم می خورم. می خندم و می خورم. رفته رفته حالم بد می شود. می زنم زیر گریه و

سروش از آن سوی خط پشت سر هم فریاد می کشد. حرف هایش را نمی فهمم.

اشک هایم خود به خود جاری می شود. این روزها راز گریه کردن را خوب فهمیده‌ام.

همین که برای رفتن از این خانه مجبورم لب به این زهرماری بزنم و معده‌ام را تا مرز

نابودی بیرم خیلی گریه دارد. معده‌ام می سوزد.

- سروش خـره.

گوشی تلفن دیگر هیچ چیز را متوجه نمی شوم؛ فقط می فهمم که روی زمین

نشسته‌ام. خیس شدن لباس و سر و وضعم را از تعریق زیاد می فهمم. هوا سوز دارد و

من گرم شده. چشم هایم بسته می شود. لحظه‌ای بعد دوباره بازشان می کنم. گرم

شده؛ باید خنک شوم. نمی توانم.

– اگه مردم... خدایا میبخشی؟ اگه مردی میبخشی؟ راحت میذاری؟ تقصا
همه رو من پس دادما! ها؟ هان؟ میشنوی؟! سـروش خره... گاو نره...
سوارش میشم راه میبره.

میچرخم؛ میرقصم. تیشرت و شلوارم را از تنم خارج کرده‌ام و میرقصم. خنک شده‌ام
و احساس سرخوشی خاصی دارم. دیگر حتی نمی‌دانستم جای بطری کجاست و
چقدر دیگر مانده. انقدر میچرخم که کف اتاق ولو می‌شوم و چشم‌هایم را می‌بندم.
حالم خوب بود! میچرخم به پهلو... تشنه‌ام... حالم خوب نیست... خوب خوب خوب
است؛ شاید هم هست. حس جمع شدن چیزی در گلویم و ادارم می‌کند عق بزمنم و
همان لحظه‌هاست که سروش سر می‌رسد. چشم‌های بی‌حالم را با دیدنش می‌بندم و
دیگر هیچ!

هوشیاری‌ام را وقتی به دست آوردم که حس می‌کردم کسانی بالای سرم صحبت
می‌کنند. حالم خوش نبود و رخوت خاصی در بدنم احساس می‌کردم. اینکه کجا
هستم و برای چه این دو نفر بالای سرم صحبت می‌کنند اولین سوالی بود که در
ذهنم نقش بست. به آرامی چشمانم را باز کردم.
– غلظت الکل تو خونش خیلی بالا بود و این اصلاً خوب نیست. ضمناً چون اولین
مصرفش بوده؛ با این زیاده‌روی پدر معده و مری‌شو در آورده. من مجبورم گزارش
بدم.

سروش بود که با فردی با لباس سپید صحبت می‌کرد. با کمی دقت متوجه شدم

بالاخره از آن جهنم راحت شده‌ام. دوباره چشمانم را بستم و باز کردم و دیدم که سروش با گفتن حرفی دست دکتر را گرفت و از اتاق خارج کرد.
- حالا با هم کنار میایم.

معلوم بود یک‌جوری می‌خواهد سر دکتر را گرم کند و دست به جیب شود که این گند کاری مرا گزارش ندهند. لحظاتی بعد که برگشت؛ با دیدن چشمان خمارو بازم؛ مثل همیشه با عصبانیت تمام حرف‌هایش را یک‌جا زد. با صدایی خفه؛ جوری که کس دیگری نشنود گفت:

- حقشه بزنم و لهت کنم که باعث نشی دهن کل کارکنایی که تو رو دیدن ببندم. لعنتی... دکتر یا حقی نبود که بیمارمش خونه... اگه بود که توی لعنتی رو نمی‌آوردم اینجا تا یه هزار نفر جواب پس بدم. اه... بزنم تو سرت!

و خواست توی سرم بکوبد که پرستاری وارد شد و او دستانش را به حالت نـوازش روی موهایم قرار داد و گفت:

- می‌دونی چقدر نگرانم کردی؟ عزیزم این آت و آشغالا چیه می‌خوری؟ می‌خواستی خودتو بکشی؟ نمیگی سروش بدون تو می‌میره؟

پرستار از محبت‌های او لبخند می‌زد و سرم را از دستانم خارج می‌کرد و من با همان چشم‌ها و حالت کرخت تنها خیره به سروش نگاه می‌کردم. سرم درد می‌کرد و تنها به این فکر می‌کردم که چطور از بیمارستان فرار کنم. پرستار بعد از کشیدن سرم و زدن چسبی رو جای آن سعی کرد با وارد شدن از در دوستی مرا از خطر کاری که کرده بودم آگاه کند؛ ولی نمی‌دانست من به اندازه‌ی تمام دنیا از این مایع جهنمی نفرت

دارم و فقط به عنوان یک راه نجات این مایع کثیف را نوشیده‌ام.
 - خانمی اشتباه اولت خوردن ال-کل بود. ال-کل دو بار از سیستم گوارشی تو رد شده. یکبار برای خوردن و یکبار هم بالا آوردی و برای همین معده و مری تا حدی سوخته و این اصلاً خوب نیست. مصرف ال-کلو برای همیشه قطع کن. دکتر برات یکسری پرهیز غذایی هم نوشته و به همسرت داده. اون‌ها رو تا رفع کامل مشکلات انجام بده. امیدوارم دیگه اینجا نبینمت.

و با لبخندی پشتش را به من کرد. به محض رفتن پرستار باز هم خوی حیوانی سروش برگشت و به سرعت مرا از جایم بلند کرد.
 - پاشو هیکتو جمع کن تا ببرمت خونه؛ یعنی بذار برسیم... من می‌دونم و تو! می‌لرزیدم. خدایا راهی نیست که او لحظه‌ای از اتاق خارج شود تا من بروم؟ حالا که تا به اینجا رسیده‌ام... کمک کن.

- پاشو گمشو تا یه آشنا نیومده و آبروم نرفته!
 پس اینجا باید جایی باشد که سروش از رفتن آبرویش می‌ترسد. خطر وجود آشنا زیاد است. خدایا همین یکبار... رحمی کن. یک نفر ببیند ما را. آرام آرام از تخت پایین آمدم که زیر بازویم را گرفت و مرا مثل یک مرد جنتلمن به سمت خروجی بیمارستان برد. به زمین زیر پایم خیره شده بودم و در فکر این که شاید بتوانم به سروش ضربه‌ای بزنم و فرار کنم؛ اما وضع جسمانی‌ام نمی‌گذاشت و می‌دانستم به قدم دوم نرسیده سروش از موهایم می‌گیرد و احتمالاً از سر در شهر آویزانم می‌کند. در همین افکار بودم که سروش ناگهان ایستاد و خواست بچرخد که صدای کسی

مانع از حرکتش شد.

- سروش! هی پسر تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهم را بالا آوردم و به مردی که مشتاقانه به ما نزدیک می‌شد خیره شدم. مردی در آستانه‌ی چهل سالگی با کت و شلوار و لباس مرتب. سر و وضع دوستداشتنی و لبخندی که حس خوبی به انسان منتقل می‌کرد. همان آشنایی که سروش از دیدنش واهمه داشت. عجیب دست گذاشت بدم روی آبروی نداشته‌اش و مثل ظرفی که پر از نجاست است؛ آن را هم می‌زدم و حالا بوی گندکاری‌هایش همه‌جا را گرفته بود. ذره ذره این بو کل شهر را فرا می‌گرفت. سروش تمام خشمش را در فشار آوردن به بازوی من خالی می‌کرد و من با لذت منتظر لحظه‌ی خاصم بودم. خدایا شکر که هنوز هستی.

- خوبی سروش؟

- دکتر... حال شما چگونه؟ متوجه نشدم که اینجا هستید.

- تازه به این بیمارستان اومدم. چند درصد از سهام بیمارستان رو خریدم.

سروش مرا جا به جا کرد و من بیشتر تکیه‌ام را به سروش دادم که توجه فرد مورد نظر بیشتر به من جلب شد.

- معرفی نمی‌کنی؟

و اینجا لحظه دوستداشتنی من بود. قبل از این که سروش عکس‌العملی نشان دهد؛ تمام قوایم را جمع کردم و با لرزشی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

- سلام؛ من همسر سروش هستم. شما؟

با اتمام جمله‌ام نفس عمیقی کشیدم و لبخند بزرگی روی لـبم نشاندم. مرد دستم را جلو آورد و گفت:

– سروش... تو همسرتو به من معرفی نکرده بودی مسخره؟ این رسمشه که خانم زیبا و مهربونتو از ما مخفی کنی؟ اصلاً کی ازدواج کردی؟ از آشنایی با شما خیلی خوشوقتتم خانم. خدا بد نده. اینجا و با این وضع؟ منم عرفان ملکی هستم؛ از دوستان صمیمی سروش.

صورت سروش دیدن داشت. از حرص داشت می‌ترکید. خودم برای کتکی جانانه آماده کرده بودم. به زور جلوی خودش را گرفت و گفت:

– یه دفعه‌ای شد. امروزم مسموم شده بود؛ آوردمش اینجا. نمی‌دونستم تو اینجا هستی. بهت تبریک میگم.

– نه دیگه... یه دفعه نداریم. اوایل هفته‌ی دیگه یعنی چهار روز دیگه یه دورهمی

خونه‌ی ابی داریم. خودت و خانومت از طرف من دعوتید و ضمناً یه شام برای

ازدواجت گردننه که همون‌جا بچه‌ها رو مهمون می‌کنی. من دیگه برم که ساعت

کاریم تموم شده و الانه‌س که خانمم زنگ بزنه. منتظرتم پسر. خداحافظ بانو. یادتون

نره و حتماً بانو رو بیار سروش.

و سریع از ما دور شد. نگاه خشمگین سروش که رفتن دوستش را نظاره‌گر بود و بعد

به چشمان من که از خوشی می‌درخشیدند خیره شده بود؛ واقعاً ترسناک بود.

– گور خودتو کندی آرام.

خواست مرا بکشد که گفتم:

- چرا سروش؟ یعنی نباید خودمو معرفی می‌کردم؟ سروش؟
 می‌دانستم که سروش به هیچکدام از دوستانش از جریان ازدواجمان چیزی نگفته.
 این را از همان کمد مخفی داخل کمد دیواری فهمیده بودم و ایضاً از مدارکی که با
 چشمان خودم رؤیت‌شان کرده بودم. با سرعت به سمت ماشین می‌رفت و مرا نیز
 بدون توجه به حال دنیال خودش می‌کشید. تمام برنامه‌هایش را به هم ریخته بودم
 و این اصلاً به مذاقش خوش نیامده بود. معده‌ام هنوز می‌سوخت و رنجورتر از قبل
 شده بودم.

- خودت خواستی آرام. امشب برات برنامه‌ها دارم.

روی چهار دست و پا راه می‌رفتم و چشمانم از درد جمع شده بود. سروش یک پایم را
 گرفت که با چانه روی فرش خوردم و ناله‌ام بلند شد. سی‌گارش را درست روی کم
 -رم خاموش کرد و صدای جیغم با دستمال توی دهانم خفه شد. دستانم را دو طرف
 بدنم برد و گفت:

- اشتباه کردم که بهت فرصت دادم آرام. از همین امشب برنامه آغاز می‌شه. هرچه
 زودتر سه نفر بشیم بهتره. از فردا هم تحت نظر دکتر قرار می‌گیری تا یه پسر خوشگل
 تحویلم بدی. چه بهتر که خفه بشی و به دکتر هیچ چیزی نگی؛ وگرنه خفه‌ت می‌کنم.
 داشتم می‌مردم و او بس نمی‌کرد. از لحظه‌ای که وارد شده بودیم و کشاندم توی اتاق
 تا همین الان شکنجه‌اش تمام نشده بود. از موهایی که با بی‌رحمی کوتاهشان کرده
 بود گرفت و کشید.

- بلند شو بریم همسر نمونه.

موهای نازنینم جایی گوشه‌ی فرش افتاده بود و داغ دلم با دیدنشان تازه شده بود. خوب می‌دانست که چطور شک*نجهام کند. این چندمین سیب‌گاری بود که روی کم‌رم خاموش می‌شد و من هربار لعنت می‌فرستادم به سروش و خانواده‌اش. نگاهم را به موهای بلندی که روبه‌روی آئینه روی زمین افتاده بودند دوختم و با دستان آزادم دستمال را بیرون کشیدم. سعی کردم که درد شکنجه‌هایش را تحمل کنم. برای حفظ آبرو هم که شده کتک نزده بود؛ شکنجه‌هایش به سیب‌گار خاموش کردن روی بدنم یعنی جاهایی که قابل دیدن نباشد و آزار روحی رسیده بود. این شکنجه مرا ضعیف نمی‌کرد؛ بلکه من روبه‌روز قوی‌تر می‌شدم. کاری می‌کردم که سروش مرا همراه خودش همه جا ببرد و یک‌روزی تمام این شکنجه‌ها را نشانش می‌دادم. او به گریه‌هایم توجه نکرده بود و دسته دسته موهایم را کوتاه کرده بود و در جواب گریه‌هایم گفته بود که این جواب زنی است که در کارهای همسرش دخالت می‌کند. لحظات به کندی می‌گذشت که سروش رهایم کرد. به پهلو برگشتم و چشمانم را بستم. حالم از تو به هم می‌خورد سروش. معده‌ام هنوز درد می‌کرد و من حتی یک سیب ناقابل هم نخورده بودم؛ به جایش تا توان داشتم؛ شکنجه شدم.

پرونده‌ای نزد دکتر خانوادگی سروش برای بارداری ناخواسته‌ای که سروش می‌خواست و تحمیلی بود تشکیل دادم و با سروش راهی خانه شدم. از دیشب آن‌قدر گریه کرده بودم که داشتم دق می‌کردم و سروش بی‌توجه مرا تا همین الان

تنها گذاشته بود و نزد دوستانش رفته بود. گریه‌هایم همه بی‌صدا بود و سروش متوجه اشک‌هایم نشده بود. قسم خورده بودم که دیگر اشک‌های پر از ضعفم را نبیند. نمی‌گذاشتم به آرزوی نابودی من برسد. پای این بچه هم به زمین نمی‌رسید. سروش مطمئن باش نمی‌گذارم پای بچه‌ای از خون تو به زمین برسد. من فقط منتظرم که با تکیه برای چیزهایی تو را زمین بزنم. منتظرم.

- بگو موهاتو مرتب کنه و برای یک روز قبل از مهمونی وقت بگیر. مجبورم بیرمت؛ ولی دیگه از این خبرا نیست.

عجیب بود که لبخند بزنم؛ آن هم با اتفاقات دیشب؛ اما لبخند زدم؛ چون سروش احمق داشت خودش را گول می‌زد. غیرممکن بود که دیگه این مهمانی‌ها را رها کنم. سرم را زیر انداختم. بگذار فکر کند رانم کرده.

- من لباس ندارم.

- اومم... برات لباس می‌گیرم. سایزت که با لباس‌های مجردیت عوض نشده. راستی گفتم مجردی... هیچ فکر می‌کردی که یه روز انقدر بدبخت ذلیل بشی آرام؟ هیچ فکر می‌کردی این‌طور زیر دست و پای من برای زندگی دوباره التماس کنی؟ دیشبو یادته؟ آری مردک شیطان صفت! یادم است که چطور وحشیانه موهایم را کوتاه کردی؛ چون می‌دانستی که بهشان علاقه دارم؛ چون می‌دانستی که عاشقانه دوستشان دارم؛ یادم است که چطور مجبورم کردی خواستهات را قبول کنم. سوزاندن کم-رم با سی-گار را خوب یادم می‌آید. دستمال توی دهانم رو خوب در ذهنم حک کرده‌ام. شکنجه‌های روحی داخل ذهنم را خوب فهمیده‌ام. این‌ها تاوان یک معرفی ساده نبود سروش.

تاوانش را خواهی داد.

- خوبه... زبونت کوتاه شده. شب مهمونی هم همینطوری زبونت کوتاه می‌شه و می‌فهمی که نباید همراه من بیای؛ اما حالا که فوضولی کردی بهت نشون می‌دم که اون مهمونی چه جای دلپذیره.

پر واضح بود که شکنجه‌ای دیگر در راه است. نفسم را رها کردم و جوابی به حرفش ندادم. بگذار در خیالات خام خودش بماند. مرا جلوی در آرایشگاه پیاده کرد و مقداری پول کف دستم گذاشت و گفت:

- همین جا می‌مونم تا برگردی. این آرایشگاه خوبیه. از دوستانمه و اینکه خودم براش اینجا رو خریدم و در پشتی هم برای فرار نداره. برای مهمونی هم از همین جا وقت بگیر.

نگاهم را به نام آرایشگاه دوختم و گفتم:

- چرا مثل اون روز به فاطمه...

- فاطمه؟ حواست نیست عزیزم؟ من و تو الان باید کیش می‌بودیم. احمقی دیگه! چه کارت کنم آخه؟

از ماشین پیاده شدم و تند وارد آرایشگاه شدم. به محض ورودم و گفتن نام سروش؛ همه‌ی کارها خیلی زود انجام شد و خود آرایشگر اصلی مرا به اتاق مخصوص دعوت کرد. با دیدن موهایم با تعجب گفت:

- این موهای خوشرنگ چرا این جوریه؟

سرم را زیر انداختم و هیچ چیز نگفتم. زن چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت:

- حتماً خودت خواستی آرایشگر بشی خانم خوشگله. عیبی نداره.

خندید و لحظاتی سرم به چپ و راست تکان داد و بعد گفت:

- موهای کوتاه هم به صورتت میاد؛ اما بذار یه چیزی بهت بگم. من الان اینا رو مرتب می‌کنم. گفتم برای چند روز دیگه جای دعوتی؟

سرم را تکان دادم و او گفت:

- به سروش جون بگو که برای مهمونی هم بیاردرت اینجا. جوری درستت کنم که دهن همه باز بمونه. حالا فردا می‌بینی. رنگ لباست چیه؟

- راستش نمی‌دونم. هنوز نگرفتم. تازه بعد از آرایشگاه می‌خوام برم دنبالش.

- اوکی... همون فردا آرایشتو باهاش هماهنگ می‌کنم.

چشمانم را بستم و اجازه دادم تا از این زن شلخته یک زن ساده و دوستداشتنی درست کند و وقتی چشم باز کردم که همه چیز مرتب شده بودم و باید می‌رفتم.

مبلغی برای امروز و مهمانی چند روز بعد پرداخت کردم و از در خارج شدم. سروش با گوش‌اش مشغول و هرازچندگاهی می‌خندید. کنار در آرایشگاه ایستادم و به شیطانی که با خنده‌هایش دل کدام بدبختی را می‌برد خیره شدم. به محض اینکه سرش به سمتم چرخید؛ خودم را مشغول بستن در نشان دادم و سر به زیر به سمت ماشین حرکت کردم. به محض سوار شدنم راه افتاد؛ اما تماسش را قطع نکرد.

- آره عزیزم... همونی که من می‌خوام رو می‌پوشی... معلومه که بنفش به تو میاد...

پوست سفیدت واقعاً با رنگ بنفش... ها ها ها... خیلی بی‌شرفی سپیده.

و به محض گفتن این اسم به من نگاه کرد. سرم را به شیشه تکیه داده بودم و

علی‌رغم این که لرزش شیشه که باعث تهوع و سردرد می‌شد؛ اما دوست داشتم با لجبازی سرم را همان‌جا نگه می‌دارم و خودم را بی‌توجه نشان می‌دهم؛ اما از درون می‌سوزم و از خدا قدرت می‌خواهم که بتوانم شیطان زندگی‌ام را نابود کنم.

جلوی آئینه به آرام زیبایی که می‌درخشد خیره‌ام؛ لباس پیشنهادی سروش؛ لباس سبز رنگ که یقه‌های آن باز و سرشانه‌هایم را سخاوتمندانه نمایش می‌دهد. ادامه‌ی لباس پوشیده و تنگ است. تنگ بودنش اعصابم را خرد کرده. نمی‌توانم لباس به این تنگی را در جمعی که نمی‌شناسم تن کنم؛ اما سروش این را می‌خواهد و مطمئنم پشت این انتخاب نیز نقشه نهفته است. تمام دیشب؛ حتی توی تخت؛ حتی حین شام خوردنمان... تمام تمامش را با سپیده‌ی پشت خط حرف زد و ناز و عشوه‌های سپیده را به جان خرید. من هم گوش‌های دلم را می‌گرفتم و خودم را با خاطرات گذشته‌های خوبم سرگرم می‌کردم. در ظاهر نیز با لباسی که برایم خریده بود سرگرم بودم و آن را جلوی خودم می‌گرفتم. خوبی‌اش این بود که جلوی دیگران خیلی آبروداری می‌کرد و از خودش شخصیتی ساخته بود که دیگران از کنارش بودن لذت می‌بردند؛ وگرنه بعید نبود که با دیدن حرکات من بگوید: "خاک تو سر عقده‌ای‌ات کنن." البته به نظرم خیلی دلش می‌خواست که بگوید؛ چرا که سر و کله‌ای که تکان می‌داد و با پوزخند به عالم افسوس می‌خورد گویای همین حرف بود.

سروش با دیدن چشمانش برق زد و من عالم از خودم به هم خورد. چرا که یک بار دیگر مست و مدهوش نام شراره را به زبان آورد و مرا به یاد او به آغوش

خودش کشید.

- شراره...

غریدم:

- من آرامم سروش!

اما هنوز گیج بود؛ دستم را گرفت و آن طوری که هر زنی آرزو دارد برایم احترام

گذاشت. چه می‌شد همیشه همین‌قدر مهربان بودی سروش؟

- سروش من آرامم. اینو بفهم.

سوار که شدیم؛ اندکی نگاهم کرد و رفته رفته به خودش آمد. حال از این دوگانگی

حالاتش به هم می‌خورد. موهای کوتاهم را با یک گیره‌ی نقره آراسته بود و تغییر

زیادی در صورتم داده شده بود. لنزی که سروش همراه وسایل خریده بود؛ حالا توی

چشمانم نشسته بود و رنگ چشمانم جایشان را به رنگ سبزی هم‌رنگ لباس داده

بود. مصنوعی اما زیبا. این آرام با این چهره‌ی وحشی را دوست داشتم.

زخم‌های کم-رم هنوز می‌سوخت و در آرایشگاه هم موقع تعویض لباس سعی کرده

بودم پشت به آیلار؛ همان صاحب آرایشگاه بایستم تا زخم‌های روی کم-رم را نبیند.

- خوبه... در حد من هستی. امشب با هر کسی دم خور نمی‌شی. ببینم کنار مردی

ایستادی و یا نوشیدنی خوردی پوست سرت کنده‌س. مفهومه؟

سری تکان دادم. برایش خوشایند نبود انگار که فریاد کشید:

- مفهومه یا مثل شب م-ست کردنت حالت کنم دوباره؟

- مفهومه.

- خب... خوبه. من اونجا کنار سپیده می‌شینم. تو هم یک جایی در دید من می‌شینی. به مینو سفارشتو می‌کنم. مینو دوست دختر شاهرخه. دوست دختر فابش. شاهرخ بین دوست دختراش اینو از همه بیشتر دوست داره. برایم شخصیت مرد خوش پوش و تمیزی که آن روز در حیاط دیده بودم خیلی کثیف آمد. مردی که همزمان با چند زن باشد منفورترین فرد عالم بود. همین‌طور سروش. از نظرم دوست دخترهای این‌ها با وجود این که از وجود زن اصلی زندگی دوست پس-رهایش خبر داشتند؛ یا باید کثیف و بد ذات می‌بودند؛ یا خودشان را به احمق بودن زده بودند که این‌گونه در کنار مردهای ه-وس بازی چون سروش و شاهرخ می‌مانند.

- سروش؟

- هوم؟ لباتو نجو. رزت پاک می‌شه و آرایش خراب بشه من می‌دونم و تو.

- چرا جلوی خانواده‌ت میگی حجاب بگیرم و اینجا این‌جوری؟

بلند می‌خندد.

- چون جلوی اونا باید مذهبی باشم تا پدرم بهم پول بده و بتونم کار کنم؛ اما جلوی

دوستام... خب این یه جور امل بودنه.

با نفرت از سروش روی می‌گیرم. امل تویی و این افکارت. من حجابم را آن‌طور که

باید رعایت نمی‌کنم؛ اما هیچ‌وقت به عقیده‌ی آدم‌هایی مذهبی توهین نکرده‌ام.

خاک بر سرت کنند. خدایا به جای این‌که آدم‌های خوب را ببری؛ این کثافت را ببر.

زمین از وجود این آدم‌هاست که نفرت انگیز شده است.

- یه بار دیگه تاکید می‌کنم. کنار مینو می‌شینم و جم نمی‌خوری. برای نوشیدنی هم به مینو میگم برات شربت بیاره. دوست ندارم وسط مهمونی آبروی چندین و چندساله‌ی منو ببری و بالا بیاری و حالت بد بشه. هرکسی هم ازت حرفی پرسید؛ به من نگاه می‌کنی. خودم می‌دونم چطور جمعش کنم که سراغ تو نیاد. پوف... امشب به خیر بگذره... من دیگه روی نحس تو رو تو مهمونی هام نبینم.

لب‌هایم را گاز می‌گرفتم که سر این مردک فریاد نزدم. از طرفی ممنونش بودم که تاکید می‌کرد روی تنها بودنم و نوشیدنی نخوردنم. از این لحاظ آدم بود؛ اما از اینکه می‌خواست مرا در آنجا کنار یکی از دوستانش رها کند و برود سراغ دوست دخترهایش منفور و کثیف بود. مثلاً من همسرش بودم. برای حفظ آبرو هم که شده باید کمی کنار من می‌ماند. کفش پاشنه بلند مشکی رنگی که ست کیف کوچک داخل دستم بود را کمی از پایم خارج کردم و تکان تکانش دادم. اولین بار نبود؛ اما این کفش کمی اذیتم می‌کرد. مدل خاصی داشت و طرح‌ها و نقش‌هایی روی آن نهفته بود که همان طرح‌ها روی کیف دستی بود. زنجیر طلایی رنگ کیف رو در دستانم نگه داشتم. از خدایی که این روزها بیشتر از هر وقتی نگاهم می‌کرد و حرفی نمی‌زد خواستم که امشب از شر مردانی که مرا با چشم‌هایشان نشانه می‌گیرند در امان نگه دارد. می‌دانستم وقتی سروش توصیه می‌کند که نوشیدنی نخورم، از جایم تکان نخورم؛ یعنی مردانی هم هستند که مست می‌کنند و بدون عقل به زن‌ها چون وسیله‌ای صرفاً جهت *ر*ض*ا*ی نیازهایشان نگاه می‌کنند. یک زمانی را یادم

می‌آید که خانم عیوضی که با چه تاکیدیدی از نهی خوردن این نوع نوشیدنی‌ها حرف می‌زد. حرف‌هایش خیلی خوب در گوشم زنگ می‌خورد.

"خدا تو ایه نود و یک سوره‌ی مائده می‌گه شیطان می‌خواد کینه‌توزی و دشمنی رو از طریق شراب و قمار در میان شما بندازه و تضادهای داخلی را تشدید کنه و شما رو از یاد خدا و نماز باز داره، آیا باز هم دست از اون برنمی‌دارید؟ خانما این گناه بزرگیه... خوردن این جور نوشیدنی‌ها روی اعضای بدن هم تأثیر می‌ذاره. مطالب علمی فراوان هست که خبر از ضرر این چیزها می‌گه. نوشیدنی‌های الکلی اول باعث سرکوب دستگاه عصبی بدن می‌شه؛ مشکلات مالی و خانوادگی؛ در درجه‌ی بعد باعث از بین رفتن حافظه و انواع سرطان و آسیب‌هایی به کبد می‌شه. فشار خون و سکتته هم که جدا باشه و بماند. ایهی دویست و نوزده سوره‌ی بقره از این می‌گه از تو درباره‌ی شراب و قمار می‌پرسند، بگو در اون دو گناهی بزرگ است و سودهایی برای مردم و گناهشون از سودشون بیشتره." و حالا شاگرد فعال جلسات خانم عیوضی برای رهایی از شر شیطان زندگی‌اش مجبور بود از همین ماده‌ی جهنمی استفاده تا مردی که از تمام عالم به او محرم‌تر است؛ او را از زندان زندگی‌اش خارج کند؛ شاید استارت سقوط من از لحظه‌ای بود که برای فرار از جو راکد خانه به دروغ و رفاقت با سهیل پرداختم. حالا که فکر می‌کنم؛ می‌بینم گناه اصلی دوست شدن من با نامحرمی به اسم سهیل نبود؛ گناه من انتخاب نادرست آدم‌های زندگی‌ام بود. همیشه در زندگی‌ام از آدم‌هایی که به آنها اطمینان داشتم ضربه خوردم. فرزاد؛ آن زن؛ خانم بزرگ؛ آقا بزرگ؛ سهیل و حالا سروش. می‌ترسم از اعتماد کردن به آدم‌ها و ضربه‌های

دوباره. کاش می‌شد از این دنیا بروم! آسان بود اگر جراتش را داشتم و تیغ را طوری روی دستانم می‌کشیدم که بمیرم و راحت شوم. آسان بود اگر جراتش را داشتم.

هیچ‌وقت نتوانسته‌ام زن بودنم را درک کنم. زن بودن یک چیز عجیبی‌ست. همیشه زن بودن برایم نمونه‌ی بارز تحقیر بود؛ برای همین در دوران مجردیم تلاش می‌کردم از ازدواج سنتی فرار کنم و یک ازدواج عاشقانه با دوست پسرم داشته باشم. برای همین بود که سهیل را می‌خواستم و در همان مدت کوتاه عاشقش شده بودم.

سروش اما گند زد به تمام رویاهایم؛ البته قبلش سهیل گند زده بود. با آن کارش شیشه‌ی رویاهایم را شکاند و سروش با لذت حالا روی آن قدم می‌زند. این بروزها رویاهایم را سروش می‌بافد و در سرم جا می‌کند. تمام رویاهایم را خودش و پسرش گرفته و من هر روز که از زندگی‌ام می‌گذرد؛ ترس حضور پسری مثل سروش دیوانه‌ام می‌کند و مصمم می‌شوم برای فرار از این زن بودن. زن بودن یعنی گیج خوردن در کابوس‌هایی که دم به دم به سراغت می‌آیند؛ بی‌آنکه بدانی، به سراغت می‌آیند.

پُرت می‌کنند از احساس‌های متضاد دردناکی که هیچ دلیلی برای وجودشان نمی‌یابی و کابوس‌های زندگی من خانواده‌ام بودند. سروش و خانواده‌اش هستند. خانواده‌ام را زیر پاهایم گذاشته‌ام و حالا منتظر فرصتی هستم که سروش و خانواده‌اش را لگدمال کنم. من کم نمی‌آورم؛ حتی حالا که با خوشحالی کنار دستم نشسته و آواز می‌خواند و برای رسیدن به پارتی‌اش با سرعت می‌راند هم کم نیاورده‌ام؛ فقط آرام آرام رویاهای خرد شده‌ام را با یک جارو و خاک انداز جمع می‌کنم توی چاله‌ای می‌ریزم و بعد از خاک‌هایی که رویش می‌ریزم؛ گل‌های رز صورتی رویش

می‌اندازم تا آرام بگیرند و دوباره به هم نزدیک شوند. رویاهای من نمی‌میرند؛ فقط روزهای سختی را باید بگذرانند. پس بیهوده نیست اگر بگویم خوب است حال دلم... آرام در گوشه‌ای نشسته... رویاهایش را به خاک می‌سپارد.

سروش ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کند و خیلی آرام از ماشین پیاده می‌شود. از فرصت استفاده می‌کند و ضبط را به آرامی خاموش می‌کند تا در فکر زن بودن‌های پر از کابوسم رها شوم و ببینم که کجای این زندگی باز اشتباه کردم که تاوانم سر کردن با مردی روانی و نچسب است. زن بودن در زندگی من بعضی وقت‌ها مثل زیستن پس از مرگ، رنج‌آور است. مثل زمانی که دست به خودکشی می‌زنی و وقتی به هوش می‌آیی همه‌ی کسانت را می‌بینی که برای زنده ماندنت تقلا کرده‌اند و تو با اولین نگاه آشنایی که بر چهره‌ات می‌نشیند، می‌فهمی که شکست خورده‌ای و محکومت کرده‌اند به تولد دوباره‌ای که نمی‌خواستی. زن بودن گاهی انقدر دردناک و حقارت‌آور است که من در خلوتم گاهی به خدا شکایت می‌برم که چرا هست و می‌بیند و کاری نمی‌کند و بعد از تمام عقده‌هایی که توی دلم نشسته باز از خودم شیطان کوچکی می‌سازم که در مقابل شیطان بزرگی چون سروش توان مقابله داشته باشم. دروغ می‌گویم و مجبور به *ر* *ا* *ب* *ط* *ه* ی تهوع آوری می‌شوم و در نهایت چون برده‌ای برایش خم و راست می‌شوم تا او به تمام لذت‌هایی که می‌خواهد برسد و نیرویش را از من بگیرد؛ برایش غذا می‌پزم و تمام کارهایی که می‌خواهد را انجام می‌دهم و بعد از یک آغ-وش اجباری تا خود صبح کابوس در کابوس می‌بینم. این روزها خواب از چشمانم پریده و مرگ به جایش نشسته. زن بودن گیج زدن است در آغ-وش. چه

در آغوش باشی چه نباشی. چه رخوت زنانگی را درک کرده باشی و چه نه. تو گیج می‌خوری در توهمی که هر مردی با دیدنت درک می‌کند. تو به صرف زن بودن در آغوش ها جای گرفته‌ای. در کابوس‌های مردانه‌ای که عطر را از همه چیز می‌گیرند و تمامت می‌کنند. سروش تمام می‌کند و من روزها بی‌آن که از جایم تکان بخورم خودم را بالا می‌آورم تا رها شوم از آرام نفرت‌انگیز شب قبل و باز روز از نو و روزی از نو... غروب که می‌شود؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و باز من و قلبی شکسته و رویاهایی خاک کرده.

زن بودن مثل حل کردن معماست. همه جوابی در چنته دارند؛ پُرت می‌کنند از دلیل، از استدلال، از؛ اما تو و فقط تو می‌دانی که چقدر همه از واقعیت دورند و تو و فقط تو می‌دانی که هر واقعیتی در اساس بی‌معناست، که واقعیت‌ها تو را احاطه کرده‌اند تا از واقعیتی که نمی‌دانی چیست؟ هست؟ نیست؟ دورت کنند. همه حکم مرگت را در دست گرفته‌اند و تو اجرایش می‌کنی بی‌آنکه بدانی. من اجرایش می‌کنم به آن که بدانم چرا و به چه این حکم مرگ را باید تا ابد به گردنم بیاویزم و نمی‌خواهم این آویز سنگین را داشته باشم. درون من خودم را می‌کشد و بیرونم همه را. مثل همین الان که سروش هنوز نیامده و من فرصت‌های فرارم را یکی یکی از دست می‌دهم؛ چون می‌دانم حالایی که دارم نقشه‌های فرارم را می‌کشم؛ زودی زیر پاهای سروش له می‌شود و من می‌مانم و عذابی دوباره برای تلاش آزادی‌هایم؛ حتی حالایی که سروش نیامده و دختر بچه‌های دبیرستانی با آن مانتوهای خوشرنگ سرمه‌ای از کنارم رد می‌شوند و مرا عجیب یاد آرام و زهرا می‌اندازند که شوخی‌کنان به خانه

می‌رفتند و از کنار هر ماشین مدل بالا با حسرت می‌گذشتند. مثل همین دخترکان که با حسرت به زن خوش پوش داخل ماشین که صورت آرایش شده‌اش خوب مشخص است خیره‌اند و در گوش هم با همان نگاه خیره پچ پچ می‌کنند. نمی‌دانند زن توی ماشین حسرت همین پچ پچ‌ها را دارد و بس! زن بودن یعنی درد. روحی و جسمی. زن بودن یعنی کنج حقارتی غرق شوی و کسی برای نجات دادند تلاش نکند. زن بودن یعنی من که دارم غرق می‌شوم؛ اما برای زنده ماندن به هر چیزی چنگ می‌زنم؛ حتی به کسی که مسئول همین غرق شدن‌هاست. چنگ می‌زنم و اگر قرار است غرق شوم او را هم به زیر بکشم تا نیاید روزی و فردایی که دخترکی و شاید آرامی دیگر مثل من غرق شود. یک کثافت از جمع دنیا کمتر؛ زندگی بهتر!

سروش بعد از مدتی طولانی درحالی‌که خورشید؛ مثل تمام لحظه‌های زندگی‌ام رو به افول می‌رفت؛ خودش را دوباره به من رساند و وقتی قفل ماشین را از بیرون باز کرد؛ تازه فهمیدم حتی در افکارم هم نمی‌توانم به فرار فکر کنم و تمام افکاری که پر بودند از آزادی را خط زدم و به دنبال راه بهتری گشتم.

- ساکتی عروسک؟ ترسیدی؟

ترسیده‌ام؟ آری؛ از روزه‌روز زندگی با تو ترسیده‌ام سروش.

- ساکت بودنم هم گناهه؟

از سیب‌گاری که به محض آمدن روی لبش بود کامی دوباره می‌گیرد و دودش را توی صورتم فوت می‌کند.

- نه؛ اگه همیشه لال باشی خیلی خوب می‌شه.

و من با رنج آشکاری که بعد از هر بار تحقیر توی نی نی چشمانم می‌نشیند خیره نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد مثل مادرم شوم. زنی بی‌خیال و خونسرد؛ زنی مثل او که در مقابل تمام تحقیرهای پدرم ساکت می‌ماند؛ اما نمی‌شود. - داریم کم کم می‌رسیم عروسک... به مجلس عذاب جدیدت خوش اومدی. نمی‌شود؛ چون با هر جمله‌اش آتش خشمم جانکاه‌های حقارت را می‌گیرد و در دلم آتشی شعله ور می‌شود که حتی به زن بودن‌های پر از ترسم هم رحم نمی‌کند و گر می‌گیرد و گر می‌گیرد. همین روزهاست که سنگ صبورم بترکد و سروش و خانواده‌هایمان را به گندآب این زندگی تلخ آلوده کنم.

ماشین درست جلوی در آبی نفتی رنگی می‌ایستد و من خیره به در نگاه می‌کنم و منتظرم که سروش لب از لب باز کنم. هیچ صدایی که نشان از موسیقی و بزن و بکوب باشد به گوشم نمی‌رسد و باز ترسی در دلم لانه می‌کند. نکند سروش مرا به حقارت‌گاهی جدید آورده؟ با تک بوق کمی ترس دلم فرو می‌نشیند و کسی از در خانه خارج می‌شود. مردی هیکلی با کت و شلوار مشکی رنگ؛ درست مثل صحنه‌های فیلم‌های پلیسی شبکه‌های تلویزیون؛ مثل همان مردهای غول تشنی که همیشه با سیاست‌مدارها هستند. چیزی بین او و سروش رد و بدل می‌شود مرد با گفتن چیزی در هندزفری داخل گوشش راهمان را باز می‌کند. بعد در خانه اتوماتیک وار باز می‌شود و سروش راه می‌افتد.

جایی بین بی‌شمار ماشین داخل باغ پارک می‌کند و جدی و خشن می‌گوید:

- پیاده شو!

مانتویی که برای آمدن به اینجا به عنوان پوشش استفاده کرده بودم را مرتب می‌کنم از ماشین پیاده می‌شوم. هوای این روزهای فصل شباهت عجیبی به زندگی کثیف من دارد. هر دو سردند و پر از لرز.

- حرفامو که یادت مونده آرام؟

- بسم را گاز می‌گیرم که باعث می‌شود اخمی کند و پر از حرص بگوید:

- نکن! می‌زنم تو سرتا... صد بار اینو بهت گفتم که لبتو گاز نگیر؛ بدم میاد.

- بسم را تندتندی رها می‌کنم و از ترس خودم را کمی از سروش فاصله می‌دهم.

- خیلی خب... یادم مونده.

مچ دستم را در تاریکی و غروب این باغ پر از سیاهی می‌گیرد و می‌گوید:

- اون شب با هم چی تمرین کردیم؟

با خودم کلنجار می‌روم که باز لب‌هایم را گاز نگیرم؛ با لب‌هایی که به سختی تحمل

می‌کنند که از دست این دیوانه جیغ نکشند می‌گویم:

- چشم سروش جان. همه‌ی حرفات یادم مونده.

دستم را شل‌تر می‌گیرد و با هم به سمت ساختمانی که از همین فاصله می‌بینمش

می‌رویم. کم کم توی نور ساختمان اندامی را می‌بینم که می‌چرخند و حرکاتشان

شباهت بیش از اندازه‌ای به رقص دارد. حالا صدای موزیک کمی شنیده می‌شود. با

رسیدنمان به ساختمان؛ در ورودی بعد از چند ثانیه باز می‌شود و موزیک تندتندی

گوش‌هایم را به درد می‌آورد. یک موزیک تند به زبانی که نمی‌فهمم و همیشه توی

مدرسه از آن نفرت داشته‌ام. زبان انگلیسی و یا شاید هم زبانی دیگر؛ چون بلافاصله زنی بعد از تکه‌های انگلیسی مرد خواننده شروع به خواندن می‌کند؛ آن هم با زبان و لهجه‌ای که هیچ از آن نمی‌فهمم. زنی جلو می‌آید؛ کیف و مانتو را تحویل او می‌دهم و دنبال سر سروش وارد سالن می‌شویم. برخلاف این که فکر می‌کردم دوستان سروش باید آدم‌هایی خون گرم‌تری باشند؛ اما هیچ‌کدام جلو نیامدند تا این ازدواج نامیمون را تبریک بگویند. خب من از حرف‌های دوست سروش؛ یعنی همان عرفان ملکی چیز دیگری فهمیده بودم. حس می‌کردم این جماعت منتظر ازدواج سروش بوده‌اند.

دستم را باز کشید و به سمت جمعیتی که نشسته بودند و از فضای نه چندان دلچسب میهمانی لذت می‌بردند کشید.

- سلام به همگی.

توجه عده‌ای به من و سروش جلب شد و بعد از لحظه‌ای جایشان بلند شدند. "سلام سروش... هی سروش... هی پسر..." حالت‌هایی بود که به آن سروش خندان را صدا می‌کردند. سروش متفاوت‌تر از سروش‌های خشمگین با من بودن؛ مؤدب و تمیز و زیبا و حتی خوش صداتر با آن‌ها مشغول خوش و بش بود و من از گیجی و گمنامی چون زنان باکلاس فقط سر تکان می‌دادم و به همان شیوه جواب می‌گرفتم.

- معرفی نمی‌کنی سروش؟

این را مردی جاافتاده‌تر از عرفان ملکی می‌گوید و همان لحظه صدای عرفان ملکی را درست از پشت سر سروش می‌شنوم.

- بذارید من معرفی کنم...

سروش این بار دیگر در بازی با این دوستی که حس خوبی به او ندارد نمی‌بازد و
اخطاری می‌گوید:

- نه عرفان... خودم معرفی می‌کنم!

و چنان به عرفان نگاه می‌کند که خودبه‌خود لبخندش جمع می‌شود. به گمانم او هم
شیطان درون سروش را برای لحظه‌ای دیده.
- آرام.

همین! نه همسرمی؛ نه عزیزمی و نه چیز دیگری. جمعیت یک بار دیگر به من ابراز
خوشوقتی‌هایشان را تحویل می‌دهند که بازی سروش چون جیغ‌هایی شوم آغاز
می‌شود. طولی نکشید که سروش به وعده‌اش وفا کرد و دست در دست به زنی
شیک‌پوش که تازه وارد شده بود نزدیک شدیم.

- آرام معرفی می‌کنم. مینو؛ دوست عزیز دوست داشتنی من و شاهرخ.

و بعد گونه‌ی مینو را جلوی چشمان از حدقه در آمده‌ی من بوسید؛ البته مینو هم
بوسه‌ای روی گونه‌ی سروش گذاشت و عقب کشید. به زور چفت لب‌هایم را از
هم باز کردم و گفتم:

- سلام... خوشوقتم.

هرچند زیاد نبودم؛ یعنی اصلاً نبودم. با این زنان بزرگ کرده و نه چندان دلچسب اصلاً
حس خوشوقتی نداشتم و ندارم. با مردانشان که بماند.

- چطوری مینو... یکی در میون در میریا!

مینو با لبخندی که حس عجیبی نسبت به آن پیدا می‌کنم می‌گوید:
 - کار داشتم سروش جون... من که مثل تو دم و دستگاه ندارم خودمو باد بزوم.
 سروش ابرویی بالا می‌اندازد.
 - آره جون خودت... من خودمو فقط باد می‌زنم و اصلاً هم کار نمی‌کنم دیگه؟ نه؟ برو
 دختر... برو تا حسابتو یه جور دیگه نرسیدم.
 و مینو بی‌پروا می‌خندد و می‌گوید:
 - برو گمشو سروش.... هیچ‌وقت به این آرزو نمی‌رسی. در واقع باید بگم که به گور
 می‌بری این آرزو رو. آره!
 سروش با لحنی مشکوک جواب می‌دهد.
 - آره؟ اون موقع دور نیست که بینم التماس می‌کنی مینو جون.
 دیگر صدای مینو را نمی‌شنوم. التماس‌های هر شبم توی گوشم نقش می‌بندد.
 پیرنگ‌ترین‌هایش آن اوایل بود و کمرنگ‌ترین‌هایش این اواخر. آخر این روزها یاد
 گرفته‌ام در کنار زن بودنم؛ مرد هم باشم. زنانه وار مرد باشم. آخر... برای خودم مردی
 شده‌ام روزها... در سکوت بی‌صدا گریه می‌کنم ولی؛ ولی دنیا مواظبم باش؛ قل-بم
 هنوز زنانه می‌زند.
 وقتی سروش تمام خنده‌هایش را در شوخی‌های جلفش رها می‌کند؛ مرا با مینو تنها
 می‌گذارد و به سمت دیگری می‌رود. با نگاهم دنبالش می‌کنم و می‌بینم که
 دست‌هایش را به روی دختری زیبا باز می‌کند و او را به آغوش می‌کشد.
 نمی‌فهمم... چطور می‌تواند جلوی چشمان این همه آدم مرا با دوستش تنها بگذارد و

برود سراغ دختری دیگر. نمی‌فهمم چرا و چطور آن دخترک با وجود دانستن ازدواج او خودش را در آغوش می‌اندازد. نمی‌فهمم چرا باید در جایی حضور داشته باشم که همراه کسی مثل مینو باشد و نمی‌دانم... هنوز نمی‌دانم نقشم در این زندگی و در لحظات بودن با سروش چیست. اینجا در این جمع بیش از پیش احساس احمق بودن و نفهم بودن می‌کنم.

- خب عزیزم... خوبی؟

مینو دختری ست با چشمان زیتونی و پوستی برنزه و موهای فری که فر بودن خدادادی‌شان کاملاً هویداست. لباس دکلت‌ه ای پوشیده که تن و بدن خوش تراش و خوش فرمش را با سخاوت نمایش می‌دهد. رنگ سبز لباس هارمونی زیبایی با چشمانش ایجاد کرده و باعث می‌شود با وجود زن بودنم خیره نگاهش کنم. برخلاف حرف‌هایی که توی ذهنم ردیف کرده‌ام یک کلمه می‌گویم:

- خوبم.

مینو از کسی که برای پذیرایی در جمع می‌چرخد یک نوشیدنی می‌گیرد و بعد می‌چرخد سمت من.

- تو هم می‌خوای؟

تصور آن شبانه روز پر از درد دوباره جلوی چشمانم نقش می‌بندد و آرام‌تر از قبل می‌گویم:

- نه.

مینو با دست به پیشانی‌اش می‌کوبد.

- آخ یادم رفته بود. سروش سفارشتو کرده بود. برای خانم یه لیوان آب پرتقال بیارید.

خدمتکار سری تکان می‌دهد و می‌رود و خیلی زود با یک لیوان شربت پرتقال خوش رنگ برمی‌گردد.

بعد از سال‌ها وقتی آن مهمانی ناخوشایند را به یاد می‌آورم؛ طعم آن لیوان آب پرتقال به قدری زیر زبانه نشسته که چیزی را در رگ‌های جاری می‌کند و حس خوبی در پس حس‌های بد به بدنم تزریق می‌کند؛ شاید تنها ویژگی خوب آن مهمانی همین آب پرتقال دوست داشتنی بود و صدها هزار بار به آن نوشیدنی بد طعم که آن‌ها می‌خوردند می‌ارزید.

- سروش...

مینو می‌چرخد سمتم. خودم را لعنت می‌کنم. برای صمیمیت خوب شروع نکردم.
- سروش چی؟

دستی به دامن بلند لباسم می‌کشم. تعللی می‌کنم و فکری به ذهنم می‌رسد. با لبخندی می‌گویم:

- ام... سروش می‌گفت که شما دوست خوبی براش هستید... ام می‌شه من یه کم با شما...

غش غش خنده‌هایش باعث تعجبم می‌شود.

- عزیزم چرا انقدر به خودت سخت می‌گیری؛ اما و شما رو بذار کنار... یه کم صمیمی‌تر بهتر.

لبخند دستپاچه‌ای می‌زنم و به آرام خجالتی تا جان دارم فحش می‌دهم.

- خب می‌دونید... من دوست خیلی کم داشتم؛ اینه که یه کم تو دوست پیدا کردن مشکل دارم.

این یکی را خیلی خیلی راست گفته‌ام. بیشتر از تمام حرف‌های زندگی‌ام. از همان دوران کودکی این مشکل را داشتم. توی حیاط مدرسه وقتی سوم ابتدایی بودم؛ دخترک مرا هل می‌داد که نمی‌خواهم با توی گدای پاپتی دوست باشم. خب وضع آن‌ها از ما بهتر بود؛ برای همین کفش‌های کهنه و مانتوی نخ نما شده‌ام را توی سرم می‌کوبید و در جمع دوستانم مسخره‌ام می‌کرد. من هم می‌رفتم پیش مادرم... گله می‌کردم و او فقط گوش می‌داد و بعد آرامم می‌کرد. بعد از آن سعی می‌کردم از جمع بچه‌هایی که آرزوی دوست شدن به آن‌ها را داشتم فاصله بگیرم. بعدها با زهرا آشنا شدم و بیشتر دوران دوستی‌ام با زهرا گذشت. زهرای یکرنگی که هرچه بود و نبود داشتیم را برایم می‌گفت و من هم از خودم؛ از زندگی‌ام و خانواده‌ام برایش می‌گفتم و حالا نمی‌دانم که چه حالی دارد. نبودن مرا فراموش کرده یا نه؟ زهرایی که هیچ‌کس دوستش نداشت و من داشتم.

- این که چیزی نیست عزیزم. از همین حالا برای دوست شدن با دیگران پیش قدم شو.

لبخندی می‌زنم. یادم می‌رود همه چیز.

- چطوری؟

نزدیکم می‌شود.

- خیلی آسون. از همین الان من و تو دوست هستیم. در واقع تو وقتی به من گفتی که مشکل داری تو دوست پیدا کردن؛ یعنی یه راه برای دوست داشتن با من به سمتم باز کردی؛ یه جورایی از من تقاضا کردی. تو تمام موارد حتی آشنا شدن به غریبه‌های دیگه؛ حتی توی سؤال کردن و اصلاً توی همه‌ی موارد.

ناخودآگاه از زبانم در می‌رود.

- شما روانشناس نیستید؟

اخمی می‌کند.

- اولاً شما نه؛ مینو و یا تو! شما منو یاد بچه‌ای می‌اندازه که روبه‌روی معلمش

ایستاده. دوما... نه عزیزم... من زیست می‌خونم. ترم ششم.

چشم‌هایم پر از غصه می‌شود. من هم دوست داشتم درس بخوانم؛ زیست و هر

رشته‌ای که مربوط به آن است. غم دارم؛ اما این وسط سعی می‌کنم یک قدم به گوش

کردن حرف‌هایش نزدیک شوم.

- خوش به حالتو... یعنی خوش به حالت مینو جون.

و مردد نگاهش می‌کنم.

- جونم به اون جون گفتنت دختر. چه با نمک حرف می‌زنی تو. اه این شاه‌رخ کجا

مونده پس؟ بیا بریم یه کم برقصیم...

دستپاچه می‌گویم:

- نه همین‌جا خوبه... من خب حالم خوش نیست.

نمی‌دانم چرا نگفتم رقص‌هایی که این‌ها انجام می‌دهند را بلد نیستم؟ شاید ترسیدم

که بعد از لو رفتن قضیه دوست یابیم یه انگ خنگ به من بچسباند. رقص‌های این‌ها یا دو نفره بود؛ یا حرکات تندی که من از آن هیچ سر در نمی‌آوردم. بعد از رفتن مینو تازه به صرافت پیدا کردن سروش افتادم. با همان دختر همان‌طور که می‌رقصیدند؛ گاهی به هم می‌چسبیدند و خندان بـوسه هایشان را ردیف می‌کردند. سرم را به زیر می‌اندازم تا نگاهم با دلبری‌های سپیده برای سروش تلاقی نکند و خشمم کار دستم ندهد. حالا حالاها باید خودم را به ندیدن و کوری بزنم. نگاه خیره فردی باعث شد تا در جایم به دنبال نگاه بگردم. با دیدن نگاه خیره‌ی شاهرخ که نزدیک در ورودی ایستاده بود اخم‌هایم در هم گره خورد. چهره‌ی شاهرخ بد نیست؛ جذاب و مردانه؛ اما چیزی هست که از این جذابیت به راحتی کم می‌کند. شاهرخ نگاه بی‌نهایت کثیفی دارد. این را آن روزی که توی حیاط متوجه منی که از کنار پرده نگاهشان می‌کردم شده بود فهمیدم. آن روز هم نگاهش به قدری اذیتم کرد که ترجیح دادم عقب بکشم. قدم تند کرد که به سمتم بیاید که صدای فردی درست کنار گوشم شنیدم و همان فرد باعث شد که شاهرخ در جایش بایستد.

– سلام بانو.

سر می‌چرخانم تا صاحب صدا را ببینم. یکی از کسانی که اول کار همراه با سروش به آن‌ها معرفی شده بودم حالا جلوی رویم ایستاده بود. مردی با سنی حول و حوش چهل تا پنجاه. می‌شد گفت هم سن و سال پدرم و یا شاید هم از او بزرگ‌تر... خب ریش و سبیل پروفیسوری‌اش که تک و توک جوگندمی‌رنگ بود این‌ها را می‌گفت؛ اما دوست دختری داشت که همان دقایق اول به خاطر تفاوت سنی‌اش توی چشمانم

بود. دخترک به گمانم هم سن و سال خودم و یا کمی بزرگ‌تر بود. دخترکی که حالا داشت با پسر جوانی می‌رقصید. چیزی به اسم غیرت در این جماعت نبود انگار. با صدای آرامی به او که با آن چشم‌های سبز خوش رنگش به من زل زده سلامی می‌کنم و خودم را کمی عقب می‌کشم و روی مبل می‌نشینم. پاهایم توی این کفش‌ها عجیب درد گرفته. در این هیاهو نمی‌دانم مینو کی رهایم کرده و رفته آن وسط و حالا دارد برای خودش قر می‌دهد. انگار نه انگار که سروش سفارش مرا به او کرده. عجب خنده دارند این دوستان سروش.

- اجازه هست دمی رو کنارتون بنشینم بانو؟

چقدر با ادب! برمی‌گردم سمت شاهرخ و خیره به او که هنوز همان‌جا دست به سینه به من نگاه می‌کند می‌شوم.

- بله. راحت باشید.

برخلاف سفارش سروش کمی بی‌پروا شده‌ام.

- بانوی زیبایی چون شما رو باید ستایش کرد. خوب هستید بانوی جوان؟ من ابی‌ام؛ صاحب این خونه و مجلس.

و با دست اشاره‌ای به اطراف می‌کند. سر به زیر می‌اندازم.

- خوشوقتم.

- می‌تونم باهاتون راحت باشم... آرام؟

بوی بدی و کثیفی به مشامم می‌رسد. همان‌طور که سر به زیر انداخته‌ام؛ اخم می‌کنم.

یک چیزی برایم درست نیست. یک حس ناخوشایند. همیشه همه چیز از همین

راحتی‌ها آغاز می‌شود. از همین که همه می‌خواهند اول آرام باشند؛ بعد کم کم نیت‌های کثیفشان را رو کنند. دستش که آرام جلو می‌آید تکانی در جایم می‌خورم و به جایی که سروش باید باشد خیره می‌شوم که ناگهان صدایش را می‌شنوم. درست کنار سرم؛ از جهت مخالف نگاهم.

- آرام جان؟

ابی از جایش بلند می‌شود. نفس راحت‌تر را یواش یواش بیرون می‌فرستم. از این مردک خوشم نمی‌آید. امواجی را که از وجودش دریافت می‌کنم درست مثل امواجی‌ست که از سروش می‌گیرم. کاملاً در کثیف بودن شبیه هم هستند؛ اما این من بی‌گناه برای رهایی از سیه روزی مجبور است بین بد و بدتر؛ بدی مثل سروش را انتخاب کند تا به وقتش... وقت رهایی و پرواز.

- ابی...

- سروش من واقعاً به تو بابت داشتن بانویی چون آرام غبطه می‌خورم.

سروش لبخند کجی می‌زند و آرام می‌گوید:

- آرام بی‌نظیره... هیچ کجای دنیا و در هیچ آغ-وشی نمونه‌ش رو ندیدم و

نشناختم.

خب راست می‌گوید؛ احمق‌تر و خاک بر سرتر و بیچاره و تنهاتر از من کجای دنیا

هست؟ کجای دنیا دختری را شوهر می‌دهند و ماه تا ماه سراغش را نمی‌گیرند؟

کجای دنیا وقتی دختر قهر می‌کند؛ دو دستی تحویل شوهر می‌دهند و بعد با کثیفی

تمام می‌گویند بین زن و شوهر اختلاف پیش می‌آید و من برای حفظ آبرو هم که

شده باید بروم و برگردم خانه‌ی شوهر؟ کجای دنیا این‌طور راحت دخترشان را می‌دهند به یک غریبه و دم هم نمی‌زنند برای بدبختی دخترکی که تنها هفده سال از بهار عمرش گذشته. سرنوشت من آن‌قدر بد است که سروش آن را راحت میان دستانش گرفته و می‌تازاند. دنیا پست‌تر از پست است. تو را کنار مردی می‌گذارد که دوستش نداری! بـوسه‌های اتفاقی را با درد می‌دهی و همیشه‌ی خدا، چشم‌هایت بسته است! این آخر مصیبت نیست، قلب... قلب کوچک ساکت... همین قلب لعنتی! *رضا نمی‌شود! این آخر مصیبت نیست که نگاهت همیشه جایی در میان خاطره‌ها گیر کرده باشد و منتظر اوپی باشی که نیست. اوپی که یک روزی در قلبت را روی محبت‌هایش باز کرده بود. اوپی مثل سهیل... که نامش رفته توی ممنوعه‌های ذهنم. سروش خوب از این‌ها سوءاستفاده می‌کند که به ابی کثیف‌تر از خودش و جلوی من بی‌هیچ خجالتی می‌گوید در هیچ کجای دنیا عین آرام ندیده‌ام. خدایا یادت باشد؛ مرا نکشتی؛ من هم جهان را با زنا گم‌گام به آتش می‌کشم. آتشی که تمام آتش‌های دنیا جلویش زانو بزنند.

– امشب...

– نه ابی؛ آرام همین که تا این ساعت مونده روی سر من منت گذاشته. برای امشب یک نفر دیگه.

نمی‌دانم قرار است از این به بعد چه شود؟ اما تا وقتی ابی و آن چشم‌های سبز رنگش اینجاست؛ یعنی زنگ خطر. زنگ خطری که سروش را از بودن در کنار دوست دخترش به سوی منی که برای شکنجه به اینجا آورده کشانده برای دفاع؟ ولی چرا؟

نمی‌توانم باور کنم که یک شبه و ظرف چند ساعت معصومیت از دست رفته‌ی مرا دیده و خوب شده و بعدش هم عاشق شده که محال است. برای سروش روانی عشق در یک نگاه دروغی بیش نیست.

ابی اخم‌هایش توی هم می‌رود.

- تو خودت چند بار...

- ابی امشب هر کیو بخوای می‌تونی برداری؛ اما آرام نه! اینو همه‌ی این جماعت باید تو گوش خودشون فرو کنن. آرام عروسکی نیست که دست همه باشه. اون فقط و فقط برای منه.

ابی کمی جلو می‌آید.

- برای توئه و با سپیده می‌چرخه؟

چشمانم از حرف این دو شیطان گرد می‌شود. خوب است؛ جمع تمام شیطان‌ها اینجا جمع است. ترسیده به سروش که با اخم‌های در هم قدمی جلو می‌آید نگاه می‌کنم.

دستم را می‌گیرد و مرا پشت سر خودش می‌کشد و می‌بینم که صدایشان از صدای بلند موزیک هم فراتر می‌رود.

- آره می‌چرخم، با هرچندتا که بخوام هم می‌چرخم و می‌گردم و دوستی می‌کنم... به هیچ‌کس هم ربط نداره ابی؛ همون طور که لاله و منیژه و همین سحری که تو بغل حسامه و تو دست به دستشون می‌کنی به من ربطی نداره. اوکی؟

ابی پوزخندی به سروش می‌زند. اعصاب هر دو نفر این جمع به هم ریخته.

- پسر جون یادت رفته قدیما رو؟ انگار خیلی چیزا یادت رفته؟ نه؟

سروش هم به همان شیوه جواب می‌دهد.

- یادم نرفته ابی؛ اما یک چیزهایی هست که بهتره فقط تو خلوت ما بمونه و بس. تو

و بقیه هم نمی‌تونین واردش بشین. آرام برای منه و کسی هم نمی‌تونه بگه که چرا

امشب تو برنامه نیست. آرام عروسک خودمه و برای خودم هم می‌مونه.

- پسر جون... اینم یادت باشه که هیچ چیزی ابدی نیست.

خط و نشانی که ابی کشیده بیش از حد ترسناک است؛ اما انگار سروش نمی‌ترسد که

برو بابایی می‌گوید و بعد با دست به شاهرخ که حالا با مینو به سمت ما می‌آید

اشاره می‌کند. با دهانی باز به این‌ها نگاه می‌کنم. در گیج و بیج این همه پستی و

کثیفی‌ام و ذهنم خوب تحلیل نمی‌کند. قل-بم کند می‌زند. می‌خواهی بکشی خدا؟

می‌شود زودتر؟ نکند این‌ها سر همان چیزی که من فکر می‌کنم بحث می‌کردند؟

- شاهرخ آماده شو و آرام رو ببر خونه. حواستو جمع کن؛ از اینجا تا خونه‌ی من سر

جمع چهل دقیقه بیشتر راه نیست. چهل دقیقه بشه چهل و یک دقیقه؛ مینو از این

به بعد تو رو تو خواب می‌بینم. تو هم با یه حلقه روی سرت احتمالاً تو آتیش جهنم

دست و پا می‌زنی. فهمیدی؟ درو روی آرام قفل می‌کنی و برمی‌گردی. نبینم جلوی در

پیاده‌ش کنی و بیای که پوست سرتو می‌کنم.

شاهرخ که متوجه جو ناخوشایند اینجا شده؛ چشمی می‌گوید کلید می‌گیرد و منتظر

به من نگاه می‌کند. سروش به من که هنوز مبهوت این همه کثیفی‌ام رو می‌کند و با

چهره‌ای برزخی و اخلاقی که به سگ‌ها سرور می‌زند می‌گوید:

- دیر کرده بودم شده بودی لقمه‌ی آماده و راحت ابی. مگه من نگفتم با هیچ مردی

حق حرف زدن نداری؟ مینو بهت نگفتم حواست به این باشه؟ همه جا باید یه گندی بزنی دیگه! از دختر ابلهی مثل تو که بچه‌ی اون گداخونه باشه بیشتر از این بر نیما. تحقیرهایش مثل همیشه استخوان سوز است. مثل همیشه ناراحت می‌کند و این بار بیشتر. زیر لب می‌گویم:

- ازت متنفرم سروش!

اما او که دارد همچنان غرغر می‌کند نمی‌شنود. چشم‌هایم به نگاه اخم آلود مینو می‌رسد و بغضم بیشتر می‌شود.

- حیف که اینجاییم آرام؛ حیف که امشب اینجام؛ وگرنه پوستی از سرت می‌کندم که عشق کنی. اینکه حرف منو گوش نمی‌کنی و میری باز با غریبه حرف می‌زنی یعنی این که جیره‌ت کم شده و... وای آرام... حسابتو می‌رسم.

ضربه‌ای که مینو به شاهرخ می‌زند را می‌بینم و شاهرخ راه را برایم باز می‌کند. از کنار سروش می‌گذرم و اشک‌هایم رها می‌شود. خدا امثال شماها را لعنت کند که تن من بدبخت را به لرزه می‌اندازید. روزی نوبت انتقام‌گیری من هم می‌شود. کاری می‌کنم مرغ‌های آسمان به حال شما مرده‌های هـ-وس باز روضه بخوانند. از کنار در سالن می‌بینم که سروش دیگر دنبالم نمی‌آید؛ مینو هم. می‌فهمم که مینو سعی دارد آرامش کند. به جان مینو دعا می‌کنم و وسایلم را از خدمتکار که به دستور شاهرخ آن‌ها از بیرون آورده می‌گیرم. چند لحظه بعد هر دو به سمت ماشینی که شاهرخ اشاره می‌کند می‌رویم. عقب ماشین جای می‌گیرم و شاهرخ ماشین را روشن می‌کند. در گوشه‌ای‌ترین جای ممکن قرار می‌گیرم که نگاه‌های شاهرخ مرا رها کند و سر بر

پشتی صندلی جلویی می‌گذارم. همین روزها باید کاری کنم که بتوانم فرار کنم؛ همین

روزها...

- آرام؟

متعجب از این که شاه‌رخی که تا به حال فقط در معرض نگاه‌هایش قرار گرفته‌ام؛

این قدر مرا راحت صدا می‌کند سر بلند می‌کنم.

- سوییچ پارتی می‌دونی یعنی چی؟

چشم‌هایم متعجب می‌شود. سوییچ پارتی دیگر چه کوفتی است؟ این جماعت پولدار

ابله چه چیزها که نمی‌گیرند. سوییچ‌هایشان را به رخ هم می‌کشند لابد. از این فکر

لبخند نیم بندی روی لبم می‌نشیند که در تاریکی هیچ‌کس نمی‌تواند آن را ببیند.

- با توام آرام؟!

- فکر نمی‌کنم درست باشه منو به اسم کوچیکم صدا کنید.

صدای پوزخند پیرنگش مرا می‌ترساند.

- دوست داری چی صدات کنم؟ به فامیل سروش؟ نیست که خیلی... خنده می‌گیره

از این نقش بازی کردنت دختر.

خاک بر سرت سروش؛ اینکه مثلاً نوچه‌ی وفادارت بود هم پشت سرت می‌خواهد

ناخونکی به من و افکارم بزند. خاک بر سرت که هیچ یار وفاداری نداری و مرا دو

دستی انداخته‌ای در دست حادثه. خاک بر سرت که هوست انقدر زیاد است که

نمی‌توانی از اوپی که توی مجلس است جدا شوی تا مرا به خانه برسانی. خاک بر سر

من که انقدر هم برایت ارزش ندارم و باید خودم دو دستی نجابتم را بگیرم و جلوی

این یکی که درنده‌تر از ابی است مواظب باشم.

- چه نقشی؟ می‌شه ساکت باشید؟ سرم درد می‌کنه و دوست ندارم به یه مشت اراجیف گوش بدم.

جراتم را کمی نشان دادم؛ اما انگار کافی نیست که این بار می‌خندد.

- چیه دختر؟ توهم این که زن خوب سروشی تو رو گرفته؟ نمی‌دونی به بازیت گرفته؟ نمی‌دونی همین روزا قراره...

گوش‌هایم را با دو دست می‌گیرم و ادب را کنار می‌گذارم و می‌گویم:

- به تو هیچ ربطی نداره که بین من و سروش چه خبره. خفه شو تا به سروش نگفتم که نوچه‌ش تو این شب تاریک چه زر زرهایی می‌کرده.

آن قدر عقده و کینه دارم که همه را روی شاهرخ خالی می‌کنم. عقده‌هایم خیلی

بزرگ‌اند. عقده‌ی محبت؛ عقده‌ی آزادی، عقده‌ی... دستانم را تا خود مقصد

برنمی‌دارم. همان‌طور که روی گوش‌هایم گذاشته‌ام؛ سرم را به شیشه می‌چسبانم و به

خیابان و هیاهوی آدم‌های در رفت و آمد خیره می‌شوم. به محض رسیدن به در

خانه دستانم را آزاد می‌کنم و می‌خواهم پیاده شوم که قفل مرکزی ماشین فعال

می‌شود و شاهرخ تند تند شروع به صحبت می‌کند.

- امشب اونجا یه مجلسی برگزار می‌شه به اسم سوییچ پارتی. همه‌ی اونایی که

امشب اومدن اونجا با دوستاشون اومدن. خودت که دوست دخترهای جوون و

خوشگل اون پیرمردا رو دیدی. مخصوصاً مال ابی که هم سن و سال خودته. سوییچ

پارتی یعنی این که توی نیمه‌های مجلس سوییچ ماشین‌ها رو توی یه ظرفی

می‌ریزن و بعد از اونکه مجلس تموم شد؛ زن‌ها می‌رن توی ماشین خودشون و هر مردی که توی مهمونی می‌مونه دست می‌کنه و سوییچ یه ماشین رو برمی‌داره و بعد میره با زن رفیقش یا دوست دختر رفیقش یه شب رؤیایی رو می‌گذرونه و تو... نمی‌دونم چرا سروش نداشت که بمونی و امشب طعمه‌ی یکی از اون کثافتا بشی؛ اما همین روزاست که تو هم مثل شراره بدبخت بشی. حالا برو.

دهان باز مانده و دست‌های یخ کرده و تن شل و ولم را جمع می‌کنم و لرزان و گیج خودم را به سمت خانه می‌کشانم. شراره... شراره... شراره... خدایا این شراره کیست که همه او را می‌شناسند و درباره‌اش به من اخطار می‌دهند. خدایا خط و نشان جهنم را برایم نکشی؛ اما همین روزها نقشه نهایی را اجرا می‌کنم. این نقشه‌های ساده و کوچک به درد رهایی از دست دیوی چون سروش نمی‌خورد. باید یک جوری رها شوم که دست هیچ‌کس به من نرسد. شاهرخ در خانه را روی من باز می‌کند و دنبالم می‌آید توی خانه. به محض ورود تلفن شاهرخ زنگ می‌خورد و صدای بله آقا و رسوندمش قربانش به گوشم می‌رسد. بعد از این که از در خانه می‌روم تو؛ شاهرخ در را از بیرون روی من قفل می‌کند و من می‌مانم و زندانی که بوی نا گرفته. توهم خوشرنگی بود که اگر می‌توانستم از دست مردانی چون شاهرخ و سروش فرار کنم؛ اما توهم‌های من جایشان در سرم است و بس. همان‌جا راحت و بی‌دغدغه می‌مانند و فانتزی‌های قشنگی می‌شوند برای آینده. آینده‌ای که ختم می‌شود سوی قبری تاریک!

حالت تهوع امانم نمی‌دهد. دو هفته‌ای از آن شب کذایی گذشته و سروش بعد از آن دیگر مرا همراه خودش توی یکی از این جشن‌ها نبرد که نبرد. نمی‌دانم چه می‌شد که روزها عصبی و اخمو در خانه راه می‌رفت و سیگار می‌کشید و شب‌ها...
شب‌هایش با قبل فرقی نکرده بود. هر چند شب یک بار مجبورم می‌کرد برده‌ی مطیعش باشم.

یکی از روزهایی که با درد ناشی از ضربات لگد شب گذشته‌اش از جا بلند شدم؛ تنها با خودم و روح جلسه‌ای برگزار کردم و نتیجه‌ی این مشورت یک فکر ساده شد؛ باید کاری می‌کردم و نقشه‌ی بی‌نقصم را در جایی که شب‌ها قربانی می‌شدم انجام دادم و از آن روز با یادآوری علایمی که در سهیلا و باقی زنان باردار فامیل دیده بودم نقشه‌ام را آغاز کردم. ابتدا خستگی؛ بعد حالت تهوع‌های صبحگاهی و بعد شکایت کردن و اخمالو شدن و خلاصه بدخلق‌ها را یکی یکی اضافه کردم؛ البته حالت تهوع‌های همه ساختگی بود. دو باری که الکی توی دستشویی دست کردم توی دهانم و عق زدم برای سروش کافی بود که شک کند به حضور پسرش و لبخند بزند و امروز که با خوردن چند تایی فلفل دلمه‌ای خام و تلمبار شدنشان توی معده‌ام حال بدی پیدا کردم و بعد یک تهوع آن هم جلوی روی سروشی که تازه از خواب بلند شده بود، مرحله‌ی اول با موفقیت انجام شد. چرا که چند سالی بود که مامان به خاطر من توی غذاها فلفل دلمه‌ای نمی‌ریخت. حساسیت ساده‌ی من به این خوراکی هم خوب موقعی معلوم شده بود. ه چه پشتم می‌زد؛ مایعاتی که از گلویم خارج می‌شد تمام

نمی‌شد و تمام فضای اتاق خواب تا دستشویی را به گند کشیده بودم. این نقشه‌ی یکی مانده به آخر بود و آخری... در واقع آخرین راه یک زندگی بود. خیلی درد داشت که باید اول جوانی جایی توی قبر می‌خوابیدم و موربانه‌ها تن و بدنم را می‌خوردند و روحم... حتماً مثل گفته‌ی خانم عیوضی در آتش جهنم می‌سوخت. خدایا خط و نشان جهنم را برایم نکش... اینجا آخر راه آرام است.

تا برود و به قول خودش بی‌بی چک بخرد؛ همان‌جا کنار دیوار اتاق خواب ولو شدم؛ حتی طرز کار با این وسیله را نمی‌دانستم؛ او هم نمی‌دانست. خودم به او گفته بود که یک چنین چیزی هست و تا بعد از ظهر که وقت دکتر دارم با همین سر کنیم. سروش خاک بر سرت؛ این بچه‌ای که برایش ذوق داری به وجود نیامده که به دنیا بیاید. مطمئن باش نمی‌گذارم به وجود و بعد به دنیا بیاید. معده‌ی درب و داغانم باز به کار می‌افتد و عق می‌زنم.

صدای در خانه و به دنبال آن آواز خواندن سروش نشان می‌دهد که آمده است. جیغ خفهای می‌کشم و با همان حال نزار بعد از بالا آوردنم می‌گویم:

— خدا!

که سروش تندی به سمتم می‌آید. با دیدن حال نزارم و هجم کثافت کاری کنار دستم بینی‌اش را با دو دست می‌گیرد و بازویم را می‌گیرد تا بلندم کند که دستش را پس می‌زنم.

— ولم کن... دارم می‌میرم.

رهایم نمی‌کند. تنها با لبخندی که بیخودکی روی لب‌هایش نقش می‌بندد می‌گوید:

- ما داریم بچه دار می‌شیم شراره.

چشم‌هایم را با بی‌حالی می‌بندم و از او که بی‌بی چک را از توی کیسه بیرون می‌آورد و به دستم می‌دهد می‌گیرم. همان‌طور که به زور و قدم به قدم خودش - خوشحالی نه؟ از وقتی آزادت کردم خیلی خوشحالی. قبول دارم به زور آوردمت اینجا؛ اما تو خوشحالی شراره... ما داریم بچه دار می‌شیم. اگه شبیه تو بشه من خیلی خوشحال می‌شم. شراره اون روزی که بهم التماس می‌کردی؛ فکر نمی‌کردم که زندگی‌مون انقدر خوب بشه. شراره تو مادر بچه‌ی منی. دارد اعتراف می‌کند. چه بلایی سر شراره‌ی بدبخت آمده که این‌طور دارد از شراره‌ی خیالی‌اش دلجویی می‌کند؟ سوالاتم را پر می‌دهم و لبم کمی به نشانه‌ی لبخند کج می‌شود. با حس کردن دوباره‌ی تهوع خودم را با سرعت بیشتری به دستشویی می‌رسانم و قبل از آن که حالم بد شود آبی به سر و صورتم می‌پاشم و دهانم را می‌شویم. کاغذ درونش را برمی‌دارم و طرز استفاده‌اش را می‌خوانم و بعد کاغذ را نابود می‌کنم. بعد از استفاده و با افتادن یک خط یعنی من باردار نیستم؛ اما کدام شاهده‌ی موجود است که بگوید هستم؟ حالم آن‌قدر بد هست که اشک‌هایم دوباره به راه بیفتند. در را باز می‌کنم.

- وای سروش... وای... بچه... ما... من دارم مادر می‌شم... وای سروش...

و هق هق کنان بی‌بی چک را توی دستم فشار می‌دهم. برایم مهم نیست که نجس شده و یا کثیف است. مهم این است که آن‌قدر طبیعی عمل کنم که سروش نفهمد همه‌ی این‌ها نقشه است.

بلندم می‌کند و می‌بردم توی هال. بی‌توجه به وضع بدم چند بار مرا می‌چرخاند و شادی می‌کند.

- اسمشو می‌ذارم سهیل. سهیل بابا به این دنیا خوش اومدی. مثل خودم تربیتش می‌کنم. یوهو... چقدر خوبه همه چیز. شراره‌ی من همه چیز خوب خوبه. چشمانم را می‌بندم و همان‌طور اشک می‌ریزم. به مسائل بدتری فکر می‌کنم و شدت اشک‌هایم را بیشتر. مثلاً به این نتوانم فرار کنم و باردار شوم. ترس نشسته در جانم آن‌قدر شدید است که هق می‌زنم. حالا که در یک قدمی مرگم بیشتر هق می‌زنم. سروش می‌ایستد و مرا روی زمین می‌گذارد.

- گریه نکن... چرا گریه می‌کنی؟

- من آرامم سروش... من... مادرمو می‌خوام.

سروش روی زمین می‌نشیند و مرا جلوی رویش می‌گذارد. به حقیقت که دلم برایشان کمی تنگ شده؛ اما نه آن قدری که گریه‌ام بگیرد. روی پاهایش خم می‌شوم و می‌گویم:

- من مادرمو می‌خوام سروش. دلم واسش تنگ شده. بذار یه کم برم پیششون.

و شدت گریه‌ی سوزناکم را بیشتر می‌کنم.

- منو ببر پیش مامانم.

تازه تازه یادش می‌افتد که این که جلوی پایش به حالت سجده افتاده شراره نیست و آرام بدبخت تو سری خور است؛ برای همین با مودی‌گری می‌گوید:

- نه! حتماً نقشه داری که یه بلایی سر بچهم بیاری. فکر نکن ادا و اطوارتو باور کردم.

می‌دونم که دوست نداری از من بچه دار بشی.

می‌دانستم که قبول نمی‌کند. اگر قبول می‌کرد تعجب می‌کردم. رهایم می‌کند و می‌رود تا با شراره‌ی رویاهایش خوش باشد و مرا نمی‌بیند که پشت به او چه حال خانه خراب کنی دارم.. نمی‌بیند و من که می‌مانم و برق چاقوی توی دستم که یک ساعت پیش کنار پایه‌ی میز جاسازی‌اش کرده بودم و رگ‌هایی که رنگ آبی‌شان بیش از پیش معلوم است. نمی‌بیند و من فکر می‌کنم این آخرین راه است. یا می‌میرم و خلاص می‌شوم؛ یا می‌مانم و آینده‌ای تازه.

چاقو را بالا آوردم. نه... حالا که دارم می‌میرم؛ باید صبر کنم؛ باید بهتر بمیرم؛ باید صبر کنم. چاقو را کنار شلوارم نگه داشتم. سروش دوباره از اتاق بیرون آمد...
- می‌رم غذا بگیرم... به افتخار حضور پسر.

نگفت پسرمان... گفت پسر؛ یعنی من فقط برایش یک دستگاہ جوجه کشی بزرگ هستم که پسرش را بیاورد و بعد کنج همین خانه بمیرد. از جایم بلند شدم و رفتم توی اتاق؛ باید هر جور می‌شد این مدارک لعنتی را از خانه خارج می‌کردم؛ حتی اگر با جسد همراه شود؛ یا جایی باشد که دست هیچ‌کس به آن‌ها نرسد؛ حتی اگر پیش من نباشد؛ باید یک‌روزی گند می‌زدم به حال و احوال سروش.

با چاقو خاک‌های درخت توی حیاط را کردم. حین کندن چون پشت درختچه‌های کوچک انتهای حیاط قایم شده بودم؛ کسی مرا نمی‌دید؛ اما انقدر استرس داشتم که هی اطراف را نگاه می‌کردم که مبادا سروش سر برسد؛ یا کسی از همسایه‌ها مرا ببیند. در خانه را باز گذاشته بود؛ به قول خودش لطف کرده بود؛ اما نمی‌دانست چاه

بدبختی‌هایش را کنده.

مدارک را به‌طور کامل آنجا چال کردم و جای جعبه‌ای که توی کمد مخفی گذاشته بود؛ یک جعبه با چند تا برگه گذاشتم که به نبودش شک نکند. خاک‌ها رو تندتند ریختم روی جعبه‌ی اصلی و بعد خودم را توی حمام انداختم. حالا وقت انجام آنچه که می‌خواستم بود.

منتظر ماندم بیاید؛ آن‌قدر منتظر ماندم که صدای در را بشنوم. آمد... در را باز کرد و سوت زنان صدا زد:

— عشقم؟

و سرخوش خندید. همزمان با بلند شدن صدای خنده‌اش؛ من بودم که توی حمام با استرس به چاقو نگاه می‌کردم و آن را به دستانم نزدیک می‌کردم. خدایا من نمی‌میرم! من زنده می‌مانم و از تمام شهر انتقام می‌گیرم. کینه‌ام به قدری زیاد شده که خوب و بد نمی‌شناسم. من نمی‌میرم! یک خط افقی و عمیق... خون سرخ راهی برای آزادی یافته و می‌ریزد روی کاشی‌های حمام. آب قطره قطره روی شانه‌ام می‌ریزد. بدنم کم کم شل می‌شود. این تنها راهی‌ست که برایم مانده. خدایا کنارم بمان!

— آرام خانم؟

خودم را روی کاشی‌های سردی که لرز به من می‌دادند ول می‌کنم و به عبور خون سرخ خیره می‌شوم.

— حمـامی؟ می‌خواهی خودتو واسه‌م خوشگل کنی؟ می‌خواهی... آرام؟

روی دست‌هایم اثرات گل هنوز هست. به سختی روی لباسم حرکتش می‌دهم؛ اما خروج خون انقدر سریع انجام می‌گیرد که جانم را لحظه‌به‌لحظه خارج می‌کند. سروش از جواب ندادنم می‌ترسد. همیشه می‌ترسیده که نباشم. همه‌ی روزهایی که یا توی دستشویی یا توی حمام می‌ماندم و جواب او که با عشق نفرت انگیزش صدایم می‌کرد نمی‌دادم؛ می‌ترسید و در را باز می‌کرد تا از حضورم مطمئن شود. هیچ‌وقت خدا هم مطمئن نمی‌شد و هر بار روز از نو بود و روزی از نو.

- آرام؟

چندین تقه به در و سپس در را هل می‌دهد. نگاه بی‌فروغم خیره می‌شود به دری که با زور به عقب می‌آید و لگن پر از لباس که پشت در مانده به دیوار می‌خورد. چند لحظه بعد نگاه مات سروش آخرین نگاهی‌ست که توی ذهنم می‌ماند.

توی خودم مچاله می‌شوم. سروش فریاد می‌کشد:

- می‌کشمت کثافت... سر منو شیره می‌مالی؟

چشم‌های گریانم را به او می‌دوزم و خودم را پشت پرستار قایم می‌کنم. چند نفر او را که تهدید می‌کند گرفته و به عقب می‌کشند و او همچنان مرا که مفلوکانه روی تخت افتاده‌ام تهدید می‌کند. همین‌که می‌رود؛ همین‌که صدای فریادش رفته رفته کم می‌شود؛ به پرستار تندتند شماره‌ی خانه را می‌گویم. پرستار می‌گیرد و من هق می‌زنم. او هم فهمیده من از دست این روانی بد کشیده‌ام. این فرصت را از دست بدهم؛ سروش دیگر زنده‌ام نخواهد گذاشت. مخصوصاً حالا که فهمیده باردار نیستم و دروغ

گفته‌ام. از لحظه‌ای که دکتر با خنده زد توی شانهاش و گفت پسر جان؛ هر تهوعی که برای بارداری نیست؛ از لحظه‌ای که اصرار کرد و دکتر نتیجه‌ی آزمایشی که به اصرارش گرفته بود را نشان داد؛ از همان لحظه هیبت خلوت‌هایش را رو کرد. دیوانه‌تر از گذشته به من حمله کرد و دو تا چک محکم توی گوشم خواباند و چند تا تار مویم توی دستش گیر کرد تا گرفتنش و او یک سره تهدید کرد و فریاد کشید. نگاه آخرش هیچ‌وقت فراموشم نشد. هیچ‌وقت! در واقع آخرین نگاهی که از سروش دیدم همان نگاه خشمگین بود و در تمام ذهنم جای گرفت. تصورم از مردها شد آدم‌های دغل‌بازی که ابتدا با محبت جلو می‌آمدند و بعد می‌دریدند و می‌رفتند. آخرین تصویر از سروش هرگز از ذهنم نرفت؛ حتی بعدها که آغوشی داشتم برای گرفتن محبت هم از یادم نرفت. درست مثل تابلویی بود که به جای میخ شدن به دیوار؛ توی سرم میخ شده بود و بازتاب می‌شد به چشمانم. مثل همیشه مادرم نیست؛ حتماً باز رفته دنبال سفارش سبزی. مادری که هر وقت باید باشد، نیست. با این‌که روزی از دستش لج کرده بودم؛ با این‌که می‌دانستم او بوده که هربار از سروش بهای قربانی شدنم را می‌گرفته؛ اما باز هم او را به سروشی که می‌خواست مرا بکشد ترجیح می‌دادم.

بار بعد معطل نکردم و شماره خانم بزرگ را به پرستار دادم و پرستار آرام شماره را گرفت و سعی کرد آرامم کند. داشت همکاری می‌کرد فقط به خاطر اینکه دلش برای هم جنس خودش سوخته بود؛ وگرنه به او ربطی نداشت که به یک موجود مفلوک کمک کند.

یک ساعت بعد وقتی عمو احمد به همراه خانم بزرگ به دنبالم آمدند؛ تنها خودم را توی آغوش عمو پرت کردم و هق هق‌هایم توجه کل مردمی که از بخش اورژانس می‌گذشتند را به من جلب کرد. همه‌ی آن‌ها موجود ترحم انگیزی را می‌دیدند و با یک آخی از کنارم می‌گذشتند. کاری نداشتند و نمی‌دانستند درون من زنی زندگی کرده که در این چند ماه به جای شاداب‌تر شدن، پیر می‌شد و می‌مرد. این روزها عمق احساس مردم نسبت به تو تنها یک کلمه بود. می‌آمدند؛ دیدت می‌زدند؛ بعد می‌گفتند آخی!

عمو سعی کرد آرامم کند. خشمگین به خانم بزرگ که نگاهم می‌کرد و می‌خواست احتمالاً چیزی برای جمع کردن قائله بگوید گفت:

- می‌بریمش خونه، مامان... فهمیدی؟

و این یعنی خانم بزرگ هنوز هم به بد بودن من ایمان دارد و سروش‌اش را خوب می‌بیند. خدایا کمی به این آدم عقل عطا کن تا مرا بفهمد.

با کمک عمو احمد از بیمارستان مرخص شدم. توی حیاط بیمارستان وقتی سروش را دیدم؛ خودم را از ترس پشت عمو قایم کردم. سروش با دیدن خانواده‌ام روی مهربانش را نشان داد.

- آرام جان...

مجال این‌که باز از خودش یک شخصیت دوست داشتنی بسازد ندادم و با گریه و جیغ گفتم:

- عمو به خدا اگه منو با این بفرستین خودمو می‌کشم. عمو قسم می‌خورم خودمو

می‌کشم.

عمو احمد مهربانم دست گذاشت روی شانه‌ام و گفت:

- نترس عمو... نترس! نمی‌ذارم باهاتش بری. می‌برمت خونه‌مون.

سرم را ما بین دو کتف عمو گذاشتم و هق زدم و شنیدم که عمو گفت:

- جناب... آقا... مرد... هرچی دوست داری صدات می‌کنم؛ ولی می‌بینی‌ش که! وضع

روحی‌ش داغونه. چرا باید رگ دستشو تو خونه‌ی تو بزنه؟ می‌برمش خونه. این بچه

داغونه؛ باید حالش خوب خوب بشه. این بچه هرچی بود؛ انقدر ضعیف و بدبخت

نبود که رگ دستشو بزنه. اون طرفا پیدات نشه تا خبرت کنن.

و بعد دستش را گذاشت پشتم و مرا در آغوش خودش به سمت در خروجی

هدایت کرد. تا لحظه‌ای که از در خارج شویم؛ هر آن منتظر حمله‌اش بودم. حس

می‌کردم همین لحظه‌هاست که بلایی سرم بیاورد و بیهوده هم فکر نمی‌کردم؛ اما

سروش نمی‌دانست دست خدا همیشه با آدمی‌ست که مظلوم است و همیشه دور

گردون به نفع او نمی‌چرخد. خدا آن روزها هوای مرا کمی بیشتر از گذشته داشت.

- از اینجا عمو جون.

نگاهی به ماشینی که عمو به آن اشاره می‌کرد انداختم و با صدای تو دماغی گفتم:

- عمو ماشین گرفتی؟

- نه عزیزم؛ ماشین امیره.

تازه رنگ و مدل ماشین را با دقت نگاه کردم و متوجه شدم که این ماشین یکی از

ماشین‌هایی‌ست که عمویم داشت و حالا احتمالاً دست امیر است. نکند آن‌ها هم

آنجا باشند؟

تا خود خانه چقدر جان کندم و چقدر خودم را با بخار شیشه سرگرم کردم بماند؛ چقدر درد کشیدم و چقدر با صدای بحث کردن‌های خانم بزرگ و عمو عذاب کشیدم. خانم بزرگ می‌گفت:

- اینا زندگی‌شون خوب بود؛ چرا این‌طور شده؟ باید با مونس صحبت کنم. این چه وضعشه؟ دختر ندادیم که این‌طور هی برش گردونیم.

زندگی من خوب بود؟ آن خوک‌دونی کجایش خوب بود؟ عموی مهربانم در پاسخ خانم بزرگ آرام و جدی گفت:

- نباید تو این کار دخالت کنی و این موضوع مربوط به تو نیست مادر من. لطف کن و بذار مادرش و خودش تصمیم بگیرن. اون برادر بی‌غیرت من که این کارا ازش برنمیاد؛ فقط شب و روز می‌شینه و گریه می‌کنه.

شاخک‌هایم تکان خورد. پدرم گریه می‌کرد؟ چرا؟ پدر همیشه ابله من چرا گریه می‌کرد؟

- آخه این جورى نمیشه که! ما بزرگ‌تر این بچه...

عمو دیگر آرام نماند. خشمگین غرید:

- مامان نذار احترامت از بین بره. نمی‌بینی‌ش؟ رگ دستشو زده! می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی به مرز دیوونگی رسیدن؛ یعنی به مرز بدبختی و حقارت رسیدن؛ یعنی عذاب خالص... اینو بفهم! نذار یه روزی دیر بشه مادر من. به تو ربطی نداره... دخالت نکن! و از همان لحظه بود که خانم بزرگ دخالت‌هایش را تمام کرد. به قول خودش قهر

کرده بود؛ چرا که گفت:

– اصلا به من هیچ ربطی نداره. والا!

کاش یکی بود از همان لحظه‌ی اولی که مرا به زور به سمت سفره عقد می‌فرستادی
همین را می‌گفت! نه حالا که ذره ذره آب شده‌ام.

عمو احمد نزدیک مغازه‌های ایستاد و گفت:

– عمو جان هیچی نمی‌خوری برات بگیرم؟

سرم را به حالت نه بالا فرستادم و دوباره در خودم جمع شدم تا برسم به خانه و
اندکی استراحت کنم.

در خانه را که باز کردند؛ آرام آرام دیوار را گرفتم تا نیفتم. وضع جسمانی‌ام به خاطر آن

مقدار خونریزی شدید هنوز خوب نبود و خوب حس می‌کردم که فشارم پایین آمده.

همین‌طوری‌اش نه روی شش بود؛ چه برسد به حالا که خون زیادی هم از دست داده

بودم و تمام تنم یخ بود. خانم بزرگ در سکوت کنارم می‌آمد و هیچ نمی‌گفت. عمو

احمد هم رفته بود ماشین را جایی پارک کند و بیاید. همین که پایم را توی راهرو

گذاشتم؛ با دیدن امیر و دخترک چاقی کنار دستش جا خوردم. چشم‌هایم را بستم و

سلام آرامی کردم که امیرعلی مهربان گذشته‌ها با پوزخندی گفت:

– سلام از ماست دخترعمو.

توی سلامش هزار هزار زهر ریخته بود که با تیر زهرآلودی رها شدند و توی سی-

نه‌ام نشستند. پوزخند و لحن پر از طعنه‌اش انقدر واضح بود که دختر کنار دستش با

تعجب نگاهش کرد.

- زندگی مشترک به دخترعمو نساخته... نمردیم و معنی خوشبختی رو هم فهمیدیم.
 از امیرعلی توقع نداشتم که اینطور ناجوانمردانه مرا مقصر تمام اتفاقات بداند و
 نرسیده زهر کلامش را به جانم تزریق کند. اشکی از گوشه‌ی چشم چکید. امیر تو از
 من بزرگ‌تر بودی؛ قول داده بودی نامردی نباشی امیر... تو به من هفده ساله هم
 رحم نکردی و تقاص تمام آدم‌های بد این خانه را از قلب چاک چاک من گرفتی امیر.
 سری برایش تکان دادم. سری به افسوس و درد و از کنارش گذشتم. دیدم که
 نگاهش به نگاه همان امیر سابق تبدیل شد؛ دیدم که شکستم را جور دیگری دید؛ اما
 دو صد حیف که ما آدم‌ها اول می‌سوزانیم و بعد یادمان می‌افتد که کمی انسان
 باشیم و چه خوب گفته بود آن کس که: آدم، یک بودن است و انسان، یک شدن.
 خودم را بی‌هیچ حرفی توی اتاق انداختم و در را بستم. به محض بستن در فرو
 ریختم. نه برای نامزد کردن امیر با دختری که یک چهارم زیبایی مرا نداشت؛ نه! امیر
 هنوز هم جای برادری بود که نداشتمش؛ فقط برای این که مادرش و خودش پی این
 بدبختی را ریختند؛ آن وقت خودشان در طلب خوشبختی؛ رها و آزاد زندگی می‌کردند.
 انقدر که امیر مرا مقصر می‌دانست و طعنه و تکه بارم می‌کرد.

- یعنی چی؟ باز که این دختره اینجاست؟ مگه این خونه و زندگی نداره؟ دیشب تا
 حالا هم که هیچ کاری نکردین و به من نگفتین اینجاست. الان باید بفهمم؟
 خانم بزرگ صدایش را پایین آورد.
 - هیس حاجی! می‌شنوه. رگ دستشو زده.

- غلط کرده! ببین چه گندی زده که از ترس شوهرش خودکشی کرده.

قل- بم تیر می‌کشد. بعد جایش خالی می‌شود. حالا انگار قلبی توی سینه ندارم.

- حاجی- تو رو خدا! مریضه... بذار یه کم حالش جا بیاد؛ می‌شینم باهاش صحبت می‌کنم؛ مادرش ح-....

- همین فردا زنگ بزن شوهرش بیاد دنبالش... من حوصله‌ی بدبختی کشیدن این و اونو ندارم.

انگشت دستم را گاز می‌گیرم. دوست ندارم صدای گریه‌هایم را بشنوند. این آرزو را که من به خانه‌ی سروش برگردم به گور می‌برید.

- من دارم میرم مسجد نماز. حاج آقا امشب می‌خواد در مورد یه مسائلی صحبت کنه؛ میرم و دیروقت میام. مواظبش باش...

خانم بزرگ آهی کشید و گفت:

- باشه حاجی زودی بیا. امروز اول ماه رمضونه. می‌خوام زنگ بزنم که مادرش بیاد و با هم فکری بکنیم.

امروز اول ماه رمضان بود؟ همان ماه بزرگی که همه از باز بودن درهای خدا توی آن حرف می‌زدند؟ همان ماه مهربانی‌ها؟ بغضم را قورت دادم و با دهانی که خشک شده بود گفتم:

- خدایا تو رو به بزرگیت... تو رو به عظمتت ...

صدای در اتاق خانم بزرگ بلند می‌شود. فکری به ذهنم می‌رسد. یک فکر ساده.

مانتوی مدرسه‌ام را برمی‌دارم. تنها مانتویی که توی خانه‌ی خانم بزرگ برایم مانده.

سروش مرا با همان تونیکی که تنم بود به بیمارستان آورده بود که آن هم خاکی و کثیف شده بود و دیشب از تنم خارج کرده بودم. مانتو را تنم می‌کنم. برایم کمی گشاد شده و این نشان می‌دهد که در این مدت کوتاه چقدر لاغر شده‌ام. دکمه‌هایش را بالا و پایین می‌بندم. پاورچین پاورچین نزدیک اتاق خانم بزرگ می‌شوم. صدای الله اکبر گفتنش را که می‌شنوم؛ الله اکبر می‌گویند و بنده‌اش را زیر پاهایشان نابود می‌کنند. حاج آقا مسجد می‌رود و هنوز یاد نگرفته که چطور با آدمی که قلبش پاره پاره شده رفتار کند. نگاهم میخ کلید روی دیوار می‌شود. جاکلیدی و آویز لباس‌ها پشت در اتاق نصب شده و جلوی دید نیست؛ اما از آن زاویه که من ایستاده‌ام معلوم است. کلید را برمی‌دارم و در جابم می‌چرخم. کسی نیست؛ حتی سهیلا هم نیست. آن روزی که سروش آمده بود دنبالم؛ می‌دانستم این آخرین باری است که زن عموی مهربانم را می‌بینم. حسم اشتباه نبود. خداحافظ زن عموی مهربانم. یاد تو همیشه اولین چیزی است که در ذهنم نقش خواهد بست.

کیف خانم بزرگ را برمی‌دارم هرچقدر پول درونش دارد را نگاه می‌کنم. خوشبختانه چون اول ماه است؛ از حاج آقای قلابی برای قرعه‌کشی‌های ماهانه پانصد تومان گرفته. آن را هم توی جیبم می‌گذارم و با قدم‌های آهسته خودم را به در می‌رسانم. در راهرو و بعد در حیاط را تند با کلید باز کرد و کلید را همان‌جا توی حیاط رها کردم و از آن خانه‌ی خفقان گرفته آمدم بیرون. با اینکه خوب می‌دانستم توی این دنیا از این لحظه به بعد تنهایم؛ اما حسی به من می‌گفت که به آزادی‌ای که نصیب شده سلام کن.

همان طور که اشک می‌ریختم؛ می‌دویدم و از خانه‌ی جهنمی این روزهایم دور می‌شدم. کوچه پس کوچه‌های محل زندگی خانم بزرگ؛ به دلیل این که همه‌ی خانه‌ها قدیمی بودند؛ هنوز برداشته نشده بود و آپارتمان‌ها تک و توک سمت ما دیده می‌شدند و همین پس کوچه‌ها مرا رساندند به آزادی‌ای که چند وقتی بود دنبالش بودم.

کیف خانم بزرگ را سفت و محکم چسبیده بودم و می‌دویدم. خارج از توان بدنی‌ام تنها می‌دویدم و به این که حال و روز بدی دارم فکر نمی‌کردم. نمی‌خواستم بار دیگر توی چنگال آدم‌هایی گیر کنم که از انسانیت بویی نبرده بودند و تنها به ضعیف‌تر از خودشان فشار می‌آوردند.

بوی آتش رشته‌ای که از بعضی از خانه‌ها می‌آمد معده‌ی بسته‌ام را به کار می‌انداخت و سر و صدای شکم باعث شده بود میان نفس نفس زدن‌هایم خنده‌ام بگیرد. من داشتم تازه طعم پرواز را می‌چشیدم. مثل پرنده‌ای ساکت و خسته که سال‌ها توی قفس باشد و به آزادی همراه با ترسی دست پیدا کند. به اندازه چند خیابان که از خانه‌ی خانم بزرگ دور شدم؛ کنار خیابان برای گرفتن ماشین ایستادم. پرایدی که صاحب آن پسرک جوانی بود جلوی پایم ایستاد و گفت:

– برسونمت خوشگله.

واقعاً در این قیافه‌ی مرده چه می‌دید که می‌گفت خوشگله؟ جوابش را ندادم و به سمت ماشین پشت سری که آرم تاکسیرانی داشت رفتم و خودم را در عقب ماشین جای دادم. مردی بود همسن و سال پدرم. پرسشگر نگاهم کرد که گفتم:

- منو می‌برید سمت ملارد؟

مرد چشمانش درشت شد. احتمالاً تا آنجا خیلی راه بود. خودم هم نمی‌دانم چرا گفتم ملارد؟ فقط می‌دانم که باید می‌رفتم همان سمت... یک بار از زبان زهرا شنیده بودم که مادر بزرگش همان اطراف؛ سمت میدان اصلی زندگی می‌کند؛ فقط این را شنیده بودم و می‌خواستم حالا به آغوش زنی پناه ببرم که شاید بتوانم رسم زندگی را از او یاد بگیرم؛ اما خب... از خیال تا واقعیت؛ مثل اینجا تا آسمان راه است. مرد راننده تا خواست حرفی بزند گفتم:

- تورو خدا! مادر بزرگم حالش خوش نیست... هرچقدر پول بخواید بهتون می‌دم. خواهش می‌کنم.

بوق مداوم ماشین‌ها پشت سر و حال و روز بدی که داشتم مرد را مجبور کرد که راه بیفتد. من هم سعی کردم به خیابان خیره بمانم تا به آنجایی که فکر می‌کردم برسیم. چندین و چند مسافر زن و مرد هم همراه من سوار شدند و در میان و اواسط راه با پرداخت پولشان پیاده شدند. من که نمی‌شناختم؛ اما جایی راننده ایستاد و رو کرد به من.

- دختر جون... امروز اول ماه رمضون بود؛ واسه مادر بزرگت قبول کردم تا اینجا بیارمت... وگرنه من انقدر دور کار نمی‌کنم! می‌شه سی تومن.

چون خودم گفته بودم هرچقدر بخواهی می‌دهم؛ یواشکی از توی کیف خانم بزرگ سی تومن خارج کردم و گفتم:

- بفرما آقا... خدا خیرت بده. واسهت دعا می‌کنم.

همیشه برای آن مرد که مرا صحیح و سالم به آنجا رساند دعا کردم. دعایی که از دل آدم دردمند بیرون بیاید؛ حتماً قبول می‌شود. مرد راننده که رفت؛ به خیابان و کوچه‌های توپش نگاه کرد. کوچهی شهید قیصر نژاد جلوی رویم بود. فامیلش چقدر مرا یاد دوستی‌ام با زهرا می‌انداخت. همان روزهایی که زهرا به امید گیر می‌داد که مگر تو قیصری که به همه کمک می‌کنی. امید هم یکی از دوست پس-رهایش بود که قلب پاکی داشت. دوست دختر بازی می‌کرد؛ اما دست به خیر برای کمک به فقرا داشت. پسر همسایه‌ی زهرا بود. آخر سر هم توی یک تصادف رانندگی رفت پیش همان خدای مهربان. تشییع جنازه‌اش انقدر شلوغ بود که حد نداشت. همه‌ی فقرای محل برای پسری که توی محل همه به تیپ و قیافه‌اش ایراد می‌گرفتند آمدند. پسری که موهایش به انواع مدل‌های روز آراسته می‌شد؛ لباس‌های به قول پیرمردها سوسولی می‌پوشید؛ اما قلبی داشت خدایی.

سری تکان می‌دهم و وارد همان کوچه می‌شوم. صدای قرآن توی کوچه پیچیده بود و مردم توی خانه‌هایشان در پی پخت و پز برای سفره‌های افطارشان بودند. همان‌طور که قدم زنان و سر به زیر راه می‌رفتم؛ محکم خوردم به کسی و صدای فریادش بلند شد.

- خانم جلوی پاتو نگاه کن... مگه نمی‌بینی سینی دستمه.

مرد جوان پشت به من کرده بود و سینی نذری توی دست‌هایش بود. لب گاز گرفتم و بی‌حال گفتم:

- ببخشید آقا.

و نگاهم گره خورد به حلوای توی سینی. حلوایی که چشمک می‌زدند؛ اما انقدر از این برخورد خجالت می‌کشیدم که راهم را تند تند ادامه دادم و رفتم. احمق‌تر از من نبود. با این وضع درب و داغان بدنم ناز هم می‌کردم. تصویر آن حلوای جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. مغازه‌ای هم سر این کوچه‌ها نمی‌دیدم که چیزی بخرم. انگار تمام شهر قصد کرده بودند ببندد. ماه رمضان که می‌شد؛ اکثر مواد غذایی‌ها می‌بستند و همان دم غروب باز می‌کردند. بالاخره چشمم خورد به یک ساندویچ فروشی که سر کوچه بود و دویدم سمتش. جلوی چشم‌های مردم روزه داری که چپ چپ به من خیره بودند؛ دو تا ساندویچ با نوشابه و مخلفاتش خریدم و خودم را توی پارکی انداختم.

تا لحظه‌ای که صدای اذان در گوشم پیچید؛ یواش یواش معده‌ی درب و داغانم را سر و سامان دادم و دو تا ساندویچ را تنهایی خوردم. هرچند که تا انتهای غذا خوردن چندین و چند بار تیکه شنیدم که جوان‌های امروز چقدر بی‌دین و ایمان شده‌اند و من چرا خجالت نمی‌کشم که توی روز روشن دارم ساندویچ می‌خورم؛ اما کسی نمی‌دانست معده‌ام دو شبی‌ست که رنگ غذا به خودش ندیده.

بعد از اتمام غذایم کاغذ و مشمای ساندویچ‌ها را توی سطل زباله انداختم و دوباره افتادم توی کوچه‌ها و خیابان‌ها دنبال یک جایی که بتوانم استراحت کنم. یک جایی مثل مسافرخانه... بچه بودم و خبر نداشتم که توی همین مسافرخانه‌های ساده چه گرگ‌هایی در کمین دخترکان تنهایی چون من هستند. خبر نداشتم و با دست خودم دنبال چاه جدیدی می‌گشتم که صدایی شنیدم.

- پیس پیس. هی... دخی... می شنوی صدامو؟ دختر خوشگله... ای جونم چه هیکلی داره.

هر کلمه‌ای که می‌گفت؛ بیشتر می‌ترسیدم. مثل این روزهایم گرگ نشده بودم؛ هنوز بره‌ای بودم که با هر ندایی از سوی گرگ‌های زمانه می‌ترسید. چرخیدم و گفتم:
- مزاحم نشو آقا!

- ای جونم؛ چه صدایی داره. ناز بشی تو. این وقت غروب اینجا چی کار می‌کنی؟
- به تو ربطی نداره. برو گمشو.
لبخند کثیفی زد و گفت:
- بیا با هم بریم گم بشیم جیگرم.

و بازویم را گرفت. به محض تماس دستانش با دستم کیف پول خانم بزرگ از دستانم افتاد و صدای جیغم بلند شد. کوچه به قدری طویل و خلوت بود که پسرک با جرات بیشتری مرا کوبید به دیوار و خواست کاری کند که صدایی گفت:
- مردیکه بی‌ناموس... خجالت نمی‌کشی؟

دست پسرک که شل می‌شود؛ کمی جرات می‌گیرم و همان‌طور که خودم را کمی عقب می‌کشم؛ می‌کوبم زیر گوشش. بدبخت یک لحظه گیج و مبهوت نگاهم می‌کند که ناجی غریبه به او مهلت نمی‌دهد. دست می‌گذارد پشت سر پسرک و او را می‌چرخاند.

- ای بی‌شرف بی‌خاصیت... یه بار بهت گفتم زنا و دخترای این محل همه ناموس ما هستن و حق نداری اذیتشون کنی!

و یک ضربه توی شکم.

- خجالت نمی‌کشی از ماه مبارک؟ نامردی و کثیفی تا چه حد؟ گفته بودم این بار

ببینم مزاحم کسی شدی امونت نمی‌دم؛ اما مثل این که کافی نبوده واسه ت.

یک ضربه توی صورت؛ یک مشت جانانه. پسرک در مقابل ناجی من چقدر رنجور و

ضعیف است. کیفم را برمی‌دارم و دوباره قدمی به عقب برمی‌دارم. همیشه از دعوا

می‌ترسیدم. رفتارهای سروش که بدترش کرده، وحشتناک می‌ترسم. جمعیت کم کم

سر از خانه‌ها بیرون می‌آورند و عده‌ای نیز به کوچه می‌ریزند. چند مرد وساطت

می‌کنند و ناجی و مزاحم را از هم جدا می‌کنند.

- برو گمشو دیگه این طرفا پیدات نشه مردک...

صدای پیرمردی که کنار ناجی ایستاده مرا به خودم می‌آورد.

- ماه مبارکه... تمومش کن رسول جان.

- آخه حاجی چند باره پرم تو پرش گیر کرده... می‌دونم چی کارش کنم. الان میرم این

کلانتری...

نگاهش که به من لرزان می‌افتد ناخودآگاه می‌ترسم و باز عقب می‌روم که از پشت

می‌خورم به کسی و با جیغ برمی‌گردم. با دیدن زن پیر و پسرک جوانی چشمانم را

می‌بندم و هق هقم به هوا بلند می‌شود. از امروز تا به همیشه... نه حتی دیروزهایم

هم همین‌طور بوده. همیشه همین بوده که امنیتم به تاراج دست‌های کرکس‌های

کوچه و خیابان رفته. همیشه این بوده که من هق بزنم.

- خانم آروم باش... دیگه رفتش.

دوباره به ناجی‌ام که نامش رسول است خیره می‌شوم. مردی حدوداً سی و خرده‌ای ساله با سر و وضعی ساده. چقدر مرا یاد عمو احمد می‌اندازد. هیچ چیزش به عمویم شبیه نیست؛ اما حالت نگاهش مرا یاد عموی مهربانم می‌اندازد. صورتش هم مثل عمو صاف و تمیز است. با استغفرا... گفتنش به خودم می‌آیم و رد نگاهش را دنبال می‌کنم. نگاه موشکافانه‌اش به مانتوی تنم است.

- بچه مدرسه‌ای هستی؟

جوابی نمی‌دهم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. یک جور ناجوری گیر افتاده‌ام. ناجی‌ام مرا می‌ترساند.

- اگه بچه مدرسه‌ای هستی این موقع شب اینجا چی کار می‌کنی؟

یک قدم به عقب می‌روم و سرم را بالا و پایین می‌کنم و می‌گویم:

- نه.

معلوم نیست به جواب کدام سوالش یک نه در هوا پر داده‌ام. دست‌هایم جلو

می‌آید و می‌خواهد مچ دستم را بگیرد که همان زن پیر و پسرک کنارش را هل

می‌دهم و فرار می‌کنم. صدایش از پشت سرم به گوشم می‌رسد.

- ای خانم وایسا... دختر با توام... وایسا!

اما من در جوابش تنها می‌دوم. فرار می‌کنم تا از نکبتی که ممکن است دوباره

اسیرش شوم آزاد باشم.

- خانم با توام...

دارد دنبال سرم می‌آید که خودم را توی یک کوچه‌ی دیگر می‌اندازم. نفس نفس زنان

به اطرافم خیره می‌شوم. یک خرابه گوشه‌ی کوچکی است. خانه‌ای بی‌در و پیکر با دیوارهای فرو ریخته. خودم را توی آن می‌اندازم و چشم‌هایم را می‌بندم. نمی‌دانم چرا از دست مرد فرار کردم؛ اما این را حس کرده بودم که ته نگاه خیره‌اش به مانتوی توی تنم چیز خوبی نیست. یک چیزی مثل برگشتن به همان خانه‌ی جهنمی. صدای قدم‌هایی که یک جایی توی کوچه متوقف شدند را شنیدم و بعد از چند لحظه صدایش که گفت:

– کجا رفت؟ اه!

و بعد سکوت محض. همان‌جا توی خرابه سر خوردم و سر جایم نشستم. خرابه انقدر تاریک بود که داشتم از ترس جان می‌دادم؛ اما در حال حاضر بهترین و امن‌ترین جا برای من بود.

می‌دانی؛ یک جایی هست که آدم واقعاً کم می‌آورد. یک جایی هست که نمی‌توانی بفهمی‌اش و همه‌ش در حال گند زدن به لحظات زندگی‌ات هستی. مثل گیر کردن توی مرداب و دست و پا زدن‌های بی‌وقفه‌ای که پیر هستند از ترس برای رهایی. بعد که حس می‌کنی هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد، با خودت می‌گویی آنقدر معصوم نیستی که معجزه بر تو حلال باشد؛ اما باز نگاهت به آسمان است و لب‌هایت می‌جنبند به دعا، یا باز منتظر می‌مانی تا خدا خودش نگاهش را به تو بیندازد. انقدر نگاه می‌کنی و در ذهنت خدایی را تصور می‌کنی که برای همه هست و تو سهمی از حضورش نداری. آنقدر که مثل همان مرداب بو گندو فقط دست و پا می‌زنی که ببیند تو را. می‌دانی مثل قبل نمی‌شود، اما احساس می‌کنی می‌شود. جنگ عقل است و

دل. عاقلانه فکر کردن را روزهاست فراموش کرده‌ای؛ فقط به این فکر می‌کنی که کی آزاد می‌شوی. لحظه‌ی آزادی کی است و کی برای همیشه خوشحال خواهی بود.

می‌دانی باید یک روز بیدار شوی از این خواب غفلت؛ اما باز می‌خواهی و غرق می‌شوی در غفلتی ناجوانمردانه. عمیق، زیاد، طولانی. یک جایی باز شبیه به همان مرداب... انگار که نزدیک به خاموشی نگاه و صدایت هست و داری به‌طور کل خفه می‌شوی. دست‌هایی جلوی دهانت را می‌گیرند که فریاد نرنی خــــدا! دست‌هایی که امروز جلوی دهانم نشسته و من می‌بینمش که هست؛ اما انگار همه چیز را واگذار به خودم کرده. انگار دست به سینه نشسته تا ببیند چه می‌کنم.

چیزی آرام از کنار پایم رد می‌شود و من جیغ می‌کشم. حالا چشمانم به تاریکی خرابه عادت کرده و می‌فهمم که گربه‌ای شبگرد حضورش را به یکی تنهاتر از من اعلام کرده و رفته؛ البته شاید نمی‌خواست برود؛ اما جیغ من چون دستی هلش داده. او هم ترسیده کنار من بماند و با خودش گفته این موجود دیوانه کجا بود که من خودم را به او چسباندم؟ این از من متعفن‌تر و بدبخت‌تر است.

بوی گندی از کنارم بلند می‌شود و می‌بینم که گربه سرش را در جایی فرو برده و کنکاش می‌کند. از بوی گند زباله از جایم بلند می‌شوم و خودم را می‌تکانم. دستم تیر می‌کشد. خودم را می‌کشم کنار همان کوچهای که از آن آمده‌ام. چندین زن هنوز آنجا ایستاده‌اند و آن مرد... از این فاصله هم می‌توانم حس کنم. می‌توانم بفهمم که چقدر عصبانی‌ست. نمی‌دانم مگر این‌ها افطاری نمی‌خورند؟

همان‌جا کنار کوچه ولو می‌شوم. فکر می‌کنم این خانه... یعنی خانه‌ی همین مرد

برایم بهترین موقعیت باشد؛ فقط کمی اطمینان می‌خواهم و بس.

خرابه شب‌ها انقدر سرد می‌شود که جان و روحم یک جا طلب گرمای آغ-وش دارند. یک آغ-وش گرم که کمی بوی خدا بدهد. امشب اما وضع بدتر از شب‌های پیشین است. بو گرفته‌ام؛ حالت تهوع دارم از خودم و مردمی که بی‌توجه کیسه‌های زباله‌شان را از روی تنبلی داخل خرابه می‌اندازند؛ چون زورشان می‌گیرد از خانه‌ی گرم و نرمشان تا سر کوچه راه بروند؛ شاید سردشان شود و یا همسر و طفلی که دارند نگران.

تصمیم می‌گیرم کمی راه بروم تا هم خسته شوم و زود خوابم ببرد و هم گرم شوم. همان‌طور که آرام آرام از خرابه خارج می‌شوم؛ دستانم را به هم می‌مالم. با حسابی که کرده‌ام؛ امشب پنجمین شب حضورم در این خرابه و در این محل است. هر روز خانه‌ای که رسول و یک پیرزن و پسر جوان از آن خارج می‌شوند را دید می‌زنم. حالا فهمیده‌ام که اسم او رسول و اسم برادر کوچک‌ترش امیرحسین است. زنی که همسرش را در سال‌های دور از دست داده و از همان جوانی چون شیر کودکانش را به دندان کشید تا به چنگ گرگان زمانه نیفتند و حالا رسول صاحب مغازه‌ی بزرگ سر میدان و امیرحسین برعکس برادرش برای پزشکی درس می‌خواند و خود زن و دست به خیریش در کل محل زبانزد خاص و عام است. اینکه این زن پیر مؤمن و نماز خوان تمام سفره‌های افطاری‌اش را برای بچه‌های یتیم پهن می‌کند؛ یعنی فرشته‌های این جامعه هنوز هم هستند. همه‌ی این‌ها را با کمی پول دادن به یک پسر بچه که

همسایه‌ی این خانواده بود فهمیدم. پول‌های خانم بزرگ در همین چند روز به نصف رسیده و من فهمیده‌ام که اگر کاری نکنم؛ همین روزها از گرسنگی می‌میرم. برای خودم یک ژاکت خریده‌ام؛ اما گرم نمی‌کند و دارم از سرما می‌لرزم. فردا حتماً یک حمام پیدا می‌کنم... فردا!

سرما که کمی از من دور می‌شود؛ تصمیم می‌گیرم به خرابه برگردم. به محض ورودم به خرابه کسی دستانش را روی دهانم می‌گذارد و بلافاصله ضربه‌ی محکمی توی سرم حس می‌کنم. با دست‌هایی که تلاش می‌کردند دست روی دهانم را بردارند؛ سرم را می‌گیرم و خیزی خون حس تهوع آوری را به من القا می‌کند و بعد تاریکی خرابه خیلی بیشتر از قبل نمایان می‌شود.

با حس صدای اذان و سردی بیش از اندازه‌ی هوا چشمانم باز می‌شود. اولین چیزی که حس می‌کنم؛ درد وحشتناک سرم است که ظرف چند لحظه از ناله به گریه تبدیل می‌شود. ناله‌ی دردناکی که با دیدن وضع پوشش باعث گرد شدن چشمانم می‌شود. توی همان خرابه‌ی لعنتی که بوی گند زباله‌هایش فلک را برداشته بود؛ توی همان لحظاتی که تا چند ساعت پیش حس می‌کردم خدا هنوز هست... وضعیتم بدترین لحظه برای حضور در سرم را پیدا کرده بود. روی خاک و خل‌های توی کوچه؛ نجاست روی بدنم... نفسم بند آمد. عضلات بدنم به طرز وحشتناکی تیر کشیدند و گفتم: - سگته کنم! خدایا سگته کنم و بمیرم! نبودی... ندیدی. نمی‌بینمت... نمی‌بینمت. دیگه برام نیستی... نمی‌بینمت.

و هق هق های دردناکم را توی گلویم خفه می‌کنم. هیچ چیز یادم نمی‌آید و دردناک‌تر از این هیچ کجا نیست که بفهمی بوی گنداب شهر همه جا را گرفته است. دردناک‌تر از این نیست که بفهمی زندگی چقدر تلخ است. خودم را به گوشه‌ی دیوار می‌رسانم که بلند شوم؛ که برخیزم. حس تهوع تمام تنم را گرفته. لباس‌هایم را می‌پوشم و به سختی سر جایم می‌ایستم. با حس یک کاغذ مچاله شده کنارم سرم را می‌گیرم که نیفتم و بعد کاغذ را توی مشتم فشار می‌دهم. کاغذ چسبیده بود به لباسم. آن را می‌کنم و می‌خواهم بیندازمش دور که نور خانه‌ی کنار خرابه که تازه روشن شده توی برگه می‌افتد. ساکنین آپارتمان خوب موقعی را برای روشن کردن چراغ انتخاب کرده‌اند. نوشته‌ی رویش دهانم را همان‌طور باز نگه می‌دارد.

"مساوی شدیم زنیکه. تو دخترک احمق اون روز باعث شدی من کتک بخورم؛ حالا خواستم بهت نشون بدم که زندگی همیشه به وفق مراد نمی‌چرخه. این ضربه‌ی توی سرت و کاری که باهات کردم باعث عبرت برای تو می‌شه. زحمت جیغ کشیدن رو هم نکش؛ چون همه فکر می‌کنن که من از ترس رسول از محله رفتم."

و من فکر می‌کردم که چرا من؟ که چرا این شهر کثیف برای دخترکی چون من لحظه‌ای امنیت نداشته. باید از امروز روزی چند هزار بار برای خودم بنویسم. بگویم که اینجا زمین است. چیز عجیبی نیست. هیچ چیزی برای تعجب وجود ندارد؛ فقط رسم آدم‌های این کره‌ی گرد عجیب است. اینجا گم که بشوی؛ به جای اینکه دنبالت بگردند، فراموشت می‌کنند؛ زیاد که خوب باشی، زیادی می‌شوی! زیاد که دم دست باشی، تکراری می‌شوی! زیاد که بخندی، برچسب دیوانگی می‌خوری! نگاهت

کنند؛ حق نداری اعتراض کنی؛ به محض این که بفهمند تنهایی؛ روح را؛ جسمت را می‌درند؛ چون اینجا همه حق دارند؛ جز تو. اینجا فقط برای خودت زندگی کن! آرام آرام همان طور که خودم را به سمت مکان مورد نظرم می‌کشاندم؛ همان طور که لنگ لنگان مواظب زمین جلوی رویم بودم؛ به خودم قول دادم که یکی شوم مثل سروش. یکی که از همه انتقام بگیرد و هیچ چیز برایش مهم نباشد؛ یکی که به درد هیچ کس فکر نکند؛ یکی که حتی خدا را هم نشناسد.

به خانه‌ی حاج خانم پیر که رسیدم؛ دستم را به طور ممتد روی زنگ قرار دادم. انقدر فشار دادم که انگشت‌های دستم خون کم آوردند و بی‌حس شدند. صدای کسی که تند تند می‌آمد سمت در را شنیدم.

- کیه؟ ای بابا دم سحری کیه این طوری زنگ می‌زنه؟

چشمانم را به زحمت باز نگه داشتم تا کسی در را بگشاید. صدا به صدای رسول؛ پسر بزرگ‌تر می‌خورد. در که باز شد؛ هم حاج خانم را دیدم؛ هم رسول را. حاج خانم با دیدن صورت من تنها جیغی کشید و گفت:

- وای خاک دو عالم به سرم.

آرام‌تر از گذشته گفتم:

- به یه بی‌پناه راه می‌دین؟

و با گفتن این حرف روی زمین افتادم. گویی کسی توی گوشم می‌گفت آرام بخواب! گوسفندان را چوپانشان دارد می‌درد، به نام تو... آرام بخواب! گرگ برای خودش شرافتی دارد؛ حالا که انسان دردمند شده است.

کل شهرو گشتم پای پیاده

واسه گم شدن که اینجا راه زیاده

من همه کوجه‌ها رو رفتم

فهمیدم که آدما از سنگن

بعد این شبا داره روز میادش.

- محمد جان این بچه در چه حالیه؟

- خب چی بگم؟ بهتره بریم بیرون... بالای سرش صحبت نکنیم بهتره.

چشمانم را آرام آرام از هم گشودم. با دیدن چهره‌ی غرق در اشک پیرزن گفتم:

- آب...

زن فوری یک کم آب به لب‌های تشنه و خسته‌ام رساند. ذکری که توی دلش می‌گوید

خیلی بهتر از قبل شنیده می‌شود.

- أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ «یا کسی که دعای مضطر را اجابت

می‌کند و گرفتاری را برطرف می‌سازد.»

یکسره دعا می‌خواند و به من فوت می‌کرد. فرشته بود قطعاً... فرشته نبود که برای

یک زن درد گرفته‌ی تنها که دعا نمی‌خواند. دستم را بالا آوردم که درد نشسته توی

جانم مانع شد و به سختی گفتم:

- چی شده؟

- دورت بگردم مادر... کی این طوری ناجوانمردانه تو رو سلاخی کرده آخه؟ سرت پنچ

تا بخیه خورد. چرا این طوری شدی تو؟ خوب یادم میاد. همون شبی که داشتم از مسجد برمی‌گشتم؛ این مرتیکه‌ی خدا نشناس مزاحمت شده بود. تو همون دختری... وای دلم ریش شد اون همه خونو روی صورتت دیدم.

چادرش را توی مشتت چنگ زدم و گفتم:

- حاج خانم؟

- جان دلم؟

بغض‌هایم یکی یکی به کمکم آمدند.

- حاج خانم من خیلی تنهام؛ منو اینجا تنهایی ول نکنید! تو رو به جون پسر تون قسم

منو ول نکید. حاج خانم شما که دست به خیرت همه عالم و آدم رو گرفته... شما

که... حاج خانم منو تنها نذارید.

زن به آرامی صدا زد.

- رسول... رسول جان مادر بیا اینجا.

اسم رسول که آمد؛ ترس هم به جان من ریخت. چشمانم را بستم و با همان اشک‌ها

گفتم:

- وای یکی به من کمک کنه. خانم منو اینجا تنها نذارین تو رو...

زبانم دیگه هیچ مقدساتی را نمی‌شناخت. دیگه هیچ کس را نمی‌شناخت.

- وای... من دیگه هیچ کسو ندارم. وای... من بدبختم!

انقدر گریه کردم که تمام بغض‌هایم خالی شد و بی‌حال و بی‌جان روی تخت افتادم.

زن کمکم کرد برخیزم و سرم لعنتی که انگار دستم را گاز گرفته بود؛ دکتر از دستم

خارج کرد. با کمک حاج خانم و رسول از در درمانگاه خارج شدیم و وقتی به نزدیک خانه‌شان رسیدیم؛ حس کردم آرامش یافته‌ام. هرچند هنوز از ترس نگاه رسول جم نمی‌خوردم. رسول مرا با مادرش در خانه گذاشت و خودش به اسم این که می‌رود و خرید کند؛ بیرون رفت.

حاج خانم که رخت خواب را پهن کرد و من توی آن قرار گرفتم حس کردم یک بار دیگر به خانه برگشته‌ام و در همان رخت خواب‌های مادرم دراز کشیده‌ام. چشمانم را بستم و اثرات مسکن مرا به خواب عمیقی فرو برد.

خوابی که یک ساعت بعد با لمس کابوسی ترسناک به من زهر شد. در کابوسم همه بودند. خانم بزرگ؛ حاج آقا؛ سروش؛ مرد مـ تجاوز و حتی مادرم. فرزاد و امیر و عمو و سهیلا هم بد شده بودند. همه دنبالم می‌دویدند و می‌خواستند مرا بکشند. دست سردی روی پیشانی‌ام قرار گرفت و موهایم را نـوازش کرد که چشم گشودم و با دیدن حاج خانم دوباره چشمانم را بستم.

با حس این که می‌توانم چشمانم را از هم باز کنم کمی جابه‌جا شدم که دردی در همه‌ی جانم نشست. از سر تا به انگشتان پا. حاج خانم که وضع را چنین دید کمکم کرد بیشتر بنشینم و خودش با ظرف سوپ کنارم نشست.

– جات خوبه مادر؟

خوبم ای زن مهربان. خوب خوب خوب. تو که این‌طور محبت می‌کنی... خیلی خوبم. چشمانم را باز و بسته کردم؛ چرا که درد سرم مانع از تکان خوردن بیش از اندازه‌ام می‌شد.

- الهی شکر ت که به هوش اومدی. واسه ت نذر کردم.

این زن غریبه چقدر مهربان است. برای من غریبه تر از هفت پشت نذر می کند. اشک را که در چشمانم دید؛ هول زده گفت:

- چیه مادر؟ چرا گریه می کنی؟ درد داری؟

به آرامی و درحالی که سعی می کردم بغضم را فرو دهم گفتم:

- نه... خانم شما خیلی مهربونید.

زن لبخندی زد و گفت:

- مادر همه ی این کارا برای خداست.

لبخند از لب هایم پر کشید و گفتم:

- خدایی که منو نمی بینه. که اگه می دید الان اینجا نبودم. پیش کسی...

زن لحن کلام را اخطار گونه؛ اما مهربان می برد.

- خدا هست که یه کاری کرده باز گذرت به خونه ی ما بیفته و الان اینجا باشی.

و یک قاشق سوپ به سمت دهانم می آورد. دهان باز می کنم و سوپ را با ولع می بلعم که نتیجه اش درد دیگری در سرم است. دست می گذارم روی سرم.

- آخ خدا سرم!

- الهی بگردم برات مادر! الان رسول با داروهات میاد؛ اون وقت اونا رو بخوری آروم می شی. یکی دیگه بخور مادر.

قاشق دیگری توی دهانم می رود و من این بار با احتیاط سوپ می خورم تا درد کمتری را حس کنم. طبق گفته ی حاج خانم پسرش رسول بار دیگر می آید. نگاهش به من

خیلی ترسناک است! از نگاهش می‌ترسم. یک ترس مثل ترسی که یک دختر بچه از پدر ناراحتش دارد.

- دستت درد نکنه پسر. بعد از ظهر زودی بیا. خب؟

- چشم مادر...

و بعد یواش چیزی به حاج خانم می‌گوید که از گوشه‌ی چشم می‌بینم که حاج خانم می‌چرخد و به من نگاه می‌کند و با اخم چیزی در جواب به پسرش تحویل می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به هیچ چیز فکر نکنم تا حاج خانم مسکن‌ها را برایم بیاورد. حاج خانم خیلی زود صحبت‌هایش را تمام می‌کند و با مسکن و آب کنارم می‌نشیند.

- بیا مادر... الان باید این سفید و این آبی رو بخوری. بخور عزیزم!

قرص‌ها را که می‌خورم؛ حاج خانم با ملایمت می‌پرسد:

- مادر یه سوالی بپرسم؟

دروغ‌هایی که چند شبانه روز است توی سرم رژه می‌رود را آماده می‌کنم و سوالی به حاج خانم خیره می‌شوم.

- تو اهل این طرفا نیستی نه؟ بهم بگو از کجا اومدی و دیشب چی شده بود.

نگاهی به صورت چروک و مهربانش می‌اندازم و لحن پر از غمی به خودم می‌گیرم.

- من تو تهران زندگی می‌کردم؛ البته اگه اسمشو بشه گذاشت زندگی. مادر ندارم. یه مدت گوشه‌ی یه آرایشگاه می‌خوابیدم. اونجا رو تی می‌کشیدم. پول صندوق گم شد

و نگاه‌ها همه نشونه رفت سمت من؛ انگار من بدبخت چون اونجا می‌خواهیدم دزد بودم...

یک قطره اشک برای داستان دروغی‌ام می‌ریزم.

- اومده بودم دنبال پدرم تو همین سرای سالمندانی که چند تا خیابون پایین‌تره...
 آرزایم داشت؛ اومده بودم ببینمش... مادرم ازش جدا شده. گفتن بابات نیست...
 گفتن فرار کرده. دربه‌در این ورا رو دنبالش می‌گشتم. از سر کارم اخراج شدم؛ اومدم
 ببینمش و همین‌جا دنبال کار بگردم که اون پسر مزاحم شد! دیشب... دیشب...
 آب دهانم را با ترس فرو می‌دهم و با نگاهی لرزان و ترسان به دستان زن خیره
 می‌شوم.

- نمی‌تونم حاج خانم... ازم نخواید بگم چی شده. ببخشید.

و پتو را روی صورتم می‌کشم. با مهربانی آن را از رویم بلند می‌کند.

- عزیزکم! چه بلایی سر اون روح آوردن که این‌طوری چیکه و چیکه اشک می‌ریزی.
 دست‌هایش که حالا روی پتوست را می‌گیرم و سعی می‌کنم تمام التماس نگاهم را به
 او منتقل کنم. می‌ترسم از حضور در شهری که مرا به چشم برطرف کننده‌ی نیازشان
 می‌بینند. می‌ترسم از مردمی که به تنهایی زن رحم نمی‌کنند.

- خانم... خانم من جایی رو ندارم. می‌شه... می‌شه اینجا بمونم؟ می‌ذارید بمونم؟

کمکتون کنم؟ باهاتون زندگی کنم؟ خواهش می‌کنم! هیچ‌کس منو نمی‌خواد؛ حالا که
 یکی پیدا شده پناهم بده... خواهش می‌کنم!

چشم‌های حاج خانم حالا بی‌مهابا می‌بارند و خوب می‌دانم که روح پلیدم

احساساتش را نشانه گرفته؛ اما باید این کار را بکنم؛ باید با تمام احساسم به روح زن
بتازم؛ باید مرا بپذیرد؛ باید اینجا بمانم تا لحظه‌ای که قوی شوم.

- راستش این خونه و مسئولیتش همه برای رسوله. اگه اون بگه نه که من نمی‌تونم.

رسولم الان که داشت می‌رفت سرکار و قبل از رفتن گفت که نگهت دارم تا برگرده.

ترس در جانم می‌نشیند. می‌خواهم بلند شوم که مرا می‌کشد و نگه می‌دارد.

- چیه؟ کجا می‌خوای بری؟

- خانم می‌خواد منو تحویل کلانتری بده؟ خانم غلط کردم! همین الان از اینجا میرم.

من دزد نیستم. دزد نیستم؛ منو نبرید اونجا... از هیچ جایی من دزدی نکردم.

- ای بابا... آرام بگیر دختر. بشین ببینم. اگه نشینی... اصلا مگه نگفتی من جای

مادرت؟ نشینی من می‌دونمو تو.

لب می‌گزم و آرام می‌گیرم و او نیز جلوتر می‌آید.

- دختر من کی گفتم رسول داره میره تو رو تحویل بده؟ رسول می‌خواد باهات حرف

بزنه و کارت داره. در ضمن... دختر جان اول اسمتو به من بگو؟

لب می‌زنم:

- آرام؟

- چی؟

بلندتر می‌گویم:

- آرام؛ آرام.

- خوبه... آرام به حرف‌های من گوش کن. تو تو تهران کسی رو نداری؟

دارم؛ اما کسانی که آشنای من هستند؛ از صد غریبه بدترند. با دست خودشان بساط نابودی ام را می‌چینند.

- نه ندارم. تمام خانواده‌ی من شهرستانن. حاج خانم من خیلی بدبختی کشیدم. توی زندگی‌م هیچ وقت کسی رو نداشتم که منو دوست داشته باشه. فک و فامیل پدریم که با دیدن وضع ما اصلاً سمتون نیومدن؛ فک و فامیل مادری هم که چه عرض کنم... همون سال‌های اول که مادرم زن بابام شد طردش کردن. بابام یه زمان کیا بیایی داشت... نشد حاج خانم که هیچ وقت خوشبخت باشیم. من خیلی بهشون پیغام دادم؛ از همه‌شون خواهش کردم که بهم کمک کنن؛ اما فقط جوابشون بهم پوزخند بود و این که بهشون هیچ ربطی نداره. کم کم همه‌شون که از خونه‌هاشون جابه‌جا شدن، هیچ آدرسی به ما ندادن. چند وقت پیشا که زنگ زدم خونه‌ی عموم... گفتن از اونجا رفتن و آدرسی هم ندارن ...

نگاهش به مچ دستم که باند دور آن حالا برداشته شده می‌افتد و من طوطی وار و بدون آن که منتظر سوالش باشم توضیح می‌دهم.

- یه وقتایی حس می‌کنم دنیا بهم پشت کرده و خدا هم منو نمی‌بینه. خانم جون تو همون آرایشگاه که کار می‌کردم؛ یکی از اون زنایی که مشتری بود؛ پیشم نشست و گفت که می‌خواد خونه‌شو تمیز کنه و احتیاج به کارگر داره. من احمقم فکر کردم که بهتره برم و کمکش کنم. بهش گفتم میام کمکش... خانم جون... خبر نداشتم که از این خونه‌های کوفتی داره که نقشه می‌کشه واسه دخترا. منو برد اونجا که در اختیار یه مشتری قرار بده. اصلا خونه تمیز کردن نبود که! منم از ترس و این که مرده ولم کنه

شیشه گذاشتم رو رگم. خواست منو به زور مجبور کنه که رگمو زدم و اونم از ترس این که خونم گردنش بیفته من دم یه بیمارستان ول کرد. چند روز بعدش که برگشتم؛ این اتفاق پیش اومد و صاحب آرایشگاه به جرم دزدی اخراجم کرد. می بینید خانم؟ بدبختی که شاخ و دم نداره. همین جوری الکی الکی آدمها بدبخت می شن. اصلاً هرچی سنگه مال پای لنگ من بدبخته.

زن آهی می کشد و می گوید:

- خدایا منو ببخش که این همه از آدمهای اطرافم غافلم!

می فهمم که تحت تأثیر قرار گرفته. با غم بیشتری می گویم:

- خانم جون به خدا کار پیدا کنم؛ آسه میرم و میام. اصلاً همون جوری که شما و

پسرتون بگید میرم و میام. به محض این که پدرم پیدا بشه و بتونم جایی رو اجاره

کنم شرمو از سرتون کم می کنم. اگه بهم این فرصتو بدید قول می دم واسه تون جبران

کنم. نمی دونم... غذا می پزم؛ کار می کنم و پول اجاره بهتون می دم... هر کار که بگید.

زن لبخندی می زند و می گوید:

- حالا تا شب خدا بزرگه. بذار ببینم این رسول چی میگه. من که مهترت به دلم افتاده.

تا شب یه کاریش می کنیم.

چقدر قصه ام تکراری شده؛ مثل تمام سریال های تلویزیونی، چقدر این تکرار خنده دار

و مسخره است.

- خیلی چیزها مونده که قراره حرف بزنینم درباره اش و اون ها رو رسول قراره بهت بگه...

تا شب که بیاد...

باز اسم این مرد و ترس نشسته توی جانم... این مرد و آن نگاهی که حس می‌کردم همه‌ی حقایق زندگی‌ام را می‌داند.

درست نیم ساعت مانده به اذان مغرب؛ درحالی‌که حاج خانم مشغول پختن غذا برای افطار بود؛ دو پسر حاج خانم؛ یعنی رسول و امیرحسین سر می‌رسند. در اتاقی که من توی آن دراز کشیده‌ام بسته است و حاج خانم با این فکر که خوابم؛ مرا به حال خودم گذاشته؛ اما خوابم نمی‌برد. خیلی چیزها توی ذهنم وول می‌خورند و نمی‌گذارند خوابم ببرد. صدای رسول را که می‌شنوم؛ در جایم تکان آرامی می‌خورم و گوش تیز می‌کنم.

- سلام حاج خانم؛ خوبی؟

- سلام حاج خانم...

مادرشان را حاج خانم صدا می‌کنند. درست مثل عموهایم که مادرشان را خانم بزرگ صدا می‌کردند. کسی در این خانه‌ها نمی‌داند معنای مادر را؟ اصلاً چرا باید به مادری که می‌تواند مادر دوستداشتنی و بزرگی باشد لقب دیگر بدهند. مادر یعنی یک دنیا آزادی و بزرگی، همین مادر جمع کل صفتهای دنیاست. اگر روزی... نه؛ حتی فکر کردن به آن هم محال است؛ اما اگر بچه‌ای داشتیم؛ حتماً به او یاد می‌دادم که مادر صدایم کند. نه لقب پر از تملق و چاپلوسانه‌ای چون حاج خانم؛ اصلاً حج رفته که رفته. برای دل خودش و خدایش رفته. نرفته که کلاس بگذارد. گرچه زنی که من دیدم؛ اهل کلاس گذاشتن نیست.

- خوبم مادر. تو خوبی؟ خسته نباشی. امیرحسین جان شما هم خسته نباشی.

هر دو از مادرشان تشکر می‌کنند و بعد از لختی سکوت صدای رسول می‌آید.

- خب چه خبر؟ این دختره کجاست؟

صدایش که به اینجا می‌رسد... وای خدای من! از این مرد می‌ترسم.

- تو اتاقه مادر... وای دلم ریش شد رسول... این بچه چرا انقدر بدبختی کشیده؟

رسول سکوتی می‌کند و می‌گوید:

- حرف اینا رو باور نکن مادر من؛ شاید دروغ بگه.

- چه دروغی؟ عین ابر بهار گریه می‌کرد. دیگه بعد از این همه سال فرق گریه الکی و

راستکی رو که می‌فهمم.

امروز وقتی داشتم آن دروغ‌ها را تندوتند و ماهرانه می‌بافتم فقط گریه می‌کردم. نه

برای زندگی‌ام؛ برای اولین لحظات شیطان شدنم. آدم‌ها با دروغ از انسانیت پرت

می‌شوند توی یک چاه عمیق و هر دروغ پله‌ای می‌شود برای شیطان شدن. امروز

خیلی به شیطان شدن نزدیک شدم.

- می‌خوام باهاش صحبت کنم.

- رسول چته هنوز از راه نیومده؟ مگه در میره؟ تو همین اتاق کناری خوابه.

رسول دیگر هیچ چیز نمی‌گوید؛ اما صدای امیرحسین رسا و بلند می‌آید.

- خب حاج خانم حداقل برای افطار صدایش کن. والا اینی که دیشب من دیدم؛ شبیه

میّتی بود که از گور بلند شده.

فرقی هم با آن نداشتم پسرک. تو تصور کن چند ماه عذاب و بعد یک تجـ لاوز

ناجوانمردانه. گرچه تمام این ماه‌ها در رابطه با سروش طعم تلخش را چشیده بودم؛

اما سروش چشم در چشم آدم نگاه می‌کرد؛ نه که با ناجوانمردی با سنگی از جنس همان خرابه بیهوشم کند و بعد... بعید نیست از این آدم آشغال بیماری گرفته باشم. فکر یک عذاب دیگر تنم را می‌لرزاند. من احتیاج به آزمایش دادن دارم. صدای تقه‌ای که به در می‌خورد و پشت سرش صدای حاج خانم باعث می‌شود چشمانم را ببندم.

- آرام جان... مادر بیداری؟ آرام خانم...

در را می‌گشاید.

- آرام جان!

چشم باز می‌کنم و یک دختر تازه از خواب بلند شده را به حاج خانم نشان می‌دهم.

سرم را می‌گیرم و به آرامی بلند می‌شوم.

- جانم مادر؟ سرت درد می‌کنه؟

کمی تیر می‌کشید؛ اما با این معده‌ی از ظهر خالی نباید قرص بخورم.

- باید کم کم بیدار می‌شدی دخترم. شب خوابت نمی‌برد این جور.

خوش‌خیالی مادر جان. من از همان دم ظهر بیدارم. می‌خواستم هم خوابم نمی‌برد.

این اتاق تاریک؛ خاطره شب گذشته را پررنگ‌تر زنده می‌کرد. خاطره‌ی آن ضربه‌ی

دردناک و خیزی تهوع آور خون روی موهایم. سرم باز تیر می‌کشد.

- حاج خانم من میرم مسجد و میام.

- برو رسول جان... آش حاضره مادر؟ می‌خوری برات بیارم؟

سری به نشانه تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم:

- من شرمنده‌ی شمام حاج خانم. به خدا نمی‌خواستم که این‌طور مزاحمت ایجاد کنم.

حاج خانم مهربان آرام و خوشرو می‌گوید:

- مرحامی مادر. ان‌شاء... که پدرت پیدا بشه و یه کاری هم پیدا بکنی. این‌طوری کمتر می‌شینی تو این اتاق و فکر و خیال این که مزاحم مایی رو می‌کنی. به گمانم خدا موقع خلقت این زن خیلی مهربانی توی وجودش ریخته بود. چقدر مهربانی تو ای زن. نکند یکی از فرشته‌ها هستی و آمدی روی زمین؟ اما چقدر بد موقع آمدی. مجبورم تند تند برایت دروغ ببافم که تو مرا پس نرنی. مرا ببخش؛ اما اگر این دروغ‌ها را نگفته بودم؛ تو هم نمی‌پذیرفتی‌ام. به همان خدایی که می‌پرستی نمی‌پذیرفتی. به همان خدایی که دیگر پشت کردم به او.

موقع افطار هم رسول برگشت و هم من در اتاق کوچک خانه‌ی حاج خانم با آن‌ها مقداری دیگر غذا خوردم. کاسه‌ی آش حاج خانم به من مقدار زیادی نیرو بخشیده بود و کمی سرحال آمده بودم. بعد از چند روز خوردن یک غذای خانگی بیش از حد لذتبخش بود. استکان را توی ظرف آش گذاشتم و از جا بلند شدم؛ باید قرص هم می‌خوردم. نگاهی به اطراف کردم و بعد از گرفتن دیوار دنبال روسری گشتم و چون نبود؛ همان‌طور سر لخت وارد حال شدم. حاج خانم کمی‌رنگ و رویش از دیدن موهای آویزان من پرید و پسرها سر به زیر انداختند. در حالت عادی باید می‌ترسیدم. بعد از آن تجلاوز و حمله باید از هر مرد و نامردی می‌ترسیدم؛ اما دیگر ترسیدن بس بود. وقت آن بود که کمی هم آن‌ها از من بترسند. پوزخندی زدم و

ظرف و استکان را به آرامی به حاج خانم دادم و گفتم:

- دستتون درد نکنه حاج خانم. خیلی خوشمزه بود.

حاج خانم که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت:

- نوش جان مادر... برو؛ چند دقیقه دیگه داروهاتم میارم.

- زحمتتون می‌شه؛ بدید الان ببرم.

حالا دیگه لبخندش کمی بیشتر شده بود.

- نه عزیزم؛ باهات حرف هم دارم.

راه آمده را با کمک همان دیواری که گرفته بودم برگشتم و این بار در را نیز پشت سرم

بستم. روی رخت‌خوابم نشستم و پتو را روی پاهای سردم کشیدم.

- چه بچه‌های گلی... سرشونو هم سریع انداختن پایین... انگار همون لحظه قراره

وسوسه شن.

چشمانم را تا آمدن حاج خانم بستم. حاج خانم که آمد؛ با سری به زیر به

حرف‌هایش گوش کردم.

- بیا مادر... سر ظهری که خوابت برده بود؛ پول دادم به این دختر همسایه که برات

دو دست لباس به سلیقه‌ی خودش بخره؛ البته با فروشنده طی کرده که اگه کوچیک

یا بزرگ بودن برات؛ بده عوضشون کنه.

انتظار هر چیزی را داشتم؛ جز مهربانی جدیدی را. مثلاً این که بزند توی سرم و بگوید:

"خجالت نمی‌کشی با اون سر و وضع اومدی جلوی پسران؟" یا یک مدل دیگه مثل

این: "جوون های این دوره و زمونه خیلی بی‌دین و ایمون شدن." فراموش کرده

بودم او حاج خانم است؛ یک حاج خانم واقعی... نه خانم بزرگ ریاکار و کثیف من.

- بگیر دیگه دختر... دستم خسته شد.

لب‌هایم را تر کردم و با دستی لرزان مشما را از حاج خانم گرفتم. یک دست لباس راحتی برای توی خانه؛ یک دست مانتو و شلوار و روسری. خرده ریزهای دیگری هم توی کیسه بود.

- حاج خانم چرا انقدر شما خوبید؟

این جمله خودش را یکهویی از دهانم بیرون انداخت؛ چون اصلاً نمی‌توانستم نگویم و باید می‌گفتم؛ باید تشکر می‌کردم؛ هرچند حس بد درونم مرا به مبارزه با عالم و آدم دعوت کند؛ اما این زن با هر حرکتش مرا شرمنده می‌کرد.

- یکی از همین‌روزها کمکت می‌کنم بری حموم؛ البته سرت باید خوب بشه که بتونی

دوش بگیری. الان اینا رو نپوش تا بری حموم و ترگل و ورگل کنارم باشی.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و خودم را کشیدم جلو و گونه‌اش را بوسیدم. بعد

همان‌طور که خودم را توی آغوشش رها می‌کردم تند تند از این همه محبتش

تشکر کردم. تشکرهایی که همراه با اشک‌های خوشحالی بودند. انگار زندگی من گره

خورده بود به اشک؛ اما این اشک‌ها و جنسش؛ این محبت‌های کوچک خیلی به

من امید می‌دادند.

بخیه‌های سرم را همان دکتر آن روزی کشید. با رسول و حاج خانم بعد از پنج روز

آمدیم بیمارستان سر خیابان و دکتر بعد از چک کردن زخم سرم و گفتن این که زخم

به هم جوش خورده؛ مرا به اتاقی راهنمایی کرد تا بخیه‌های سرم را بکشند. پرستار که بخیه‌هایم را کشید حس پرواز کردم. حمام نرفتن این مدت باعث شده بود حس کنم موجود کثیفی هستم که توی آشغال‌ها این مدت را زندگی کرده. بخیه‌هایی که پشت سر هم توی سرم فرو رفته بودند را لمس می‌کردم و نفرت از آن‌هایی که مرا در این منجلاب فرستاده بودند زیاد و زیادتر می‌شد. پرستار روی بخیه‌ها را با بتادین شست. چشم‌هایم را بستم و آن ابزاری که توی دستش بود سر بخیه را کمی بالا کشید.

- آخ... این چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- یه کم می‌سوزه گلم. اینو بهش می‌گیم پنس؛ باهاش بخیه‌ها رو می‌کشم بالا؛ که یه کم از پوست سرت فاصله بگیره و بعد راحت بتونم ببرم.

هان... اسمش را توی تلویزیون زیاد شنیده بودم. تو همین فیلم‌های تلویزیونی.

- این یکی هم که دستمه و الان می‌خوام این بخیه‌ها رو باهاش باز کنم بهش می‌گن تیغ بیستوری.

- تیغ؟!

تعجبم را که دید؛ وسیله‌ی توی دستش را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- این. حالا یه کم تحمل کن تا از شر بخیه‌ها رها بشی.

پوست سرم در آن ناحیه‌ی زخم می‌سوخت؛ اما به حرفش گوش کردم و سکوت

کردم. چقدر دلم ریش شد تا آن بخیه‌ها از جایشان خارج شوند و چقدر حرص

خوردم و به آن کثافت لعنتی تا جان داشتم فحش دادم. جای بخیه روی سرم مانده

بود؛ درست مانند یک تابلوی نشانه روی سرم مانده بود که از امروز دست بکشم روی جای آن و بگویم:

- اینجا محدوده‌ی خطر است. نزدیک شدن به زنی مثل من؛ عواقب بدی دارد. لطفاً احتیاط کنید.

تندی از پرستار تشکر و خداحافظی کردم و آمدم بیرون و به سرعت به همراه حاج خانم به خانه پرواز کردم و با گرفتن وسایلم از حاج خانم اجازه خواستم که دوش بگیرم.

توی حمام با لیف انقدر محکم روی پوستم کشیدم که تمام کثیفی‌ها از آن بریزد. یک‌جور وسواس گونه‌ای خودم را می‌شستم و چنگ می‌زدم. وحشیانه به بدنم می‌تاختم و از این که زن باشم نفرت پیدا می‌کردم، از این که انقدر ضعیف بوده‌ام که در هجده سال عمرم هرکه هر جور خواست نابودم کرد و رفت. رسول هنوز موفق به حرف زدن با من نشده. خودم نخواستم؛ هر بار یک‌جوری از حاج خانم مهلت خواستم و به حرف‌هایش گوش نکردم؛ اما بعد از حرف‌هایی که به حاج خانم می‌زنم؛ حتماً به حرف‌های او هم گوش می‌دهم. دیگر مثل روز اول اخمو نگاهم نمی‌کند. ته نگاهش به‌جور جذبه‌ی مردانه است.

بعد از حمام کنار حاج خانم نشستم و سعی کردم جوری سر حرف را باز کنم.
- حاج خانم... می‌گم...

حاج خانم نگاهی طولانی به من کرد و گفت:

- وای مادر چقدر خوشگل شدی تو این لباسا... برم واسه‌ت اسپند دود کنم؛ چشمت

نزنم.

دستش را گرفتم.

- حاج خانم واسه اسپند وقت هست. من باهاتون حرف دارم، یه حرف مهم.

آرام توی جایش نشست و نگاهم کرد.

- چه حرفی مادر؟

- می‌شه... می‌شه یه مدت منو تحمل کنید تا یه کاری پیدا کنم. یه مدت که دستم تو

جیب خودم بره تا بتونم یه خونه‌ی جدا بگیرم. باشه؟

حاج خانم دست محبتی روی سرم کشید. محبت‌هایش را درک می‌کردم. خالص بود!

بوی ترحم نمی‌داد.

- نکنه این دفعه من باید با یه چیزی بزمن تو سرت؟

با ابروهای بالا رفته خیره نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

با خنده گفت:

- چندبار گفتم که این حرفو نزن که من مزاحمم و فلان؟ هان؟

لبخند کم-رنگی زدم.

- ضمناً... من همون چندروز پیش برات یه کار خوب پیدا کرده بودم. منتها منتظر

بودم که قشنگ بتوی سر پا بشی. جای امنیه. همین سر کوچمونه. یه آرایشگاه...

تجربه‌ی کار کردن توشو هم داری؛ البته یه دوستم تو این راه داری. همون که برات

این لباسا رو انتخاب کرد. سمیه دختر خوبیه و می‌دونم که با هم کنار می‌آید. بهش

گفتم که از آشنایان دور هستی.

ل- بیم را گزیدم و گفتم:

- آشنای دور؟ اون شب... اون شب که از دست آقا رسول فرار کردم همه اینجا بودن و

منو دیدن. کی باور می‌کنه که من آشنای دور بودم؟

لبخند دلگرم کننده‌اش لبخندم را دوباره برگرداند.

- این مردم یادشون رفته دخترم. نرفته باشه هم کسی جرات نداره بپرسه دختر گل

من اینجا چی کار می‌کنه؟ این مردم فقط منتظرن درباره‌ی یه چیزی حرف بزنن و

بعد... اصلاً ولش کن مادر. اول به من بگو دوست داری بری سر این کار؟ سمیه خیلی

وقته منتظره که به سیما خانم خبر بده که تو می‌ای.

از خدایم است که یک کار جدید یاد بگیرم. مگر می‌شود دوست نداشته باشم؟

- دوست دارم حاج خانم. چرا دوست نداشته باشم؟ من دارم بال بال می‌زنم که

زودی زحمت‌های شما رو جبران کنم.

و از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم:

- این سمیه کجاست که زودی بهش خبر بدین؟ نمی‌شه از همین الان برم؟

حاج خانم می‌خندد.

- دختر اولاً صبر کن... از فردا می‌تونم بری؛ دوما الان سمیه سر کارشه، کجا می‌خوای

بری؟

با لبخند می‌پرسم:

- این سمیه چه جور دختریه؟

- بشین تا برات بگم.

می‌نشینم کنار دستش؛ باید بفهمم؛ باید یاد بگیرم آدم‌شناس خوبی باشم. آدم شناسی‌ام ضعیف است؛ باید روی خودم کار کنم. من دیگه ضربه نخوام خورد. من توانایی هستم که روی پاهایم می‌ایستم و در مقابل جبری که نامردان این روزگار برایم به خشونت به یادگار گذاشته‌اند می‌مانم. هیچ‌کس حق ندارد از این پس مرا... دخترک شب‌های تنهایی را مسخره کند.

هیچ‌وقت قبول نکردم که باخت‌ام؛ همیشه امیدم سر به فلک بوده؛ حتی آن لحظه‌ای که داشتم خودکشی می‌کردم هم امید داشتم که بمانم و برگردم و سروش را به مرز حقارت برسانم. می‌خواستم سروش را با مرگی بگشتم که هیچ‌کس نتواند ذره از وجود نحسش را پیدا کند. شب‌ها قبل از خواب نقشه می‌کشیدم که سروش را ریز ریز کنم و در اسید بیندازم و بعد با لذت به تماشای ذوب شدنش بنشینم. انقدر این افکار برایم عجیب بود که با خودم می‌گفتم کجا رفت دخترکی که اگر سر حیوانی را جلوی رویش می‌بریدند گریه می‌کرد؟ کجا رفت دخترکی که دنیا را با تمام کثیفی‌هایش رنگی می‌دید؟

شب که شد؛ با همان لباس راحتی پوشیده؛ به احترام حاج خانم روسری سرم انداختم و راهی حیاط شدم. توی حیاط روسری را روی گردنم گذاشتم و خودم را به خنکای هوا که رو به بهار می‌رفت سپردم. نفس‌های عمیق کشیدم و دور گریه کردن را خط کشیدم. حیاط روشن بود ترسی برای من نداشت. روی لبه‌ی باغچه نشستم و به گل‌های رنگارنگی که زحمت دست این پیرزن بود خیره شدم که صدای قدم‌هایی

باعث شد با ترس از جا بپریم.

- نترس؛ منم دختر جون.

همان‌طور چرخیدم سمت رسول که داشت آرام آرام می‌آمد سمتم.

- فکر نمی‌کنم درست باشه خلوت یه آدمو این‌طوری به هم بریزید. داشتم از ترس می‌مردم!

و خودم را کمی از رسول که حالا با فاصله‌ی کافی از من ایستاده دور می‌کنم.

- خب شما راست می‌گی. حداقل این یکی رو راست می‌گی.

- منظورتون چیه؟

- منظورم؟ واضحه. این که تو هیچ کدوم از حرفایی که به ما زدی رو راست نگفتی.

یه مشت چرند برای مادر ساده دل من بستنی و فکر می‌کنم همه مثل مادر ساده و

مهربون من احساساتی‌ان که گول چرندیات تو و امثال تو رو بخورن. من امثال

شماها رو خوب می‌شناسم. یه مشت دختر فراری که خوشی زده زیر دلتون و فکر

می‌کنید که ... هه ... شماها...

تا می‌آید ادامه‌ی حرف‌های صد من یک غازش را بدهد؛ با صدایی که سعی می‌کنم

بغضم را پشتش مخفی کنم می‌گویم:

- رسول خان... من به احترام حاج خانمه که هیچی در جواب توهین هاتون

نمیگم؛ اما از شما بعیده. از آدمی که هر لحظه ش رو تو مسجد و کمک به مردم سر

می‌کنه این قضاوت عجولانه و این همه توهین بعیده. یه کم دندون سر جیگر بذارید؛

به محض پیدا کردن کار از این خونه می‌رم و مزاحم شما نمی‌شم؛ اما اگه یه روزی

جلوی خداتون بایستم؛ حتماً این توهینو بهش یادآوری می‌کنم و میگم من از امثال این آدم که دینو وسیله‌ی دنیا و خوشی خودشون کردن راضی نیستم. من از آدمایی مثل شما که چشم بسته قضاوت می‌کنید راضی نیستم. به خدا که نیستم و اگه عدلی وجود داشته باشه؛ اگه خدا عادل باشه باید جواب منو بده رسول خان.

این را می‌گویم و او را با حرف‌هایی که توی دهانش مانده تنها می‌گذارم. حیف حاج خانم که مادر این پسرک مغرور است. رسول کاری نکن که با تو هم سر لج بیفتم و در لیست کسانی که می‌خواهم نابودشان کنم تو را نیز بگذارم. از این زن فاصله بگیر که سر تا به پایش را آتش انتقام فرا گرفته است. رسول از من فاصله بگیر.

سمیه دختر جالبی بود! دخترکی مانتویی؛ نسبتاً چاق و با یک لبخند دوست داشتنی. چشم‌هایش قهوه‌ای بودند. یک قهوه‌ای آشنا و مهربان. هر لحظه و هر حرفی هم که می‌شد؛ می‌خندید. گونه‌های پری داشت که جان می‌داد بکشی‌شان و جیغ و داد این دختر خنده رو را در بیاوری؛ اما خب... دل خوش برای انجام این کارها این روزها کیمیا شده بود.

همراه با سمیه‌ی مهربان به سمت آرایشگاه رفتیم. در آن محله‌ی کوچک؛ انتظار یک آرایشگاه بزرگ را نداشتم و همین‌طور هم شد. طبقه‌ی اول یکی از خانه‌ها را با برداشتن دیوار وسط به آرایشگاه تبدیل کرده بود. سیما زن لاغر و خوش بر و رویی بود که چال روی لپ‌هایش از آدم دل می‌برد. با تاپ و شلوارک لی توی خانه رژه می‌رفت و یکی یکی مشتری‌هایش را اصلاح می‌کرد. همان دقایق اول که سرش

خلوت شد گفت:

- اول بهتون بند زدن رو یاد می‌دم. کاری ندارم فلان جا چطور یاد میدن و اینا... بند زدنو یاد بگیرین؛ بعد یواش یواش بقیه رو یاد می‌دم. این بند زدنام برای آینه که کمک دست من باشید. پولی هم که قراره برای آموزش بدین رو خرد خرد بدین. به احترام حاج خانم برای شماها یه خرده سبک می‌گیرم؛ وگرنه هرکی بود همون اول کاری پولشو می‌گرفت.

حاج خانم را همه جا می‌شناختند. جای خوبی رفته بودم. همه برای این پیرزن با آن صورت چروک و دوست داشتنی‌اش احترام قائل بودند.

- شناسنامه و اینا که آوردین؟

این حرف را که زد؛ حس کردم خون در رگ‌های یخ بست. من هیچ شناسنامه و مدرک شناسایی معتبر با خودم نداشتم. با چشم‌های ترسیده به زن نگاه کردم و گفتم:

- شناسنامه؟ مال من... خب مال من گم شده.

سیما چرخید و به من نگاه کرد.

- گم شده؟ خب چرا پیگیری نکردی؟ می‌دونی چقدر خطرناکه؟

- خب چی کار کنم؟ همون شهرستان که بودم گم شد. هیچ‌وقت هم پیداش نکردم.

این چندوقت هم چون شماره‌ی شناسنامه‌م رو حفظ بودم مشکلی پیدا نکردم؛ یعنی در واقع جایی ثبت نام نکردم که مشکلی داشته باشم.

سیما پوفی کشید و گفت:

- خب همون شماره رو بگو من یادداشت کنم.

شماره‌ی شناسنامه‌ی واقعی‌ام را گفتم و سیما تند مال مرا روی کاغذ نوشت. حاج خانم مقداری پول برای ثبت نام اولیه به من داده بود و من با غم خندیده بودم و گفته بودم:

- به زودی زود این پولو پس‌تون می‌دم حاج خانم. شما فرشته‌اید حاج خانم؛ فرشته. حاج خانم مهربان لبخندی زده بود و گفته بود:

- اگه برش هم نگردونی من مشکلی ندارم. واسه دخترم خرج می‌کنم.

پول را جلوی دست سیما گذاشتم و سمیه هم همین کار را کرد و مدارکش را هم روی پول گذاشت. شناسنامه‌ی من الان دست سروش بود و خب... معلوم نبود من در تمام این مدت بدون شناسنامه چه باید بکنم؛ باید سر فرصت هم یک دکتر خوب پیدا می‌کردم و هم برای شناسنامه‌ی جدید به جایی اعلام می‌کردم. من بدون شناسنامه نمی‌توانستم کاری کنم.

استعدادم در یادگیری انقدر بالا بود که زودتر از سمیه بند زدن را یاد بگیرم و بعد از تأیید سیما صورت مشتری‌ها را که اکثراً زنان پیر بودند بند بزنم و وای که چه مصیبتی بود بند زدن صورتشان. حس می‌کردند ملکه الیزابت هستند و الان صورتشان با بند زدن من از جا در می‌آید. از آن طرف من حس می‌کردم که الان چروک‌های پوستشان لای بند گیر می‌کند و با احتیاط پوست‌ها را بند می‌زدم. این وسط خوب یاد گرفته بودم که چطور دلشان را به دست بیاورم که جدای پول و حق بند زدن؛ انعامی هم کف دست من بگذارند و این‌طوری شد که مشتری‌های سیما روز

به روز بیشتر شدند و چند روز بعد سمیه هم کارش مورد تأیید سیما قرار گرفت و خب آرایشگاه سیما حالا با وجود سه آرایشگر بیشتر از قبل دیده می‌شد.

روش آموزش سیما اشتباه نبود؛ اما درست هم نبود. تخصصی یاد نمی‌داد و از هر جا که عشقش می‌کشید به ما یاد می‌داد و بعد توی دفترش تیک می‌زد که فلانی این‌ها را یاد گرفته. به قول سمیه موقع امتحان دادن برای گرفتن مدرک باید چه می‌کردیم خدا عالم است.

- آرام کجایی؟ بیا دیگه دختر؟

دو هفته بود که شاگرد خوب سیما شده بودم و هرچه یاد می‌داد با جان و دل می‌بلعیدم. از آن طرف نیمی از انعامم را برای تشکر به حاج خانم می‌دادم و نیمی دیگر را که مقدار کمی بود توی مشمای وسایلم نگاه می‌داشتم. دستی برای سمیه که با عجله می‌خواست برود تکان دادم و رو به سیما گفتم:

- سیما جون نمی‌خواهی بند ابرو رو یاد بدی؟

سیما نگاهی به سمیه کرد و گفت:

- اون که می‌خواه بره. چطوری یاد بدم؟ الانم خودم کار دارم. شما فردا صبح... سمیه بیا اینجا ببینم... بدو... فردا صبح جفتتون زود میاید. ساعت هفت صبح اینجا بیدارید. هم آرایش عروس دارم؛ هم می‌خوام چند تا چیزو با هم یاد بدم. قلق این چند تا چیزو خوب یاد بگیرید؛ می‌شه پایه‌ی بقیه‌ی آموزش و اونا رو هم خوب یاد می‌گیرید؛ فقط یه کم صبر و حوصله می‌خواه و دقت. حالا برید.

سمیه با گفتن این حرف مثل فشنگ از جایش در رفت و دست مرا هم کشید. بدو

بدو از سیما خداحافظی کردم و سیما خندان گفت:

- این دختره رو بگیر که با استکان نره تو صورت داماد.

به مسخره خندید و برای سیما دستی تکان دادم. دلم برای سمیه‌ی خوش خیال می‌سوخت. امشب خواستگاری‌اش بود. او و داماد همدیگر را می‌خواستند. با هم توی کوچه و خیابان در هر ساعتی که می‌شد قرار می‌گذاشتند و از آنجا که سمیه گوشه‌ی نداشت؛ با هم نامه رد و بدل می‌کردند. یک بار یکی از نامه‌هایش از توی جیب مانتو افتاد و من برای این که سر به سرش بگذارم آن را برداشتم. کارم زشت بود؛ اما وسوسه خواندن نامه آن قدر قوی بود که سمیه و دلش را بی‌خیال شوم و هرچه که سمیه عز و جز کرد؛ نامه را خواندم و بماند که چقدر بعدش نیشگون از جان سمیه گرفتم. با دوست دو سه هفته‌ای‌ام بیش از پیش صمیمی شده بودم و این‌ها از من به دل نمی‌گرفت و همدیگر را خیلی دوست داشتیم. توی نامه این آقا علی یک حرف‌هایی به سمیه زده بود که بابت آن چند تا پشتش کوبیدم که کمی خودش را سنگین بگیرد. سمیه و علی؛ آرام و سهیل روزهای پیش از این بودند. بماند که بعد از آن سمیه یاد گرفت چطور این آقا علی را توی مشتش بدارد و ظرف چند روز او را به لنگه پا برای خواستگاری به خانه‌شان بکشاند و حالا برای رسیدن به محبوبش بیش از پیش عجله داشت و من... سعی می‌کردم کمی معطلش کنم که تنها نمانم. امشب حاج خانم می‌خواست برای شب‌های احیا که از دو شب دیگر شروع می‌شد از مسجد وسیله بیاورد و در خانه‌ی خودش احیا را برگزار کند و گویا همسایه‌ها هم استقبال می‌کردند. برای همین یک ساعتی بعد از افطار را باید تنها می‌ماندم و تنهایی مساوی

بود با به یاد آوردن لحظه‌هایی که شکنجه می‌شدم. بدنم داغ کرده بود و داشتم با خودم فکر می‌کردم که سمیه گفت:

- آرام؟

به چهره‌ی سمیه که به روبه‌رو خیره شده بود نگاه کردم و بعد از لحظه‌ای امتداد نگاهش را گرفتم و به کسی کابوس شب خرابه‌ام شده بود خیره شدم. سمیه از آن جهت این‌طور آرام صدایم کرده بود که ماجرای این که آن شب چطور مزاحم شده را می‌دانست. همان جوانک بود که حالا با لبخندی به من نگاه می‌کرد. ترس توی تک تک سلول‌های بدنم نشست و دست سمیه را محکم گرفتم.

- احوالات شما خانم خوشگله؟

خواستم بی‌توجه از کنارش عبور کنم که باز قدم از حدش فراتر گذاشت و بازویم را گرفت و گفت:

- اون شب خیلی بهم مزه داد. بهتر نیست یه دور دیگه امتحانش کنیم...ه خانم؟ این را که گفت داغ کردم و ترس را کنار گذاشتم و محکم‌تر از بار اول کوبیدم توی گوشش و بدون آن که به او فرصت دهم؛ با ناخن‌هایم که تازه مرتب شده بودند از زیر چشمش تا به جایی که می‌شد چنگ گرفتم و آمدم پایین. آتش دلم با آبی خنک شد و وقتی دیدم که با ترس و درد فریادی کشید و گفت:

- جونتو می‌گیرم کثافت.

و من که حالا وحشی‌تر از حیوان درنده‌ای برای شرافت لگدمال شده‌ام می‌جنگیدم؛ خواستم باز به سمتش حمله کنم که صدای فریادی از پشت سرم بلند شد و کسی به

سمت جوانک حمله کرد. با دیدن رسول که مشت گره کرده‌اش را توی صورت جوانک می‌زد جلوی دهانم را گرفت؛ ولی بعد با جیغ گفتم:

- ایول رسول... بزن تو صورتش.

یادم رفته بود رسول چقدر با من چپ است؛ یادم رفته بود که همین مرد شب‌ها با آمدن من به خانه چقدر غر می‌زند که دختر که نباید تا الان توی خیابان باشد؛ یادم رفته بود که رسول کینه‌ی صحبت‌های آن شبم را به هیچ آب زمزمی پاک نمی‌کند؛ همین که از من دفاع می‌کرد خودش دنیایی بود. این بار دیگر کسی نتوانست رسول را از آن جوان که حالا فهمیده بودم نامش فرزند است جدا کند. تمام مشت‌هایش انگار توی صورت پدر بی‌غیرتم که ابتدا تمام بلاهای زندگی‌ام بود می‌نشست و از ته دل خوشحال می‌شدم. از طرفی لحظه‌ای که آن نامه‌ی لعنتی را به لباسم چسبانده بود و حالا با پرویی تمام برگشته بود و از مرابطه‌ی اجباری دیگری می‌خواست جلوی چشمانم می‌آمد و با صدای بلند به او که روی آبرویم قدم می‌زد فحش می‌دادم که حاج خانم رسید و طبق معمول فرشته‌ی مهربانم مرا به آغوش کشید و فریاد کشید:

- رسول زنگ بزن صد و ده.

نه تنها رسول که حالا کشیده بودنش کنار؛ حتی باقی مردها و زن‌ها هم همین را می‌گفتند و رسول بالای سر فرزند آن قدر نشست تا مأمورین برسند و فرزند را به جرم مزاحمت برای ناموس مردم دستگیر کنند و چون چندین نفر برای این مزاحمت‌های مکرر شهادت داده بودند؛ پرونده‌ی فرزند سنگین شد و همراه ماموران راهی شد.

حاج خانم رسول را آرام کرد و بعد او را برای آوردن قرآن و بلندگو و خلاصه همه چیز راهی مسجد کرد. خودش هم کنارم نشست و دستم را توی دستش گرفت. انگار جان دوباره‌ای به من تزریق شده بود که می‌دیدم فرزاد را گرفته‌اند که چرخیدم سمت حاج خانم و همان‌طور که توی دامنش سهم هر روزم را می‌گذاشتم باز هم از او تشکر کردم.

شب که توی رخت خوابم دراز کشیده بودم؛ به این فکر می‌کردم که توی برنامه‌های آینده‌ام باید دنبال یادگیری دفاع شخصی باشم تا بتوانم جلوی کسانی که مرا بازیچه‌ی اهداف پلیدشان می‌کنند پایدار بمانم.

شب که در رخت خوابم بودم؛ عطر حضور حاج خانم را با تمام وجود به ریه‌هایم می‌کشیدم. عطر وجود زنی مهربان که با وجود کارهای بسیارش کنار من دراز کشیده بود و خوابیده بود تا نترسم و من نمی‌ترسیدم. دلم می‌خواست الان انقدر قوی بودم که اگر سروش جلوی رویم هم می‌آمد می‌گفتم:

- ببین؟ این منم... همونی که اگه یه روز نمی‌زدیش می‌مردی. منم!

اما این من... خب هنوز خیلی راه داشت تا من آرزوهایم. من بی‌ثباتی‌های آرام، پایین قله‌ای ایستاده بودم پر از تردید و سختی. من داشت برای رسیدن من آرزوهایم تلاش می‌کرد. من خیلی زجر کشیده و خواهد کشید. توی این جامعه که همه عقل‌ها قلبه شده توی چشم ظاهر؛ من خیلی زجر می‌کشد.

چشم‌هایم کم کم گرم می‌شود و صدای نفس‌های حاج خانم موسیقی آرامش بخش خواب آوری می‌شود که مرا به عمق رویاهایم می‌کشد. رویاهایی که در آن همه خوب

بودند.

سروش بود... یک مرد مهربان دوست داشتنی که بازوانش همیشه پناه دل خسته‌ام می‌شدند. توی همه‌ی صحنه‌های خوابم من بودم و سروش و سرم که توی سینه‌ی سروش پنهان شده بود. مادرم بود و پدرم... هر دو لبخند می‌زدند و خوشحال با هم راه می‌رفتند. حاج آقا بود که می‌آمد و دست محبتی به سرم می‌کشید و مرا نوه‌ی عزیزم خطاب می‌کرد. خانم بزرگ برایمان خوراکی می‌آورد و من و سروش با خنده از او تشکر می‌کردیم و کم کم اعضای فامیل می‌آمدند. همگی خندان و لبخند به لب... همگی خوشحال و برای کمک می‌آمدند و تا لحظه‌ای که چشمم روی این دنیای کثیف باز می‌شد حس می‌کردم توی خوابم به بهشت پرواز کرده‌ام. همان بهشت موعودی که خدا توی قرآنش گفته بود و حالا توی این دنیا با نامردی تمام می‌گفتم نیست. وقت رفتن است؛ با تمام خواستن‌هایم وقت رفتن آمده. رفتن از این دنیای رؤیایی به واقعیت‌های کثیفی که خودت هم از وجودشان عقت می‌گیری. می‌دانی خدا من عادت کرده‌ام همیشه دست‌های دراز شده به سمت رویاهای اندکم را که حالا تا همیشه دیگر نیستند چیز کنم. من عادت کرده‌ام که رؤیا جایش توی همین خواب است؛ که ناامید نشوم و چقدر تو در ساختن رویاها قوی و بزرگ هستی که برای لحظه‌ای هم که شده مرا به لبخندی از ته دل وا می‌دارد. رویاها چقدر شیرین‌اند. چه می‌شد اگر در دنیایت انقدر بدی نبود؟ چه می‌شد اگر این قدر زجر نبود؟

صدای حاج خانم می‌آید. نماز می‌خواند. آن قدر آرام و معصوم که دوست داشتی تا

به ابد نگاهش کنی و باز با خودت بگویی: " حاج خانم سختی کشیده‌ای؟ نکشیدی زن. همیشه دوست داشتی کمک کنی و خدا هم کمکت کرده و من همیشه دوست داشتم خوشبخت باشم و خدا کمکم نکرد. " انقدر سخت بود این کلمه‌ی شش حرفی؟ انقدر طولانی بود که من هیچ وقت؛ حتی به حرف خ هم نرسیدم؟

- چیه آرام جان؟ چرا بیدار شدی مادر؟

لبخند ساختگی‌ام را باز روی لب‌هایم نشاندم.

- همین طور حاج خانم. یکهو از خواب بلند شدم.

- نکنه من سر و صدا کردم بیدار شدی؟ ببخشید گل دخترم.

- نه حاج خانم... شما که سر و صدایی نداری آخه. میرم یه آب بخورم.

نگاهش به من می‌ماند و بعد می‌گوید:

- برو مادر.

ته نگاهش یعنی این که حجابت یادت نرود و من دوست دارم که فقط به این زن احترام بگذارم. برای همین روسری را سرم می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. رسول دارد نماز می‌خواند. کنارش امیر ایستاده. بی‌سر و صدا از کنارشان خارج می‌شوم و به سمت آشپزخانه قدم تند می‌کنم. یک لیوان آب خنک برای خودم می‌ریزم و آرام آرام آن را سر می‌کشم. خاطره‌ی ماه رمضان‌هایی که با مادرم عاشقانه توی آشپزخانه یک سحری ساده می‌خوردیم جلوی چشمانم نقش می‌بندد. اول صبحی چشمانم میل به گریه پیدا می‌کنند و چه روز گندی بشود این اول صبح. نمی‌گذارم اشک‌ها...

نمی‌گذارم باز اول صبح قشنگم را به گند بکشید.

"- آرام مادر عجل کن... به اذان زیاد نمونده ها!

یه لقمه برمی دارم و همان طور که به ساعت خیره شده ام می اندازم توی دهنم که کوفتم می شود.

- یه لقمه دیگه... وای تشنه شد... یه لیوان آب بده... وای دارم خفه می شم. مامان درحالی که می خندد می گوید:

- بیا بخور این آبو... بهت میگم نخور گوش نمیدی؛ نتیجه ش می شه این.

آب را یک سره سر می کشم. حس می کنم گلوله ی سنگی از توی گلویم سر می خورد به سمت پایین. نفس راحتی می کشم.

- وای داشتی بی آرام می شدیا!

اخم می کند.

- زبونت لال شه بچه. نگو این حرفو دم اذان.

می خندم.

- ای جونم به این مهربانی مادرانه. الان پشت این حرفت " قربونت برم دخترم " بود

دیگه؟ هان؟

او هم همراه من می خندد.

- نمیری دختر... آرام دم اذانی یه چیز می خوام بگم خدا بشنوه. خدا رو هزار مرتبه

شکر می کنم که تو این زندگی سخت تو رو به من هدیه داد. اگه نبودى تا الان مرده

بودم

- خدا نکنه مامانم. منم هزار مرتبه شکر می کنم که تو هستی."

صدای اهم اهم که می‌آید؛ نگاهم می‌چرخد سمت رسول. مثل همیشه به من که می‌رسد اخم دارد.

- تشریف نمی‌آید؟ می‌خوام برق رو خاموش کنم بخوابیم.

جلوی چشمانش لیوان آب را سر می‌کشم و خودم دست به دیوار می‌زنم و برق‌ها را خاموش می‌کنم. آن لیوان آب کوفتی بغض‌هایم را برده بود پایین. از اینجایی که من ایستاده‌ام؛ آن خاطره‌ها انگار خیلی دور بودند. انگار هیچ‌وقت مادرم را آن‌طور ندیده بودم. انگار مادرم همیشه خلاصه شده بود توی چک شب عقدم و حالا که یادم می‌آید جز داغ بر سینه نشسته هیچ حس و حالی ندارم. از یک جایی به بعد، خاطره‌ها داغ دلت را تازه می‌کنند. همان‌هایی که روزی برایشان جان می‌دادی. - الان که دیگه حالتون خوبه... روزه بگیرید بد نیستا.

از دست رسول و این دخالت‌های ریز و درشتش؛ اما خب او تنها مردی است که بی‌چشم‌داشت به تنم مرا توی خانه‌اش راه داده. باید یاد بگیرم که به این مرد که همه جوهره و برادرانه حمایت می‌کند احترام بگذارم. یاد حرف‌های چند شب پیشم می‌افتم و با خجالت می‌گویم:

- آقا رسول من نمی‌تونم روزه بگیرم؛ یعنی دوست ندارم بگیرم. راستی یه تشکرم به شما بدهکارم. این آدم که دیشب زدینش... خیلی اذیتم می‌کرد. دستتون درد نکنه. خدا شما رو واسه حاج خانم نگه داره و همین‌طور از این که... آقا رسول شما مرد خوبی هستید.

این را می‌گویم و سر به زیر به سمت اتاقم می‌روم که صدایش را می‌شنوم. امیر انگار

رفته دستشویی. نیست و رسول غیرت مردانه‌اش گل کرده.

- از امروز می‌مونم که تا آرایشگاه شما رو ببرم. درسته سر همین کوچه‌س؛ اما نوچه‌های اون یارو فرزند این طرفا هستن و ممکنه بخوان اذیتتون کنن. با شما میام تا براشون جا بیفته شما دیگه جای خواهر مایی و ناموس ما.

تشکر دیگری می‌کنم. رسول نمی‌دانی با این حرفت چقدر نظرم از سمت تو برگشت. چقدر به من لذت واقعی برادر داشتن را تزریق کردی. رسول کاش همیشه همین‌طور مهربان بمانی. کاش اگر روزی رسید که حقیقت را هم فهمیدی مهربان بمانی و به من به چشم یک زن هر*جایی نگاه نکنی! کاش رسول!

یکی دو ساعت بعد؛ چشمانم با زنگ ساعت باز شد. درست نخِ -واپیده بودم و هنوز خوابم می‌آمد. سرم درد می‌کرد. تمام مدت داشتم به رسول و حرف‌هایش فکر می‌کردم. به این که بعد از تشکرم چقدر مهربان شده بود. به این که... نه... او هم یک مرد بود... یکی مثل بقیه که فقط اخلاقش فرق می‌کرد. اگر او هم راز مرا می‌فهمید حتماً آزارم می‌داد.

از در که بیرون آمدم داشت توی حیاط کفش‌هایش را واکس می‌زد.
- سلام.

به سمتم چرخید و گفت:

- سلام... چرا صبح زود؟

همان‌طور که خمیازه‌ام را با دستانم می‌پوشاندم گفتم:

- سیما خانم گفته ساعت هفت بیایم. وای خدا خیلی خوابم میاد!

این یکی را با غرغر گفتم و بعد با خمیازه کفش‌های کهنه‌ام را در آوردم. همان کفش‌های پاشنه تختی که توی خانه‌ی خانم بزرگ داشتم.

- این کفش‌ها... اینا که خوب نیستن... اینا رو بردارید.

متعجب به رسول که رفت توی انباری و یک جعبه بیرون آورد خیره شدم. پس شغلش کفش فروشی بود.

- اینا رو تازه آوردم. کفش‌های شما خرابه... اینو بردارین.

رسول می‌شود به من بگویی چرا انقدر مهربان شده‌ای؟ این همه مهربانیاات یکجا هضم نمی‌شود.

- دست... تتون... درد نکنه.

و صدایم میل دارد که رو به زوال برود. روح و جانم از این محبت‌ها خم می‌شود.

رسول چرا یک دفعه انقدر مهربان شدی؟ چه شده؟

آرام می‌نشینم روی زمین و در جعبه را باز می‌کند. یکی شبیه همان کفشی است که به پا دارم؛ اما به روزتر و قشنگ‌تر. قیمتش باید گران باشد برایم؛ اما چون پولی ندارم باز تشکر می‌کنم و می‌پوشمش.

- سفارش حاج خانم بود.

باید حدس می‌زدم که این پیرزن مهربان دستش در این کار باشد رسول. وگرنه تو که انقدر مهربان نمی‌شدی. گرچه باز هم همه چیز مشکوک است. کفش‌ها را پوشیدم و یک دور حرکت کردم. خیلی راحت بودند و لبخند روی لبم می‌نشانند. آن روزها با

تمام عقده‌هایی که توی دلم بود؛ با کوچک‌ترین چیزها حالم خوب می‌شد. لبخند می‌زدم به زندگی و دوست داشتم موفق شوم. با تمام دردهای توی دلم به هر دستی که مهربان می‌بود چنگ می‌زدم که بلند شوم. به دست رسول و حاج خانم و حتی امیرحسین هم چنگ زدم که برخیزم و حالا که فکر می‌کنم؛ می‌بینم اگر آن‌ها نبودند الان من هم نبودم.

رسول من و سمیه را که خوشحال‌تر از شب قبل بود تا آرایشگاه سیما رساند و رفت. عروسی که سیما گفته بود زود آمده بود و خود سیما مشغول صاف کردن موهایش بود. بعد از بند زدن به من و سمیه یاد داده بود که چطور سشوار را روی مو بکشیم تا ریشه‌ی مو کمترین آسیب را ببیند و شخصی که موهایش را آرایش می‌کنیم سرش درد نگیرد. گرچه توی این یک مورد کمیذ لنگ می‌زدم؛ اما در اکثر موارد موفق بودم. موهای سر عروسیش را به من سپرد و سمیه را کنار کشید و اول در مورد شب گذشته از او سؤال کرد. سمیه ایده‌های قشنگی برای طراحی رو ناخن داشت. برای همین از سمیه در مورد طراحی که با لباس عروس جور باشد پرسید و با او مشغول طرح کشیدن شد. موهای دختر را که از من سنش بیشتر بود کمی کشیدم تا بیشتر صاف شود که صدای لوسش به گوشم رسید.

- آخ! کندی موهامو.

از سیما یک چیزی را برای این دخترکان لوس یاد گرفته بودم. سیاست! بنابراین لبخندی زدم.

- این‌طور موهاتون خیلی قشنگ‌تر می‌مونه. نمی‌تونید تصور کنید چقدر توی شینیون

مو تأثیر داره.

دختر همان طور اخم کرده به من نگاه کرد و گفت:

- کچل می شم که!

- نمی شید. اصولاً کشیدن مو از طرف کشورهای انگلیس و آمریکا به عنوان یه متد

آرایشی شناخته شده و اصولی انتخاب شده.

دخترک عین احمقها ذوق می کند.

- واقعاً؟ آه چه های کلاس...

توی دلم قهقهه می زنم. یاد گرفته ام هر کاری می کنم زود توجیه اش کنم. مثل همین

الان و لحظات بعدش که دخترک ساکت می ماند و فقط ابروهای خوشگلش توی هم

می روند و چشم می بندد که درد موهایش را تحمل کند. یاد شب عروسی خودم

می افتم و همان طور که موهایش را می کشم تا صاف و خوش حالت شوند لـ بـم را

گاز می گیرم. آمریکا و انگلیس را از خودم در آوردم؛ اما جدا باید موهایش را

می کشیدم و می دانستم دخترکانی چون او با کلاس بودن را فقط در متدهای غربی

می دانند؛ وگرنه هر دلیلی جز این را قبول نمی کرد. کلاشش فرو می ریخت. احمق!

کشیدن مو چه های کلاسی ای دارد که تو این طور ذوق می کنی؟

کار صاف کردن موهای خرمایی رنگش که تمام شد؛ این بار با اتوی مو یک بار دیگر

روی موهایش کشیدم و باقی کار را سیما به عهده گرفت و من وقت کردم

کمی استراحت کنم. آرایشگری دنیای رنگارنگ و زیبایی داشت؛ اما مشکلاتش بیشتر

از پولی بود که از آن در می آمد. مثل همین درد پا که حتی سیما هم از آن می نالید و

مجبور بود هر چند ساعت پاهایش را با روغن مخصوص ماساژ دهد تا یک وقتی از پا نیفتد. من هم تازه تازه دردم شروع شده بود و گاهی کم-ر درد می‌گرفتم؛ اما تحمل می‌کردم برای آموختن رموز کار. اگر سمیه می‌نشست؛ من نمی‌نشستم و سیما هم از این تلاش من بیشتر خوشش می‌آمد و بیشتر نکته‌ها را در قالب کار به من می‌آموخت. آرزوهای این که مدرکم را بگیرم و بعد از آن یک آرایشگاه خوب بزنم توی سرم چرخ می‌خورد و در مقابل پا دردها و کم-ر دردها به من نیروی زندگی می‌بخشید.

پولی که سیما به من می‌داد نه آن قدر زیاد بود که صرف هزینه‌های جانبی کنم؛ نه آن قدر کم که هزینه‌های روزانه‌ام را پوشش ندهد. افکار مثبت و منفی‌ای در ذهنم چرخ می‌خورد. باید آن‌ها را یکی یکی عملی می‌کردم و فعلاً مهم‌ترینشان آزمایش ساده‌ی خیلی مدت پیش بود که هی عقب و جلویش می‌انداختم. هنوز هیچ چیز از آن تعدی لعنتی به خانم بزرگ نگفته بودم و هنوز او فکر می‌کرد که آن شب می‌خواستند کیف پولم را بزنند. یکی از شب‌هایی که بر اثر کابوس حضور ترسناک سروش از خواب پریده بودم؛ در آغوش حاج خانم دروغ تازه‌ای به دروغ‌هایم اضافه کردم و گفتم که آن شب می‌خواستند کیفم را بزنند و من از ترس این که بدبخت شوم سنگی که توی سرم خورده بود را با کیفم مبادله کرده بودم و الی آخر. از پول‌های خانم بزرگ حدود دویست تومن باقی مانده بود. صد تومنی که از کمک کردن به سیما توی آرایشگاه می‌گرفتم را روی پول گذاشتم و کیف را زیر متکا گذاشتم

و منتظر حاج خانم شدم. همین که آمد توی اتاق گفتم:

- حاج خانم؟

- جان دلم دختر؟

- حاج خانم من احتیاج دارم برم...

- بم را تر کردم و باز دروغ دیگری به ناف دروغ‌هایم بستم.

- برم... دکتر زنان.

چشم‌های حاج خانم تا آمد گرد شود؛ ادامه دادم:

- حاج خانم واسه خاطر این مسائل زنونه.

نفس راحت حاج خانم به خنده‌ام انداخت.

- چرا مادر؟ مشکلات چیه؟ بگو شاید با دارو گیاهی‌هایی که خونه دارم رفع بشه.

لبخند وسیعی می‌زنم. این دارو گیاهی‌هایش به درد همه نوع بیماری‌ای می‌خوردند.

حاج خانم علفی صدایش می‌کردم بیشتر به او می‌آمد. بس که داروی گیاهی در خانه

داشت و ملت را با آن درمان می‌کرد.

- نگفتی مادر؟ من باید برم بیرون به آش برسم.

امشب آغاز شب‌های احیا بود و حاج خانم برای نذری که داشت آش شله‌قلمکار را با

هزار زحمت می‌پخت و تا آغاز مراسم پای دیگ می‌ماند که زحمتش هدر نرود.

هرچند رسول آشپز آورده بود؛ اما حاج خانم تنها در صورتی آش را قبول داشت که

خودش بالای آن بایستد.

- نه حاج خانم... با دارو گیاهی رفع نمیشه.

مکئی کرد و با لبخندی گفت:

- خب... پول می‌خوای؟

می‌دانستم سعی کرده جوری بگویند که به من برنخورد؛ اما با خنده گفتم:

- حاج خانم من دیگه الان پولدار شدما.

و می‌دانستم جمله‌ای که هی این چند روزه برایم به کار می‌برد را می‌گویند که همان هم شد.

- دختر تو به دویست تومن میگی پولداری؟ هان؟

و یکی آرام پشتم می‌زند.

- آدرس یه دکتر همین نزدیکی‌ها رو می‌خوام.

- چشم مادر؛ همین فردا واسهت می‌نویسم. حالا هم بیا بریم بیرون کمک.

با حاج خانم که از خانه بیرون رفتیم. برای احترام به امشب از پول‌های خانم بزرگ برای خودم لباس خریده بودم. مانتو و شلوار مشکی و یک شال که با زحمت محجبه بسته بودمش. حقم بود این پول‌ها و یک ذره احساس گناه نمی‌کردم. حق سلاخی شدنم بود. هرچند کم بود؛ اما گوشه‌ای از آن را گرفته بود.

متوجه سمیه شدم که داشت وارد می‌شد. با خوشحالی به سمتشان رفتم و صدایش

زدم و هر دو هم را در آغوش گرفتیم. خوشحال بودم که آمده. با مادر و پدرش

داشتم سلام و علیک می‌کردم که ابتکار جالبی که امیرحسین به خرج داده بود این

بود که باندهای کوچکی توی حیاط گذاشته بود و از همه‌ی آن‌ها صدای آهنگ‌هایی

که به همین مناسب بود پخش می‌شد. یکی‌ش خیلی سوز داشت. هم من و هم

سمیه از آهنگ خوشمان آمده بود. امیر حسین که خواست برود؛ آرام گفتم:

- آقا امیر... اون آهنگه رو دوباره می‌ذاری؟

این اولین بار که مستقیم مخاطب من قرار می‌گرفت. چرخید سمتم و گفت:

- کدوم آهنگ؟

صورتتم را به نشانه‌ی تفکر جمع کردم و گفتم:

- همون که در مورد بچه‌های کوفه و باباشون و امام علی و اینا بود دیگه.

از توصیفم لبخندی روی لب‌هایش نشست و گفت:

- چشم؛ خودمم اونو خیلی دوست دارم.

دوباره به نوای سوزناک مرد خواننده گوش دادم. به یتیمی بچه‌های کوفه؛ به این که

خودم پدر داشتم و یتیم بودم. به این که حضرت علی پدر آنها نبود و مهربانی

می‌کرد و من پدر داشتم و مهربانی ندیده بودم.

"- ژن... بیا یه بَشت بکش... وای دارم میرم تو فزا

از کنار فرزاد با سرعت رد شد و یک لگد محکم کوبید توی پای فرزاد. فرزاد اما... انقدر

کشیده بود که نمی‌فهمید.

- خاک تو سرت کنن مرد؛ یه کم از این بچه خجالت بکش.

نگاه فرزاد روی من چرخید. روی منی که لابد هـ...س یکی از شب‌هایش برای بودن

با همسرش بودم؛ وگرنه این مرد که غیرت و عشق پدرانۀ نداشت.

- این بشه؟ ای ژونم بابا... بیا این ژا!

و آرام و خمارشقیقه‌هایش را خاراند. دست دراز کرد سمت من که ترسیده خودم را به

مادر رساندم و جیغ خفه‌ای کشیدم. مرا پشت سرش نگه داشت و گفت:

– تف به غیرتت مرد! تف به غیرتت. الهی خدا از روی زمین برت داره؛ الهی که...
این الهی آخر توی گلپوش ماند بس که هق هق داشت. از اتاق خارج شد و مرا هم
دنبال خودش کشید. در آشپزخانه را رویمان بست و با گریه همراه صدایی که از
مسجد محل می‌آمد خواند.

– يَا حَبِيبَ مَنْ لَا حَبِيبَ لَهُ يَا طَيِّبَ مَنْ لَا طَيِّبَ لَهُ يَا مُجِيبَ مَنْ لَا مُجِيبَ لَهُ يَا
شَفِيقَ مَنْ لَا شَفِيقَ لَهُ يَا رَفِيقَ مَنْ لَا رَفِيقَ لَهُ يَا مُغِيثَ مَنْ لَا مُغِيثَ لَهُ يَا دَلِيلَ مَنْ لَا
دَلِيلَ لَهُ يَا أُنَيْسَ مَنْ لَا أُنَيْسَ لَهُ يَا رَاحِمَ مَنْ لَا رَاحِمَ لَهُ يَا صَاحِبَ مَنْ لَا صَاحِبَ لَهُ
«ای دوست آن کس که دوستی ندارد ای طیب آن کس که طیبی ندارد ای پاسخ
ده آن کس که پاسخ ده ندارد ای یار دلسوز آن کس که دلسوزی ندارد ای رفیق آن
کس که رفیق ندارد ای فریادرس آن کس که فریادرسی ندارد ای راهنمای آنکه
راهنمایی ندارد ای مونس آنکس که مونس ندارد ای ترحم کننده آن کس که ترحم
کننده‌ای ندارد ای همدم آن کس که همدمی ندارد.»

به محض این که حاج آقای مسجد تمام کرد؛ با بغض گفت:

– تو رو به اسماء متبرکت خدا! من دارم دیوونه می‌شم؛ کمک کن.

و حالا درست در شبی شبیه به آن شب من بغض کرده گوش می‌کردم به نوای
سوزناکی و یاد روزهایی که پدر داشتم و نداشتم می‌افتادم. نفس عمیقی کشیدم و
سر چرخاندم که هوا به چشم‌هایم برسد و اشک‌هایم نریزد که نگاهم در نگاهی گره
خورد. آن سوی دیگ آش کسی دست به سی‌نه مرا نگاه می‌کرد. کسی که نگاهش

چیزی داشت که مرا گیج می‌کرد. کسی که با دیدن توجهم کمی هل شد و چرخید
سمت دیگ و گفت:

- حاج خانم بده من هم بزئم.

و من که سر به زیر تنها به چیزی که نباید فکر می‌کردم. نه؛ حالا وقت نقشه‌هایم
نبود. رسول اما تو انگار داری زودتر از من پیش قدم می‌شوی. من برای تو نقشه
ندارم رسول. تو خوبی؛ نمی‌خواهم پای تو را وسط بکشم. یادم می‌آید همین چند
ساعت پیش را که یادم افتاد از حاج خانم برای کفش تشکر کنم؛ که همین حاج خانم
با لبخندی گفته بود که کفش را خود رسول هدیه داده؛ که حاج خانم خندان گفته
بود: " مادر من تازه می‌خواستم به رسول پیشنهاد بدم. خبر نداشتم خودش زودتر
دست به کار شده. عیبی نداره مادر... " و من که دیگر ادامه‌ی حرف‌هایش را نشنیده
بودم. رسول این همه مهربانی ربطی به آن سه حرف جادویی؛ ربطی به عشق که
ندارد؟ دارد؟ خدا نکند داشته باشد. خدا نکند رسول. تو خوبی؛ تو برای نقشه‌های
کثیف من خیلی بیشتر از خیلی خوبی.

سمیه با آرنج زد توی پهلویم که من اوخی گفتم و با اخم نگاهش کردم. آرام گفت:

- قراره پای این دیگ خشک بشیم؟

این روزها با من صمیمی شده بود و من هم همین را می‌خواستم. کسی را نداشتم و

دوست داشتم یکی جای زهرا را برایم بگیرد. یکی معصوم‌تر از زهرا؛ اما به همان

اندازه شیطان و خندان.

- چرا می‌زنی؟

خندید و گفت:

- آخه شصت بار صدات کردم. بیا بریم تو.

و خودش زودتر راه افتاد. از کنار رسول که گذشت؛ سلامی داد و من خیره به راهی که باز از کنار این مرد می‌گذشت ماندم. مدت زیادی نبود که آمده بودم توی این خانه و جنگ نانوشته‌ی من و رسول داشت از طرف خودش به آتش بس می‌کشید. رسول مرضی به جنگ هم بودم؛ اما این آتش بس خاموش تو گویی ناجوانمردانه‌ترین جنگ عالم است.

سمیه توی دهانه‌ی در علامتی به من داد که قدم تند کردم و از کنار رسول با سرعت گذشتم. به هیچ چیز رسول نگاه نکردم. انقدر فهم داشتم که توی دوران زن سروش بودن دست روی واژه نحس خیانت نگذارم. من فرار کرده بودم درست، از سروش بدم می‌آمد درست، می‌خواستم طلاق بگیرم و با این فرار این را ثابت کرده بودم درست؛ اما هنوز پست نشده بودم که واژه خیانت را هجی کنم. بعد از این هم نخواهم کرد. من مثل سروش و دوستانش کثیف نبودم؛ باید از این به بعد همه چیزم را بیشتر کنترل کنم. باید نگاهم را؛ نفسم را؛ تنم را... همه چیز را نگه دارم تا به موقعش. به وقتی که از همه‌ی این‌ها برای از پا در آوردن بعضی‌ها استفاده کنم. سمیه دستم را کشید توی خانه. از کنار زنان جوان و پیری که برای مراسم آمده بودند گذشتیم و رفتیم توی اتاق خواب. چند تا بچه توی اتاق بودند که مرا نگران آن چندرغاز پولم کردند. شنیده بودم آدم‌هایی هستند که رحم و مروت حالیشان نمی‌شود؛ که مقدسات نمی‌فهمند و آبروی مسلمان و دین دار را می‌برند. کیف را باز

کردم. موجودی‌ام به‌طور کامل سر جایش بود. اخمی‌کردم و باز فکر کردم. من ادعایی برای اثبات مسلمانی‌ام نداشتم؛ می‌دانستم مسلمان کاملی نیستم و شاید بعدها هم نباشم؛ اما انقدر پست نبودم که آبروی مجلس دعا را ببرم.

- آرام؟

و با گفتن این کلمه تکان تکانم داد. هوم کشیده‌ای گفتم و با چشم‌هایی که عصبی بودم را مشخص می‌کرد نگاهش کردم. باز غش غش خندید و گفت:

- بیا عسک آقای ما رو ببین.

لب‌هایم را کج کردم.

- مگه عسک این آقای بدبختو ندیده بودم.

سمیه بدون همان رگ غیرت خندید و گفت:

- دختر چرا تو انقدر حسودی آخه؟ بدبختم نیست؛ خیلی هم خوشبخته که عاشق من شده.

لبخند از لبم پر کشید. من حسود بودم به خوشبختی آدم‌های دوست داشتنی دور

و برم. من حسود بودم؛ چرا که خودم رنگ خوشبختی را ندیده بودم. حسود بودم؛

چرا که همیشه‌ی خدا تنها بودم و موقعی که اولین خواستگارم زنگ در را زد؛ گویی که

روی دست خانواده‌ام مانده باشم؛ دو دستی مرا توی دهن گِرد بزرگ انداختند و با

لذت به تماشای خورده شدنم ایستادند.

- آرام... آرام ناراحت شدی؟ به خدا شوخی کردم.

لبخند غمگینی زدم و سعی کردم رد غم را به‌طور کامل از چهره‌ام پاک کنم.

- نه دیوونه... بی‌جنبه نیستم که! عسک آقاتونو بده ببینم.

گوشی ساده‌اش را خارج کرد و عکس مرد جوانی که به قاب دوربین لبخند زده بود را

نشانم داد. علی نمونه‌ی یک مرد شرقی بود. چشم و ابرو مشکی و پوست سفید.

چشمانش را خود سمیه گفته بود قهوه‌ای. از نظر ظاهر کاملاً با سمیه جور بود. لبخند

مودیان‌های روی لب‌هایم نقش بست و یکهو از جا پریدم و خودم را انداختم روی

سمیه و با خنده و صدای خفه گفتم:

- سمیه خوشبخت بشی الهی.

سمیه که غافلگیر شده بود؛ برای تعادل خودش را به رخت خواب چسباند و خندید.

- دختر له شدم. وای خدا الان علی بی‌سمیه می‌شه.

خندیدم و گفتم:

- همیشه. تو هفت تا جون داری.

به سمتم حمله کرد و گفت:

- مگه من گربه‌م؟

و خواست یکی از آن کتک‌های نازنینش را نثارم کند که به سمت در رفتم و بازش

کردم. رسول پشت در بود و می‌خواست در بزند. اینجا چه کار داشت؟ این روزها چرا

هر جا می‌رفتم اثری از رسول بود؟ اخم کردم و گفتم:

- بفرمایید؟

- حاج خانم کارتون داره. هر دوتاتون رو.

جمله‌اش را مسلط گفت. همان‌طور اخم کرده ادامه دادم:

- چشم؛ الان میایم.

به خیالات ساده‌ی خودم می‌خواستم پیشگیری کنم؛ اما انگار اشتباه کرده بودم. آن روزها نمی‌فهمیدم آدمی که عاشق می‌شود هیچ چیز سرش نمی‌شود. آن هم کسی مثل رسول. خودم را زده بودم به نفهم بودن. که می‌خواستم از عشق دوری کنم. عشق مرا یک بار به بد منجلابی انداخته بود. عشق بد بود؛ تلخ بود اما عقل من این بار می‌خواست جلوی همه‌ی عشق‌ها بایستد. عقل نمی‌فهمید عاشق که باشی دیگر خودت نیستی. چشم‌هایت و دست‌هایت غرق در معشوق می‌شوند. عاشق که باشی هیچ فرمولی تو را حل نمی‌کند. با هیچ منطقی درک نمی‌شوی. عاشق که باشی دیگر کار تمام است. عقل این‌ها را نمی‌فهمید. وگرنه خیلی زود رسول را درک می‌کرد. آن دل بود که در دام سهیل افتاد؛ این بار عقل پا پیش گذاشته بود.

آن شب و تمام شب‌های بعدش که به شب زنده داری می‌گذشت؛ از نگاه رسول فرار کردم و هر بار با اخم و تشر جوابش را دادم. رسول باید برمی‌گشت به همان جای جنگمان. نمی‌خواستم پرم توی پر این مرد بزرگ گیر کند. رسول با تمام گیر دادن‌هایش به من؛ باز مراقب من بود. حس خوب لحظه‌های خانواده داشتن را به من می‌داد. رسول مرد بود.

در تمام لحظه‌هایی که دیگران خدا را صدا می‌کردند؛ لب فرو بستم و هیچ عفوی از خدا نخواستم. همه را گذاشتم برای سال‌های بعد. برای وقتی که انتقامم را از تمام هوس‌بازان عالم؛ از تمام نامردان عالم، از تمام مادرانی که دخترانشان را برای پول به حراج می‌گذاشتند؛ از تمام پدرانی که به جای فرزندانشان به اعتیاد روی می‌آوردند و

از تمام تمام دنیا... آن وقت که کمی از آه و سوز دلم می‌نشست؛ آن وقت که کمی آرامش توی قلبم سرازیر می‌شد... خب آن وقت شاید می‌گفتم خدایا تو که هستی... حالا العفو! هرچند آن وقت اگر خدا هم روی گرداند و گفت دیگر بندهام نیستی هم مهم نیست. دیگر آن وقت سوز دلم آرام گرفته. آن وقت آرام‌تر از همیشه به خدا می‌گویم که مرا بنداز توی همان جهنمی که وعده‌اش را دادی. بگذار روحم که شیطانی شده بسوزد و در گرمای ابدی جهنم آرام بگیرد؛ شاید برای لحظه‌ای معنی اسمم را حس کنم. خدایا تو که تا به این لحظه سوختن روحم را دیده‌ای؛ از این به بعد ببین که با همین روح سوخته چه دامن‌هایی را به آتش می‌کشم! ببین خدا.

فصل ششم: ما پیش از آفتاب غروب کرده‌ایم

یک سال بعد... دو روز مانده به ماه رمضان

هر صبح که از خواب برمی‌خیزم؛ امیدم به طلوع روشنی در زندگی‌ام است. یک طلوع مثل روزهای بهاری که سال گذشته با خانواده‌ی حاج خانم گذراندم. یک طلوع مثل روزهای سبزی که در سفر تابستانه‌ام به شهر حاج خانم گذراندم. به اندازه‌ی همان‌ها روشن و دلنواز. مثل لذت بیدار شدن از آفتاب؛ اما روزهای من با وجود آفتاب‌های بسیار؛ درست شبیه به جنگلی که پیش از غروب آفتاب می‌سوخت بود. جنگلی که باران مظلومانه تلاش می‌کرد آتش نفرت را از آن دور کند؛ اما تنها تلاشش زبانه‌های خشمی بود که لحظه به لحظه می‌افزود و جنگل را می‌سوزاند. تن درخت‌هایش پر شده بود از زخم‌های چاقو. چاقوهایی که توی گوشت و جانس رفته و حالا درمان

نشده بودند. زخم‌هایی که باز مانده بودند و با هر آتش فریادی از درد می‌کشیدند.

- آرام؟

- بله حاج خانم. اومدم.

تونیک جدیدی را که گرفته بودم تنم کردم و حوله را دور موهایم پیچیدم و از فکر زندگی‌ام بیرون آمدم. سعی کردم از فکر خوابی که صبح دیده بودم هم بیرون بیایم؛ اما نمی‌شد؛ حتی دوش صبحگاهی هم آرامم نمی‌کرد.

- دختر بیا که این آخرین صبحانه رو هم بخوریم و باید کم کم مهیا بشیم برای یه رمضان دیگه.

همان‌طور که به حاج خانم که یک صبحانه‌ی دو نفره روی زمین چیده بود نزدیک می‌شدم؛ گفتم:

- حاج خانم دستت درد نکنه.

آرام جواب تشکر را داد و بعد گفت:

- ای خدای مهربان؛ شاکرت هستم که یک سال دیگه توفیق روزه گرفتن رو به من دادی.

لبخندی زدم. چقدر عاشقانه با خدایش حرف می‌زد. لقمه در دهانم گذاشتم که بلند گفتم:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

این یعنی این که به نام خدا نگرفته لقمه نگذار دهنتم؛ یعنی شیطان را با خودت هم غذا نکن آرام. خجولانه به نام خدایی گفتم و تند تند لقمه را جویدم. امروز ظهر

امتحان داشتم. استرس امتحان برای گرفتن مدرکم یک طرف؛ استرس آن خواب لعنتی هم یک طرف. هنوز هیچ شناسنامه به سیما نداده بودم و کم کم داشت شاکی می‌شد و استرس این شناسنامه‌ی لعنتی هم یک طرف.

صبحانه که به پایان رسید؛ تند و سریع مانتوی تازه‌ای که از حقوق این ماهم خریده بودم را پوشیدم و آرایش تقریباً زیادی انجام دادم. دیگر دستم راه افتاده بود و با حقوق هر ماه چیزهایی هم برای خودم خریده بودم.

کیف وسایلم را برداشتم و زنگ خانه‌ی سمیه را زدم. سمیه حالا با دخترک سال پیش فرق داشت. عقد کرده بود؛ رنگ موهایش تغییر کرده بود و ابروهایش را هربار یک مدل برمی‌داشت؛ آرایشش همیشه ملایم و دوست داشتنی بود و از همه مهم‌تر هنوز خوشبخت بود. با وجود رابطه‌ای که با همسر عقدی‌اش داشت هنوز خوشبخت بود. عروسی آنچنانی نگرفته بود؛ به دلیل مسائل مالی همسرش؛ به دلیل تلاشی که علی برای داشتن یک خانه‌ی خوب و یک کار خوب می‌کرد؛ فعلاً خانه‌ی مادر سمیه زندگی می‌کردند و ورد زبان سمیه این روزها خوشبختی و خوشحالی بود. زندگی چقدر بازی‌ها با آدم‌ها می‌کرد. یکی را غرق در خوشبختی و یکی چون من غوطه ور شده در بدبختی.

سمیه که آمد؛ با خوشحالی خداحافظ بلندی گفت و بعد چرخید و مرا در آغوش کشید.

- چطور مطوری دختری؟

چشم‌هایم گشاد شد. سمیه و این همه خوشحالی؟ دست‌هایم را که همان‌طور برای

سلام دراز مانده بین بدن خودم و سمیه مانده بود کشیدم بیرون و آخی گفتم.
 تازگی‌ها چاق شده بود و این دست بیچاره‌ام... خب فقط خدا می‌دانست که چندبار
 بین بدن‌هایمان... بین این سلام‌های احمقانه‌ی سمیه له شده بود.
 - سلام سمیه جان... دختر لهم کردی‌ها. ول کن دیگه.
 آرام رهایم کرد و گفت:
 - آخه نمی‌دونی چقدر خوشحالم که!
 به سر و وضعش با همان دست دردناکم اشاره‌ای کردم و گفتم:
 - کاملاً معلومه خیلی خوشحالی؛ فقط دلیلش رو نمی‌دونم.
 بی‌توجه به دستی که هی آن را فشار می‌دادم؛ بی‌توجه به دردش... همان دستم را
 گرفت و با فشار محکمی خوشحالی‌اش را ابراز کرد.
 - می‌خوایم بالاخره خونه بخریم؛ البته پیش فروش آپارتمان. شصت متریه؛ اما برای
 من و علی خوب دیگه. جمع و جوره.
 درد دستم یادم رفت. من هم همراه او خوشحالی کردم و لبخند زدم. این خبر خوبی
 بود که این دو تا بالاخره به آرزویشان رسیده‌اند. این خیلی خیلی خوب بود. عزیزم
 بلندی گفتم و او را در آغوش کشیدم که در خانه‌ی حاج خانم باز شد و رسول آمد.
 - هیش! خانما صداتون تا توی خونه هم میاد.
 سمیه با خجالت سری به زیر انداخت؛ اما من با سری که کج کرده بودم به رسول
 خیره شدم و گفتم:
 - خب خوشحالیم دیگه. بیا بریم سمیه... واسه امتحان کلی کار داریم.

رسول دست نمی‌کشید از این نگاه‌های ساده. انگار می‌ترسید پا جلو بگذارد و از عشقی که دیگر همه فهمیده بودندش حرف بزند؛ حتی سمیه هم فهمیده بود که رسول مرا دوست دارد. دلیل دست دست کردن‌هایش این بود. هنوز به من؛ به گذشته‌ای که من از آن آمده بودم اطمینان نداشت. آن داستان دروغی را باور نمی‌کرد و خب این به نفع من بود. همان‌طور که قدم زنان می‌رفتیم؛ رو به سمیه گفتم:

- سمیه؛ تو برو پیش سیما تا من برم به جایی و پیام. خب؟

سمیه تأیید کرد و بعد پرسید:

- کجا؟

دروغ‌هایی که خیلی وقت بود در گنجهی دلم مخفی کرده بودم را دوباره رو کردم.

- میرم این سرای سالمندان تا از بابام خبر بگیرم.

و در حقیقت در تمام این یک سال هم به آنجا سر می‌زدم. من به جای فرزندان آن‌ها

و آن‌ها به جای پدر و مادری که در عین بودن، نبودند. همزمان با رسیدن من به

سرای سالمندان ماشین دیگری هم می‌ایستد و چندین جوان از آن خارج می‌شوند.

با جعبه‌های شیرینی. با دقت نگاهشان می‌کنم... همه دختر. با خوشحالی جواب

نگهبان میانسالی که آن‌ها را به داخل دعوت می‌کند می‌دهند و می‌روند تو.

دو دل می‌مانم. حالم اصلاً خوش نیست. نمی‌توانم بروم توی این سرا و حال این

زنان و مردان چشم انتظار را هم بد کنم. تصمیم می‌گیرم بروم جایی و تماس بگیرم.

از خانه نباشد بهتر است. این‌طوری می‌توانم با خیال راحت همه‌ی کارهایم را بکنم.

زنگ می‌زنم.

همان‌طور که به سمت میوه فروشی ابراهیم خان؛ مرد با غیرت محل می‌روم به خوابی که چند روز؛ آن هم به صورت پشت سر هم دیده‌ام فکر می‌کنم. به خوابی که تنها یک صدا توی آن پیچیده بود. یک صدا که با دردمندی می‌گفت: "آرام... آرام دخترم. تو آرامی... تو آرام منی. دختر برگرد... اینجا همه دارن بی‌تو می‌میرن." صدا پیر بود؛ نمی‌شناختمش؛ فقط دردمند بود و مرا اذیت می‌کرد. به میوه فروشی که تنها مغازه‌ی باز امروز صبح بود خیره شدم و با نفسی که خارج می‌کردم واردش شدم.

- سلام ابراهیم خان. صحبتون بخیر!

سر به زیر نگاهی به میوه‌ها کردم که ابراهیم خان چرخید و گفت:

- سلام دخترم. بفرما... میوه می‌خواهی؟

دست دستی کردم و بعد گفتم:

- نه ابراهیم خان... می‌شه... می‌شه...

ابراهیم خان نگاهی من انداخت و کارم را راحت کرد.

- می‌شه چی دخترم؟ کاری داری؟ این چندوقته هیچ پیرمردی با اون نشونه‌هایی که

تو و رسول جان گفتید ندیدم.

ابراهیم خان بیچاره! دنبال پدر پیر من می‌گشت. دنبال پدری که آلزایمر دارد... پدر

پیری که من و رسول نشانه‌هایش را دادیم. پدری که نشانه‌هایش همه از پدر

رویاهایم بود. باید هم نبینی ابراهیم خان؛ چرا که این مردی که من گفتم؛ اصلاً حضور

خارجی ندارد.

- نه ابراهیم خان... می‌شه یه زنگ بزnm؟

این جمله را تندتند می‌گویم و خودم را رها می‌کنم. نفس عمیقی بیرون می‌دهم که ابراهیم خان می‌گوید:

- بفرما دختر. این همه جون کندی که تلفن بزنی؟
می‌خندم.

- آخه تلفن حاج خانم خرابه. گفتم پیام از اینجا زنگ بزnm.

- حالا به کی می‌خوای زنگ بزنی؟
باز هم دروغ!

- اون شب قاطی یکی از وسایلم شماره‌ی یکی از آشناهای خیلی دورمون رو پیدا کردم. می‌خوام ببینم اونا خبری از بابا دارن یا نه.
ابراهیم خان سری تکان می‌دهد و می‌رود.

- بیا دختر... بیا از اینجا زنگ بزnm... منم میرم بیرون که راحت باشی.

تشکری می‌کنم و به سمت تلفنی که رنگ سیاهش مرا می‌ترساند می‌روم. شماره‌ی خانه‌ی خانم بزرگ را می‌گیرم. یکی یکی... چندبار قطع می‌کنم؛ اما بالاخره راضی می‌شوم که شماره را بگیرم و بگذارم که بوق‌هایش دلم را بلرزاند. صدای خندانی می‌گوید:

- الو؟

صدا... صدای خانم بزرگ است. زن پیری که باعث بدبخت کردن من شده بود.

نمی‌دانم جمعیت به چه می‌خندند که این بار خانم بزرگ هیش می‌گوید و بعد

آرام‌تر از قبل می‌گوید:

- الو... تو کی هستی؟

حرفی نمی‌زنم و هنوز گوش می‌کنم. یکهو با حرفی که می‌زند؛ دلم توی هم می‌پیچد.

- تو آرامی؟... آرام مادر اگه تویی جواب بده.

صدایش بغض کرده. با جدیتی که در خودم سراغ دارم می‌گویم:

- خانم بزرگ... من جام امنه. نگران من نباشید.

و با ترس گوشی را سر جایش می‌کوبم. قل- بم تند تند می‌زند و انگار هیچ حسی در

جانم ندارم. روی صندلی ابراهیم خان می‌نشینم که خودش برمی‌گردد. انگار ظاهر

خیلی ترسناک است که می‌پرسد:

- چیه دختر؟ چی شد؟ چرا این طوری می‌لرزی؟

از جایم می‌پریم و می‌گویم:

- هیچی نیست ابراهیم خان... دست شما درد نکنه که گذاشتید زنگ بزنم. من برم...

خداحافظ.

و تند از کنار او که متعجب به من خیره شده رد می‌شوم. با قدم‌های بلند و گاهی هم

دویدن‌های تندتند خودم را به آرایشگاه می‌رسانم. سیما که دارد به سمیه چیزی را

توضیح می‌دهد؛ با دیدن من در جایش می‌چرخد.

- کجا بودی تو دختر؟ دیر شد. بیا اینجا! دختر خواهرمه که تازه از شهرستان اومده

پیشم. مدل تو اینه. چون مجردم هست؛ اگه اینو آرایش کنی و صد البته خوبم

آرایش کنی بیشتر بهت امتیاز میدن.

نفسم را باز رها می‌کنم و بعد به دخترک کم سن و سال و لپ گلی روبه‌رویم خیره می‌شوم. قدم‌هایم را با تسلط برمی‌دارم و به او نزدیک می‌شوم.

- اسمت چیه عزیزم؟

دخترک با لبخندی که دو چال خوشگل روی لپ‌هایش می‌افتد می‌گوید:
- زهرا.

اسم زهرا که می‌آید؛ یاد دوست دوران تنهایی‌ام می‌افتم. با لبخندی که سعی می‌کنم خوب باشد می‌گویم:

- چه اسم خوشگلی... بچرخ ببینم.

در جایش روی صندلی گردان می‌چرخد و من به موهایش دست می‌کشم. موهایش هنوز نم دارد؛ انگار تازه حمام کرده که البته برای من بهتر است. اصلاً دوست نداشتم برای مدل امتحانم دخترکی با موهای چرب زیر دستم باشد. اول روی موهایش کار می‌کنم. آن‌ها را آرام آرام با سشوار صاف می‌کنم و به او که توی آئینه به دست‌های من خیره شده لبخند می‌زنم.

از نظر همه من دخترکی شهرستانی با آرزوهای دور و دراز هستم؛ اما خودم که می‌دانم... حالا که به گذشته‌هایم زنگ زده‌ام هم خوب می‌دانم. من زنی با سنی نزدیک به نوزده سالم. من زنی با روحی پنجاه ساله‌ام. زنی هم سن و سال خانم بزرگ و دوستانش.

یک دور موهایش را با اتو صاف می‌کنم و بعد می‌چرخانمش تا کار آرایش صورتش را آغاز کنم. زیرسازی و بعد کرم پودر؛ بعد گذاشتن مژه‌های مصنوعی و ریمیل؛ سایه؛ رژ؛

رژگونه و حتی نگین و تاج. ابروهایش را با مداد حالت می‌دهم و او از آن دخترک کم سن و سال خارج می‌کنم. برای موهایش یک طرح من در آوردی از خودم بیرون می‌آورم و شینیون موهایش را به زیبایی تمام تکمیل می‌کنم. در نهایت تاج و تور و لباس عروس بر تنش می‌نشانم. عروس جلوی رویم فقط یک داماد خوشبخت کم دارد. سیما دست می‌زند.

- آرام تو محشری! گل کاشتی دختر؛ اصلاً انگار نه انگار که ابرو برداشته. شما هم ببینید خانم ابتهی.

در جایم می‌چرخم. خانم ابتهی همان کسی است که قرار است روی کارم نظارت کند. همان داور محترم. انقدر غرق کارم بودم که نفهمیدم کی آمد. خانم ابتهی خیره به کارم نگاه می‌کند که سیما برای شاگردش آب و تاب راه می‌اندازد. - ببینید... مدلش دختر مجرده؛ ولی با زیرسازی مناسب و آرایشش اصلاً معلوم نیست که این دختر مجرد بوده و ابرو برداشته.

روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و به خانم ابتهی خیره می‌شوم که با تاییدش انگار نفس راحتی می‌کشم. خیلی زود مدرکم به دستم می‌رسد. خیلی زود. بعد از آن می‌روم دنبال دوره‌های تخصصی... تا زمانی که بتوانم یک آرایشگاه برای خودم داشته باشم. این خیلی خوب می‌شود... خیلی خیلی خوب می‌شود!

خانم ابتهی زیاد آدم خنده رویی نبود؛ اما تاییدش و این که با دقت کارهایم را نگاه می‌کرد یعنی این که به آنچه می‌خواستم رسیده‌ام. تنها باید منتظر می‌ماندم که خانم ابتهی برود. خیلی زود و با دیدن کار سمیه و تأیید سمیه از جایش برخاست. یک

آرایشگاه مانده به میدان را هم باید سر می‌زد. همین‌که پایش را از دربیرون گذاشت؛ من و سمیه پریدیم و گردن سیما را گرفتیم و بـوسه بارانش کردیم. سیما با خنده هی خب خب می‌گفت؛ اما جلوی بـوسه‌ها و خنده‌ها و شادی‌های ما را نمی‌توانست بگیرد. سمیه از ذوقش همان لحظه به علی زنگ زد تا با هم بیرون بروند. دلم نیامد سیما رو تنها بگذارم؛ بنابراین کنارش ایستادم و آرایشگاه را تمیز کردیم. این وسط کار چند تا از مشتری‌ها را راه انداختم. سیما حالا بیشتر می‌نشست و کار مشتری‌هایش را به من واگذار می‌کرد. کارم که تمام شد؛ با دیدن هوا هینی کشیدم و گفتم:

– سیما دیر شد؛ من دیگه میرم.

آخر غروب شده بود. هیچ‌وقت آن غروب ترسناک از ذهنم نمی‌رود. به مناسب قبولی‌ام و گرفتن مدرکی که چند روز دیگر می‌آمد؛ از شیرینی فروشی سر میدان شیرینی خریدم و دوری راه را به جان خریدم؛ اما می‌ارزید که حاج خانم و خانواده‌اش را خوشحال کنم. آرام آرام خودم را توی کوچه انداختم. همان‌طور سر به زیر که حاج خانم از من انتظار داشت. دیگر اهالی کوچه مرا به عنوان عضوی از خانواده‌ی حاج خانم پذیرفته بودند. به همسایه‌ای که در خانه‌اش را باز می‌کرد سلام کردم که او هم با مهربانی جوابم را داد. همین‌که پیچ کوچکی طولانی حاج خانم را رد کردم؛ حس کردم کسی جلوی راهم را بسته. تاریکی شب کمی‌هراس توی دلم ایجاد کرده بود که مهمانی تکمیل شد و با دیدن کسی که جلوی رویم بود قالب تهی کردم.

– احوال دخترعموی فراری؟

دست‌هایم به لرزه افتاد و جعبه‌ی شیرینی از میان بندهای انگشتانم رها شد و با صدای بدی به زمین خورد. چرخیدم به سمت عقب که با دیدن دو عمویم تا مرز سگته پیش رفتم. عمو احمد که تا به حال اخم کردن‌های این جوری‌اش را ندیده بودم؛ عمویی که ریش و سبیلش همیشه مرتب بود و حالا با وضع افتضاحی در آمده بود و اخم‌هایی که حتی در تاریکی کوچه گره خوردنشان معلوم بود. عمو حیدر که همیشه غیرتش زبان‌زد عام و خاص بود و حالا من چطور به این عموی غیرتی ثابت می‌کردم که در این یک سال فرشته‌ای بودم که همه روی سرش قسم خورده‌اند؟ دوباره چرخیدم و این بار جوری ایستادم که هر سه تای آن‌ها جلوی دیدم باشند. دنبال راه فراری می‌گشتم که نبود. چرا که حالا که چرخیده بودم؛ زن امیر هم آمده بود و کنار شوهرش ایستاده بود. مگر من چقدر جان داشتم که از دست چهار تا آدم بزرگ و بالغ فرار کنم؟ یک قدم به سمت عقب رفتم و باز هراسان به آن‌ها که به من نزدیک می‌شدند خیره شدم که صدایی گفت:

– عمو اجازه بدین... رنگ به رو نداره. آرام منو ببین... آرام جان... خانم...

صدا؛ صدای یک زن بود. زن امیر. برعکس ظاهرش هم که چاق و زشت بود؛ صدای زیبایی داشت. ذهنم اما بعد از مدت‌ها کابوس‌هایش را یافته بود. لحظات آرامشم به همین آسانی خراب شده بود. ذهنم انقدر پیچ در پیچ شده بود که همان‌جا... کنار دیوار خانه‌ی اقدس خانم روی زمین ولو شدم. برای لحظاتی نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم. مثل یک مرگ موقتی. یک مرگ که با تمام وجود آرزوی آمدنش را می‌کردم. کسی آرام آرام ضربه زد توی صورتم. حس‌ها همه برگشتند؛ اما چشم باز

نکردم.

- آرام جان... وای امیر خیلی ترسید بچه.

چند لحظه‌ی بعد صدای کسی را شنیدم.

- آقا مشکلی پیش اومده؟

و من از خدا خواستم که اگر هست؛ اگر مرا می‌بیند همین‌جا بکشد. همین‌جا مرا بکشد تا بمیرم و این خفتی که داشت بر من فشار می‌آورد را دیگر حس نکنم. باز شخص ناجی رسول بود! در تمام روزهای سختم باید رسول می‌آمد؟ چرا همه با هم سر می‌رسیدند؟ انگار مرا دیده بود که فریاد کشید:

- آرام؟ آرام دختر چی شده؟ شما کسی هستید عوضیا! چه بلایی سرش آوردین؟ انگار همه‌شان از جا بلند شدند. همان یک ذره حسی که توی تنم مانده بود رفت. آبرویم رفت؛ دروغ‌هایم معلوم شد. آبرویم رفت. جلوی این خانواده‌ی مهربان آبرویم رفت.

صداهای بالای سرم مرا به هوش آوردند. عمویی که داشت توضیح می‌داد.
- آرام برادرزاده‌ی منه. یک سال پیش از خونه‌ی مادرم فرار کرد. این بچه وضع بدی داشت. خودمون هم می‌دونیم. یه ازدواج اجباری و... اصلاً زندگی گندی که باعث و بانیش خانواده‌ی خودم و خودش بودن. مادرش و مادرم بریدن و دوختن و تن این بچه کردن. شوهرش دست بزن داشت... من نمی‌دونم چی به روز اون بچه آورد که آخرین بار وقتی خبرشو گرفتم؛ توی بیمارستان و با مچ دستی که رگش بریده بود

پیداش کردیم.

- پناه بر خدا؛ اما آرام به ما چیز دیگه‌ای گفته بود.

وای خدا! وای خدا! حاج خانم نگاهش نسبت به من برگشت؛ وای که آبرویم رفت.

- من نمی‌دونم چی به شما گفته؛ اما از اون روزی که خونه رو ترک کرد همه چیز به

هم ریخت؛ اصلاً من نمی‌دونم چی بگم خانم...

صدایش بغض دار شده.

- آرام هیچ کسو نداشت. اگه هم دروغی به شما گفته بهش حق بدید... این بچه قدر

پنجاه سال زجر کشید؛ اما هیچ کس ندیدش. امروزم که اومد به خونه زنگ زد... ما

شانس آوردیم که مادرم تازه آیدی کالر خریده بود و مادرش هم مثل هر پنجشنبه

اونجا بود و امیر جان و خانمش هم از شب قبل اونجا مونده بودن. اگه پسر برادرم

نبود؛ ما الان آرامو نداشتیم. خدا به شما خیر بده که این یک سال مراقبتش بودین.

حالا نوبت حاج خانم است و حرف‌هایی که می‌زند. او هم دلش برای صدای بغض‌دار

عموی من سوخته.

- من که کاری نکردم واسه این بچه. گفت بابام آلازایمر داره و دنبال کار می‌گردم.

واسه‌ش کار جور کردم و بهش خونه و زندگی دادم. کاش به مراستشو می‌گفت

حداقل... من اگه راستش رو می‌دونستم که بیرونش نمی‌کردم؛ شاید کاری می‌کردم

که زندگی‌ش درست بشه.

برای همین به تو نگفتم حاج خانم. تو هم فکر می‌کردی با صحبت کردن زندگی من

درست می‌شود؛ اما نمی‌شد. با آن مردک عوضی که ترس حضورش جان برخواست از

این رخت خواب را از من گرفته هیچ چیز درست نمی‌شد.

- این بچه کار کرد... نصف پولاش رو به عنوان اجاره می‌داد دست من که خدا شاهد من به اون پول دست نزدم و برای خودش جمع کردم. چون با نصف دیگه‌ش ابزار کارشو می‌خرید. اینجا... همین توی خیابانمون آرایشگاه هست... اونجا یه خانومی هم بهشون آموزش می‌داد و همزمان بهشون یه حقوق کمی هم می‌داد که دلشون گرم کارشون باشه. این بچه هم الحق سرش تو کار خودش بود... امروز امتحان داشت.

کلام حاج خانم با یک آه به پایان می‌رسد. آهی که بیشتر از هر کسی معنی‌اش را می‌فهمم. حاج خانم مهربانم از دست من دلگیر شده. از دست دروغ‌های این یک سالم. حق دارد... این زن مهربان بیشتر از هر کسی حق دارد.

- باید بیدار شه حاج خانم... بذارید من بیدارش کنم و بریم... خونه نگرانن و خب... دست تنهان.

نمی‌دانم عمو حیدر است یا عمو احمد که می‌خواهد از خواب بیدارم کند؛ اما انگار حاج خانم جلوی‌شان را می‌گیرد.

- می‌شه ما رو تنها بذارید. خودم آروم آروم بیدارش می‌کنم. این بچه این یک سال جون من بوده و بس.

همه انگار ما را تنها می‌گذارند که دستی که همیشه خدا بوی لطافت؛ بوی مادرانگی؛ بوی مهربانی می‌دهد... همان دست یخی که همیشه زندگی را به جانم تزریق می‌کرد روی موهایم می‌نشیند.

- این رسمش نبود دختر مامان... این رسمش نبود مادر پیرتو با این دروغا گول بزنی.
دلم طاقت نمی‌آورد. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمانم جاری می‌شود و چشم باز
می‌کنم. چشم‌های او هم اشکی است. عقب می‌کشد؛ خودم را کمی به جلو می‌کشم و
خم می‌شوم روی دست‌هایش.

- حاج خانم تو رو خدا ببخشید! از دست من ناراحت نباشید حاج خانم.
باید دست‌هایش را بی-وسم. این زن در این یک سال مادر من بود. یک مادر
واقعی. خم می‌شوم. خودم را روی زانوهایش می‌اندازم و دست‌های پیر و
چروکیده‌اش را که تو هم قفل شده باز می‌کنم و ب-وسه هایم را یکی یکی به
دست‌هایش هدیه می‌دهم.

- شما از من نرنجید حاج خانم. من مجبور بودم. منو می‌زد؛ شکنجه می‌کرد. این
موهام که تا اینجا بلند شده... یه شب جلوی چشمام با قیچی گرفت و کوتاه کرد.
موهای من تا کم-رم بود رو گرفت و کوتاه کرد که شکنجه می‌کنه. رگ زدم که برگردم
خونه مادرم؛ بابابزرگم لج کرد که برم گردونه و منم فرار کردم. حاج خانم جون هرکی
دوست داری؛ جون داداش رسول نرنج از من.

رسول را با نام تازه‌ای خطاب می‌کنم. حاج خانم که سرم را توی دستانش می‌گیرد.
- به خدا اگه همین‌ها رو هم می‌گفتی من هیچ وقت نمی‌فرستادمت بری. هرچند
که...

آهی می‌کشد.

- هرچند چی حاج خانم؟

- ولش کن دخترم. اصلا ندونی بهتره. گناهه این حرفم... بذار تو دلم بمونه. پاشو
مادر؛ باید با خانواده ت بری.

- حاج خانم من اگه برم منو برمی گردونن خونه ی اون مردیکه. به خدا اگه یه روزی
فهمیدید مردم نگید چرا؟ من خودمو این بار یه جور می کشم که هیچ کسی نتونه
نجاتم بده؛ حتی خدا! تو رو جون داداش امیر نذارید برم.
زبانش را گاز می گیرد.

- نگو دخترم؛ کفره. تو بیهوش شده بودی. عموت کلی حرف زد که به نظرم بهتره بری.
نترس مادر... هیچ خطری تو رو تهدید نمی کنه؛ وگرنه به جون رسولم نمی داشتم بری.
جون امیرم قسم که پاشون رو قلم می کردم؛ اما الان اونا از هر آدم دیگه بیشتر
صلاح تو می خوان....

کمکم کرد از جایم برخیزم و بعد برای این که حالم را بهتر کند گفت:

- امروز امتحانت چی شد؟

با بغضی که داشت خفهام می کرد گفتم:

- قبول شدم.

حاج خانم مهربانم همراه من لباس هایم را جمع کرد؛ کمکم کرد بار دیگر همان دختر
قوی ای شوم که هر روز با خنده و شادی خانه اش را ترک می کرد. اشک هایم را پاک
کرد و گفت:

- قول می دم مدرکت اومد خودم بیارم خونه ت مادر. آدرس و تلفن و هر چی که از
خونه تون داری بهم بده.

چقدر بزرگوار بود که دروغ‌هایم را فراموش کرده بود. بزرگوار بود که به رویم نمی‌آورد و باز مرا بخشیده بود. خدایا چه در وجود این زن گذاشته‌ای؟ اینکه در وجودش دارد قلب نیست؛ انگار تجلی حضور توست. آدرس و تلفن هرکه می‌شناختم را به او دادم و ساک به دست از اتاق آرزوهایم خارج شدم. به محض خروج چشمانم به نگاه منتظر امیر و زنش گره خورد. بعد از آن رسول که نشسته بود و نگاهش... ای امان از نگاهش که دوباره شده بود همان رسول روزهای اول؛ همان که یک پا ایستاده بود و می‌گفت این دختر دروغ می‌گوید. نگاه همان رسول بود که باعث شد سر به زیر بیندازم و بعد از لحظاتی به سمت در خروجی رفتم. همگی پشت سرم آمدند. از میان آن جمع باز به سمت حاج خانم چرخیدم و یک خداحافظی دیگر با او کردم. چشم غره‌های رسول این بار مرا می‌ترساند.

خودم را خیلی زود از حاج خانم جدا کردم و از خانه خارج شدم. جلوی در کوچه ایستادم تا آن‌ها هم بیایند. با جلوی کفشم به سنگ ریزه‌های توی کوچه لگد می‌زدم و آن‌ها را به اجبار به زمین می‌ساییدم. چند لحظه بعد یکی یکی از در خارج شدند و صدای خداحافظی‌شان باز توی گوشم نشست. تشکرات پی در پی که از حاج خانم می‌کردند و من فقط به خودم فحش می‌دادم. اگر امروز تماس نگرفته بودم؛ شماره‌ام روی آیدی کار نمی‌افتاد. احتمالاً آن‌ها شماره‌ام را برداشته بودند و زنگ زده بودند و بعد... حتماً آقا ابراهیم هم آدرس داده بود. امیر و همسرش جلو جلو راه افتادند. با غصه به مسیر پیش رویم خیره شدم و بعد صدای عمو احمد را شنیدم.

- بریم آرام.

نگاهی به عمو احمد و عمو حیدر انداختم که عمو حیدر با لحن بدی گفت:

- راه بیفت دختر.

اخم‌هایم در هم گره خورد. این بار اجازه نمی‌دادم کسی با من بد صحبت کند؛ چه

برسد به تصمیم‌گیری‌های احمقانه‌شان برای زندگی‌ام.

- عمو حیدر... با حیوون صحبت نمی‌کنی که میگی راه بیفت... خودم می‌فهمم که کی

بریم. من برعکس شما؛ برای رسیدن به اون خونه‌ی نفرین شده عجله‌ای ندارم.

و حرکت کردم. بی‌آنکه نگاه دیگری به چشمان آن دو بیندازم راه افتادم. با نفرت

نگاهی به امیر انداختم که دست در دست همسرش جلو جلو می‌رفت و صدای پیچ

پیچ و خنده‌هایشان می‌آمد. خوشبخت بود؛ این مردک فوضول خوشبخت بود و

زندگی جهنمی مرا جهنم‌تر کرده بود. جفت عموهایم انگار از ترس این که من دوباره

فرار کنم اطرافم را گرفته بودند و قدم به قدم همراه مرا می‌آمدند. خیلی زود به

ماشین رسیدیم. پراید سفید رنگی که امیر در آن را با سوییچش باز کرد. زن امیر آمد

کنار و گفت:

- بابا حیدر... شما بشینید.

خودشیرینی زیر لب گفتم و خودم را توی صندلی عقب پراید جا دادم. ساکم را هم

روی پایم گذاشتم و آن را محکم در دستم گرفتم.

عمو حیدر با بدخلقی به عروسش گفت:

- نمی‌خوام؛ تو بشین کنار شوهرت دختر.

زن امیر کنار دستش نشست و اصراری نکرد. عموها هر کدام اطرافم را گرفتند و

لحظاتی بعد به سمت خانه راه افتادیم. خیابان‌ها را یکی یکی رد کردیم. از کنار دست آرایشگاه که رد شدیم؛ با حسرت به تابلوی روی آن نگاه کردم و در دل برای سیما به امید دیداری گفتم؛ باید برمی‌گشتم و این دوستان دوست داشتنی‌ام را می‌دیدم. مثل روزی که آمده بودم در فکر بودم و همین باعث شده بود که نفهمم مسیر برگشتمان چقدر طول کشیده؛ اما همین که جلوی خانه‌ی خانم بزرگ ایستادیم؛ تپش قلبم بیشتر شد؛ حتماً الان سروش اینجا بود؛ حتماً منتظر آمدن من بود تا مرا با دستانش خفه کند؛ حتماً می‌خواست جانم را بگیرد.

از سر بی‌پناهی به تنها کسی که می‌دانستم مهربان است پناه بردم. بازوی عمو احمد را گرفتم و خودم را به عمو چسباندم. عمو با لبخندی سعی کرد آرامم کند و با در کلید را باز کرد. چراغ‌های روشن خانه رعشه‌ای بر جانم انداخت و عمو مرا زودتر داخل فرستاد.

- برو تو عمو جان.

هر آن منتظر بودم که کتکم بزنند؛ هر آن منتظر یک حرفشان بودم؛ اما هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. با قدم‌های لرزان و ساکی که توی دستانم محکم گرفته بودم پشت سر عمو احمد که به زور اولین نفر فرستاده بودمش؛ رفتم توی خانه و.... یک حالت توصیف لحظه‌های من آن روزها بود. تعجب! هیچ صفتی نمی‌توانست مرا توصیف کند. نه ترس؛ نه درد؛ نه چیز دیگری... تنها تعجب بود که با قدرت تمام توی وجودم رخ می‌تاباند و قدرت نمایی می‌کرد.

سروش نبود. جلوی روی من یک نفر بود که نقش زیادی در بدبخت کردنم داشت. مادرم بود؛ خانم بزرگ بود و آنجا... گوشه‌ای از خانه؛ روی تخت دست دوم گوشه‌ی اتاق؛ حاج آقا خ-وابیده بود. مردی بود که به معنای واقعی کلمه سقوط کرده بود. حالی داشت که نمی‌فهمیدمش؛ ظاهری که نمی‌شناختمش! مادرم بلند شد و آغ-وش برایم باز کرد. خودم را عقب کشیدم و با اخطار نگاهش کردم. از رنگ نگاهم بود؛ از صورت پر از اخم بود؛ از هرچه که بود... مادرم جا خورد و سر جایش ایستاد. خانم بزرگ تنها گفت:

- آرام... آرام اومدی؟

صدایش خشک بود؛ صدایش ناراحت بود. توی چهره‌ی شکسته‌اش نگاه کردم. این زنی که در اوج غمش نگاهی پر از اخطار داشت؛ حتماً پول‌های دزدیده شده‌اش را فراموش نکرده بود. صدایش پر از بغض شد.

- بیا... بیا ببین آقا بزرگت چی شده؟! بیا و کنارش بشین!

آقا بزرگم؟ کی آقا بزرگ من بود؟ آن پیرمرد مریض و بدبخت گوشه‌ی تخت؟ حاج آقا با شنیدن صدای خانم بزرگ چشم گشود. ساک از دستم افتاد؛ وقتی پیرمرد رنجور توی تخت با گریه و زاری گفت:

- اومدی بابا جان؟ آرام اومدی؟ من بد کردم بابا... آرام اومد... خدایا آرام اومد.

صدای قدم‌های تندی که نشان از آمدن کسی می‌داد؛ به گوشم رسید و بعد یک نفر مرا چرخاند و به آغ-وش کشید.

- آرام... وای خدایا شکر... آرام خوشگل من؛ دخترک ناز من اومدی؟

این صدای سهیلا بود. زن عموی همیشه مهربانم. دستانم به روی کسی باز شد و آغ-
 وشم تن یک مادر واقعی را در خودش کشید. سهیلا اشک می‌ریخت و من با
 اخم‌های درهم موهای از روسری بیرون زده‌اش را ن-وازش می‌کردم. یک قطره اشک
 هم دیگر از چشمانم بیرون نمی‌آمد. عهد کرده بودم جلوی این خانواده بایستم. باید
 مرا از همین دقایق اول قوی می‌دیدند.

مادرم باز قصد به آغ-وش کشیدنم را گرفت که مراعات سال‌های زحمت کشیدنش
 را هم نکردم.

- چیه؟ باز دست بلند کردی؟ مگه نمی‌بینی نمی‌خوام؟ برو دیگه! برو از سروش جونت
 پول بگیر. وقتی منو می‌فروشی و ماه به ماه پول می‌گیری؛ توقع داری بمونم و بغ-
 لت کنم؟ برو ولم کن بهت می‌گم.

خرد شد. دیدم که چطور خرد شده و خمیده عقب کشید. دیدم که اشک‌هایش یکی
 یکی سرازیر شدند.

- آرام!

این صدای عمو احمد بود. داشت اخطار می‌داد به من؛ ولی مگر قلب سوخته‌ی من
 اخطار حالی‌اش می‌شد؟

- چیه عمو؟ اصن چرا اومدید دنبالم؟ من که تو خون‌هی اون خانم داشتم زندگی
 می‌کردم. داشتم شرافتمندانه پول در می‌آوردم! دیگه تو خونه و زندگیتون نبودم که
 بخواید از سرتون بازم کنید! آخه این چه زندگی نفرین شده‌ایه که من دارم؟

"کجای این شب غریبم و کجا این کرانه‌ی کبود"

کجای این شبی که از ازل چراغ ما قسمتش نبود"

نفسم از این جیغ کشیدن‌های یک باره بند می‌آید! از این درد نشسته در این سیب-نه؛ از این بغض عمیق که گلویم را یک سال احاطه نکرده بود. از این همه سکوت...
 - تو مامان خانم... مگه منو شوهر ندادی که به عمو اینا پز بدی داماد پولدار داری؟ تو خانم بزرگ... مگه تو نبودی که می‌گفتی برم سر خونه و زندگی‌م خوب می‌شم؟ کو خوب شدن؟ هان؟ کو؟ کتک زدن‌هاش خوب بود یا زن باز بودنش؟ حبس کردن تو اتاق خواب با دست و پای بسته خوب بود یا کوتاه کردن موهای نازنینم؟
 شکنجه‌هاش خوب بود؟ این بود اون پسر عاقلی که پزشو به همه می‌دادین؟ این بود؟

"کجای این همیشه دردم که آسمان نشان نمی‌دهد"

به گریه می‌رسم ولی سکوت به گریه هم امان نمی‌دهد"

سکوت کردن برای من بس بود؛ گریه‌ی مرا فریاد می‌شکست و بغض‌هایم را با عذابی به دور می‌انداخت.

- منو زن یه آدم روانی کردین که چی بشه؟ که بدبخت بشم؟ خب شدم دیگه! اینا...

همین حاج آقا... همین که اینجا خوابیده... همین... به من چقدر حرف زد؟ چقدر

انگ بست؟ یا اون فرزند بی‌غیرت... کوش؟ کجا رفته؟ ببین عمو احمد؟ ببین... این

دستا رو ببین... می‌لرزن... شب و روز از ترس آدم‌هایی مثل سروش می‌لرزن...

می‌دونی چقدر کابوس دیدم تو این یه سال؟

"کجای این شبم که می‌کشد هوای گریه‌ام به ناکجا"

از این خرابیم که می‌برد به خانه‌ای که نیست ای خدا"
 دست‌های لرزانم را جلوی دهانم گرفتم و بغضم را قورت دادم. رگ‌های سرم از شدت
 جیغ‌هایی که کشیده بودم درد می‌کردند و از شدت فشاری که روی شانه‌هایم بود؛
 عجیب میل به سخته داشتم. که چشم ببندم و راحت شوم.
 "کسی نمانده پا به پای من مگر غمی که خانه زاد توست"
 مگر صدای سرمه ریز من که شعر سر به مهر یاد توست"
 عمو احمد که فریادهای پر از ترسم را دیده بود؛ جلو آمد و شانه‌هایم را میان دستان
 قوی و محکمش گرفت.

- آرام گوش کن به من... سروش دیگه نیست... شرش کم شده آرام... مرده!
 با شنیدن این جمله حس کردم رعشه‌ای از بدنم رد شد. یک آن تمام لرزش‌ها رفت و
 مات و گنگ به عمو زل زدم. مرده بود؟ تمام وحشت‌های من مرده بود؟ یک سال
 تمام بیخود و بی‌جهت عذاب کشیده بودم؟

- می‌شنوی چی میگم؟ مرد... چند ماهی می‌شه مرده! خودکشی کرده!
 باورم نمی‌شد که مرده باشد. باورم نمی‌شد کابوس روزهای سخت زندگی‌ام مرده
 باشد! باورم نمی‌شد که مردی که رزالت و پستی از سر تا به پایش را گرفته بود مرده
 باشد.

میان عصبانیت یکهو زدم زیر خنده.

- مرده؟ ها ها ها... خدایا می‌شنوی؟ میگن مرده... ها ها ها... سروش مرده!
 سر جایم تاب خوردم و یکهو لحنم به شکل عجیبی ترسناک شد و با همان جیغ‌های

بلند گفتم:

- مرده... آخ خدایا مرده... به درک که مرده... به جهنم که مرده! خدایا مرده... خدایا عادل نیستی اگه عذابش ندی... نیستی... نیستی!

جیغ خفه‌ای کشیدم؛ چرا که گلویم دیگر جان جیغ کشیدن نداشت. می‌سوخت و من هم می‌سوختم. همان‌جا توی راهرو افتادم که صدای فریاد خانم بزرگ همه‌ی ما را از جا پراند.

- حاج آقا... حاج آقا صدامو می‌شنوی؟ یا امام غریب... حاج آقا...

حاج آقا؛ مردی که تمام زنان را ناقص‌العقل می‌خواند و مردان را عاقل و کامل... مردی که مرد نبود و نامرد بود... داشت خرخر می‌کرد. نفس‌هایش بالا نمی‌آمد و صورتش کبود شده بود. نمی‌فهمیدم چه شده؛ نمی‌دانستم چه باید بکنم؛ فقط خیره خیره به مردی که داشت خفه می‌شد نگاه می‌کردم.

- خدایا... احمد... حیدر یکی به داد برسه. وای خدای من!

همه بالای سر حاج آقا جیغ و داد می‌کردند و من خیره به حاج آقا که داشت جان می‌داد شده بودم. جلوی چشم‌های خیس و گریان و دست‌های لرزان همه‌شان حاج آقا تمام کرد. به مرگ وحشناکی مرد و من... نمی‌دانم چرا آزاد نشدم؟ چرا نفس راحت نکشیدم؟ مگر همیشه مرگش را از خدا نمی‌خواستم؟ مرگ و تقاص وحشتناکشان را نمی‌خواستم؟ پس چرا خیالم راحت نشد؟ مگر حاج آقا آدم بود که برای مرگش حس خوبی پیدا نکردم؟ مگر... نمی‌شد. هرچقدر اگر و اما می‌آوردم؛ هرچقدر خوشحالی می‌کردم... نمی‌شد. مرگ این آدم‌های کثیف هم مرا ناراحت

نمی‌کرد. به جماعتی که توی سر خودشان می‌زدند خیره شدم. همه؛ حتی سهیلا هم گریه می‌کردند. زن امیر هم با صورت اشکی به دیوار تکیه داده بود. چه ساعت‌های گندی بود این ساعت‌ها!

با چشم‌های باز خیره شده بودم به دیوار روبه‌رو. سهیلا لباس مشکی به تن کرده بود و اشک می‌ریخت و هر از چند گاهی اشک‌هایش را پاک می‌کرد. در این میان گاهی به من نگاه می‌کرد که چشم‌هایم می‌سوخت؛ اما خوابم نمی‌برد و با همان چشم‌های باز به دیوار خیره خیره نگاه می‌کردم. سرم درد می‌کرد و تا چشم می‌بستم؛ فقط چهره‌ی دو نفر جلوی چشمانم می‌آمد. حاج آقا و سروش، هر دو تا کابوس زندگی‌ام مرده بودند. از وقتی آن‌ها حاج آقا را برده بودند؛ کنج دیوار نشسته بودم و حتی برای دیدن سمانه؛ دخترک سهیلا علاقه‌ای نشان نداده بودم. دخترکی که مظلومیتش را در همان نگاه اول دیده بودم؛ اما سعی کرده بودم که نسبت به او بی‌توجه باشم. یک باره سهیلا شروع کرد به حرف زدن. بی‌آن‌که منتظر سوالی از من باشد؛ مرا به یک سال قبل؛ یعنی لحظه‌ی فرارم برد. همان‌طور که به من نگاه می‌کرد؛ آرام پتوی سمانه‌ی کوچک را مرتب کرد و بعد گفت:

- من و احمد خونه‌ی مادرم بودیم که خانم بزرگ زنگ زد و گفت که تو نیستی. نمی‌دونی احمد چه جوری شد! داشت دیوونه می‌شد. انقدر سر خانم بزرگ داد زد و تهدید کرد که خدا می‌دونه؛ فقط می‌دونستم خانم بزرگ اون طرف خط لال شده و از ترس احمد یه کلمه نمی‌گه! نداشت من پیام. گفت حامله‌ام و شلوغی اونجا منو

اذیت می‌کنه. احمد رفت و شب اومد؛ اما همین‌که اومد؛ انگار پیر شده بود. جلوی مادر من زد زیر گریه و گفت بدبخت شدیم. فکر کردم مردی؛ فکر کردم خاک بر سر شدم که احمد گفت از اون لحظه هر جا که حس می‌کرده تو باشی رفته؛ اما نبودی و نیستی... نبودی که نبودی!

چشم‌هایم را بستم تا هیچ‌کس را نبینم و باز کابوس در بیداری! کابوس حضور آن دو. تا به حال شده در بیداری کابوس ببینی؟ نمی‌توانم بخوابم. خدایا وقتی می‌گویم نیستی؛ مرا بنده‌ی از درگاه رانده شده ندان؛ نیستی؛ اگر بودی که این‌طور نمی‌شد. لابد نیستی دیگر!

- چقدر دنبالت گشتیم... از همون روزای رفتنت بیماری حاج آقا شروع شد. اوایل چند بار می‌پرسید و وسایلو گم می‌کرد. کم‌کم رسید به خواب‌های آشفته. دقیقاً پنج شب بعد از رفتنت بود که حاج آقا از خواب پرید و زد زیر گریه. مرد به اون گندگی یه‌جور گریه می‌کرد که خانم بزرگ با ترس ما رو صدا زد. از اون خوابش نگفت برامون؛ اما از همون‌روز بود که حالش رو به وخامت گذاشت. ظرف چند ثانیه یادش می‌رفت کی کنارش و هی سؤال می‌پرسید. احمد کنارش می‌نشست می‌گفت تو کی هستی؟ احمد می‌گفت منم آقا... احمد!

این‌ها هم عادت پدر و مادر گفتن نداشتند. به پدر آقا و به مادر خانم بزرگ می‌گفتند. اسامی پدر و مادر را از یاد برده بودند.

- دو سه دقیقه نمی‌گذشت که یکهو می‌گفت یحیی! با کی بود؟ با احمد! احمد دوباره می‌گفت آقا... اسم من احمد و دوباره روز از نو روزی از نو! یحیی کی بود؟

رفیق بیست و سه چهار سال پیشش! به داداش حیدر می‌گفت امیرکبیر! یادش می‌رفت پسرشه و صداش می‌زد امیرکبیر! اوضاع بدی بود؛ اما با این همه؛ فقط یک نفر یادش نرفت و اونم تو بودی. تمام مدت می‌گفت آرام کو؟ من آرامو می‌خوام. آرام منو ببخشه.

ببخشم؟ حاج آقا الان که مرده‌ای؛ الان که روحت به تمام خانواده‌ات؛ به افکارشان اشراف دارد... الان می‌شنوی نه؟ تو را ببخشم؟ تو باید عذاب کارهایت را ببینی.

- یه شب داداش حیدر از کلانتری مستقیم اومد اینجا... تازه نصف سال گذشته بود و مادرت هر دفعه از درد نبود تو کارش به بیمارستان می‌کشید...

با این جمله‌اش پوزخند پررنگی می‌زنم. می‌بیند و می‌گوید:

- نکن این طور دختر. به خدا مادرت اون طور هم که فکر می‌کنی بد نیست.

می‌چرخم سمتش. ابروهایم توی هم گره می‌خورند و خشم چهره‌ام کاملاً نمایان است.

- بد نیست؟ د هست سهیلا جون... هست... مادری که ماه به ماه از شوهر لعنتی من پول می‌گیره از بدم بدتره. می‌فهمی؟

برق خشمی که توی چشم‌هایم نشسته سهیلا را می‌ترساند؛ این را از عقب کشیدنش و حالت صورتش می‌فهمم؛ اما با این حال حرفش را می‌زند.

- اون حرفا چرند بود آرام... مادرت پولو گرفت؛ اما همون روزا به سروش برگردوند.

گفت دخترم زنته؛ اذیتش نکن؛ پول نمی‌خوام.

سرم را به طرفین به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم.

- باور نمی‌کنم سهیلا... باور نمی‌کنم. من اونقدر بی‌بهبانه و با بهانه زیر دست سروش شکنجه شدم که دیگه هیچ چیز رو باور نمی‌کنم. زور نزن حقایقتو به خورد من بدی! به خورد کسی که...

می‌خواهم بگویم به خورد کسی که بدترین عذاب‌ها را دیده و یک شب با سری شکسته توی خرابه؛ حال گندی را تجربه کرده؛ که تعرض دیده و ترسیده... به خورد من نده سهیلا!

سهیلا آرام‌تر می‌گوید:

- یکی از همون شبا احمد رفت در خونه‌ی مادر شوهرت که ازش خبر تو رو بگیره... آخه احمد معتقد بود که اونا تو رو به‌جا قایم کردن که ما رو اذیت کنن... همون شب داداش حیدر از کلانتری اومد پیش ما. گفته بودم از کلانتری می‌اومد... اونا خبر از پیدا کردن یه دختری داده بودن که ظاهراً مشخصاتش شبیه به تو بوده و خب داداش حیدر هم میره و می‌بینه تو نیستی و میاد که یه سر به حاج آقا بزنه... خب حال حاج آقا اون شب خیلی بد بود. مدام بی‌قراری می‌کرد و از اینکه یه بلایی سر تو اومده حرف می‌زد. مدام می‌گفت آرام تو یه جای تاریک بود؛ داشت زجر می‌کشید... ناموس من داره زجر می‌کشه. دخترک من تو خراب س.

این را که گفت؛ چشمانم گشاد شد. خواب لحظه‌های خرابه را می‌دید. خواب

لحظه‌های عذاب مرا دیده بود و هی این خواب برایش تکرار می‌شد.

- احمد تازه برای من گوشی خریده بود. داداش حیدر وقتی اینو شنید؛ با گریه گفت برو بالا و با گوشیت به تلفن زنگ بزن تا من بگم آرام زنگ زده. رفتم بالا و گوشی رو

برداشتتم و زنگ زدم به خونه. تلفنو دادن دستش... با صدای ضعیفی گفت آرام...
بابا؟ بغض کردم... اشکام در اومد... اثری از اون مرد خشمگین روزای قبل نبود... اون
یه مرد ضعیف و تنها بود که به هر دری می‌زد تا تو رو ببینه.

باز پوزخند زدم و باز سهیلا دیدم.

- آرام... باهاش حرف زدم؛ گفتم من آرامم... گفتم بخشیدمت آقا... گفتم و گفتم و
اون هم از خوشحالی می‌خندید و با من صحبت می‌کرد که برگردم پیشش، گوشی رو
قطع کردم و یه کم گریه کردم از دردش و از انتظارش... بعد اومدم پایین که دیدم باز
بی‌قراره... گفتم داداش حیدر چی شده؟ داداش حیدر کلافه شده بود. با بغض
گفت... می‌گه این که آرام نبود... شما منو گول زدید. این همه خوشحالی کرده بود و
بعد از قطع شدن تلفن با اون مریضی‌ش فهمیده بود که من تو نیستم. می‌بینی آرام؟
من و داداش حیدر مونده بودیم که چیکار کنیم که احمد اومد. مات بود... مات مات!
یه جور خاصی بود.

شاخک‌هایم تیز شده بودند. کنجکاو بودم که بدانم سروش چطور مرده؟ چطور و
چگونه کارش به خودکشی کشیده.

- ظاهراً با برادرهای سروش کارش به دعوا کشیده و اونا گفتن که برادرزاده‌ی تو
باعث مرگ برادر ما شده.

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

- وای من... چه برادرهای با محبتی!

سهیلا بی‌توجه به خنده‌ام می‌گوید:

- گویا وقتی که تو فرار کردی... خب سروش خیلی می‌اومد اینجا و تهدید می‌کرد...
یعنی همون چند روز اول... بعد می‌رفت خونگی مادرش... یه شب که میره خونگی
خودش؛ برنمی‌گرده و مادرش نگران می‌شه و میره همون خونه و این که پیداش
می‌کنن... نامه‌ی خدا حافظی نوشته بوده و رگ دستاشو زده بوده. هر دو تا دست
چند تا خط به صورت عمودی داشتن. به علت خونریزی زیاد و ... بگذریم... مرد!
به همین آسانی؟ بگذریم؟! اما... سهیلا جان این مرگ کمش بود. این مرگ خیلی کم
بود برای نامردی مثل سروش. سعی می‌کنم بخوابم. حس می‌کنم کور شدم از بس به
دیوار زل زدم. چشمانم را می‌بندم و با خودم شعر زمزمه می‌کنم. چشمانم را خواب
گرفته بود که دوباره صدایش را شنیدم.

- آرام... چیزه... میگم که...

با لحن خشنی که از من بعید بود گفتم:

- چیه؟

دستپاچگی از لحنش مشهود بود؛ اما تند تند جمله‌هایش را ردیف می‌کرد.

- تو حاج آقا رو حلال کردی؟ واسه این میگم که اون الان دیگه دستش از دنیا

کوتاهه...

میان حرف‌هایش پریدم و با همان لحن خشنم گفتم:

- نه!

می‌نالد:

- نه؟

چشم‌هایم را باز کردم و با خشمی که صورتم را داغ کرده بود؛ با صدایی که رفته رفته اوج می‌گرفت؛ با تنی که از زخم شمشیر آشنا درد می‌کرد گفتم:

- آره نبخشیدم! چون اون لایق بخشیدن من نیست. باید حالا حالاها عذاب بکشه.

روحش باید بسوزه. می‌فهمی؟ آخ! باید بسوزه. تا قیام قیامت باید بسوزه. حالام انقدر صحبت نکن... می‌خوام بخوابم.

بیچاره سهیلا که خوب این ماجرا بود؛ بیچاره من که تنها بودم؛ بیچاره ما که دلمان می‌خواست مثل گذشته باشیم و نمی‌شد. بیچاره!...

قدم به هیچ کدام از مراسم‌های سوم و هفتم نگذاشتم. مادرم حتی جرات نمی‌کرد سمت من بیاید و من کنار سمانه توی خانه می‌ماندم و به خواب دخترک معصوم خیره می‌شدم. سهیلا هم توی خانه می‌ماند و به خاطر شرایط شیر دادنش و به گفته‌ی خانم بزرگ از خانه بیرون نمی‌رفت. خانم بزرگ گفته بود رفتن به قبرستان برای زن شیرده ضرر است. خلاصه این که ما سه تا توی خانه می‌نشستیم و من در سکوت به سهیلا که کار می‌کرد و خانه را برای حضور دوست و آشنا تمیز می‌کرد خیره می‌شدم و فکر می‌کردم.

هفت روز از مرگ حاج آقا گذشته بود و پارچه نوشته‌های متفاوتی از دوست‌های مسجدی‌اش روی در و دیوار نصب می‌شد. یادم به سال پیش و حاج خانم و رسول کشیده شد. توی همان کوچه پیرمردی زندگی می‌کرد که دست به خیر بود. جهزیه فراهم می‌کرد و بدهکاری و دیه مردان و زنان زندانی را جور می‌کرد؛ خلاصه که آدم

خوبی بود؛ اما موقع مرگش خیلی دلم برایش سوخت. پیرمرد هیچ آشنایی نداشت؛ دوستانش او را بردند و بعدها از زبان حاج خانم شنیدم که زن و بچه‌اش را توی زلزله از دست داده و به تهران کوچ کرده و سال‌هاست که در کنج ازلت کارهای خیر می‌کند. چقدر کوچکی حاج خانم بوی نور و عشق و صفا می‌داد. انگار خدا توی این کوچه به جای آدمیزاد فرشته فرستاده بود.

لباس پوشیدم و از در خانه بیرون زدم. می‌خواستم بروم دنبال زهرا، باید او را می‌دیدم؛ شاید می‌توانست برای اجرای نقشه‌هایم به من کمک کند. توی کوچه پارچه نوشته‌هایی که برای ختم حاج آقا آورده بودند؛ تنها مرا به خنده وا می‌داشت. پدری مهربان؛ مردی آسمانی؛ دوستی بی‌نهایت خدایی؛ بنده‌ی مخلص خدا و... انواع صفات که برای حاج آقا به کار برده بودند و ذره‌ای حقیقت توی آن‌ها نمی‌دیدم. دوباره رو کردم به آسمان و با خشونت رو به جایی که روح حاج آقا را در آنجا تصور می‌کردم گفتم:

- عذاب بکش ای بنده‌ی مخلص خدا! اگه بنده‌ی مخلص خدا تویی؛ پس اون پیرمرد و اون حاج خانمی که به من کمک کردن... اونا باید خود خود فرشته‌های خدا می‌بودن. تو یه مشت خاک بی‌ارزش بودی. کاش اصلا آفریده نمی‌شدی! عذاب بکش که من نمی‌بخشمت... اگه قیامتی باشه هم نمی‌بخشمت... هم تو؛ هم اون سروش لعنتی رو! خوشحالم که جفتتون مردید! خوشحالم چون تو و سروش باعث عذاب‌های من بودید... همه‌تون باید بمیرید.

حقیقت این که سروش مرده بود مرا راضی می‌کرد؛ اما نوع مرگش نه! باید با زجر

می‌مرد؛ با درد؛ با... خدایا همین‌هاست که می‌گویم مرا نمی‌بینی! او روزی صدبار مرا کشت و کشت و کشت؛ اما تو باید مرگ ساده او را به جهنم بردی. راستی... الان کنار حاج آقااست نه؟ هر دو تا باید بروند جهنم!

تا کوچه را رد کنم و از خیابان خودمان به خیابان زهرا بروم کلی حرف شنیدم. مانند کوتاه روشنم و آرایشی که روی صورتم نقش بسته بود؛ باعث تعجب خانم‌ها شده بود؛ اما به آن که به نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌هاشان توجه نکردم که نکردم. خیابان به خیابان؛ کوچه به کوچه گذشتم تا رسیدم به خانه‌ای که روزی مامن گریه‌ها و دلتنگی‌هایم بود. زهرا و این که او بود یا از آن خانه رفته بودند؟ این که من باید حالا چه کار می‌کردم؟

با هزار جور فکر زنگ خانه‌شان را زدم. چندبار پشت سر هم... آن قدر که صدای نوازشگر کسی را شنیدم.

- ای بابا... اومدم... کیه؟

و در باز شد. جلوی رویم دختری را دیدم شبیه به زهرا؛ اما فقط شبیه! اگر صدایش را که نامم را گفت نمی‌شنیدم؛ فکر می‌کردم زهرایی وجود نداشته و ندارد.

- آرام تویی؟!

دهانم باز مانده بود از تغییرات ظاهرش. یک سال گذشته بود و زهرا این همه تغییر کرده بود؟ از عمل بینی‌اش مدت زمان زیادی نگذشته بود؛ چرا که پفش کاملاً مشخص بود و با آرایش آن را محو کرده بود. از طرفی ظاهرش با آن آرایش و ابروهای برداشته... خیلی عوض شده بود.

- وای آرام؟! -

و مرا به آغوش کشید. صدایش با عشوه بود. توی تنش تاپ و شلوار لی بود و حالا من با این همه تغییر جلوی ظاهر زهرا کم آورده بودم.

- زهرا باورم... باورم نمی‌شه! این تویی که این همه عوض شدی؟ مهلت نداد و مرا کشید تو و گفت:

- بیا بریم تو تا این فوضول خانما نیومدن. بذار مفصل برات حرف بزنم. در را با لگد بست که صدایی از توی اتاق شنیده شد.

- زهرا ذلیل مرده... این درو درست ببند. آخه تو کی می‌خوای آدم بشی؟ زهرا برو بابایی نثار صدا کرد که گفتم:

- این کی بود زهرا؟ چرا اینقدر صداس کلفت بود؟ مادرت اینا کجان؟ پوزخندی زد.

- مادرمه آرام... کارش شده گوشه‌ی اون اتاق کوفتی نشستن و مواد کشیدن! ولش کن اونو... بیا بریم بالا!

همراه زهرا بالا رفتم. اتاقش هیچ تغییری نکرده بود. همان اتاق یک سال پیش بود. - برعکس خودت؛ اتاقت اصلاً عوض نشده؛ ولی خودت... وای زهرا چقد خوشگل

شدی! درس که نمی‌خونی؟ می‌خونی؟ پوزخندی زد و گفت:

- اتاقت؟ اینجا که دیگه خونه‌ی من نیست. اومدم به اون زنیکه سر بزنم که نمیره از گشنگی. واسه‌ش هر چند هفته غذا میارم و یخچالشو پر می‌کنم.

مادرش را می‌گفت زنی که؟ مادر من آن همه به من بد کرده بود؛ به او زنی که نمی‌گفتم.

زهرا چرا این طور شده بود؟

- زهرا چی شده؟ برام نمی‌گی؟

- می‌گم... تو هم باید بگی که چطور یکهو بی‌معرفت شدی و بعد از این همه وقت پیدات شد.

حالا نوبت پوزخند من است. نوبت غصه‌های من؛ اما غصه‌هایم را عقب می‌رانم و می‌گویم:

- اول تو... بگو ببینم چه کار کردی با خودت

- کار شرافتمندانه‌ی مامانم می‌دونی چی بود؟ سر خیابون‌های پر تردد ایستادن و دور

از چشم بابام چراغ سبز دادن به مردا! من خر فکر می‌کردم مامانم چه کار

شرافتمندانه‌ای داره که بیشتر وقتا خونه نیست. بابام که فهمید... زدش؛ انقدر زدش

که صدای سگ بده و نبردش دکتر... موند و موند تو خونه و حالا به این وضعی که

می‌بینی افتاده. به بدبختی خالص! یه پاش لنگ می‌زنه. بد جوش خورده! دلم

واسه‌ش می‌سوزه که میام سراغش... بعد از اون ماجرا بابا با یه سگته مرد. نتونست

تحمل کنه که زنش این کاره‌س. که اینقدر راحت خودشو مـ یفروشه! من موندم و

بدبختی‌هام. از مادرم و ماجراش یاد گرفته بودم که باید مواظب خودم باشم که

کلاهمو باد نبره. واسه همین به خودم گفتم که تو انتخاب دوست پسـرام دقت

کنم. با مسعود به هم زدم و رفتم سراغ اون پولدار مولداراش! تمام اینا فکر نکن زمان

گذشته‌ها! همون روزای اولی که عقد کردی و با بی‌معرفتی تمام منو خبر نکردی...

همون روزا منم درگیر مسعود بودم و این که باهاش به هم بزخم و وضع خونه هم این همه داغون بود. بدتر از همه گیر دادن‌های بابا به من بود که نمی‌داشت برم بیرون. منم با بدبختی و دعوا از خونه می‌زدم بیرون و شب می‌اومدم. همون روزا با بهزاد آشنا شدم. تا الانم باهاشم. خرج همه چیزمو میده اما خب بی‌دلیل هم نیست. گربه که محض رضای خدا موش نمی‌گیره که!

با اخم می‌گویم:

- تو هم که...

انگار جمله‌ام را می‌فهمد که با اخم و تندی می‌گوید:

- من زنشم ابله! محضری و رسمی... زن دومشم؛ اما زنشم. خرجم می‌کنه و منم باهاش می‌سازم. زن اولشم خبر داره و خب دو سه باری هم اومد جلوی در خونه؛ اما منم جوابشو ندادم. یعنی خب تو خونه‌شون جاسوس دارم که خبر اومدنشو بهم میده و میگه این زنه کی میره و میادا!

- این اصلاً درست نیست زهرا!

باز خشمگین می‌شود.

- درست چیه؟ تو این دنیای لعنتی درست معنی نداره آرام. برای بدبخت بیچاره‌هایی مثل ما درست یعنی با سر رفتن تو چاه. مگه چند روز زنده‌ایم؟ اینا رو ولش کن آرام... تو از خودت بگو...

و خب گفتن آن زندگی؛ اگر چه پر از زجر و درد بود؛ اگر چه پر بود از سوختن و بغض؛ اما می‌گویم. از همان ابتدا و زهرا چشم‌هایش گرد می‌شود؛ اشک می‌ریزد و برخلاف

بقیه ماجرای تج-اوزم را برایش می‌گویم و زهرا دیگر تحمل ندارد... اشک می‌ریزد.

مهربانی‌اش هنوز هم زنده است. آرام که می‌گیرد می‌گوید:

- با من بیا آرام... موندن پیش ننه بابات الان آغاز مصیبتیه. بیا پیش من... با این هنری که تو داری و این یه سال خوب یاد گرفتی... بهتره بیای و با من زندگی کنی. من می‌تونم بهزاد رو راضی کنم یه مغازه برام بگیره. با هنر تو و پول ما موفق شدن دور نیست. من بهزاد رو واسه خاطر پولشم که شده از دست نمی‌دم. بهزاد هم منو دوست داره و اون زنشم که خب به اندازه‌ی کافی محبت و پولشو داره. منم هوای خودم و خودتو دارم که کلاهمونو باد نبره!

ذهنم مشغول می‌شود. همین روزهاست که این خانم بزرگ با خشمی که توی نگاهش می‌بینم کار دستم دهد. باید ضربه‌ی نهایی را خودم بزنم. با جدیت توی چشم‌های زهرا نگاه می‌کنم.

- اگه مزاحمتون نیستم... میام!

- زهرمار... مزاحمتون نیستم!

همراه با ادا در آوردنش محکم توی بازویم می‌کوبد و بعد می‌گوید:

- نخیر! باید روت کار کنم آرام. تو هم می‌تونی...

چشم‌هایم را درشت می‌کنم.

- اصلاً حرفشم نزن؛ من نمی‌تونم و نمی‌خوام. یه مغازه باشه که توش کارامو بکنم

برام زیاده.

لبخندش مرا می‌ترساند.

- خواهیم دید آرام جان؛ فعلاً بریم برسیم به آرایشگاهت و دوره‌هایی که برای

آرایشگری می‌بینی. —له!

همیشه آدم‌ها یک جای انسانیت‌شان لنگ می‌زند. هیچ‌کس کامل نیست؛ حداقل در دنیای امروز آدم کاملی پیدا نمی‌شود. انسان‌های کامل را باید بگردی و از پستوی تاریخ بیرون بکشی و بعد توی جابه‌جا بدن‌هایشان بگردی و فرقشان را با نیمه انسان‌های امروز بیابی. بعد که فرقشان را پیدا کردی؛ نوبت این است که آن‌ها را توی زندگی‌ات پیاده کنی و بررسی به انسان کامل بودن. حوصله می‌خواهد؛ اما نتیجه‌ی خوبی می‌دهد. حوصله داشتیم و نتیجه‌ی خوب می‌خواستیم و نمی‌شد؛ اما تلاش من که پایانی نداشت؟ داشت؟ اگر پایان داشت که یکی از همان روزهای سخت بودن در کنار سروش؛ جانم را می‌دادم به دست خدا و می‌مردم. ظهر یکی از روزهایی که همه برای حاج آقا عزادار بودند و طبق معمول عمو حیدر و عضو جدید خانواده‌شان هم به دیدار خانم بزرگ آمده بودند؛ همراه با سهیلا از پله‌ها پایین آمدم؛ برای گفتن حرفی که توی دلم نگه داشته بودم. حاج آقا مرده بود و هنوز فرزند پیدایش نبود. برایم خیلی مهم نبود کجاست؛ حتماً کنج خانه نشسته بود و با مشروبات و موادش خوش بود. بگذار خوش باشد.

- سلام.

سهیلا سلام داد و من هم ترجیح دادم فقط سکوت کنم. خانم بزرگ فقط همان شب

اول خوب بود؛ بعد از آن دیگر با من خوب نشد و می‌دانستم همان شب هم مراعات

حاج آقا را کرده که با بغض به من نگاه می‌کند. هرچه باشد پول زیادی از گنجینه‌اش برداشته بودم. معطل این که این جمع حرف‌هایشان را بزنند نماندم و همان‌طور که ایستاده بودم؛ به جمع خیره شدم. کم‌کم نگاه‌ها جلب من شد که ایستاده بودم. با صدای محکمی گفتم:

- می‌خوام حرف بزنم... با همه‌تون... می‌خوام بدونید و فردا روزی گله نکنید.
با تیزترین و خیره‌ترین نگاهم به همه‌شان نگاه کردم. زن‌عمو که آتش همه‌ی این بلاها از گور او بلند می‌شد؛ دست عروس چاق و زشتش را گرفته بود و نوازش می‌کرد. با لب‌هایی که روی هم فشارشان می‌دادم که مبادا حرف نامربوطی به او بزنم گفتم:

- من می‌خوام از این خونه برم.

خانم بزرگ بعد از دو هفته به من و رفتنم واکنش نشان داد.

- چی؟ یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

جوابش را ندادم و این‌بار به مادرم خیره شدم که با چشم‌های سرخ و گشاد شده به من نگاه می‌کرد. منتظر عکس‌العمل او بودم.

- چی گفتی دخترم؟

- می‌خوام برم و با زهرا زندگی کنم.

عمو حیدر واکنش تندتری نشان داد.

- چی؟ این چه حرف مسخره‌ایه؟ مگه دخترم خونه مجردی می‌گیره؟ اصلاً حرفش

نزن. همین‌جا تو همین خونه؛ و دست خانم بزرگ می‌مونی تا تنها نباشن.

پس از رفتن زهرا خبر داشت. پوزخندی به او که خشمگین داشت حرف می‌زد زدم و گفتم:

- اون وقت شما چی کاره‌ای این وسط؟ مگه پسرش نیستی؟ پسر گلش نیستی؟ خب بیا بمون کنارش که تنها نمونه. ضمناً تو این جمع فقط نظر یک نفرو می‌خوام بدونم و اون مادرمه. نه که اگه نه بگه من می‌مونم. من تصمیم رو گرفتم و از این خونه میرم. اینجا جای پیشرفت من نیست. با این افکار پوسیده‌ای که شما دارین؛ به زودی زود می‌خواید یه شوهر چلمنگ برام پیدا کنید و من حاضر نیستم تو خونه‌ای بمونم که... هه!

- دختری که یه سال بیرون از خونه بمونه؛ که معلوم نیست چه غلطی کرده و اسمشو گذاشتن کلاس رفتن برای آرایشگری همین می‌شه دیگه!
این نظر زن‌عمو بود. مادرم خواست حرفی بزند که زودتر گفتم:
- دو کلام از مادر عروس. زن‌عمو معذرت می‌خوام؛ اما هروقت از شما نظر خواستیم دهن مبارکو باز کنید و حرف بزنید.

زن‌عمو سرخ شد و بی‌حیایی‌های من نگاه کرد. دلم خنک شد و با لبخندی خیره نگاهش کردم که صورتم سوخت. عموحیدر به انفجار رسیده بود. دستم را روی صورتم گذاشتم و با بی‌حیاتی‌ترین حالتی که در خودم داشتم فریاد کشیدم:
- به چه جراتی اون دست کثیف‌تو روی من بلند می‌کنی؟ هان؟ فکر کردی کی هستی؟
عمویی... خب باش.

خواست باز حمله کند که سهیلا جلوی رویم ایستاد و گفت:

- داداش! بچه‌س... خواهش می‌کنم نزن. یه چیزی میگه!

- یه چیزی نمیگم سهیلا. بذار بیاد بزنه عقده‌هاشو خالی کنه. من تمام زندگی‌م کیسه بکس این خانواده بودم. اینا زن و لطافت حالی‌شون همیشه که! از بچگی‌هاشون عقده‌ی کتک زدن داشتن و همه‌ش می‌زندن.

امیر عمو را گرفته بود که جلو نیاید و من جولان می‌دادم.

- خوب گوشاتو باز کن مردیکه! هرچقدر خودتو جر بدی من از این خونه میرم و تف هم تو روت نمی‌اندازم. اومدم توی جمع بگم که بدونید و انگ فرار بهم نزنید.

خانم بزرگ بلند فریاد کشید:

- خفه شو دختره‌ی بی‌شرف زبون دراز!

دستم را با خنده‌ای که حرصشان را در بیاورد به سمت خانم بزرگ کشیدم و گفتم:

- تو ساکت شو از شوهرت که مرده عبرت بگیر! اونم از بلاها و حرف‌هایی که سر من اومد این‌طور شد و الانم تو اون دنیا داره آتیش می‌گیره. می‌دونی چیه؟ حلالش نکردم خانم بزرگ. حلالش نکردم که بسوزه. اون عذابی که اینجا کشید کمش بود؛ باید انقدر عذاب بکشد که صدای ناله‌هاش به گوش شماهام برسه.

عمو حیدر دیگه مراعات هیچ‌کس را نکرد و به من حمله کرد. سهیلا را کنار زد و به جانم افتاد. هیستریک وار می‌خندیدم و در مقابل کتک‌هایی که نثارم می‌کرد لگد پرانی می‌کردم و حرصش را بیشتر از قبل در می‌آوردم. امیر بعد از چند لحظه موفق شد پدرش را کنار بکشد و بعد از مدت‌ها مادرم مرا به آغوشش کشید.

- نزن داداش... نزن بچه‌مو.

صدای جیغ از بن جگرش مرا شوکه کرد.

- دست روش بلند نکن. نمی بینی حالش بده؟ نمی بینی این حرفا رو می زنه که

حرصت رو در بیاره؟

عمو با حرصی که می خورد فریاد کشید:

- این خود شیطانہ. این بچہت خود شیطانہ...

حرف توی دهان عمو ماسید؛ وقتی دید که خانم بزرگ قلبش را گرفت و افتاد.

فرشته‌ی مقرب و سختگیر خدا؛ این روزها خیلی زیاد اطراف خانہ‌ی ما پرسه می زد.

آمده بود ببرد. توی آغ-وش مادرم فشرده می شدم و او هیچ نمی گفت. عموحیدر

خانم بزرگ را بلند کرد و برد و بقیه به دنبالش دویدند و من... با این که از مادرم بدم

می آمد؛ اما حاضر نبودم آغ-وشی که مرا سفت می فشرد رها کنم.

یاد روزهای خوب زندگی مان می افتادم و می دانستم با بیرون آمدن از آغ-وشش

همه چیزهای گند دنیا دوباره خودشان را نشان می دهند. ب-وسه ای که روی سرم

نشانده؛ انگار برقی از وجودم رد شد و با پای خودم رفتم توی بهشت. دلم مدت ها بود

که محبت یک هم خون را می خواست.

- بد کردی دخترم. بد کردی! منم بد کردم. انقدر حرص کل کل کردن با اون زن عموی

بی حیات کورم کرده بود که دو دستی بدبختت کردم. این طور نباید این جمعو به هم

می ریختی. به خدا که اگر خودم می دونستم؛ اجازه می دادم هر کاری بکنی؛ اما

این طوری... بد کردی مادر. من خاک بر سر؛ من احمق... اصلاً من لیاقت تمام

فحش های دنیا رو دارم؛ اصلاً من باید بمیرم و گور به گور بشم؛ ولی هنوزم مادرتم؛

حتی اون زمانم که می‌خواستم شوهرت بدم و تو نمی‌خواستی... دوستت داشتم و مادرت بودم. به خدا که هیچ مادری بد بچه‌شو نمی‌خواد؛ اما کور شده بودم. حالا هم یکبار بدبختت کردم؛ مهر بیوگی زدم رو پیشونیت. اصلاً از این بعد هر چی تو بگی؛ ولی منو ولم نکن. این یه سال میون این قوم الظالمین؛ اگه سهیلا نبود می‌مردم. به خدا که می‌مردم. مثل اون بابای بی‌معرفتت ولم نکن.

شاخک‌هایم تکان خوردند. فرزاد ره‌ایش کرده بود؟ منتظر واکنشی از من نماند.

چنگ‌هایی که برای نگه داشتنتش می‌زدم؛ خودش پاسخ گویایی بود. با بغض بیشتری شروع کرد به حرف زدن.

- فرزاد گوربه‌گور شده ولم کرد. نمی‌دونم کدوم جای این شهر لعنتی لشش افتاده؛ اما اینا... خانم بزرگ کارش شده بود نیش زدن به من؛ به تربیت کردن من. به تو فحش می‌داد و من... تو رو خدا منو ول نکن آرام. من تو این دنیا فقط تو رو دارم.

صدای گریه سمانه که بلند شد؛ سهیلا آمد توی اتاقو من و مادر از هم جدا شدیم. از جا برخواستم و دستش را گرفتم. نمی‌گذاشتم دیگه توی این خانه بماند. با خودم می‌بردمش به خانه‌ی خودش و آنجا با هم برای من و برنامه‌هایم جشن می‌گرفتیم. بلند شد. ساکم را که روی پله‌ها گذاشته بودم برداشتم و سهیلا و سمانه را ب-
وسیدم.

- به عمو احمد گفتم که از خونه‌ی خانم بزرگ می‌رم. به محض اینکه جاگیر بشم آدرسو بهت می‌دم. باشه زن عموی خوشگلم؟

سهیلا که این روزها داشت از غم و غصه می‌مرد؛ اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- آرام نرو!

ب- سوسه ای روی گونه‌ی این مهربان مادر گذاشتم و گفتم:

- نمی‌شه فدات بشم. نمی‌شه؛ باید برم!

و سهیلا را که با اشک از من جدا شد کنار زدم و همراه مادرم برای همیشه از آن خانه‌ی نفرین شده خارج شدیم. در راه هیچ کدامان حرف نمی‌زدیم و نمی‌خواستیم که چیزی برای این ماجرا بگوییم؛ اما یقین داشتم که افکار توی سرمان پیچ پیچ و پر از سؤال بودند. مادرم از بعد از رفتن من عذابی کشیده بود که خدا می‌دانست و بس و همین عذاب کوه زندگی‌ام را زمین زده بود و وابسته به منش کرده بود. جای ضربه‌های عمو حیدر تازه درد گرفته بود و اخم‌هایم را توی هم برده بود. سر کوچه از شدت دردی که توی پهلویم احساس می‌کردم برای ماشینی دست تکان دادم و از پول‌هایی که شب قبل عمو احمد به من داده بود کرایه را حساب کردم تا ما را به خانه‌ی کوچک و محقرمان ببرد.

مدت زیادی بود که مادرم و من خانه نیامده بودیم و حالا که از همه‌ی آن فامیل کوفتی بریده بودم؛ باید برای سرپا نگه داشتن این خانه و مادرم کاری می‌کردم. درست بود که هنوز گذشته را فراموش نکرده بودم؛ اما این زن اگر تنها می‌ماند؛ در تنهایی خودش می‌مرد. باید کاری می‌کردم که نمیرد؛ چرا که من فقط او را داشتم و او فقط مرا داشت.

به محض ورودمان به خانه؛ تمام خانه را بازدید کردم. وضع خانه به طرز رقت‌انگیزی کثیف بود. قفل در ورودی مشکل داشت و ایرانت های محافظ تکه تکه و شکسته

شده بودند. حیاط و داخل خانه هم که به طرز حال به هم زنی پر بود از خرده‌های غذا و ته سیب‌گار و داخل یخچال هم که چیزی نداشتیم؛ حتی یک سیب زمینی کوچک هم نبود که نبود.

مادر با دیدن وضع زندگی‌ای که یک روز برق می‌زد کنار دیوار نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. تلفن خانه زنگ خورد. برش داشتم. زهرا بود.
- سلام زهرا.

- سلام؛ کجایی تو دختر؟ مگه قرار نبود بیای؟

نگاهی به مادرم که ترسان به من نگاه می‌کرد انداختم و گفتم:

- میام؛ اما قبلش یه سری کار دارم؛ باید انجامشون بدم. میام زهرا. تو با شوهرت

حرف بزن در مورد مغازه و وسایلیش تا بهترین کارو بتونیم انجام بدیم.

زهرا اوهومی‌کرد و بعد از مختصر حرفی که با هم زدیم از هم خداحافظی کردیم.

مادرم همان‌طور مرا نگاه می‌کرد که به سمت ساکم رفتم و کل پول‌هایی که در این

یک سال جمع کرده بودم و هرآنچه که عمو احمد نازنینم داده بود را روی هم گذاشتم

و شمردمشان. مجموع پول‌هایم به هفتصد تومن می‌رسید که مبلغ خیلی زیادی

نبود. لباس‌هایم را با لباس‌های راحتی عوض کردم و مادرم را به حمام فرستادم؛ باید

از این وضع رقت انگیز در می‌آمد. کل خانه را ظرف یک ساعت جارو کشیدم و

دستمال به دیوارهایش زدم. روی تاقچه‌ها را دوباره مرتب کردم و هرچه نشانه از

فرزاد داشتم وسط حیاط انداختم. مادرم با دیدن آن‌ها زبان به اعتراض باز کرد که

گفتم:

- این مردیکه و فک و فامیلش دیگه تو خونه‌ی ما جا ندارن؛ فقط سهیلا و عمو احمد که قدمشون سر چشم. همین و بس!

بعد از اتمام کارهایم مقداری پول برداشتم تا خرید کنم و به مادرم سپردم که در نبود من در را به روی هیچ‌کس باز نکند. جای من و او عوض شده بود و این بار من باید حمایت می‌کردم و حمایت کردن را نشان می‌دادم.

اول از همه به سراغ مایحتاج خانه رفتم و دانه به دانه‌ی آن‌ها را از فروشگاه‌های که در نبودم باز شده بود خریدم. فروشگاه بزرگی بود که برای خریدهای زیاد تخفیف خوبی می‌داد و این به نفع من بود. همه‌ی آن‌ها را با کمک کارگری که توی فروشگاه بود به خانه منتقل کردم و دستمزدش را هم دادم. هیچ‌وقت خوشحالی مادرم را از آن همه خرید فراموش نمی‌کنم. از خوشحالی‌اش لبخند تلخی زدم. از آن زن قوی هیچ نمانده بود به جز زن مفلوکی که با تمام وجود به داشته‌هایش چنگ می‌زد. در قلبم دیگر هیچ حس تنفیری نبود و تنها دلم برای این زن تنها می‌سوخت.

سیب زمینی و نان و برنج و میوه و سبزیجات... جانم را گرفتند تا آن‌ها را به خانه ببرم و باز هم کار داشتم. به دلیل ویلایی بودن خانه‌های این اطراف کسانی وجود داشتند که به دردم بخورند. بنابراین اول به سراغ کلیدساز و بعد به سراغ کسی که بتواند ایرانت محافظ را عوض کند رفتم و از هردونفرشان برای بعد از ظهر وقت گرفتم. بماند که چقدر سخت بود صحبت کردن با مردهایی که مرا به عنوان صاحبخانه قبول نمی‌کردند و لحن کلامشان پر بود از تمسخر و این اصلاً خوب نبود؛ اما برای من هیچ چیز نشد نداشت. به این مردان ثابت می‌کردم که یک گاهی زن

چقدر می‌تواند مردتر از مردها باشد. آن هم زنی که در این جامعه گِرد بودن را فهمیده بود و با گوشت و خون و پوستش چشیده بود که چطور جلوی روباهای این جامعه بایستد. من می‌توانستم!

زن، سینه‌های برجسته نیست؛ موی مش کرده؛ ابروی برداشته؛ لبان قرمز نیست. زن لباس سفید شب با شکوه عروسی؛ بوی خوش قرمه سبزی؛ هوس شب‌های جمعه؛ قرارهای تاریکی، کوچه‌پشتی، توی یک ماشین نیست. زن کم‌ر درد ماهانه؛ پوکی استخوان، یک زن پا به ماه؛ حال تهوع؛ استفراغ و دردهای زایمان نیست! زن روح دارد. قدرت؛ جسارت؛ پا به پای یک مرد زور دارد. و اگر تمام این‌ها یادت رفت تنها یک چیز را به خاطر داشته باش که هنوز هیچ مردی پیدا نشده که بخواهد جای یک زن باشد. به چشمان یک زن بنگر تا امید را بیاموزی! که چگونه یک دهه بعد از آن که در محاصره پدر و برادر خطابه اطاعت را از بر می‌خواند، باز هم به پا می‌خزد؛ که از پنجره کوچک خانه‌ای تاریک، خواب یک باغچه گل‌های رنگارنگ را در پلک‌هایش زنده نگه می‌دارد! به چشمان یک زن نگاه کن تا خلاصه‌ی کل دنیا را ببینی و آن وقت حرف بزنی.

بعد از ظهر همان روز هر دو تایشان آمدند. از بعد از نهار که مادرم پخته بود دوش گرفته بودم و منتظرشان بودم. قفل در ظرف مدت کوتاهی عوض شد و با چند تا تراش ساده، محلی که گیر می‌کرد هم صاف شد و در آسان بسته شد. یکی از کلیدهای جدید را جدا کردم و به مادرم دادم. همین یک کلید کافی‌اش بود. می‌ترسیدم فرزند برگردد و مادرم تحت تأثیر حرف‌های گول‌زنکش کلید به او بدهد.

بعد از آن نوبت ایران‌ت بود که مرد ایران‌ت‌ساز با کمک شوهر همسایه آن را درست کردند و هموارش کردند. تمام مدت مانند مردی کنارشان ایستادم و مادرم هم با چادری کنار دستم ایستاد. بعد از درست کردن ایران‌ت که این‌بار گفته بودم ارتفاعش را بلند کنند لبخندی زدم. اگر پول بیشتری داشتم؛ مادرم را به‌طور کل از آن خانه می‌بردم. مرد که پایین آمد رو به مادرم گفت:

- تموم شد آجی.

مرا قبول نداشت که با مادرم حرف می‌زد؟ مادرم با استیصال نگاهم کرد که گفتم:

- چقدر می‌شه؟

مرد با تعجب به اخم و لحن محکم نگاه کرد که دوباره گفتم:

- طرف حسابتون منم. چقدر می‌شه؟

با همان حالت مبلغی را گفت که از جیب مانتو به همان مقدار برداشتم و تحویلش دادم و منتظر رفتنش شدم. به محض رفتنش با خستگی شماره‌ی زهرا را گرفتم و همان‌طور که به هوای تاریک نگاه می‌کردم منتظر زهرا شدم. جواب نداد. ترجیح دادم بعداً با زهرا تماس بگیرم و چشمانم را بستم که صدای مادرم را شنیدم.

- بیا دخترم... بیا این چایی رو بخور... خسته شدی.

چشمانم را باز کردم. اخم‌هایم از هم باز نمی‌شد. چای را به دهانم نزدیک کردم که صدای مادرم باعث شد چای را همان‌جا نگه دارم.

- می‌شه نری؟

اخم کردم. فکر می‌کرد با این کارهایم می‌خواهم اینجا بمانم؟

- نه؛ نمی‌شه. از اول هم می‌خواستم برم. من اینجا نمی‌تونم هیچ کاری بکنم. زهرا جایی خونه داره که زن‌هاش برای یه آرایشگاه پول زیادی خرج می‌کنن؛ میرم اونجا و آرایشگاه رو با کمک زهرا باز می‌کنم. هر ماه هم بهت سر می‌زنم. فکر می‌کردم لحن قاطع و جملات پشت سر هم باعث تمام شدن التماس‌هایش شود؛ اما نشد.

- آخه من تنها می‌مونم.

نگاهی عمیقی به چشمان ملتشمش انداختم و گفتم:

- از تنهایی می‌ترسی؟

سری بالا و پایین کرد که با زهر کلامم جگرش را سوزاندم.

- به این اون موقع که شوهرم می‌دادی باید فکر می‌کردی.

لبش را که گاز گرفت به خودم آمدم؛ نباید می‌سوزاندمش؛ اما دست خودم نبود. یاد

آن روزهای زورگویی‌اش مرا می‌سوزاند.

- من که گفتم...

از جایم برخاستم و همان‌طور که شقیقه‌های دردناکم را ماساژ می‌دادم گفتم:

- ولش کن... می‌دونم چیکار کنم.

و همان‌طور که به سمت اتاق قدیمی‌ام می‌رفتم گفتم:

- من شام نمی‌خورم. می‌خوام بخوابم. هر ی هم زنگ زد؛ بگو بیدار شد تماس

می‌گیره. هر چند من الان دیگه کسی رو جز زهرا ندارم.

برای بار پنجم بود که شماره می‌گرفتم و هربار که صدای مطلوبم را نمی‌شنیدم قطع می‌کردم و بار آخر نزدیک بود فحش بشنوم. بار ششم بود که شماره را گرفتم که صدایش را شنیدم.

- بله؟

سکوت کردم و این بار قطع نکردم.

- الو؟ چرا زنگ می‌زنی و حرف نمی‌زنی؟

اشتباه کردم که این ساعت زنگ زده بودم. صدایش آرام شد.

- هرچند حس می‌کنم فهمیدم کی هستی! اینجا زنگ نزن؛ وگرنه می‌دم پدرتو در بیارن.

گوشی رو تق کوبیدم. رسول دیوانه شده بود! نیم ساعت تمام همان‌طور مچاله به تلفن خیره شدم و دوباره شماره گرفتم که این بار حاج خانم برداشت و قبل از هر حرفی بلند و اخطاری گفت:

- رسول تمومش کن!

خوشحال نگاهم را به دیوار دوختم که صدای جدی‌اش را شنیدم.

- بله؟ الو؟

مردد و پر از بغض گفتم:

- حاج خانم؟

با صدای آرام و مهربانی گفت:

- سلام زیور خانم؛ خوبی خواهر؟

با تعجب گوشی را جلوی صورتم گرفتم که دوباره گفت:

- قربان شما خواهر. چه خبرا؟ سلام آرام جان؟ خوبی مادر؟

از این تغییر یکباره اش متعجب شدم و بغضم فراموشم شد. آرام گفتم:

- سلام حاج خانم؛ شما خوبی؟

با صدای هیجان زده ای گفت:

- آره مادر... خوب خوبم. تو چطوری؟ دختر بی معرفتم رفتی حاجی حاجی مکه؟

تلخ خندیدم و گفتم:

- تا عمر دارم مادر مهربونمو یادم نمی ره. حاج خانم به کمکت احتیاج دارم. یه نفری

هست که مثل منه... تنهاست. می شه بیای خونمون؟ دلم واسه تون یه ریزه شده

مامان گلم.

آرام گفت:

- کیه اون یه نفر؟

گرفته و عصبی شدم. آرام گفتم:

- مادرم.

- چی؟ مادرت؟

- آره؛ مادرم. دلم برایش می سوزه حاج خانم. خیلی حرفا دارم که بگم براتون. می شه

بیاید؟

اندکی مکث کرد و بعد گفت:

- میام مادر. میام. بهت خبر می دم کی؛ ولی میام.

نوبت من بود که سکوت کنم؛ بعد از لختی سکوت گفتم:

- حاج خانم آقا رسول از دست من عصبانیه نه؟ هرچند حق داره. من با دروغام خیلی

شما رو از حقیقت دور کردم. آقا رسول و شما و آقا امیر خیلی خوب بودین؛ اما من

نمک شناس... به خدا حاج خانم هزار بار اومدم راستشو بگم؛ اما نشد. ترسیدم اگه

بگم منو پرتم کنید بیرون... یا زنگ بزنیید خانوادهم بیان ببرنم... هرچند الانم زندگی

آرومی ندارم؛ اما بهتر از اون روزای جهنمیه. می‌خوام کار کنم. کارم پیدا کردم. یه

آرایشگاه... راستی حاج خانم مدرک من نیومد؟

- نه گلم. هنوز کار داره. دخترم یه روز باید بیای و شناسنامه‌تو بدی و...

- میام حاج خانم؛ باید بیام پیش سیما و سمیه؛ حتماً میام. کاری با من ندارین؟

میا این دیگه؟

- آره دخترم میام. آدرستونو دارم. همین روزا میام.

تشکری کردم و زود سر و ته مکالمه را هم آوردم؛ اما تمام تنم از نفرت ریخته در کلام

رسول می‌لرزید. رسول آدمی بود که در زندگی‌اش دروغ معنا نداشت. در این یک سال

فهمیده بودم رسول شده تا پای مرگ می‌رود؛ اما راست می‌گوید. در زندگی از هیچ

چیزی به اندازه‌ی دروغ بدش نمی‌آید. رسول این‌طوری است و این اصل پایه‌ی

باورها و ایمانش و من باور و ایمان رسول را خدشه دار کرده‌ام. درست مثل آن

روزها!

"- آقا رسول گیر دادیا؛ کار دارم خب!

- چه گیری دادم به تو؟ اینکه میگم نباید دروغ بگی گیره؟ اینکه میگم بهانه‌های الکی

نیار واسه دیر اومدنت گیره؟ اینکه میگم یه کم موجه‌تر بگرد گیره؟ آخه این دو وجب

آب رفته چیه می‌پوشی؟

خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

- من به شما میگم چی بپوش و چی نپوش؟ من به شما میگم کی برو کی نیا؟ خب

تو آرایشگاه کار دارم؛ مجبورم دیر بیام. یه وقتایی هم هـوس می‌کنم برم یه چیزی

واسه خودم بخرم و دیر میام.

می‌خندد.

- از اول اینو می‌گفتی دختر خوب. ضمناً اصل یک خونه؛ اون هم خونه‌ی حاج خانم

دروغ نگفتنه. راستی و درستی پایه‌های زندگی رو محکم می‌کنه و باعث خوشبختی

آدما می‌شه.

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

- وای خدا باز این داداش ما رفت رو منبر! خب دیـرم شد!

و بدون توجه به او که غرغر می‌کرد خودم را از خانه بیرون انداختم."

از جا بلند می‌شوم و لباس می‌پوشم. وقت رفتن است و باید این خانه را ترک کنم و

به سوی خوشبختی‌هایم گام بردارم. مامان فین‌فین‌کنان می‌آید توی اتاق.

- داری میری؟

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- میرم؛ اما بازم پیشت میام. راستی با حاج خانم صحبت کردم. اگه یه پیرزن اومد

اینجا و گفت که حاج خانمه و دو تا پسر داره؛ ازش خوب پذیرایی کن و به من زنگ

بزن. به محض این که بتونم بهت زنگ می‌زنم و شماره‌مو می‌دم. مامان انقدر گریه نکن. قبلاً انقدر سست و ضعیف نبودی! ضمناً... دیگه نمی‌خوام کار کنی... برات غذا می‌گیرم؛ پول بهت می‌دم و حتماً بهت سر می‌زنم. بدم میام سبزی این خاله زنک‌های پررو رو که جز غیبت کردن کاری ندارنو پاک می‌کنی و اونا می‌شینن و پشت سر ما حرف می‌زنن.

با اتمام حرفم شال را شل و ول روی سرم گذاشتم و ساکم را برداشتم. صدای بوق ماشین که آمد؛ فهمیدم زهرا آمده. صدای گریه‌ی مادرم که بلند شد؛ سر جایم چرخیدم و بالاچار بـوسه‌ای روی گونه‌ی خیسش گذاشتم و با خشمی که از ضعفش بود گفتم:

- دارم میرم بمیرم مگه؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟ هان؟

هان را بلند گفتم؛ جوری که گریه‌اش بند آمد و صدای من هم آرام شد.

- دوباره میام.

و در را باز کردم. زهرا با آژانس آمده بود. خودش ماشین داشت؛ ولی چون تازه داشت یاد می‌گرفت؛ امنیت نداشتم اگر با خودش می‌رفتم. این شد که با آژانس آمد. وقتی کنار زهرا روی صندلی عقب نشستم؛ صورت غمگین مادرم صحنه‌ی بدی را در خاطراتم ثبت کرد. انقدر به داشته‌هایش وابسته شده بود که از دست دادنشان نابودش می‌کرد و حالا که من هم به صورت موقت می‌رفتم نمی‌توانست تحمل کند. قبل از اینکه ماشین راه بیفتد؛ در را بست و رفت تو و من که سعی کرده بودم خیره‌اش نشوم، که تنها با سری پایین گفته بودم برو؛ که وقتی در را به هم کوبید و

رفت تو دلم تکانی خورد؛ که ذره‌ای غم توی دلم نشست؛ چون یاد گرفته بودم سنگی باشم.

به محض راه افتادنمان زهرا آدرس جایی را داد که خب حدس می‌زدم خانه‌ای که می‌گفت باشد؛ اما نبود. با دیدن پاساژ گفتم:

- چرا اینجا زهرا؟

- بشین تو ماشین الان میام. سایزت سی و هشت بود دیگه؟ آره؟ سایز پات چنده؟ متعجب گفتم:

- من خودم لباس دارم زهرا.

- ساکت باش و بگو. چند بود؟

- سایز همه‌ش سی و هشته.

سری تکان داد و رفت. اخم کردم و به صندلی راننده خیره شدم و با خودم به کار زهرا فکر کردم. به این عقده‌ی ریاستش که همیشه می‌خواست با این کارها برتر بودن خودش را به رخ بکشد. از همان دوران دبیرستان هم این عادت را داشت و من هیچ‌وقت از این عادتش خوشم نیامده بود. نیم ساعت بعد زهرا با دست‌های پر سوار ماشین شد و قبل از آن تمام وسیله‌ها را با کمک راننده در صندوق عقب گذاشت. به محض نشستش گفتم:

- از این کارت خوشم نمیاد زهرا.

چرخید سمتم و با آن صدای تو دماغی‌اش گفت:

- از چه کاری عزیزم؟

همان طور که لجوجانه با کفی ماشین بازی می‌کردم و نگاهم به آن بود گفتم:
 - از این که عزت نفس منو می‌بری زیر سؤال و فکر می‌کنی واسه کلفتت اومدی
 خرید. من نیومدم که بار زندگی‌م روی دوش تو باشه. اومدم که کار کنم و یه زندگی
 موفق داشته باشم. همین.

ضربه‌ای آرام روی بازویم کوفت و گفت:

- منو نگاه کن.

نگاه احمالودم را روی صورتش انداختم که گفت:

- می‌دونی چیه؟ برای این که بتونی مشتری جذب کنی و همه‌ی خانم‌های لوس و
 تیتیش تو رو بشناسن باید یک جاهایی رفت و آمد داشته باشی. این آرایشگاه هنوز
 افتتاح نشده. امروز قبل از این که پیام به بهزاد سفارش لوازم رو دادم. خدا می‌دونه
 چقدر از این که می‌خوام کار کنم خوشحال بود. می‌گفت زنی که کار کنه رو دوست
 داره و زن خودش اصلاً کار نمی‌کنه و همه‌ش فکر مهمونی‌هاشه. می‌گفت زن باید
 مستقل باشه و منم که اینو دیدم با شوق بیشتری دنبال کارو گرفتم. قرار شده یکی از
 آدم‌هاشو بفرسته و هرچی که می‌خوایم بخره. از طرفی یه نفری رو هم داره که بیشتر
 وسایل رو می‌شناسه و ما می‌تونیم کار خوبی رو شروع کنیم. می‌دونی آرام اون
 مهمونی‌هایی که من میرم؛ همیشه گفت جو سالمی دارن؛ اما توشون پره از زنایی که
 عاشق هر روز درست کردن خودشونن. اونجاها می‌تونن از خودت و کارت و زندگی
 و... اونجا عرصه‌ی پرواز توئه دختر. برای اون مهمونی هم لباس و تیپ مناسبش رو
 می‌خوای. ضمناً.. بعد از اینکه کار آرایشگاه رو دور افتاد پول منو بهم میدی. پس اینو

بذار به حساب لطف خواهرانه. خب؟ این طوری هم نگو که من عزت نفستو زیر سؤال می‌برم. من بیشتر از هرکسی به فکر بالا بردن توام آرام. خب؟ حالا بخند... یه لبخند بزن ببینم.

لبخندی زورکی روی لب‌هایم نشست؛ اما فکرم درگیر مهمانی‌هایی بود که می‌گفت. حس عجیبی توی وجودم جریان پیدا کرد. حس خوشحالی و حس ترس. ترس برای رفتن به مکانی که تا به حال نرفته بودم و خوشحالی برای موقعیت‌های جدید. تا به حال ترکیب این دو حس را با هم داشته‌ای؟ من داشتم. در آن لحظه هر دوی این حس‌ها را داشتم.

مقصد بعدی خانه بود. یکی از واحدهای صد متری یک آپارتمان که در وصفش همین بس که با شکوه بود. آن سال‌ها که زهرا هیچ پول خاصی نداشت؛ خانه و محل زندگی‌اش را با لوازم ساده آنچنان می‌آراست که دهانت باز می‌ماند؛ وای به حال این زمان که زهرا پول داشت و می‌دانست چه بخرد و چه نخرد!

- اینجا عالی‌ه دختر. چقدر قشنگه!

لبخند رضایت بخشی روی صورتش نشست و گفت:

- اینجا سلیقه‌ی خودمه. همه چیزش؛ حتی محل زندگی‌م. بهزاد هم عین یه مرد باکلاس خرج کرد و هیچ چیز نگفت.

- واقعاً کنجکاوم این بهزاد رو ببینم. باید آدم خوب و خوشتیپی باشه.

چشمکی زد و گفت:

- اوه.... عالی‌ه.

یکی از اتاق‌ها را که خالی کرده بود به من داد و همان‌طور که همراه می‌آمد گفت:
 - لوازم‌تو اینجا بذار... اینا رو هم ببر بپوش تا تو تنت ببینم.

ساک و لوازم را با تشکری توی اتاق گذاشتم و بعد لباس‌هایی که خریده بود را پوشیدم. مدل لباس‌ها دکلت‌ه و دیگری رومی بود. کوتاهی جفت لباس‌ها اذیتم می‌کرد و این را به زهرا هم گفتم که با اخمی گفت:
 - امل نباش.

مثل سروش می‌گفت. سروش هم پوشیدگی را امل بودن می‌دانست. ناچار بودم سکوت کنم. تمام این‌ها را به عشق داشتن شغل تحمل می‌کردم.
 - موهات یه رنگ درست و حسابی می‌خواد.

موهایم را که قبل از آمدن عمو این‌ها و پیدا کردنمشکی کرده بودم را با دست بالا گرفتم. چتری‌هایم را مرتب کردم و گفتم:
 - نمی‌خوام. این رنگشو دوست دارم.

- غلط کردی... شب‌رابی محشرش می‌کنه!

- نمی‌خوام... نمی‌ذارم به موهام دست بزنی.

برو بابایی گفت از اتاق بیرون رفت. لباس‌ها را در آوردم و مرتب توی کاورهای آویزان از کمد گذاشتم و یک دست تاپ و شلوارک پوشیدم. سر و صورتم با شامپو شستم و رفتم توی هال پیش زهرا که شنیدم آرام و عاشقانه با کسی حرف می‌زند.

- الهی من فدای تو بشم عشقم... دستت درد نکنه... اون که بله... شب بیا تا هم آرامو ببینی و هم من باهات جداگونه حساب کنم... آره گلم... برنامه دارم واسه‌ت.

لبخند از روی لب‌هایم پر کشید. به همین زودی شوهرش می‌خواست بیاید؟ تماسش

که قطع شد گفتم:

– شوهرت داره میاد؟

– آره... میاد تو رو ببینه و... بله دیگه!

– من میرم بیرون؛ هر وقت رفت بگو بیام.

– آرام می‌گیرم می‌زنمتا! اون میاد تو رو ببینه وحشی، ندید بدید بازی در نیار. ضمناً

دوستشم میاره.

این بار دیگه خونم به جوش آمد.

– دوستش واسه چی؟

– واسه این که با جناب عالی آشنا کنه.

از جایم برخواستم و گفتم:

– من میرم پیش مادرم.

دنبالم آمد.

– یعنی چی؟ این مسخره بازی‌ها چیه؟

چرخیدم سمتش. از حرکت یکباره‌ام جا خورد. انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید

بالا گرفتم و گفتم:

– من به آقا بالاسر احتیاج دارم؟ من گفتم برام دوست پس-ر پیدا کن؟ می‌فهمی من

تازه از شر سروش رها شدم و حال از هرچی مرده به هم می‌خوره؟ اینو می‌فهمی و

باز داری برام یه جنس نر ابله رو لقمه می‌گیری؟

- آرا...

فریاد کشیدم:

- الهی من بمیرم و راحت شم!

و محکم توی سرم کوبیدم که دستم را گرفت و گفت:

- غلط کردم! نکن اینجوری با خودت... فکر کردم خوشحال می‌شی... اصلا می‌گم

نیاره. قربونت برم این طوری نکن.

اشک‌هایم جوشیدند و پایین آمدند.

- آرام گفتم:

- نمی‌دونی چقدر سخته زهرا! جنس مخالف می‌بینم کهیر می‌زنم. از ترس نمی‌دونم

تو کدوم سوراخ موش قایم بشم. سروش با من کاری کرد که از هر چی زندگی و

رابطه‌س متنفر شدم. با من کاری کرد که... زهرا من خیلی بدبختم. نکن با من این

کارو. برای من رفیق گیر نیار... من حالم از این آدما به هم می‌خوره.

همان طور که ن-وازش می‌کرد گفت:

- الهی خانواده‌ش نابود بشن که واسه پسر مریض شون تو رو لقمه گرفتن. گریه کن

گلم... گریه کن که رها بشی.

نشست و مرا هم توی آغ-وشش کشید. چشمانم را بستم و فکر کردم. به این که

مرد بودن یک هویت است و نر بودن یک جنسیت. مرد واقعی کم است؛ اما تا دلت

بخواهد در این دنیا نر داریم. نرهایی که تا دلت بخواهد برای در کثافت غلتیدن پا

هستند؛ اما به محض آمدن نام دختران و خواهرانشان قیصری می‌شوند بیا و ببین.

نرهایی که چند تا چندتا دوست دختر عوض می‌کنند؛ اما دختران و خواهرانشان را از هر کاری منع می‌کنند. مرد واقعی داریم؛ اما خیلی کم؛ خیلی خیلی خیلی کم. این روزها حتی زن واقعی هم نداریم. باید بگردیم دنبال حقیقت... حقیقت‌هایی که توی وجود آدم‌های این دوره کم شده. آدم‌ها از دور زیبا هستند و نزدیکشان که می‌شوی دلت می‌خواهد عق بزنی از گنداب و نفرتی که توی وجودشان جمع شده. چقدر دلم مرگی می‌خواهد که بازگشتی تویش نباشد؛ که هیچ‌کسی نباشد تو را نجات دهد... این روزها با همه‌ی تلاشم برای موفقیت به مرگ احتیاج بیشتری دارم. چرا که احساسم مرده و آدمی که احساس نداشته باشد؛ همان بهتر که بمیرد.

خیلی تلاش کردم که بعد از آن همه تصوراتی که در مورد بهزاد و قیافه‌اش داشتم؛ دهانم با دیدن بهزاد باز نماند. بهزاد اصلاً آن معیارهایی که یک روز زهرا از شوهر آینده‌اش برایم توصیف می‌کرد نداشت. سر کچل و سن بالا کجا و موی مشکی و دو سال اختلاف سنی مرد رویاها کجا؟ مرد چهل ساله‌ای که حداقل بیست سالی از زهرا بزرگ‌تر بود؛ موهای جوگندمی؛ با آن تیپ مردانه‌اش، زیاد بدک نبود؛ اما مناسب زهرا نبود. به زور لبخندی زدم و گفتم:

– س... سلام بهزاد خان. خوب هستید؟

از زهرا کمی فاصله گرفت و دستش را برای دست دادن دراز کرد.

– شما باید آرام باشید. سلام خانم. زینا از شما خیلی تعریف می‌کرد.

نگاهی به دستش انداختم و فکر کردم زینا دیگر کیست که زهرا دست بهزاد را توی

دستانش گرفت و بهانه‌ای برای دست ندادن من تراشید.

- عزیزم تو هنوز نمی‌دونی که من حسودی می‌کنم به خانم‌های دیگه؟ نمی‌دونی که یک دست دادن ساده هم منو عذاب میده.

بهزاد خندید و زهرا با ادامه دادن حرف‌ها و لوند بودن ذاتی‌اش توجه بهزاد را به‌طور کامل به خودش جلب کرد.

- زینای منی تو. عاشقتم!

زینا، زهرای خودمان بود؟ اسم قشنگی را انتخاب کرده بود؛ حس بدی که از زهرای جدید داشتم کم شد. زهرا بودن لیاقت می‌خواست. درخشنده بودن؛ نورانی و پاک بودن لیاقت می‌خواست که این زهرا که خانه‌اش را با مرد دیگران می‌ساخت لایقش نبود. این زنی که بی‌پروا جلوی روی من با همسرش عشق‌بازی می‌کرد لایق اسم قشنگ زهرا نبود. آرام روی یکی مبل‌ها نشستم و سرم را به زیر انداختم. یک سالی بود که این‌طور محبت‌ها و رفتارهای زن و شوهری را ندیده بودم و حالا بعد از یک سال حس تهوع به من دست می‌داد و تلاش می‌کردم که آرام باشم. آن‌ها حتی ملاحظه‌ی مرا که مثلاً غریبه بودم نمی‌کردند و با این رفتارهایشان کم مانده بود گور آرزوهایم را بکنم و بلند شوم و بر سرشان فریاد بزنم؛ اما با گفتن جملاتی مثل آرام باش؛ به آرایشگاه فکر کن خودم را نگه می‌داشتم تا اینکه بهزادخان باز توجه‌اش به من جلب شد.

- خب آرام جان... یه کم از خودت برام بگو.

لبخندی که از صورتم پر کشیده بود را به زور به صورتم آوردم و گفتم:

- چی بگم؟

زهره باز خندید. از همان خنده‌هایی که دل زن‌ها را هم می‌لرزاند.

- عزیزم بذار من برات بگم. آرام دوست صمیمی منه. از بچگی با هم بزرگ شدیم. الان هم که بابا و مامانش رفتن دبی اومده پیش من.

چشمانم گرد شد. دبی؟ ما تا امامزاده صالح هم نرفته بودیم؛ چه برسد به دبی!

- خاله جان تو دبی معمولاً کلاس‌های آرایشگری می‌ذاره. آرام هم زیر دست خاله‌م بزرگ شده و خب... دست کم نگیرش؛ اما با این سن کمش یه عروس‌هایی درست می‌کنه که نگو و نپرس.

عروس‌ها؟ من عروس‌های زیادی درست کرده بودم؟ من در این یک سال اوج هنرم همان یک عروس امتحانم بود و بس. بمیری زهرا.

- واقعاً آرام؟ این خیلی خوبه. بودن شما در کنار زینا خیلی خیلی عالیه.

با نگاهم به زهرا که خندان مرا نگاه می‌کرد اخطاری دادم و خودم هم از موقعیتی که زهرا ساخته بود استفاده‌ی مفید کردم و گفتم:

- شما و زینا جان به من لطف دارید. اصرار زینا بود که پیام پیشش؛ وگرنه آرایشگاه

مامی و ددی بود. می‌خوام کار زینا جان بیفته رو غلطک و خودش هم یاد بگیره.

ابروهای زینا که رفت بالا و لبش را گاز گرفت و بعد دوباره خندید یعنی از دروغ

شاخ‌دارم و لحن جدید تعجب کرده. دو نفری یک مرد گنده را سرکار گذاشته بودیم.

- عزیزم چی می‌خوری؟ می‌خوام واسه‌ت میوه بکنم.

بهزاد با چشمکی به من دست زهرا را که داشت به سمت میوه‌ها می‌رفت گرفت و

گفت:

- تو رو عزیزم.

و از جایش بلند شد و زهرا را هم کشید. این کارشان نهایت مهمان نوازی بود! هرآنچه که از ظهر توی معده‌ام بود به خروش آمد و به محض رفتنشان خودم را توی دستشویی انداختم و بالا آوردم. این خیلی وحشتناک بود که نمی‌توانستم هیچ رابطه‌ای را تحمل کنم؛ حتی عزیزم گفتن‌های زهرا و بهزاد را. این خیلی وحشتناک بود و همه‌ی این‌ها به خاطر سروش و کارهایش بود. خدا تو را لعنت کند سروش؛ خدا تو رو لعنت کند. با من چه کردی؟

یک ساعتی توی اتاقم خودم را حبس کردم تا صدای زهرا را شنیدم.

- نرو بهزاد. من نمی‌خوام بری.

بهزاد که گویی زهرا را نوازش می‌کرد گفت:

- نه گلم؛ باید برم. بعداً میام پیشت.

صدای بغض‌دار زهرا چشمانم را گرد کرد. واقعاً عاشق این مردک شده بود؟ تا دیروز می‌گفت عاشق پولش شدم؛ حالا...

- همیشه برای اون عفریته خانم وقت داری. به من که می‌رسی یک ساعت میای و میری. اصلاً تو منو دوست نداری. من می‌دونم دیگه!... خودتو لوس نکن بهزاد... من دیگه مطمئن شدم که منو دوست نداری...

مکت‌هایی که میان جمله‌هایش می‌کرد یعنی باز هم بهزاد حرکت تازه‌ای انجام داده. در نهایت وقتی که بهزاد رفت، آمد توی اتاق. موهایش را بالا سرش بسته بود و تو

تنش لباس زیادی نبود. با دیدن لباس‌ها و سر و وضعش گفتم:

- من بهزاد نیستم که این‌طور اومدی. این چه وضعشه؟ لباس نداری یا از قبایل

آفریقایی هستی شما؟

خندید و زهرای قدیمی را رو کرد.

- غلط نکن بابا... جلوی این بهزاده باید یه جوری باشم که منو ول نکنه دیگه.

ابروهایم دوباره در هم گره خورد. حدسم درست بود. عشقی نبود. تنها ه.و.س بود و بس.

- تو چی این یارو رو پسندیدی؟

لب‌هایش رو غنچه کرد و ادای فکر کردن در آورد.

- دوستش دارم جیگر!

چه حقارتی داشت این جمله. دوستش داری زهرا؟ تمام رنگ و بوی رابطه‌ی شما

بوی گند ه.و.س و پول می‌دهد. زنی هستی که از کل هیکل شوهرت پول می‌بینی و

او در تو تخت خواب. عشق شما روحانی و عمیق نیست؛ یک عشق کثیف و آلوده

است و چقدر شأن جمله‌ها پایین آمده که برای هر عوضی‌ای یک دوستت دارم خرج

می‌شود.

- خودشو... یا پولشو؟

با همان حالت و مسخره وار می‌گوید:

- هم خودشو؛ هم پولشو.

ابروی بالا می‌اندازم و با تحقیر می‌گویم:

- واقعاً این مردک زشتو دوست داری؟ من فکر می‌کنم فقط پولشو دوست داری.

جدی می‌شود. دست به سینه توی قاب در می‌ایستد.

- هیچم این‌طور نیست.

- هست؛ اگه پولش بره؛ چیز دیگه‌ای هم هست تو وجودش که بیسندیش؟ با این

پولی که داره واسه خودت ضامن درست کردی و هی براش عشوه می‌ای و اونم عین

ریگ خرجت می‌کنه.

بلند می‌شوم و از کنارش عبور می‌کنم و آرام می‌گویم:

- من و تو عین خواهریم. بهتره با من روراست باشی آجی جون... زینا جون!

سکوتش این‌بار به معنای درستی حرف‌هایم است و می‌داند که من راست می‌گویم.

همیشه‌ی خدا که نباید او حکومت کند و راست بگوید؛ بگذار یکبار من حرف حق را

بگویم توی صورتش. توی آشپزخانه یک لیوان آب برای خودم می‌ریزم و از پنجره‌ی

رو به خیابانش با خیال راحت به بیرون خیره می‌شوم و آب را چون نوشیدنی

گران‌قیمتی ذره ذره می‌نوشم و لبخند می‌زنم به فرداهایی که قرار است بیایند و من

به آغوش خواهم کشیدشان و آن‌قدر محکم این فرداهای طلایی را به آغوش

می‌کشم که کسی نتواند مرا از آرزوهای دوست داشتنی‌ام جدا کند.

از تلفن عمومی شماره‌ی خانه را می‌گیرم. دیر جواب می‌دهد؛ اما بالاخره گوشی را

برمی‌دارد.

- بله؟

- سلام مامان؛ خوبی؟

صدایم هیچ شور و شوقی برای صحبت با او را ندارد؛ در واقع دلم می‌خواست می‌توانستم به او زنگ نزدم؛ اما نشد. چیزی در وجودم جلوی این سنگدلی‌ام را می‌گرفت و مرا هزار بار به سوی تلفن می‌فرستاد. چیزی مثل یک رشته نخ نازک. هنوز دل‌هایمان به هم وصل بود و هنوز اندکی نگرانش می‌شدم؛ هرچند که نشان نمی‌دادم.

- سلام آرام جانم؛ تو خوبی مادر؟ چه خبرا؟ اونجا راحتی؟ دلم برات یه ریزه شده.

- خوبم... اینجا هم راحتم. آرامش دارم و به زودی هم آرایشگاه کاراش درست می‌شه.

- شمارهت چیه؟ بگو بهت زنگ بزنم.

- فعلاً تلفن ندارم. شماره‌ی خونگی زهرا رو هم نمی‌تونم بدم؛ شاید خوشش نیاد. تا

وقتی بتونم گوشی بگیرم خودم از تلفن عمومی بهت زنگ می‌زنم.

آهی می‌کشد. به گمانم تمام مادرانه‌هایش در این آه نشان داده. غم و ناراحتی توی

آهش؛ غصه‌ی کلامش دلم را می‌لرزاند؛ اما ترجیح می‌دهم آدم سنگی بمانم و

بی‌احساس خوانده شوم.

- باشه مادر... همین که بازم زنگ می‌زنی و منو فراموش نکردی هم خوبه. باشه.

چقدر جمله‌اش درد داشت. چقدر ضعیف و شکننده بود.

- خوبه! حاج خانم نیومد اونجا؟

- نه مادر؛ خیلی کنجکاو ام این زنو ببینم.

بیخیال به باجه تکیه می‌دهم.

- می‌بینی‌ش. مادر مهربونیه. از اونا که خدا همه‌ی مهربونی‌ها رو یه جا ریخته تو وجودشون.

جمله‌ام بی‌منظور است؛ اما انگار او بد برداشت می‌کند.

- مثل من نیست که بچه‌شو برای یه کل کل بیهوده قربانی می‌کنه. مثل من لعنت شده نیست که!

دهانم باز می‌شود و جمله‌ای خیرخواهانه برای خودش بیرون می‌پرد. بی‌آن که خودم بخواهم.

- اینجوری نگو. اون روزا هم بالاخره فراموش می‌شه. اون روزای لعنتی بیشتر از همه منو عذاب داد. بی‌خیالش!

صدای گریه‌اش مجبورم می‌کند خداحافظی کنم. نمی‌خواهم حس خوب مبارزه که در وجودم بیدار شده بمیرد.

- من دیگه برم. خداحافظ.

پاسخش را که می‌شنوم خداحافظی می‌کنم و به سمت جایی که زهرا رفته می‌روم. در را با فشاری هل می‌دهم و به او که دارد با بهزاد صحبت می‌کند خیره می‌شوم.

- کی وسایل رو میارن؟ وای چقدر ذوق دارم. باید غیر از آرام یه آرایشگر دیگه هم

باشه. دست تنها که نمی‌تونه اینجا رو بچرخونه. یه آرایشگر که نه؛ بیشتر می‌خوایم.

هم بزرگه و هم... وای بهزاد خیلی دوست دارم.

رو برمی‌گردانم و به جای جای مغازه سر می‌زنم. سالن ال مانند که دکور نه چندان دلچسبی داشت. فضا و رنگ تیره‌ی دکور حال هر کسی را در نگاه اول می‌گرفت؛ اما آئینه‌ها قدری این دکور زشت را جبران کرده بودند. به هر دو سالن که سر زدم؛ وارد اتاق‌ها شدم. پنجره‌های مات اتاق‌ها را با روزنامه پوشانده بودند و یک نقاش داشت دیوار را رنگ می‌زد. اتاق بعدی هم کمدهایش را با روزنامه پوشانده بودند که به نظر می‌آمد رخت کن باشد. برای من تازه کار حضور بهزاد و زهرا بهترین هدیه‌ای است که در این مدت گرفته‌ام. اینجا می‌تواند سکوی پرتاب من به بهترین موقیعت‌ها باشد. بگذار زهرا تا می‌خواهد برای بهزاد لوس شود؛ اصلاً به من هیچ ربطی ندارد که بهزاد و زهرا چه کار می‌کنند؛ همین که پولش در خدمت این آرایشگاه باشد؛ خدا را شکر می‌کنم. خدایی که یک وقت‌هایی حضورش را به من ثابت می‌کند. یک وقت‌هایی می‌رود و مرا می‌گذارد با کوهی از مشکلات... خدایی که مرا ول کرده در یک میدان مسابقه؛ مثل بازی‌های کامپیوتری که پسر بچه‌ها توی گیم نت سر کوچه بازی و تعریفش را توی کوچه‌ها برای هم می‌کردند. از همان‌هایی که یک مسابقه بود و یک غول خشمگین. ان وسط مسط‌ها هم یک جایزه‌ی کوچولو می‌آمد و جان به بازیکن می‌داد و می‌رفت. زندگی من شده آن بازی‌های سخت. غول مرحله‌ی آخر کی می‌رسد؟ خدا می‌داند.

دوباره به جای اول برمی‌گردم. بهزاد آماده شده که برود. با لبخندی که سعی می‌کنم برخورد دیشبم را بپوشاند می‌گویم:

- بهزادخان این آرایشگاه خیلی چیزها کم داره.

همراه زهرا می‌چرخد. زهرا حرف‌های دیشبم را فراموش کرده و از ذوق آرایشگاه و سر کار رفتن دارد خفه می‌شود. از همان اول صبحی که راه افتادیم خودش حرف پیش کشید و در مورد وسایلی که باید بخریم پرسید.

- آراه بهزادجان. آرام یه چیزایی امروز تو ماشین می‌گفتی... چی بود اونا؟
لبخند می‌زنم.

- ساده‌ترین‌هاش صندلی ابرو؛ صندلی میکاپه. از طرفی اینجا کلی آینه می‌خواد.

اینجا قبلاً آرایشگاه بوده دیگه؟ درسته؟

سری تکان می‌دهد.

- بله. اینجا مال خانم یکی از دوستانم بود که چون می‌خوان برای همیشه از ایران برن

اینجا رو خریدم ازشون. دیگه چی؟

- ترولی... می‌دونید چی رو می‌گم؟ از این میز کارهای متحرک که توش کلی کشو داره

رو می‌گم. صندلی کوپ؛ کلامازون... با این مو خشک می‌کنن؛ یکی دو تا از این میزا رو

تو اون یکی سالن باید برداریم و میز مانیکور بذاریم و اینکه... تخت ماساژ و

اپیلاسیون، دستگاه بخور؛ صندلی آرایشگرش به درد نمی‌خوره زیاد. می‌شه باهاش

ساختا؛ اما کمه و یه کم هم داغون شده. مثلاً اونی که تو اون سالنه پایه‌ش لق

می‌زنه. سر شور و سشوار دیواری و خیلی چیزهای دیگه.

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- خیلی وسیله شد که!

به اجبار می‌خندم.

- آره خیلی شد؛ اما همه‌ی آرایشگاه‌های خوب اینا رو دارن.
 - نصف اینایی رو که می‌گید با همین مغازه خریدم؛ یعنی فکر می‌کنم خریده باشم.
 چون یه عالمه وسیله بود که به زینا گفتم... اون موقع که شما داشتید اونجا رو
 می‌دیدید رو میگم... گفتم که جمعشون کردم و بردم انبار که اینجا رو بازسازی کنم.
 یه کم از دکور و فضاش خوشم نیامد. ژیلآ آرایشگر قابلی بود و آرایشگاهش همون طور
 که می‌بینید هم بزرگه و هم در منطقه‌ی خوبی واقع شده. بعد از بازسازی میگم
 کارگراها وسایل رو بیارن؛ اگه شما و زینا جان ناراضی بودید عوض می‌کنم. اوکی؟
 سری تکان دادم و تأیید کردم و با یک خداحافظی کوتاه از او و زهرا جدا شدم و توی
 فضای آرایشگاه. آینده‌ی روشنم داشت چشمک می‌زد.

انتظار عذاب آوری برای آرایشگاه می‌کشیدم. مزه‌ی این یک سال کار کردن عجیب به
 مذاقم خوش آمده بود و می‌خواستم باز دستم توی جیب خودم باشد. یکی از همین
 روزهایی که روی مبل لم داده بودم و کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کردم زهرا
 یا همان زینا وارد شد. از بعد از آن ماجرا عجیب ترجیح می‌دادم زینا صدایش کنم؛
 اما به محض این که به او می‌گفتم زینا؛ فکر می‌کرد مسخره‌اش می‌کنم و انقدر بحث
 و دعوا را کش می‌داد که به غلط کردن می‌افتادم.

- سلام خوبی؟

وقتی این طور محتاط سلام و علیک می‌کرد؛ یعنی می‌خواست حرف مهمی بزند.
 همان طور که بی‌حوصله کانال‌ها را بالا و پایین می‌کردم؛ با لحن شل و ولی پاسخ

دادم.

- علیک... خوب نیستم.

- چیه؟ نزدیک ماهانته که اخلاقت انقدر چیز مرغی شده؟

اخم‌هایم را درهم کردم.

- نخیر!

ماهانته‌های من همیشه روایتگر تلخی‌هایی بودند که برای هیچ‌کس نمی‌توانستم بیان کنم. روایتگر دردهایی که مرا یاد شکنجه‌های سروش می‌انداختند. یادآور شبی که مجبورم کرده بود با وجود دردی که نزدیک شدن این ماهانه‌ی کوفتی به جانم افتاده بود؛ به نیازش پاسخ بگویم و چه شبی بود آن شب که در هیچ لحظه‌اش به من رحم نشده بود و فردایش از ترس دو سه روزی زودتر شده بودم و دردش وحشتناک‌تر از تمام ماهانه‌های قبلی.

- قبوله؟

گنگ به زهرا خیره شدم که دوباره گفت:

- از خوشی لال شدی؟

- چی گفتی؟ حواسم اینجا نبود.

پوفی کرد و گفت:

- ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری نوشتیم.

نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

- می‌زنم بمیریا، به من گوش کن... حرف مهم دارم.

همان طور که جای نیشگون ریز و دردناکش را می‌مالیدم گفتم:

- بگو وحشی... درد گرفت.

درحالی که با انگشت روی مبل دایره‌های فرضی می‌کشید گفتم:

- یه مهمونی هست...

نگفته خودم تا تهش رفتم؛ اما منتظر ماندم که حرفش را تمام کند.

- بهزاد ترتیبشو داده. از من خواهش کرد که تو رو هم بیارم. وقتی گفتم دوست

نداری با کسی آشنا بشی گفت اصلاً بیان یه گوشه بشینن؛ اما تو خونه تنها نمونن.

به بهزاد نمی‌خورد انقدر آدم خوبی باشد؛ پس باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش می‌بود.

آرام گفتم:

- چرا اون وقت؟ مثلاً چی بهش می‌رسه که من یه گوشه بشینم و جمعو نگاه کنم؟

چشم‌هایش رنگ غم و خشم گرفت.

- عامل آشنایی من و بهزاد دخترش بود؛ یعنی من با اون ریختم رو هم و وارد خونه و

زندگی اینا شدم و تو هم شباهت داری به دختر اینا و خب... دلنواز... دخترشو

می‌گم... همون اوایل ازدواج ما تو یه تصادف مرد. با نامزدش بود و اصلاً بی‌خیال

آرام... بیا دیگه.

با اینکه به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودم؛ اما باز همه چیز مشکوک به نظر

می‌رسید. به بهزاد چهل ساله نمی‌خورد که دختر با سن من داشته باشد. مگر اینکه

همان بیست سالگی زن گرفته باشد. ترجیح دادم به وقتش دستشان را رو کنم و با

یک بهانه دهن پر کن به این مهمانی رفتن‌ها خاتمه دهم؛ پس آرام گفتم:

- باشه میام؛ اما اگه یه نفر بیاد جلو و بگه من می‌خوام با این خانم آشنا بشم؛ قول

نمی‌دم پاپرستیژ رفتار کنم. اوکی؟

از شوق آمدنم؛ گردنم را گرفت و بوسه‌ی محکمی روی لپم گذاشت و گفت:

- الهی فدات بشم عزیزم.

نگران بینی‌اش شدم. با این بوسه‌ی که به من تحویل داد؛ اگر یک‌بار بهزاد را

این‌طوری ببوسد؛ به گمانم همین‌روزها بینی‌اش می‌افتد. حالا ببین کی گفتم! از

خوشحالی تند رفت که به بهزاد خبر آمدنمان را بدهد. حدود نیم ساعت بعد با دست

پر از لباس برگشت و گفت:

- زود حاضر شو که بریم آرایشگاه.

صدای نجسب سروش توی گوشم پیچید.

"- می‌برمت آرایشگاه... بگو موهاتو مرتب کنه و برای یک روز قبل از مهمونی وقت

بگیر.

- همین‌جا می‌مونم تا برگردی. این آرایشگاه خوبیه. از دوستانمه و این‌که خودم

براش اینجا رو خریدم و در پشتی هم برای فرار نداره. برای مهمونی هم از همین‌جا

وقت بگیر.

- احمقی دیگه... هیچی نمی‌فهمی."

شبی که با بی‌رحمی موهایم را کوتاه کرد جلوی چشمانم آمد و با درد نشسته در

صدایم گفتم:

- ناسلامتی خودم آرایشگرم... بدمم چطوری مو درست کنم.

نامطمئن گفت:

- آرام این مهمونی مهمیه‌ها!

چشمانم را باز کردم. یقین دارم تا به حال این گونه ترسناک نگاهش نکرده بودم که جا خورد.

- گفتم درست می‌کنم. بلام درست کنم؛ اما تو برو آرایشگاه... می‌ترسم مال تو رو خراب کنم.

سری تکان و در سکوت وسایلی که می‌خواست برداشت. قبل از رفتن گفت:

- پس خودتو خوب درست کن. اگه از لباسایی که اون روز گرفتم خوشت نیومده یا مناسب این مهمونی نمی‌دونی؛ تو کمد سفید گوشه‌ی اتاق یک سری لباس هست که بهزاد واسم خریده و من هنوز تن نزدم. از اون تو یکی رو انتخاب کن. اوکی؟
سر تکان دادم و همین که رفت به سمت آشپزخانه رفتم و همان‌طور که اشک‌هایم را پاک می‌کردم یک قرص مسکن خوردم و خودم را توی آشپزخانه‌اش ول کردم.
چشمانم را بستم و گذاشتم ذهنم آزادانه خاطرات خوشم را مرور کند.
"- آرام دختری؟"

- جانم حاج خانم؟ چی شده؟ اینجام... دارم حاضر می‌شم برم آرایشگاه.

لبخند زنان به من نزدیک شد.

- می‌خوایم بریم مسافرت. به سیما بگو که چند روزی نمی‌ای.

با چشمانی گرد چرخیدم به سمت حاج خانم و گفتم:

- مسافرت؟ کجا؟ کی؟ چندروز؟

خندید. همیشه به هیجان زده شدنم می‌خندید و من هم می‌دانستم که سر صبر به عجلانه هایم پاسخ می‌دهد.

- می‌ریم یه جای چقدر خوش آب و هوا. می‌ریم تبریز! واسه یک هفته بگو نمی‌تونی بیای؛ البته بیشتر این یک هفته تعطیل رسمیه و احتمالاً خود سیما هم بره مسافرت. ما فردا صبح راه می‌افتیم. از اون طرف داری میای اگه چیزی احتیاج داشتی واسه خودت بگیر. خب دخترم؟

لبخندی زدم.

- چشم. کارامو زود زود می‌کنم و میام. وای خدا خیلی خوشحالم حاج خانم... من خیلی وقته جای درست و حسابی نرفتم.

- الهی دورت بگردم مادر... برو گل دخترم.

از جایم برخواستم. چشمان تب دارم را باز کردم و به زهرا اس ام اس دادم.

"مهمونی ساعت چنده؟"

چند لحظه نکشید که جوابم را با یک عدد گفت. مهمانی ساعت هفت بود تا هر وقت که میزبان عشقش می‌کشید و الان ساعت یازده ظهر بود. نگاهی به خودم توی آیینی قدی راهرو انداختم و طرحی که می‌خواستم را تصور کردم و بعد به سمت اتاق رفتم. زهرا حق داشت. لباس انتخابی‌اش خیلی کوتاه بود و من برای مهمانی که اولین بار بود می‌رفتم چنین لباسی را هرگز تن نمی‌زدم. خوشبختانه از همان کمد کوچک سفید یک دست لباس بلند و مناسب پیدا کردم. هرچند چند جای لباس باز بود؛ اما آن قدر نبود که اذیتم کند و می‌توانستم درستش کنم.

لباس را روی تختم رها کردم و پرده‌های اتاق را کشیدم؛ باید کمی استراحت می‌کردم؛ این‌طور آگه حاضر می‌شدم؛ بی‌شبهت به گلی پژمرده نبودم. خدا لعنتت کند سروش؛ رد پایت حتی بعد از مرگ هم توی زندگی من است. خدا لعنتت کند.

به خودی که توی آئینه مرا نگاه می‌کرد لبخند زدم. آرایش زیاد؛ اما محو کرده بودم. در نگاه اول کسی متوجه آن نمی‌شد و باید به صورتم دقت می‌کردند. مدل موهایم با توجه به مدل و بلندی لباس باید بسته می‌بود که بالای سرم به طرز زیبایی جمع کرده بودم و آرایشم با رنگ لباس همخوانی داشت. این‌بار از لنز طوسی استفاده کرده بودم و چشمانم تغییر عجیبی کرده بودند. در خانه باز شد و صدایی آمد.

- آرام... آرام کجایی؟ حاضر شدی؟ داره دیر می‌شه ها!

- من اینجام. کمتر جیغ بزن دیگه.

وقتی آمد توی اتاق؛ به هنر دست آرایشگرش آفرین گفتم. واقعاً زیبا آراسته بودش و اصلاً به زهرای عادی که خودش آرایش می‌کرد شبیه نبود. لباس قرمز رنگش عجیب روی پوستش نشسته بود. خندان گفت:

- چه خوشگل شدی!

- پس خودتو ندیدی!

نگاهی به لباس کرد و گفت:

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این لباس انقدر به تو بیاد. اصلاً این برای خودت. رنگ

مشکیش به پوستت نشسته؛ اما آرام عزا نمیریم!

- همون طور که میگی رنگش به پوستم نشسته.

همان طور که با عجله به سمت میز آرایشش می رفت گفت:

- پس صبر کن یه چیزی بیارم که این مشکی رو جبران کنه.

و یک ست جواهر بیرون آورد که با دیدنش دهانم باز ماند و با تعجب گفتم:

- اینو می خوای بدی به من؟

- آره... امشب بندازش.

- پس خودت چی؟

- خودم یه ست دارم که مخصوص همین شبه. تازه خریدمش. بیا بنداز... جیگر می شی به خدا.

گردنبند که روی گردنم خودنمایی کرد و گوشواره ها که توی گوشم نشستند به حرفش پی بردم. انگشترش به دلیل این که برای انگشتم کوچک بود ننداختم. به جایش یک انگشتر دیگر که به ست شباهت زیادی داشت برداشتم. زهرا که از ظاهرم بیش از اندازه خوشش آمده بود گفت:

- به خدا امشب کلی خواهان پیدا می کنی. گرچه من دارم یک عدد بروسلی آرایش شده می برم؛ نه دختر.

نیشخندی زدم و همراهش از در خارج شدم. راننده تاکسی با دیدنمان داخل ماشین نشست و ما هم روی صندلی های عقب جای گرفتیم. مرد آهنگی گذاشت و صدایش را تا حدی که خودش بشنود بلند کرد.

در آرامش تا مقصد به بیرون خیره شدم و زهرا هم برخلاف انتظارم چیزی از مهمانی

و افرادش نگفت. همه چیز را به آرامی می‌دیدم و فکر می‌کردم.
 "آنجا توی ماشین؛ من و حاج خانم عقب و رسول و امیر جلو نشسته بودند. با ولع
 همه چیز را دید می‌زدم و از خانم بزرگ در مورد همه چیز می‌پرسیدم. مسافرت که
 نرفته بودم هیچ؛ جاهای دیدنی‌ای که از نظر آن‌ها ساده بود را هم ندیده بودم.
 اصالت حاج خانم به تبریز برمی‌گشت؛ اما سال‌ها بود که در تهران زندگی می‌کرد و
 برای مسافرت و سر زدن به اقوام به آنجا می‌رفت. آنجا خانه‌ی کوچکی خریده بود و
 این باعث خوشحالی من بود. چرا که مجبور نبودم جلوی اقوامش ظاهر شوم.

- رسول... مادر می‌شه اینجا وایسی یه هوایی تازه کنیم؟

رسول جلوی در رستوران ایستاد.

- مادر بیا بریم دستشویی.

اخم‌هایم درهم شد.

- حاج خانم من از دستشویی‌های بیرون خوشم نمیاد. شما برید؛ من اینجا می‌مونم
 تا بپایید.

حاج خانم دیگر اصرار نکرد و همراه امیر رفتند که امیر برای نهارمان مقداری خرت و
 پرت بگیرد. نهار اصلی را خود حاج خانم درست کرده بود و دلم ضعف می‌رفت برای
 خوردن آن غذای خوشمزه. همان‌طور که رفت و آمد مردم را نگاه می‌کردم؛ صدای
 رسول را شنیدم.

- خوشحالم که تو این سفر شما هم با ما پیدایی.

صدای زهرا خطی شد بر افکار شیرینم.

- پیاده شو. رسیدیم.

پیاده شدم و زهرا کرایه را حساب کرد و راننده به نرمی خیابان را دور زد و رفت. جلوی رویم خانه‌ی بزرگی بود که اگر قرار بود با خانه‌ی پدری‌ام مقایسه شود؛ حتماً خانه‌ی ما انباری این‌ها هم نمی‌شد. خیلی زود من و زهرا وارد خانه شدیم. بعد از مهمانی سروش یاد گرفته بودم که با این جماعت الکی خوش چطور سلام و احوال‌پرسی کنم. آرام؛ ملیح؛ دوست‌داشتنی و پر از غرور. این چهار صفت باید در یک زن می‌بود تا مرد را تشنه کند و من هم که عاشق تشنه کردن نامردهایی بودم که هوس از سر تا به پایشان می‌ریخت. آخر تشنه کردن این آدم‌ها و ناامید کردنشان دنیایی داشت.

بعد از مختصر صحبت کردن با بهزاد که داشت زهرا را با آن لباس کوتاه درسته قورت می‌داد جایی برای خودم پیدا کردم و برای بیدار ماندن و عاقلانه مهمانی را بررسی کردن به پیشخدمتی که در جشن می‌چرخید گفتم که برایم یک نوشیدنی ساده بیاورد. او هم چند لحظه بعد با یک لیوان شربت ساده برگشت. همان‌طور که با لذت نوشیدنی خوشمزه‌ام را می‌نوشیدم؛ در جشن چشم می‌چرخاندم که چشمانم روی صورت کسی قفل شد و کم مانده بود که لیوان از دستم رها شود. یعنی مرا می‌شناخت؟

نفسم بریده بود. کم مانده بود همان‌جا جان‌به‌جان آفرین تسلیم کنم؛ البته نه از سر شوق؛ از سر ترس و دلهره. یک نوع ترس خاص. آدم‌های وقتی با گذشته روبه‌رو می‌شوند؛ یک حالتی توی خون و گوشتشان جاری می‌شود. این حالت هیچ‌وقت

نمی‌رود و از لحظه‌ی جاری شدن سفت و محکم توی رگ و پی بدنت می‌ماند. طعم گسی دارد وقتی گذشته را زنده و با قوت جلوی چشمانت می‌بینی. طعمی که رو به تلخی می‌رود. زهرا کنارم می‌نشیند.

- چته؟ چرا خشکت زده؟

رد نگاهم را دنبال می‌کند و در انتها می‌بینم که مثل من جا نمی‌خورد. نه آن قدری که من نفسم رفت. زهرا تو چه کار کردی؟

- زهرا کار تو بود؟

مصنوعی و با تته پته می‌گوید:

- کار من؟ مگه دیوونه‌ام گذشته‌هاتو زنده کنم.

می‌چرخم سمتش.

- به خدا؛ به قرآن اگه کار تو باشه قید همه چیزو می‌زنم و میرم. به خدا قسم خوردم

زهرا!!

سکوت می‌کند. سکوت علامت خوبی‌ست برای من که بفهمم کار زهراست.

دست‌هایم را مشت می‌کنم.

- چرا زهرا؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا این همه منو زجر میدی؟ مگه من اون روز به

تو نگفتم...

بلاخره دهان باز می‌کند. تازه رنگ نگرانی را توی چشم‌هایش می‌بینم.

- به خدا آرام من بهش نگفتم که تو با من زندگی می‌کنی؛ فقط از دهنم پرید که

شوهرت مرده و خب اونم چیزی نگفت؛ من فکر نمی‌کردم بیاد! از خیلی وقته منو

می‌شناسه. از خیلی وقته که این مهمونی‌ها رو میاد. به خدا...

- ولی من با اون آشغال عوضی هیچ حرفی ندارم. می‌فهمی؟ هیچ حرفی...

- داره میاد اینجا... با اون دختره که همیشه باهاشه. تو رو خدا تو هیچی نگو؛ خودم

درستش می‌کنم. می‌دونم اومده تو رو بسوزونه. از وقتی شوهر کردی، از وقتی بهش

گفتی که داری شوهر می‌کنی؛ فکر می‌کرد می‌خوای پایبندش کنی و می‌گفت تو در

حدش نیستی. الانم می‌خواد با نشون دادن این دختره تو رو بچزونه. می‌دونم... من

می‌دونم باهاش چی کار کنم. بذار یه بار تنهایی ببینمش؛ می‌دونم چی کار کنم. کلاً

این پسره از پایبند شدن بدش میاد و می‌دونی... الانم هرچی گفت باور نکن. اون

فکر می‌کنه تو به میل خودت ولش کردی و رفتی؛ جریان اون بـوسه لعنتی رو هم

گفته بود. می‌گفت حق من بود آرامو بـوسم؛ اما آرام من از این آدم دروغ‌گوتر

هیچ‌جا ندیدم. کلاً آدم گندیه.

زیر لب گفتم:

- منم می‌دونم زهرا.

سرم را زیر می‌اندازم و به زمین خیره می‌شوم. به پاهایم که از لباس مشکی کمی

بیرون آمده. لباسم را روی پاهایم می‌کشم که همان اندک لختی را بپوشانم و با

سماجت به زمین خیره می‌شوم. زمینی که قاب می‌شود برای دو کفش مشکی براق.

- سلام خانما... خوبی زینا؟

- سلام؛ خوبم... به به! تو خوبی عزیزم؟

سرم را بالا می‌آورم و این‌بار چشم‌هایم را قاب می‌کنم برای چهره‌ای که خیلی وقت

بود سعی در فراموش کردنش داشتم. سهیل آمده بود! درست جایی از زندگی من آمده بود که نباید. درست جایی روی شاهرگ خاطراتم قدم گذاشته بود که نباید! ابرویی بالا انداخت و با دیدن من گفت:

- آرام... خوبی؟

مکت میان کلماتش به من نشان می‌داد که او هم راحت نیست.

- معرفی می‌کنم؛ البته برای تو آرام؛ چون زینا می‌شناسه. فریبا...

که خود فریبا حرف سهیل را ادامه داد:

- نامزد و البته عشقش. سهیل از شما برام می‌گفت.

مطمئناً این حرف دروغ مسخره‌ای بود. که سهیل بنشیند و از دوست دختر چند ماهه‌اش برای نامزدش بگوید. مسخره می‌شد؛ اما نمی‌دانست که سهیل با آن نگاهی که الان کثیف می‌پنداشتمش چقدر مرا سوزانده. جگرم سوخت؛ قلبم آتش گرفت. عشقش بود. کسی که ظرف مدت کوتاهی در من انقلابی برپا کرده بود؛ حالا دوست دخترش را به من نشان می‌داد؟ این انصاف نبود؛ اما من هم کم کسی نبودم. آرام بودم. ناآرامی که سعی می‌کرد زن باشد؛ آرام باشد؛ عاقل و مغرور باشد. مثل خودش شدم؛ از خود خود نامردش قوی‌تر شدم. گذشته‌ی من درد داشت؛ اما این را خوب یادم بود که اگر گذشته را آگه به دوش بکشی کم‌تر خم می‌شود و من کمر خم شده نمی‌خواستم؛ دل سوخته نمی‌خواستم. من گذشته‌ام را پتک می‌کردم و می‌کوبیدم روی سر تمام نامردها، گذشته‌ام را زیر پا می‌گذاشتم و قد راست می‌کردم جلوی تمام کسانی که هرچند کوچک؛ اما در نابودی‌ام سهمی داشتند. قلب پر از نفرت من که

مهربانی و عشق حالی‌اش نمی‌شد. قلب من درست مثل لامپی بود که سوخته بود.

مثل گلی که از ریشه سیاه شود. بیوسد. پوسیده بود.

- سلام سهیل؛ سلام فریبا جان؛ خوشحالم که بالاخره عشقتو پیدا کردی. خیلی هم

خوشگله؛ البته... در طول زمان معیارها فرق می‌کنه.

و با چشمانی که برق می‌زد به او که دستپاچه شده بود خیره شدم. نباید پایبچ

گذشته و حال و آینده‌ی من می‌شد. من آدمی نبودم که این گذشته‌ی وحشتناک را

برای خودم ضعف کنم؛ باید قوی می‌شدم و قوی هم بودم. اشاره‌ام به عشقش بود.

دخترکی ریزنقش‌تر از من؛ زیباتر از من؛ موهای کوتاه؛ چشم‌های سبز، بینی کوچک؛

لب‌های غنچه... مثل تصاویر افسانه‌ای بود. زیبا و خاص. به سهیل بدجور می‌آمد. با

آن اشاره‌ام برگشت و به سهیل نگاه کرد که سهیل جوابم را داد.

- البته، همین‌طور آرام جان... من و فریبا می‌ریم برقصیم. خوشحال شدیم.

و زود از جلوی رویم جیم شد. زهرا با خنده گفت:

- دمت گ....

چرخیدم و اخطاری نگاهش کردم که حرف در دهانش ماسید.

- از دست این رفتار تو زهرا. به خدا من یه روز سر به کوه و بیابون می‌ذارم.

می‌فهمی؟ جلوی دهنتو یه کم بگیر... از من تو هیچ جمع‌ی نگو. خب؟

ناراحت به من نگاه کرد که نفسم را با حرص بیرون فرستادم و دستش را گرفتم.

خواست با لجبازی و قهر دستش را بیرون بکشد که گفتم:

- زهرا... تو خواهر منی. چرا کاری می‌کنی که سرت داد بکشم و از خواهرم بپریم؟

با ترس گفت:

- بی‌ری؟ کجا؟ من تازه پیدات کردم.

- ولی رفتارت یه جوری نشون می‌ده که انگار می‌خواد زود منو از سرت باز کنی. اگه پیشنهاد این همخونگی و همکاری رو تو نمی‌دادی؛ فکر می‌کردم چتر شدم رو سرت و

می‌خوای زودی منو پرتم کنی از خونه و زندگیت بیرون. به خدا!

بغضش را قورت داد و سعی کرد لبخند بزند.

- بیا بریم برق‌صیم. نمی‌ای من برم بهزادو خرکش کنم ببرمش وسط.

با تأسف نگاهش کردم و گفتم:

- برو با همون کچل برق‌ص. من نمی‌رقصم.

- باشه بمون ببینم اینجا ریشه می‌زنی یا نه؟! کچلم خودتی... بده کله‌ش برق می‌زنه؟

دیگه شبا لامپ احتیاج ندارم؛ نور ماه می‌خوره توش؛ برق می‌زنه.

و بلند خندید و رفت سراغ بهزاد. تمام شب سهیل و نامزد زیبایش جلوی رویم

رقصیدند و من تنها درخواست مردهای مزاحم را رد کردم. سر آخر بهزاد آمد و یکی از

آن‌ها که خیلی سیریش بود را از سرم باز کرد و مرا به جمع دوستانش برد؛ شاید در

آن جمع عصا قورت داده احساس راحتی نمی‌کردم؛ اما از همان ساعتی که کنارشان

نشستم؛ کسی دیگه سمتم نیامد و تنها نگاه‌ها بود که آزارم می‌داد. جمع دوستان

بهزاد را سه زوج مثل خودش و زهرا تشکیل می‌دادند. زوج‌های جوان اکثراً وسط

بودند و با آهنگ‌های مختلف شادی می‌کردند؛ اما این سه زوج خیلی کم بلند

می‌شدند و دری به تخته می‌خورد و شاید با آهنگ‌های ملایم از جایشان بلند

می‌شدند. فکر آن وسط مسطها به مهمانی‌های حاج خانم کشیده می‌شد. به تبریز؛ شهر مردمان با صفا و دوستداشتنی. به فامیل‌های حاج خانم که مرا مثل دختر خودشان می‌دیدند و کلی از من پذیرایی می‌کردند؛ البته حالا که فکر می‌کنم؛ می‌بینم آن‌ها به اعتبار وجود حاج خانم و فرزندانش مرا دوست داشتند و حرف حاج خانم که گفته بود آرام دختر یک دوست قدیمی‌ست.

زهرا و بهزاد بالاخره پیش ما آمدند و نفس زنان نشستند. جمع با ورودشان حالت راحت‌تر و بهتری به خودش گرفت. زهرا دستم را در دستش گرفت و آرام کنار گوشم گفت:

- ما رو دیدی؟ بهت میگم من این آدمو دوست دارم باور نمی‌کنی. واسه خاطر این سرزندگیشه که دوستش دارم دیگه.
حالت تهوع باز در گلویم نشست و گفتم:
- باشه؛ فهمیدم.

نگاهم را در جمع چرخاندم و سعی کردم مهمانان را بار دیگر دید بزنم که این‌بار نگاه خیره‌ی کسی را روی خودم حس کردم. اول فکر کردم سهیل است که آن‌طور عذاب آور به من خیره شده؛ اما به محض چرخاندن سرم با چهره‌ای ناشناس روبه‌رو شدم. وقتی فهمید متوجه نگاهش شدم؛ به نرمی سرش را چرخاند و از جایی که ایستاده بود دور شد. او هم در مهمانی امشب تنها بود و با این حرف که تنهایی وادارش کرده که مرا نگاه کند؛ از کنجکاوی‌ام کاستم؛ اما باز نگاهم مرد تنها را دنبال می‌کرد و اوایی که داشت از در خارج می‌شد. مهمانی هنوز ادامه داشت و مرد رفته بود و من مانده

بودم و کنجکاوی برای یک نگاه خیره.

- زهرا؛ زهرا با توام؟

خودش در تخت کمی این طرف و آن طرف کرد و با تخیلی و خواب آلودگی گفت:

- هوم؟ چیه آرام؟ بذار بخوابم دیگه... اه!

- بخواب بابا؛ فقط خواستم بگم من میرم خونه‌ی مامانم. هم برایش یه کم خرید کنم؛

هم غروب مهمون داریم. دیروقت میام.

- باشه. برو گمشو بذار بخوابم!

و دوباره صدای نفس کشیدن آرامش مرا به خنده می‌انداخت. طبیعی بود. تا نیمی

از شب که میهمانی بودیم و باقی آن را هم با بهزاد خوش می‌گذرانند و حالا که ساعت

از ظهر هم گذشته بود؛ نمی‌خواست بلند شود. لگدی به پایش زدم که تکان نخورد.

گاهی فکر می‌کردم زهرا در خواب به مرده‌ها شباهت فراوان دارد. دنیا را آب می‌برد؛

زهرا بیدار نمی‌شد که نمی‌شد.

با آژانس خودم را به خانه رساندم و از پول کمی که برایم مانده بود می‌توانم زندگی

مادرم را خریدم و با همان آژانس به خانه بردم. پولم رو به اتمام بود و مانده بودم که

از این به بعد باید چه کار کنم.

- مامان... مامان هستی؟

از توی اتاق من با چادر نمازش بیرون آمد و گفت:

- اومدی مادر؟ الهی دورت بگردم. چقدر خرید کردی! دستت درد نکنه.

خریدها را توی راهرو چیدم و نگاهی به خانه انداختم. همه جا از تمیزی برق می‌زد و نشان از ارزش گذاشتن مادر برای مهمان‌های من داشت. سارافونم را برداشتم و با بلوز مشکی و شلوارش تنگش پوشیدم و یک شال هم روی سرم انداختم. مادرم قربان صدقه‌ی قد و بالايم می‌رفت و من در سکوت فقط لبخند می‌زدم. خودش هم لباس‌هایش را پوشید و منتظر ماند.

چند ساعتی هردو انتظار کشیدیم تا مهمانانمان برسند. اول از همه عمو احمد و سهیلا بودند که آمدند. سمانه هم دست سهیلا بود. لبخندی زدم و در آغوش کشیدمشان. دنیا یک طرف؛ این دو تا فامیل عزیزم هم یک طرف. عمو احمد همان‌طور که مرا می‌فشرد گفت:

- احوال بی‌معرفتتا؟! -

خیلی مرد بود که قضایای خانه‌ی خانم بزرگ را به رویم نمی‌آورد و باز به دعوت من به این مهمانی آمده بود.

- خوبم عمو جون. بی‌معرفتی ما رو ببخش تو رو خدا.

احوال پرسى من و سهیلا هم که تمام شد؛ رفتیم توی خانه؛ فقط مانده بود عزیزترینم که باید می‌آمد و قدم روی چشم من می‌گذاشت. هرکسی جایش بود؛ با آن همه دروغ نمی‌آمدم؛ اما او هر کسی نبود؛ عزیز بود؛ حاج خانم مهربانم بود.

- چه خبرا خانم؟ کار و بار چطوره؟

در جواب سهیلا به یک خوبه بسنده کردم و باز به ساعت نگاه کردم که شنیدم گفت:

- پیش مامانت زندگی می‌کنی دیگه؟ خیلی کار خوبی کردی بخشیدی‌ش آرام.

جوری که فقط سهیلا بشنود گفتم:

- نه؛ اینجا زندگی نمی‌کنم.

چشم‌هایش گرد می‌شود.

- واقعاً؟ اما... خب مادرت تنه‌است.

خیره و جوری که حرفم تأثیر خودش را بگذارد گفتم:

- سهیلا! مادر من و خانواده کاری کردن که نباید؛ اما من مامانو بخشیدم؛ واسه

سال‌هایی که واسه دل من کار کرد و پولشو گذاشت تا من زندگی کنم؛ اما هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم با من چه کرده و همینه که نمی‌تونم باهاش زندگی کنم. وقتی بهش

فکر می‌کنم که نداشت من به آرزو هام برسم و منو به خاطر کل‌کل با اون جاری

س.ل.ی.ط.تون انداخت تو دستای اون حیوون... نمی‌تونم سهیلا. بفهم!

- آروم باش عزیزم... من فقط سؤال کردم. تو حق هر کاری رو داری. بهت حق می‌دم عزیزم.

لبخندی به رویم پاشید و من هم بی‌جوابش نگذاشتم.

- خب... می‌گفتی.

رشته‌ی کلامم را دوباره در دست گرفتم و گفتم:

- اونجایی که زندگی می‌کنم؛ پیش دوستم زهرا... جای خوبیه. از طرفی چون محل

خوب و با کلاسیه؛ درآمد خوبی به دست میارم. با کمک زهرا و شوهرش می‌خوایم

آرایشگاه بزنیم و دنبال اینم که براش تبلیغ کنم و خلاصه کلی کار دارم. سهیلا ذوق

دارم واسه این کار؛ مستقل شدن؛ از همه مهم‌تر زندگی خوب و بدون حضور سروش

بهم حس خیلی خوبی می‌ده.

سهیلا خواست حرفی بزند که صدای زنگ بلند شد و من از جا برخاستم و خودم را به در رساندم. در را با یک حرکت باز کردم که با دیدن آن کسی که جلوی در بود؛ خوشحالی از صورتم پر کشید. خدایا کابوس‌هایم خیال تمام شدن ندارند؟ تو شاهد باش، خودم تمامشان می‌کنم.

نگاهش کردم و با خشمی که خونم را به جوش آورده بود گفتم:
- فرمایش؟

با دو قدم بزرگ که از سنش بعید بود به سمتم حمله کرد و با آن حالتی که جز بی‌حیا چیزی برای نامگذاری آن نمی‌یافتم گفتم:

- الان بهت حالی می‌کنم فرمایشمو!

و قبل از این که به خودم بیایم با آن دستان لرزان مرا روی کاشی‌های لیز حیاط پرت کرد. کمرم از برخورد با کاشی‌ها به طرز وحشتناکی درد گرفته بود؛ اما ناله نکردم و به زحمت از جا بلند شدم.

- زنیکی‌خ*ر*ا*ب... حالیت می‌کنم به هم ریختن یه زندگی چه عواقبی داره.

معطل نماندم؛ گریه نکردم؛ فریاد کشیدم و غران انتقام روزهای سختم را گرفتم.

- دهننتو ببند پیرزن خرفت. من به هم ریختم یا تو با اون خواستگاری نحست؟

خوشحالم که اون پسر حیوونت مرد و راحت شدم. من اولین زنی‌ام که از بیوه شدن خودم خوشحالم. می‌فهمی؟ خوشحالم.

و همان‌طور که جلو می‌رفتم او را به عقب هل می‌دادم. به دیوار کنار در برخورد کرد و

نالهای کرد. عمو و سهیلا و مادرم ریختند توی حیاط و با دیدن مونس خانم و

دخترانش که تازه وارد حیاط شده بودند، مادرم فریاد کشید:

- اینجا چه خبره؟

دختران مونس خانم؛ همان خواهرهای دوستداشتنی؛ همان‌ها که از من خوششان

می‌آمد؛ همان سمیه و ثمینی که با وجود اشک‌هایم کلی در آن مجلس عقد

رقصیدند؛ با دیدن مادرشان خواستند به سمت من حمله کنند که عمو جلویم ایستاد.

- های خانما... کجا؟ بکشید عقب ببینم. این دختر تنها نیست که بعد از یک سال

عین وحشیا ریختید تو خونه‌ش.

دلم گرم شد. من تنها نبودم.

- مادر ما رو می‌زنی آشغال؟! برو اون طرف ببینم این چی میگه... زنی...

از پشت سر عمو فریاد کشیدم.

- آشغال هفت جدتونه!

کنار دست عمو ایستادم و رو به مونس که با دیدن دخترانش ضجه مویه راه انداخته

بود گفتم:

- هوی مونس... اون موقع‌ها این حرفا رو دلم مونده بود؛ اما اون پسر روانی‌ت...

مرده؟ جیگرم خنک شد. مرد؟ به درک که مرد. اصلاً همه‌تون بمیرید. می‌فهمی؟

بمیرید که من راحت بشم. ان‌شاءا... نسلتون منقرض بشه.

ثمین و به دنبالش سمیه جیغ کشان جلو آمدند که دوباره خودم را پشت عمو

انداختم. مادرم که بعد از آمدن آن‌ها دویده بود توی اتاق؛ دوباره بیرون آمد و با جیغ

گفت:

- زنگ زدم به پلیس... به قرآن زنگ زدم. اگه نرید هرچی دیدید پای خودتونه. هوا تاریک بود؛ اما همان یک جیغ مادرم گویی حساب کار را دستشان داده بود که خودشان را جمع کردند و ساکت شدند. از کجا بعد از این یک سال خبر آمدن مرا فهمیده بودند؟ از کجا خبر داشتند که من امشب خانه‌ی مادرم می‌آیم؟ چرا این‌طور حق به جانب بودند؟ نوبت من و انتقامم رسیده بود. پریدم در را بستم و جلوی در ایستادم. عمو هم دنبالم آمد. می‌ترسید مرا کتک بزنند. دوباره از پشت سر عمو جیغ کشیدم.

- این در بسته می‌مونه تا پلیس بیاد و تکلیف من و شما رو روشن کنه. من تا شما رو به کلانتری نکشونم راحت نمی‌شم. اون چند وقت جهنمی که زیر دستای پسرتون شکنجه شدم کم بود؟ اون شب یادتون میاد دستامو بست و انداختم تو اتاق؟ همون شبی که عکس اون معشوقه‌ی کوفتی‌ش رو تو کل اتاق چسبونده بود؟ این در بسته می‌مونه تا من به شما حالی کنم دیگه اون بچه‌ی بی‌شعور و بدبخت گذشته نیستم. با پای خودتون اومدید تو بدبختی. من تا شما رو بدبخت نکنم ول کن نیستم.

مونس و دخترانش از ترس پلیس لال شده بودند. فکر می‌کردند من همان دخترک بدبخت هستم و می‌آیند و مرا کتک می‌زنند و می‌روند. فکر کرده بودند الکی الکی از دست این‌ها هم کتکی نوش جان می‌کنم. کور خوانده بودند. صدای آژیر پلیس که آمد؛ صدای ثمین از ترس بلند شد.

- من غلط کردم آرام! تو رو خدا...

سمیه کوبید توی پهلوئی ثمین و گفت:

- خفه شو! خاک تو سرت کنن که از قاتل داداشت می ترسی.

قاتل برادرش من بودم؟ واقعاً خنده دار بود که مرا قاتل آن شیطان بزرگ می دانستند.

صدای زنگ بلند شد و من در سکوت در را باز کردم. دو مأمور پلیس آمده بودند.

جدی و محکم همه چیز را تعریف کردم و گفتم که از این سه نفر شکایت دارم. قرار

شد در ساعت مناسبی همراه عمو به کلانتری برویم برای طرح شکایت. حالی شان

می کردم یک من ماست چقدر کره می دهد. توی همان لحظاتی که با مأمور بحث

می کردم و آن سه نفر را می بردند که سوار ماشین کنند؛ پراید مشکی رنگ رسول

ایستاد و حاج خانم و فرزندان از آن خارج شدند. مهلت نشد که حتی سلام کنم؛

چرا که مونس با دیدن دسته گلی که توی دست های امیر بود و جعبه ی شیرینی توی

دست های حاج خانم با وقاحت فریاد کشید:

- هان... پس بگو چرا انقدر خودتو رنگ روغن مالیدی. واسه خاطر یه بدبخت دیگه

بود. خانم خواستگاری این دریده نرو. این پسر منو کشته. این قاتله... این زنیکه

قاتله!

جیغ های گوش خراش اش را تنها فریاد ماموری که آمده بود تمام کرد. مرد با صدای

بلندی تشر زد.

- ساکت باش خانم! از سن و سالت خجالت بکش، آخه این کارا چیه؟

با تأسف گفتم:

- این اگه خجالت می کشید که بعد از یک سال نمی اومد در خونه ی ما که هوار راه بندازه.

دو مأمور مونس و دخترانش را به کلانتری بردند و من چرخیدم سمت حاج خانم. سلام حاج خانم؛ خوبی؟ شما رو به خدا ببخشید. این امشب گند زد به حال و احوال من. به خدا که فکر کردم شمایی و خواستم درو باز کنم که دیدم عین وحشیا هلم داد و جیغ و داد کرد.

حاج خانم آرام و با همان لبخند همیشگی اش گفت:

- سلام مادر؛ دورت بگردم؛ با این لباس چقدر خوشگل شدی. مادر شوهرت بود؟ نه؟ با تأسف سری تکان دادم و به پسرها سلام کردم که جواب سلامم تنها یک سر تکان دادن بود. هردو از دست من شاکی بودند؛ بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگویم. سلام و احوالپرسی شان که با خانواده ام تمام شد؛ همگی رفتند داخل. آخر از همه خودم را به شیر آب توی حیاط رساندم یک قلوپ آب خوردم. مادرم آمد توی حیاط.

- چرا نمیای آرام؟ اینا مهمونای تو هم هستن!

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

- بریم؛ الان میام.

کنارش که رسیدم؛ آرام کنار گوشم گفت:

- خوبی؟

- خوبم مادرم. خوبم.... عالی ام.

لبخند نگرانی زد و کنار من داخل آمد. خوب نبودم. اصلاً خوب نبودم. تمام حس و حال مثبتی که داشتم رفته بود و جایش را غم گرفته بود. تا دنیا دنیا بود؛ سایه‌ی نحس سروش و خانواده‌اش روی سر من بود.

- شرمنده‌ی شمام حاج خانم... واسه اینجار و جنجال... عمو با من میاید یه دقیقه بریم بیرون و بیایم؟ بازم شرمندم؛ اما یه کاری دارم.

- دشمنت شرمنده مادر.

عمو با تأسف گفت:

- اون روزا گفتم و هیچ کس گوش نکرد. این خانواده شر بودن از سر و روشن می‌بارید. دوختن و بریدن و تنت کردن و حالا اون لباس داره تو تنت زار می‌زنه. بریم آرام جان.

همان‌طور که به سمت اتاق می‌رفتم تا جانماز مادر را برایشان کنار بگذارم گفتم:

- حتی حالا که درش آوردم و یه گوشه پرتش کردم هم اذیتم می‌کنه و برام خط و نشون می‌کشه. تقدیر من با خودخواهی خانواده‌م به لجن کشیده شد و این منم که دست تنها باید تقدیرمو از لجن بیرون بکشم و دوباره دستمال به دست تمیزش کنم که بدرخشه.

از کلانتری که بیرون آمدم یک‌جوری خوشحال بودم. از کنف شدن این آدم‌ها خیلی خوشحال شده بودم. این‌ها زندگی‌ام را خراب کرده بودند و حالا نوبت تازاندن من بود. گفته بودند برای شکایت باید در وقت اداری بروم؛ گفته بودند حق با من است و

این اولین جایی بود که حق با من بود. با عجله خودم را به خانه رساندم تا حداقل لحظه‌ای با حاج خانم باشم. موقعی که در خانه را باز کردم؛ رسول داشت وضو می‌گرفت و امیر هم کنارش بود. عمو کنارشان ایستاد و با آن‌ها صحبت کرد و من خودم را داخل خانه انداختم. تحمل نگاه‌های پر از نفرت و رو برگرداندن‌هایش را نداشتم. دروغ گفتن من انقدر برای رسول گران تمام شده بود که نمی‌خواست به بخشیدن من فکر کند و حتی توی ذهنش مرا توی حالات بدتری تصور می‌کرد. من در این یک سال رسول را خوب شناخته بودم.

کنار دست حاج خانم نشستم و از او احوال سمیه و سیما را پرسیدم. درحالی‌که دستم را نوازش می‌کرد از حال و زندگی سمیه گفت که خانه‌ای خریده‌اند و در حال پرداختن قسط و وام آن هستند. گفت که خانه‌شان اگرچه کوچک و مجلل نیست؛ اما انقدر توی آن عشق و صفا هست که این دو تا با ذوق و شوق برایش تلاش می‌کنند؛ گفت که اگرچه قرض و بدهی زیاد دارند؛ اما هر دو با عشق صبح را شب و شب را صبح می‌کنند و سرکار می‌روند تا مشکلاتشان حل شود. سیما هم از توی آن آرایشگاه همچنان کار می‌کند و به دلیل وجود مشکل و قرار گرفتن مغازه‌اش توی طرح ساخت یک آپارتمان؛ دربه‌در دنبال مغازه موقتی برای کارش می‌گردد. همان لحظه که این حرف‌ها را می‌زد؛ فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- شماره‌ی سیما رو میدی حاج خانم؟

لبش را تر کرد و گفت:

- باشه مادر... اتفاقاً انقدر ازت گله کردن... اونا نمی‌دونستن چی شده و فکر می‌کردن

بی‌معرفت شدی که بی‌خبر رفتی. خودت واسه شون توضیح بده مادر.

چشمی گفتم و شماره‌ی سیما و سمیه را که توی یک کاغذ کوچک نوشته شده بود جایی روی تاقچه گذاشتم. با کمک مادر سفره را پهن کردیم و غذاهایی که مادر از ظهر زحمتش را می‌کشید روی سفره چیدیم. فسنجان و قیمه، برنج زعفرانی، سبزی خوردن و پارچ دوغ سفره‌ی ساده‌مان را رونق بخشیده بود و خوشبختانه انقدر دستپخت مامان خوب بود که مهمان‌هایمان راضی باشند.

بعد از شام بود چایی‌های خوشرنگی که مادرم دم کرده بود را توی استکان ریختم و آمدم پیش مهمان‌ها که تلفن زنگ خورد و کسی نبود جز زهرا.

- کجایی تو دختر؟ پس کی می‌ای؟ حوصله‌م سر رفت تنهایی.

خندیدم و آرام گفتم:

- مگه بهزاد جون نیست؟

- گمشو! جشن عروسی یکی از فک و فامیلاشونه. رفته اونجا... آرام بیا دیگه.

- باشه خره؛ الان نمی‌تونم. فردا میام.

- نه فردا نه... الان بیا.

غریدم.

- دیوونه اون صدای نکره‌تو بلند نکن. مهمون دارم؛ فردا میام. امشبو پیش مامان می‌مونم.

غرغری کرد و گفت:

- نامرد!

و تق گوشی را کوبید. گوشی را جلوی صورتم گرفتم و متعجب به زهرای غرغروی توی ذهنم فکر کردم و بعد گوشی را گذاشتم و کنار دست حاج خانم نشستم. رسول و امیر و عمو داشتند در مورد کاری صحبت می‌کردند و عمو در همین مدت کوتاه با آن‌ها رفیق شده بود. عمو با خنده گفت:

- آره... یه وقتایی لباسام انقدر رنگ می‌گیره که حد نداره؛ اما کار بدی‌ام نیست. منتها بدیش اینه که ثابت نیست و بستگی به زمان و خونه ساختن مردم و یا رنگ زدن اون‌ا داره.

رسول تأیید کرد و گفت:

- آره دیگه؛ بدیش همینه. مغازه‌ی ما هم همیشه‌ی خدا سود دهی نداره. یه مدت لوازم التحریر داشتم که ازش زده شدم. یه فصولی از سال اصلاً فروش نداشتم و چرخ زندگی‌م با این پول زندگی می‌چرخه. الان این مغازه خدا رو شکر بدک نیست. دلم می‌خواست خودم را یکجوری توی بحثشان بیندازم.

- خب عمو شما هم مغازه بزن. نه آقا رسول؟ خوب نیست؟ سرمایه می‌خواد که همه سعی می‌کنیم کمکت کنیم.

رسول اما بی‌توجه به من ادامه‌ی حرفش را داد.

- امروز کلی روغن و برنج خریدم. نمی‌دونید چه وضعی شده... همه چیز گرونه.

رسول آنچنان نادیده‌ام گرفته بود و اینکه حرکت آخرش به شدت حالم را بد کرد و تصمیم برای ماندن را عوض کردم. چرخیدم سمت مامان و گفتم:

- بعد از رفتن اینا یه زنگ بزن آژانس که منم برگردم خونه.

مامان خواست چیزی بگوید که گفتم:

- حالم خوب نیست مامان. فردا هم باید به سر به آرایشگاه بزنم.

بعد از این جمله مادرم ساکت شد. می‌ترسید با من مخالفت کند. فکرم درگیر رفتار

رسول شد. آن از اول شب که سلام نکرده و سر تکان داده وارد شد؛ آن از وضو

گرفتنش که به محض دیدنم چرخید؛ این از رفتار الانش و حتی سر سفره که هرچه

بهش تعارف می‌کردم لب نمی‌زد و چیز دیگری برمی‌داشت. امشب انقدر خرد شده

بود که حد نداشت. رسول حق نداشت برای دروغ‌هایم این‌طور مرا نادیده بگیرد. هر

کسی در شرایط من بود این رفتار را می‌کرد و رسول داشت یک موضوع ساده را بزرگ

می‌کرد. انگار تمام رفتارهایی که از رسول در این یک سال دیده بودم الکی بود.

سر ساعت یازده حاج خانم عزم رفتن کرد و باقی هم به دنبالش بلند شدند.

خانواده‌ام هرچقدر برای ماندن آن‌ها اصرار کردند؛ حاج خانم قبول نکرد و رفت. به

محض رفتنش عمو و سهیلا هم هم رفتند و من ماندم و مادر. خودم زنگ زد و

ماشین گرفتم و برایش شماره و آدرس زهرا را گذاشتم.

- اینا رو می‌ذارم؛ اما محض رضای خدا زنگ نزنم؛ فقط می‌ذارم برای مواقع

ضروری. خودم برای احوالپرسی هر چند روز بهت زنگ می‌زنم.

باز هم رفتنم غمگینش کرده بود که با ناراحتی سر تکان داد و جوابی به حرف‌هایم

نداد. در را پشت سرم بستم و سوار ماشینم شدم و آدرس را برایش تکرار

کردم. به جای اینکه خوشحال شوم؛ تمام شب را در عذاب رفتارهای دیگران به سر

برده بودم. مونس و فرزندانش یک طرف؛ امیر و رسول هم یک طرف. همه با من

جوری برخورد می‌کردند که انگار یک تفاله‌ی کثیف و نجسم. این نادیده گرفتن‌ها
حالم را بد می‌کرد. قطره اشکی که داشت نافرمانی می‌کرد تا بریزد؛ با انگشتانم گرفتم؛
اما هیچ‌وقت خدا اختیار اشک‌هایم دستم نبود.

- خانم؟

صدایم را صاف کردم و صورتم را خشک.

- حس می‌کنم اون ماشین از دم خونه... پشت سر ما داره میاد. الان چند تا خیابونو

الکی پیچیدم که ببینم اشتباه می‌کنم؛ اما نه... اونم میاد. شما...

مجال صحبت ندادم و چرخیدم و با دیدن ماشین ناآشنا گفتم:

- نمی‌شناسمش. شما اگه می‌تونید کاری کنید که ما رو گم کنه.

و لب گاز گرفتم که راننده که انگار از این تعقیب و گریزها خوشش می‌آمد گفت:

- ای به چشم!

در ذهنم تمام کسانی که می‌توانستند برایم خطر ایجاد کنند را به صف کردم. تمام

کسانی که در این چند وقت با من چپ افتاده بودند. سهیل، برادرهای سروش و

حتی آن مرد غریبه‌ی توی مهمانی! او هم می‌توانست باشد. نگاهش هنوز توی ذهنم

باقی مانده بود. تو نگاهش یکجور زنگ خطر می‌دیدم. توی نگاه تمام مردهای دور و

برم زنگ خطر می‌دیدم. اصلاً من به هر کسی که در کنارم بود مشکوک بودم.

راننده با سرعت بیشتری کوچه‌ها و خیابان‌ها را چرخید و یک دفعه گفت:

- نیست. گم‌مون کرد خانم.

لبخندی زدم و گفتم:

- دستتون درد نکنه.

کمی راهمان دور شده بود؛ اما می‌ارزید به گم شدن آن ماشین که داشت کم می‌ترساندم. دوباره به آرامی به صندلی تکیه دادم و غرق در رسول و رفتار زنده‌ی امشبش شدم. ناخودآگاه نفرتی از رسول قلبم را پر کرد و برعکس بقیه که قول انتقام گرفتن از آن‌ها را به خودم داده بودم؛ تصمیم گرفتم از رسول تا جایی که ممکن است فاصله بگیرم و حتی اگر شده از این به بعد این من باشم که او را ضایع می‌کنم؛ البته اگر ببینمش. تصمیم داشتم به خودم و بقیه اثبات کنم که می‌توانم. در همین افکار بودم که راننده گفت:

- خانم رسیدیم.

علاوه بر مبلغی که شرط کرده بودیم؛ انعامی هم روی پول گذاشتم و او هم با خنده گفت:

- دستتون درد نکنه خانم... خبرمون کنید از این به بعد خودمون در خدمتتون باشیم.

لب‌هایم را به نشانه‌ی پوزخندی کج کردم و سری تکان دادم و او هم با سرخوشی پایش را گذاشت روی گاز و رفت. در جایم چرخیدم و خواستم به سمت خانه گام بردارم که میخکوب شدم سمت سر خیابان که زیاد با خانه‌ی زهرا فاصله نداشت. نور ماشین اجازه‌ی خیره شدن به آن را نمی‌داد؛ اما حس می‌کردم کسی که توی آن ماشین نشسته همان شخصی که مرا تعقیب می‌کند است. قدم تند کردم سمت خانه و دست روی زنگ گذاشتم و تا لحظه‌ای که صدای خواب آلود زهرا را که می‌گفت کیه نشنیدم؛ دست برنداشتم. وقتی فهمید منم؛ در را با غرغر باز کرد؛ اما من همچنان

نگاهم به ماشین بود که در سمت راننده‌اش باز شده بود و کسی داشت پیاده می‌شد. دویدم توی خانه و در را محکم بستم و پشت در ایستادم. صدای قدم‌های کسی که از قصد محکم و پر صدا راه می‌رفت به من فهماند مرد تا پشت در آمده است. از در فاصله گرفتم و به سایه‌ی او که در نور خیابان از زیر در اصلی معلوم بود خیره شدم که کاغذی با دو فشار از میان دولنگه‌ی در وارد شد و کف پارکینگ افتاد. نمی‌دانستم توی آن کاغذ چه نوشته شده؛ اما این را می‌دانستم که این مردی که مرا تعقیب می‌کند از همه چیز من با خبر است. دودل و نگران به کاغذ خیره شده بودم و گویی آن برگه‌ی مربعی زرد رنگ که روی زمین افتاده؛ یک بمب ساعتی است که تا لحظاتی دیگر منفجر می‌شود؛ حتی جان نداشتم که خم شوم و برش دارم. همان‌طور به کاغذ نگاه می‌کردم که در آسانسور باز شد و زهرا آمد بیرون.

- آرام؟

ترسیده چرخیدم و گفتم:

- هوم؟

- دختر فکر کردم درو روی غریبه باز کردم. اونجا چی کار می‌کنی؟

دوباره برگشتم و این بار دل به دریا زده؛ کاغذ را برداشتم تو دستانم مچاله‌اش کردم و به سمت زهرا را افتادم.

- چی برداشتی از روی زمین؟

خنده‌ی مسخره و بی‌معنی‌ای کردم و گفتم:

- انگشترم بود؛ افتاده بود زمین. داشتم دنبال اون می‌گشتم. بریم بالا.

آهانی گفت و دنبالم راه افتاد.

تمام مدتی که آسانسور به طبقه‌ی سوم یعنی خانه‌ی زهرا برسد آن تکه کاغذ درون دستانم مچاله شده مانده بود و انقدر کف دستانم عرق کرده بود که حس می‌کردم تا لحظاتی دیگر هیچ چیز از کاغذ باقی نمی‌ماند. آسانسور با تکانی ایستاد و زهرا با نق گفت:

– صد بار به این مدیر ساختمون گفتم! مردیکه فقط پول می‌گیره و این آسانسور کوفتی رو درست نمی‌کنه. فردا که اون روی بی‌حیامو بهش نشون دادم می‌فهمه. حرف‌های زهرا از یک گوش وارد و از گوش دیگر خارج می‌شدند و من فقط به این فکر می‌کردم که کی تنها می‌شوم تا آن تکه کاغذ را باز کنم و محتوای لعنتی‌اش را بخوانم. با زهرا وارد خانه شدیم و او به اتاق خودش رفت. خودم را به اتاقم رساندم و در را بستم و به آن تکیه دادم. کاغذ را باز کردم و با چشم‌های گشاد شده؛ شاید بیشتر از صد بار جمله‌ی کوتاه توی آن را خواندم و باور نکردم.

"هرچقدر هم که فرار کنی؛ باز هم تو چنگال منی آرام."

نفس رفت. یک لحظه تمام زندگی‌ام رفت. این پیغام بیش از حد شبیه به حرف‌های سروش بود؛ اما سروش که زنده نبود؟ کار چه کسی می‌توانست باشد؟

آن لحظه و آن ساعات خیلی ترسیدم. به قدری که نفسم سنگین می‌رفت و می‌آمد. به قدری که حس می‌کردم با نفس بعدی خفه می‌شوم و از این دنیای پست و فانی رها؛ اما نمی‌شد و مرا شوکه و ترسان می‌کرد.

اما حالا که به گذشته فکر می‌کنم؛ دوست دارم تصاویری مبهم از بیست سالگی و قبل

و بعد از آن به خاطر بیاورم. توی اوج این همه ترس تنها به خودم می‌گفتم که باید قوی بمانم و مبارزه کنم. من در چنگال کسی نبودم و نخواهم بود و نفس‌هایم را تند تند می‌فرستادم بیرون و به خودم باز اخطار می‌دادم. اخطار و اخطار و اخطار. حالا روزهای زندگی‌ام دلچسب شده‌اند. گرم‌تر، نرم‌تر و حتی دلنشین‌تر. آن روزها به همین روزهای خوب الانم فکر می‌کردم که کم نمی‌آوردم و در برابر این سقف کوتاه؛ این آسمان کبود که تنها برای من تنگ می‌شد؛ زانو نمی‌زدم؛ اما خدا خودش می‌دانست که چقدر هوای روزهایی را داشتم که یک گوشه کناری می‌نشستم و خیال می‌کردم همه کائنات دست به دست هم می‌دهند که من خوشحال باشم. می‌دانی؛ آن روزها با خیال راحت تنها به این فکر می‌کردم که باید خوشحال باشم و در روزهای بیست سالگی‌ام باز این تکرار می‌شد و تکرار و تکرار و تکرار. میان یک باتلاق گیر کرده بودم که گذشته‌ی هفده ساله‌اش خوب بود؛ چند وقتی گند خورده بود و حالا داشت بزرگ‌تر می‌شد و هرچه بزرگ‌تر می‌شد گند و خوبی‌اش یک‌جا بزرگ‌تر می‌شد. دیگر مثل هفده سالگی‌اش قوی نبود. من هفده ساله آن روزها آرزویش این بود که جایی باشد که برای خودش و مادرش بهتر است و افراد دور و برش برایش شانس بیاورند و کلاً یک جورهایی آدم خوشحال و خوشبخت و جذابی باشد! من هفده ساله منتظر معجزه بود و نشد. معجزه که الکی رخ نمی‌داد؛ باید تلاش می‌کرد. تمام آن چندوقت گند زندگی‌اش به این من خام و ناپخته یاد داده بود که برای زنده ماندن باید بجنگی. می‌جنگیدم و تلاش می‌کردم که هم زنده بمانم و هم زندگی کنم. من پیش از آفتابی غروب کرده بودم که طلوعش خبر از روزهای جنجالی می‌داد.

فصل هفتم: من پرواز را به آرزوهای کوچکم قول داده‌ام

آرایشگاه بالاخره افتتاح شد. بهزاد سنگ تمام گذاشت و آرایشگاه را به نام راز زینا افتتاح کرد و از چند روز قبل تمام برگه‌های تبلیغاتی را در تمام شهر پخش کرد. خود زینا هر جا می‌نشست از هنر داستان من می‌گفت و من در فکر این که کارم را چگونه گسترش بدهم.

آن یادداشت کوچک را همان شب پشت در اتاقم ریز ریز کردم و برای نویسنده‌اش خط و نشان‌های ساده کشیدم و آن قدر این خط و نشان‌ها را بزرگ کردم که در ذهنم نمایشگاه شلوغی شد و همه‌ی کسانی که می‌شناختم برای افتتاحش آمدند و یک به یک به مسلخ و محاکمه کشاندمشان. حکم ارسال کردم و پرونده مختومه اعلام شد. بعد از روز افتتاح به سیما زنگ زدم. بعد از چندبار تماس گرفتن سیما به خودش زحمت پاسخ دادن داد. منتها با واکنشی عجیب!

- دست از سرم بردار مردیکه... من دارم دنبال جا می‌گردم. انق....

- سیما؟!

صدایش قطع شد و نفس‌هایش هم دیگر شنیده نمی‌شد. لحظاتی بعد که خودش را پیدا کرد؛ آرام و اخطاری گفت:

- شما؟

- اولاً سلام؛ دوما من یه بی‌معرفتم که استاد تواناشو یکهو ول کرد و رفت.

چند لحظه‌ای مکث کرد و دوباره صدای جیغ جیغوش بلند شد.

- آرام تویی؟ من مگه دستم به تو نرسه دختر. خیلی بی‌معرفتی و خوبه که خودتم قبول داری. اگه الان اینجا بودی... اگه الان اینجا بودی؛ فقط صبر کن آرام...
 خنده‌ی پر صدایی کردم و در میان جملاتش تند تند گفتم:
 - سیما... سیما جان... سیما خانم...
 بالاخره ساکت شد و این بار نفس‌های عصبی و تندش گوش‌ی را پر کرد.
 - برای همه‌ی بی‌معرفتی‌هام توضیح دارم. از حاج خانم شنیدم که دنبال آرایشگاه می‌گردی. اگه من یه جا رو بهت معرفی کنم که هم یه سوویت کوچولو داشته باشه و هم یه آرایشگاه مجهز باشه قبول می‌کنی به آدرسی که من میگم بیای واسه کار؟
 واسه اینکه در کنارم باشی؟
 سیما در سکوت به همه حرف‌هایم گوش کرد و بعد گفت:
 - چی میگی آرام؟ اصلاً چی شده؟
 - بین... من یه جا باهات قرار می‌ذارم که بیای و اینجا رو ببینی. با هم صحبت می‌کنیم. خب؟
 هنوز قانع نشده بود.
 - باشه... صحبت کردن فعلاً بهتره. باشه میام.
 دو تا آرایشگر دیگه تو آرایشگاه بودند که خودم و زهرا استخدامشان کرده بودیم و دختران خوبی بودند. این آرایشگاه به دلیل مجهز بودن و قوی بودنش توجه خیلی از آرایشگران را به خودش جلب کرده بود و حالا حضور کسی مثل سیما را احتیاج داشت که با تجربه‌اش به ما کمک کند. من و آن دو دختر تمام تجربه‌مان همین یک

سال بود که به یادگیری مشغول بودیم.

- اگه می‌تونى سمیه رو هم بیار؛ البته اگه دنبال کار می‌گرده؛ فقط خواهشا امروز بیاید به این آدرسى که میگم؛ وگرنه خیلی زود شریکم دو نفر دیگه رو استخدام می‌کنه.
- چى؟ شریک؟ آرام تو گورت کجا بود که کفناش باشه؟ شریک مریک نداشتى که!

کلافه غریدم:

- سیما جان... تو بیا! من بهت می‌گم چه خبره. بیا به این آدرس.
آدرس را دوبار آرام آرام برایش گفتم و او هم بعد از تأیید قبول کرد که سمیه را هم بیاورد. همش می‌گفت اگر کاری که می‌گویی جور شود؛ هر دو نفرمان را از بدبختی بزرگی نجات داده‌ای و من دعا می‌کردم که هر دو تا با این کوچ اجباری موافقت کنند.

تلفن را که قطع کردم؛ اولین نفر وارد آرایشگاهمان شد. یکی از زنان جوانی که معلوم بود تازه عروس است. رفتم جلو و گفتم:

- سلام عزیزم. بفرمایید.

از لحن خوب من لبخندی زد و گفت:

- من از تبلیغتون اومدم اینجا و خب خونه‌مون هم همین نزدیکاست. آرایشگاه خاصی رو این اطراف نمی‌شناسم و اونایی رو که رفتم هم کار خوبی نداشتن. اینجا مجهزه و من چند تا کار می‌خوام.

باز هم لبخند زدم و درحالی‌که از خوشحالی توی پوستم نمی‌گنجیدم به دخترها

اشاره‌ای کردم و گفتم:

- تیم ما بهترین کار رو به شما ارائه می‌کنه. اینجا بشینید و از مواردی که می‌خواید
برام بگید. بفرمایید خواهش می‌کنم.

چند ساعت بعد زن درحالی‌که مدل زیبایی به موهایش داده بود و آرایش ملیحی هم
بر چهره داشت راضی و خشنود از آرایشگاه خارج شد و به دلیل همین رضایت خاص
انعام خوبی به هر سه نفر ما که در زیبایی‌اش سهیم بودیم داد. به محض رفتنش با
دخترها که حالا کمی با آن‌ها صمیمی شده بودم از روی خوشحالی جیغ خفه‌ای
کشیدیم؛ گویی که جام جهانی را به دست آورده‌ایم. لذت بالایی داشت اولین دستمزد
مستقل و زیاد.

غروب همان روز سمیه و سیما را در یک کافی شاپ زیبا دیدم. سمیه کمی تپل شده
بود و چادری. سیما به عکس لاغر شده بود. چهره‌های هر دو در این مدت کوتاه
تغییر خاصی نکرده بود و هنوز همان دو یار دوست داشتنی و مهربان من بودند؛ البته
به استثناء آن لحظه که می‌خواستند خرخره‌ی مرا بچوند و پرستیزشان نمی‌گذاشت.
- خب زود و تند و سریع از اینکه چی شد یه دفعه غیبت زد میگی؛ وگرنه این
کافی‌شاپو روی سرت خراب می‌کنم.

لبخندی زدم و به سمیه خیره شدم که سیما حرف سمیه را ادامه داد.

- آره؛ منم اون گلدونو از سوراخ دماغت رد می‌کنم تو.

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و خندیدم که سمیه گفت:

- مرض! می‌خندی؟ بهت می‌گم حرف بزن.

خندهام را آرام و ملیح تمام کردم و بعد گفتم:

- قول می‌دید هرچه که براتون میگم عین راز بمونه پیشتون؟ قول می‌دید بعد از این

حرفا نظرتون از من برنگرده؟ راستش من یه دروغایی به شما گفتم که...

سکوت کردم و به چهره‌هایشان که جدی‌تر از قبل شده بود نگاه کردم و گفتم:

- تو گذشته‌ی من یه سری چیزها بوده که من به هیچ‌کس نگفتم؛ حتی حاج خانم

هم تازی فهمیده و اون نظرش برنگشته؛ اما رسول و امیر به من به چشم

گناهکارترین زن عالم نگاه می‌کنن. هرکسی هم جای من بود این کارو می‌کرد. من

اون موقع یه زن تنها بودم. یه زن بی‌کس و بدبخت که فرشته‌ی نجاتش یعنی حاج

خانم رو پیدا کرده بود و باید دو دستی این خوشبختی رو نگه می‌داشت.

سمیه دستم را که روی میز گذاشته بودیم گرفت و بعد گفت:

- آرام داری می‌ترسونیم. تو گذشته‌ی تو چی بوده که حالا می‌خوای راستشو واسه ما

بگی؟

دل زدم به دریا و گفتم:

- من قبلاً ازدواج کردم و همسر مرده. به عبارت ساده‌تر... من یه زن بیوه‌ام!

دوتایی جوری نگاهم کردند که برای اولین بار درست و حسابی خجالت کشیدم؛ ولی

کم نیاوردم و همان‌طور آرام آرام ادامه دادم:

- خانواده‌م به زور شوهرم دادن؛ شوهرم مرد زندگی نبود. کتک می‌زد؛ منم برای فرار از

دستش رگمو زدم و اومدم خونه پدریم؛ اما اونا می‌خواستن منو برگردونن؛ منم آدمی

نبودم که کم بیارم. از اونجا هم فرار کردم و بعد از چند روز در به دری و بدبختی حاج

خانم نجاتم داد. تمام این زندگی الانمو اول مدیون اون و بعد مدیون دوستی و آموزش شما دو تا هستم و حالا می‌خوام جبران کنم. می‌خواستم برای حاج خانم و خانواده‌ش هم جبران کنم؛ اما دو تا پسرش فکر می‌کنن من لجنم و همه‌ی حرفام دروغه و گناهکارترین عالمم؛ ولی هرکسی که جای من باشه و منو بفهمه بهم حق می‌ده که اون لحظه از ترس این که کسی منو به جهنم زندگیم برنگردونه مجبور به اون دروغا شدم و بعدها هم هر کاری کردم راستشو بگم نشد که نشد.

سمیه باز مهربان شد و دستانم را در دستش گرفت و گفت:

- من به عنوان یه دختر تو سن و سال تو درکت می‌کنم.

این حرف را با جدیت تمام گفت؛ اما تو باید جای من باشی تا حس کنی چقدر حس

مثبت و خوب از این حرف گرفتم. منتظر به سیما نگاه کردم که داشت خیره به میز

فکر می‌کرد. نگاه خیره‌ی ما دو تا را که دید؛ آرام گفت:

- از کجا بدونم از این به بعد هم دروغ نمی‌گی؟ آرام من آدمی‌ام که سخت باور

می‌کنم و اگه یه نفر با دروغ کاراشو پیش ببره...

تند و عجله‌ای گفتم:

- می‌برمت پیش مادرم. هر از چند گاهی بهش سر می‌زنم. اون همه چیزو واست بگه

قبول می‌کنی؟ سیما به خدا من دیگه نمی‌خوام به تو دروغ بگم. الانم تو آرایشگاه

دوستم کار می‌کنم و به دو نفر دیگه هم احتیاج داریم تا آرایشگاه قوی بشه و کارا

خوب پیش بره.

سیما با تردید سری تکان داد و گفت:

- این بار دیگه واقعاً مجبورم باورت کنم؛ چون احتیاج به کار دارم؛ اما آرام... خدا شاهد که...

انتهای حرفش را به روش خودم ادامه دادم:

- خدا شاهد که تو بهترین مربی و دوستی هستی که من داشتم. بله! بالاخره خنده‌اش گرفت. باید تردیدهای ته دلش را از بین می‌بردم. من می‌توانستم. بعد از صرف یک نوشیدنی ساده همراهشان تا آرایشگاه رفتم. سیما قبول کرد که بیاید؛ اما راه برای سمیه دور بود. این شد که نه خودش و نه همسرش قبول نکردند و تنها سیما را برای آرایشگاه توانستم پیدا کنم. با سمیه خداحافظی کردم و از بهترین دوست و ساده‌ترین دوستی که می‌توانستم داشته باشم همان‌جا خداحافظی کردم. چند وقتی‌ست به این مورد ایمان آورده‌ام که آدم‌ها مثل نوشیدنی‌های مختلف هستند. بعضی‌هایشان مثل نوشابه‌اند. اولین بار خوبند؛ بعد ترجیح می‌دهی از آن‌ها دور شوی و مهمانی به مهمانی آن‌ها را مزه کنی. توی جو همین مهمانی‌هاست که پی می‌بری این نوشیدنی نمی‌تواند برایت خوب باشد و تنها معده‌ات را دچار مشکل می‌کند. فاصله‌ات با این آدم‌ها رفته‌رفته زیاد می‌شود و در نهایت باید از زندگی‌ات حذف شوند. بعضی‌هایشان مثل شربت‌اند. این‌ها مدت زمان بیشتری نسبت به نوشابه در زندگی‌ات می‌مانند. خوب و خوب و خوب... زندگی می‌گذرد و یک وقت به خودت می‌آیی می‌بینی جز قندی که بالا رفته و دستانی که نوچ شده هیچ چیز برایت نگذاشته‌اند؛ اما بعضی‌هایشان مثل آب‌اند. آب پاک و خالص... انقدر صمیمی و ساده‌اند که دوست داری همه‌ش از آن‌ها تأثیر بگیری و نگران هیچ چیز زندگی

نباشی. انقدر خوبند که وقتی با تو همقدم می‌شوند؛ حس می‌کنی نیروهای مثبت دنیایی توی وجودت جمع شده‌اند. هیچ ناخالصی ندارند؛ خود خود خودشانند. یک آدم آبی... سمیه هم یک آدم آبی بود. آدمی که یک‌سال بودن در کنارش را با هیچ خاطره‌ای عوض نمی‌کنم. حاج خانم و سیما هم آبی بودند و هستند.

سیما با پولی که داشت؛ توانست سوییستی در کنار آرایشگاه اجاره کند. سوییست خوبی بود و من هم اگر پول داشتم با سیما شریک می‌شدم و دوتایی آنجا را می‌گرفتیم.

توی خانه‌ی زهرا حس سربار بودن داشتم. از طرفی رفتارهای زهرا آزارم می‌داد.

زهرای ساده‌ی گذشته‌ها را نمی‌دیدم. آن زهرایی که خوب بود پر کشیده بود و موجود پول‌پرستی به اسم زینا آمده بود و من این موجود را اصلاً دوست نداشتم؛ ولی برای رسیدن به خوشبختی مجبور به تحملش بودم.

مهمانی‌های جور و واجور زهرا و بهزاد را یکی یکی رد می‌کردم. همه‌ی این رد کردن‌ها یا به دلیل فضای مهمانی بود یا به دلیل چیزهایی که جدیداً مشامم را آزار می‌داد.

حس می‌کردم بهزاد عوض شده؛ اما با دیدن نگاه‌های عاشقانه‌اش به زهرا حس‌هایم را رد می‌کردم و ترجیح می‌دادم زهرا مرا وحشی بخواند و به مهمانی‌ها نروم. دلم نمی‌خواست شکی که کرده بودم واقعی شود. این مهمانی‌ها یکی‌یکی رد می‌شدند تا این که تولد زهرا رسید و مهمانی را در همان آپارتمان خودش برگزار کرد. از صبح غرغرش آسمان و زمین را در بر گرفته بود که خانه‌ام کوچک است.

- وای من جلوی دوستانم کم میارم بهزاد. نمی‌شد تو همون خونه‌ی خودت بگیریم؟

دست به سینه به بهزاد که دست‌های گنده‌اش را روی شانه‌ی زینا جانش گذاشته

بود خیره شدم.

- عزیزم... مهمونی خودمونیه. اینجا کوچیک نیست براش.

دخترک لوس دست‌های بهزاد را کنار زد و گفت:

- به من که رسید مهمونی خودمونی می‌گیری؛ اما آقا بهزاد خبرشو دارم که واسه

خانمت مهمونی آنچنانی می‌گیری.

- عزیزم... تو که می‌دونی... من خرج می‌کنم تا دهنش بسته بمونه و به زندگی

عاشقانه‌ی من و تو گیر نده؛ اما امشب... برات کسانی رو دعوت کردم که اگه هر

کدوم اون کادویی که بایدو بدن و خرجایی که براشون کردم جبران کنن کلی می‌شه.

زینا جونم... برگرد یه بـوس بهم بده.

صورتتم از این ابراز علاقه‌ی چندشش جمع شد و خودم را توی آشپزخانه انداختم و از

توی کابینت یک بسته چیپس برداشتم و همان‌جا روی صندلی با خرش خرش

مشغول خوردنش شدم تا این علاقه‌ی نجسب‌شان را نشنوم. بهزاد که رفت؛ زهرا آمد

توی آشپزخانه و گفت:

- کوفت بخوری! تنهایی؟

جیغی کشیدم و با خنده گفتم:

- نخور چاق می‌شی از چشم این کچل می‌افتی.

چیپسی که برداشته بود افتاد زمین و با نگاهی حسرت آمیز نگاهش کرد و گفت:

- الهی بترکی. چشمت تو همون یدونه بود؟ با یه دونه که چاق نمی‌شم!

آنقدر با حسرت این جمله را گفت که خنده‌ام گرفت و بسته را جلوی رویش گذاشتم

و همان طور که مشت می‌داشتم گفتم:

- زهرا می‌دونستی موقع ناز کردن خیلی چندش می‌شی؟

همان طور که یکی یکی چیپس‌ها را می‌انداخت تو دهنش گفت:

- آره می‌دونم.

- می‌دونستی خیلی پررویی؟

- اونم می‌دونم... دیگه؟ حرفی نبود؟ حالا من میگم... به تو چه؟

درحالی‌که بلند می‌شدم؛ یک پس‌گردنی محکم روی گردنش گذاشتم و گفتم:

- به من خیلی چه.

و با جیغ از دست زهرا که داشت آماده می‌شد خرخره‌ام را بچود خودم را توی اتاق

انداختم.

دوباره مثل قبل خودم را آراستم و لباس زیبا و بلندی از بین کمد به درد نخورهای

زهرا پیدا کردم. دخترک لختی بودن را اوج با کلاس بودن می‌دانست و تمام

لباس‌های بلندی که بهزاد برایش خریده بود را توی این کمد گذاشته بود و دست

نزده بود. به جای دو لباس کوتاهی که برایم خریده بود؛ همان دو لباس بلند را

برداشتم و در کمدم گذاشتم. این یکی برعکس آن لباس رنگ شاد و خطرناکی

داشت. شاد از لحاظ که قرمز بود و خطرناک هم از آن لحاظ که قرمز بود. خنده‌دار

بود؛ اما همیشه می‌دیدم که با این رنگ لباس مردها چطور جذب می‌شوند. آخرین

کاری که می‌خواستم بکنم همین بود. فعلاً به جذب کردن کسی فکر نمی‌کردم.

- آرام الهی بمیری که در هر حالت حتی اگه گونی هم تنت کنی؛ یک کاری می‌کنی که قشنگ بشی. آخه عوضی منم چهره‌ی خوبی دارم؛ اما تو چه‌جوری آرایش می‌کنی که خوشگل می‌شی.

درحالی‌که آخرین دستی موهایش را می‌پیچاندم و تافت می‌زدم گفتم:

- خفه بابا. این ظاهری که تو درست کردی؛ امشب بری جلوی این جماعت کسی منو نگاه نمی‌کنه که!

چه نوشابه‌ای برای هم باز می‌کردیم ما دو نفر! ولی نوشابه‌ی من گازش بیشتر بود که زهرا را به مرز خر ذوقی رساند.

زهرا را راهی کردم و خودم روی تخت نشستم و روی مچ دست و گردنم یکی از عطرها‌ی زهرا را زدم. لباس را دوست داشتم. بلند بود و آزادی لباس راحت می‌گذاشت. پشت لباس به قدر یک لوزی کوچک باز بود که با تور رنگ لباس پوشیده شده بود و آستین‌هایش هم ساده و بلند بودند. در افکار خودم غرق بودم که در باز شد و کسی آمد تو. با دیدن بهزاد از جا پریدم؛ اما او در سکوت به من خیره شد.

- زهرا بیرونه... اینجا نیست.

در را که بست زنگ‌های خطر برایم به صدا در آمد. مگر کر بود؟

- وقتی این لباسو واسه زینا گرفتم و هرگز نپوشید حالم گرفته شد؛ اما انگار این لباس قالب تن توئه.

باید حدس می‌زدم که آدمی‌که به زن اولش خیانت کند؛ به زن دوم وفادار نمی‌ماند. بوی ه.و.س از همین‌جا به مشامم خورده بود.

- زینا بهم گفته که همسرت مرده.

هر زنی جای من بود؛ با این حرف‌های پر از ه.و.س.ش می‌ترسید؛ اما من هر آدمی و هر زنی نبودم. یک قدم رفتم جلو و گفتم:

- از این اتاق همین الان برین بیرون تا جیغ نکشیدم و زهرا رو نکشوندم اینجا. اون سر شما حساسه و فکر می‌کنم درست نباشه که بفهمه اینجا پیش من حرف‌های بودار می‌زنید.

پوزخندی زد و گفت:

- چند وقتیته نگاهم روته. الان که نه؛ ولی یه وقتی دل تو رو هم به دست میارم. و عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد. به محض رفتنش لباس را از تنم در آوردم و با حرص گفتم:

- توی خواب ببینی من دلمو به تو بدم. کچل زشت بی‌ریخت! روز اول چنان زهرا رو نگاه می‌کرد که گفتم از عشق زهرا هیچ کسو نمی‌بینه. نگو این مردک هر کی که خوشش بیادو می‌بینه و هر کی که خوشش نیادو نه!

همان لباس مشکی مهمانی قبل را پوشیدم. چندین مهمانی گذشته بود و کسی تکراری بودن این لباس یادش نمی‌آمد. از طرفی با آن حرف‌های مضمّن کننده‌ی این مردک دلم نمی‌خواست آن لباس را بار دیگر بپوشم. بهزاد روی دیگرش را نشان داده بود.

موهائم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. همزمان با خروجم چند نگاه روی من خیره ماند که ترجیح می‌دادم همان نگاه آخری را بچسبم. اول زهرا که با تعجب به

تغییر ظاهر من خیره شده بود؛ بعد بهزاد که همان پوزخند مسخره‌اش را داشت و آخری چهره‌ی آشنایی بود. پر از رمز و راز. همان مرد ناشناس مهمانی اول. خودم را روی مبلی رها کردم که زهرا بدو بدو آمد سمتم و با نارضایتی گفت: - چرا لباستو عوض کردی؟ اون که خیلی بهت می‌اومد. این لباس تکراریه که! از همان جا نگاه پر اخم را روی بهزاد انداختم و گفتم: - توش راحت نبودم زهرا. دیگه از من نخواه تو این مراسم باشم. اینم که الان هستم و نرفتم پیش سیما واسه آینه که خاطرت واسه عزیزه. خب؟ حرصش گرفته بود؛ اما به خاطر مهمانانش مجبور بود با لبخند حرف بزند. - نمی‌دونم تو اون چند لحظه‌ای که واسه کارم رفته بودم پایین چت شده؛ اما دیگه بهت نمی‌گم هیچ مهمونی با من بیا. همین‌جا تو خونه بمون و بدون شوهر بیوس. پس بگو؛ از نبود زهرا سواستفاده کرده بود کچل! درحالی‌که نگاهم را به در و دیوار و مهمانان تازه وارد می‌دوختم گفتم: - اولاً که یه دست مهمون دیگه برات اومد؛ دوما من ترجیح می‌دم تا آخر عمرم تو تنهایی بیوسم؛ اما به این جماعت داغون به درد نخور اعتماد نکنم. شما برو به اون یارو خوش باش.

دو انگشتی روی شانهام زد و گفت: - یارو نه و بهزاد جانم. بله که میرم. فکر کردی می‌مونم و دل تو دل مرده؟ و خندید و رفت. دعادعا می‌کردم این خنده همیشه روی لب‌هایش بماند و متوجه پوشالی بودن بهزاد جانم نشود. نگاه خیره‌ی مرد غریبه هنوز روی من بود و من به

دیوار نگاه می‌کردم که خدمتکاری با سینی نوشیدنی از کنارم رد شد. درخواست لیوان آبی دادم و خودم به سمت اتاق رفتم تا هدیه‌ام را بیاورم. گذاشته بودم توی کمد خودش که زودتر ببیند؛ اما انقدر امروز آن طرف و این طرف دویده بود که تنها چیزی که چشمانش ندیده بود؛ همین یک هدیه‌ی کوچک من بود؛ البته در حد پول‌های من بود و برای خودم ارزشمند. می‌دانستم دوست‌های آن مردک امشب برایش هدیه‌های گرانبه‌تری می‌آورند و هدیه‌ی من در مقابل هدیه‌های آن‌ها ناچیز و بی‌قیمت است؛ ولی با اعتماد به نفس آن را جلوی جمع تقدیم می‌کردم. زهرا هم حتماً مرا درک می‌کرد.

داخل کمد اول گذاشته بودمش؛ اما نبود. اول فکر کردم زهرا برش داشته و هر تا کمد را زیر و رو کردم؛ اما چیزی پیدا نکردم و دوباره برگشتم سر کمد اول و این بار با دقت بیشتری گشتم و آن را لای شلوار لی لوله شده‌اش پیدا کردم. درحالی‌که پایپون رویش کنده شده بود و کاغذ کادوی قشنگش خراب. حس و حالم پرید و با غم نگاه به کادو کردم و بعد گفتم:

- ای تو روح زهرا که این‌طور داغونش کردی. همیشه‌ی خدا وسایلت باید کند بزنه به لوازم من.

- اون درست می‌شه. نگران نباشید!

با ترس در جایم پریدم و متوجه شدم که موقع آمدن در اتاق را باز گذاشته‌ام و غریبه با آن نگاه مرموزش آمده توی اتاق. برعکس بهزاد در را نبست و حتی نگاهش آزارم نداد. نگاهم را دوباره کادو دوختم که آمد جلوتر و با فاصله روبه‌رویم قرار گرفت و

گفت:

- تو آسمونا دنبال ملکه‌ای چون شما می‌گشتم.

اخمی کردم و خودم را کمی عقب کشیدم و کادو را همان‌جا روی تخت زهرا رها کردم و آدمم بیرون. نگاهشان عذابت ندهد؛ با صدایشان بهانه‌ی برای آزار دادنت پیدا می‌کنند. گند بزند این مردان بی‌خاصیت زندگی مرا که همه‌شان در پی تن و بدنم هستند. گند بزند.

با خروج از اتاق و آن سکوت‌ها و اخم‌ها؛ مرد غریبه دیگر سمتم نیامد. تمام شب را اخم کرده ناراحت به زندگی‌ام فکر می‌کردم. در حال حاضر با این موقعیت بد زندگی‌ام نمی‌توانستم از زندگی زهرا بیرون بروم؛ چرا که غیر از شغل خودم؛ شغل یک نفر دیگر هم به من وصل بود. من نداسته سیما را هم اسیر خودم کرده بودم و ممکن بود با رفتنم او هم بیکار شود. از طرفی نمی‌توانستم بمانم؛ چرا که رفتاری که امشب از بهزاد دیده بودم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. فکر این که همسر عقدی دوست من؛ به من چشم داشته باشد به قدر کافی برای روانی کردن منی که از این جنس بیزار بودم دلیل واضحی بود. زهرا هر طور که این مرد خواسته بود تغییر کرده بود و حالا بهزاد به جای نگه داشتن زنی که به شوهرش وفادار بود؛ دنبال هوس‌های بیشتر بود. به گمانم اینجا همان جمله درست از آب در می‌آمد که می‌گفت: "بهترین کار در حق مردی که به آدم خیانت می‌کند این است که او را به حال خودش و با زنی که انتخاب کرده رها کنی." حتماً همسر اولش هم این را می‌دانست که بعد از آن چندباری که زهرا گفته بود سراغ این‌ها نیامد و یا همان‌طور که بهزاد می‌گفت با پول‌هایی که از

بهزاد می‌گرفت خوش بود؛ باید بیشتر از این بهزاد می‌فهمیدم. زهرا جان ببخشید؛ اما مردی چون بهزاد را باید ادب کرد. خوب می‌دانم با آدمی چون او که هـوس از سر و رویش می‌ریزد چه کنم. فکرهایم یکی یکی پر می‌گرفتند و اخم‌هایم یکی یکی از هم باز می‌شدند و اصلاً حواسم به غریبه‌ای که ساعتی پیش دیوانه‌ام کرده بود نبود. ذهنم حتی از شکایتی که از خانواده‌ی شوهرم داشتم خالی شده بود. آن را به عمو می‌سپردم تا پی‌کارم را بگیرد و خودم پی این کار مهم می‌رفتم.

بعد از مهمانی مسخره‌ای که سر تا سرش لوس بازی‌های بیش از حد زهرا بود و عشوه‌ها و در نهایت مست کردنش که باعث شد با فضاحت مهمانی به اتمام برسد. چرا که آخر شب به جای بهزاد شوهر یکی از دوستانش را به آغوش کشیده بود و نزدیک بود کار به گیس و گیس کشی برسد. عقلی که با یک نوشیدنی زائل شده بود را فقط گذشت زمان درست می‌کرد. آن شب زودتر از همه خودم را توی اتاق پرت کردم که با بهزاد برخوردی نداشته باشم و در ذهنم چند تا حدس بالا و پایین کردم. یا بهزاد می‌آمد پشت در اتاقم و یا از همین جا می‌رفت و روز دیگری را انتخاب می‌کرد. خارج از این دو نبود. به هر حال بهزاد آن شب نیامد؛ روز بعدش هم همین‌طور.... دو سه روزی از وعده‌ای که به خودم داده بودم گذشته بود و داشتم با خودم به حرف‌های عمو در مورد شکایت و زندگی خانواده‌ی سروش فکر می‌کردم و در خیابان با حرص قدم برمی‌داشتم که ماشینی جلوی پایم ترمز کرد. از ترس جیغی کشیدم و یک قدم عقب رفتم. هنوز راننده توی ماشین بود که جلو رفتم و با اخم

مشت محکمی روی کاپوت زدم که بیشتر از همه دست خودم درد گرفت.

- خاک تو سرت کنن احمق دوزاری. بلد نیستی پشت این عروسک نشین.

اما محض خروجش از ماشین باقی فحش‌ها از ذهنم رفت. اخم کردم و رو به بهزاد که با ماشین جدیدی جلوی راهم سبز شده بود و احتمالاً آن حرکت را انجام داده بود که من دهانم کف کند نگاهی کردم.

- هان... پس بگو... چیه کچل خان؟

لبخند مضحکی که روی لب‌هایش نقش بسته بود؛ با شنیدن لقبی که به او داده بودم پر کشید. با دیدن اخم‌های درهم‌اش گفتم:

- چیه؟ یعنی کچل نیستی؟ نکنه فکر کردی منم مثل زینا جونت قربون صدقه‌ت میرم؟ نه جونی... خیلی خیلی خیلی برات زیادیه که هم زن داشته باشی... تازه اونم دو تا دو تا و هم به من نظر داشته باشی.

دوباره لبخندش آمد. ترسیدم. نکند از حرفم بل بگیرد.

- اگه طلاقشون بدم مشکل حل می‌شه؟

داشت حالم به هم می‌خورد. این مرد با خودش چه فکر کرده بود؟

- یعنی فکر می‌کنی من راضی می‌شم زندگی دو تا زن به هم بریزه؟

استیصال در صورتش نمایان بود. خنده‌ام گرفته بود؛ اما خودم را کنترل کردم.

- ببین اینجا همیشه صحبت کرد. بیا بشین تو ماشین...

جوری نگاهش کردم که پرسید:

- چیه؟ خب بیا بریم کافی‌شاپ... بابا مردم این محله یه کم فضولن. اینا به دو تا

جوون که می‌خوان با هم صحبت کنن هم گیر میدن.

دیگر نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم.

- چی؟ دو تا جوون؟ تو چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی جوونی واقعاً؟

باز هم اخم کرد. مردک چقدر زود هم بهش برمی‌خورد.

- اولاً که من منظورم به خودمون نبود؛ دوما... گیرم که بود. مگه بده خودم رو جوون

بدونم؟ مگه من دل ندارم؟

دل؟ نه... تو چیزی به اسم دل نداری. تو یک موجود بی‌دل و بی‌شرفی که تمام بدنت

را هوس گرفته و عقل... آن هم نداری. خالی خالی!

- چرا... چرا... دلم داری، قلوه هم داری؛ قلب و ریه و کبد و همه چیز داری.

می‌خندد.

- خیلی شیطونی دختر. سوار شو.

برایش سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهم و عقب عقب می‌روم و بعد از پیاده رو

راه آرایشگاه را در پیش می‌گیرم. صدایش بلند می‌شود.

- اِ!... کجا میری؟ با توام آرام؟!!

می‌چرخم.

- برای همون قرار تو کافی شاپ هم حالاحالاها باید بدوئی بهزاد خان.

و او را همان‌جا؛ کنار ماشینش رها کردم. باید برای من می‌دوید و به وقتش آنچنان

زمین می‌خورد که نتواند برخیزد.

بنویس شاعر، زن و بعدش را قفس بگذار

آنگاه مرد و ل... و اسمش را ه.و.س بگذار

برای این مردان زن موجودی بود توی قفسی که باید نیازهایشان را به سرانجامی می‌رساند؛ باب میلشان لباس می‌پوشید و تحقیر می‌شد. انقدر فکرشان توی فیلم‌های هالیوودی چرخیده بود که به زن‌های ساده‌ی ایرانی راضی نبودند. انقدر که دستور می‌دادند برو عمل کن. پول که داریم؛ برو زیبایی را به صورتت برگردان. راضی به آن نعمتی که خالق داده بود نمی‌شدند و زن‌ها همه شدند عروسک‌های باربی. عروسک‌هایی که انگار از یکی‌شان کپی گرفته بودی و توی شهر مشت مشت ریخته بودی. گونه‌ها و بینی و چشم و لب و اندام... همه و همه برای مردی که تو را می‌خواست عمل می‌شد و تازه بعدش هم سرت منت می‌گذاشت که تو آنچه که من می‌خواستم نیستی و از تو زده شدم.

تصویری از چشمان یک زن خلق کن این بار

اما نگاهش را همیشه ملتمس بگذار...

نگاه ما زن‌ها در طول تاریخ همیشه به دستان این موجودات از خود راضی بود. همیشه‌ی روزگار دنبال این بودیم که از ما راضی باشند و نبودند. به وقتش نگار خوشگلی می‌شویم که حاضرند جان فدا کنند؛ اما خرشان که از پل گذشت تازه یادشان می‌افتد که سرتاسر وجودمان پر از عیب و ایراد است. تازه یادشان می‌افتد که موی مشک‌ی دوست ندارند و مثل فلان بازیگر موی بلوند می‌خواهند و زن برای زیباتر شدن خودش را به چه که نمی‌سپارد و باز با نگاهی ملتمس جلوی چشمان مرد رژه می‌رود که مرا ببین و فکر مرد پیش دختر همسایه است که پیوند وسط

اگرچه از من بدش می‌آید، اما تا دنیا دنیا باشد از او به نیکی یاد می‌کنم؛ چون یک سال زندگی‌ام در کنار خانواده‌اش انقدر پررنگ بود که فقط از کنار رسول بدخلق امروز با اخم و قهر رد می‌شوم؛ چون دلم برای مهربانی‌های در سایه‌ی غیرتش تنگ شده. مهربانی‌های در سایه‌ی اخمش.

ها! زن گناه سرخ هستی بود، پس شاعر

این سیب را همواره دور از دسترس بگذار!

خشمم می‌گیرد از این روزگار که من که تنها نزدیک به بیست سال از زندگی‌ام را گذرانده‌ام باید این‌طور منفی فکر کنم که همه‌ی مردان را این‌طور حقیر بینم و عده‌ی کمی از آن‌ها را بهشتی. کسی چه می‌داند؛ شاید آن‌ها هم دربارهی ما همین‌طور فکر می‌کنند که هیچ رابطه‌ای سر نگرفته به پایان می‌رسد. گویی از آن روزها که عشق‌ها سال‌ها طول می‌کشیدند؛ قرن‌ها و شاید هزار هزار سال گذشته و حالا من در این جامعه‌ای که هر سوبیش گرگی به کمین معصومیت‌های از دست رفته نشسته؛ باید چون سببی دور از دسترس باشم. باید دور بمانم از مردمی که برایشان تنها لحظاتی کوتاه جذابم. باید دور بمانم.

در آرایشگاه را با فشاری هل دادم که صدای جیغ جیغ زهرا کرم کرد.

- این چه وضعیه آخه؟ چرا این زمین انقدر کثیفه؟ هان؟

پیرزنی را به تازگی برای آرایشگاه استخدام کرده بودیم. اسمش نوبر بود. پیرزنی تنها که فرزندانش با بی‌رحمی او را از خانه بیرون کرده بودند و کسی را نداشت. نوبر همیشه‌ی خدا آرایشگاه را تمیز می‌کرد و امروز نمی‌دانم چه شده بود که زهرا مراعات

نکرده داشت پیرزن را می‌شست و روی بند پهن می‌کرد.

- چیه؟ چه خبره؟

- تو کجایی؟ هان؟ کجایی؟ چرا انقدر دیر کردی؟

زهرا را چه شده بود که این‌طور عصبی و بداخلاق داشت به همه می‌توپید؟

دست‌هایش را که مدام توی هوا می‌چرخید و به همه می‌توپید را گرفتم و با فشاری

زهرا را به اتاق مدیریت هل دادم. هرچقدر سعی می‌کرد با نکن نکن‌هایش خودش را

خلاص کند؛ ره‌ایش نکردم تا زمانی که در اتاق را بستم و بعد ولش کردم. ول که نه؛

پرتش کردم به سمت میز و با اخم‌های درهم پریدم به سمت او که آن‌طور اخم کرده

به من نگاه می‌کرد و هرچه غصه از کار تمام مردان زندگی‌ام داشتم؛ سر دوست

صمیمی‌ام خالی کردم.

- چیه؟ چته عین سگ پاچه می‌گیری؟ یه‌جوری رفتار می‌کنی که آدم دلش می‌خواد

کتکت بزنه. یه اشاره کنم همه‌ی اینا از اینجا میرن؛ منم باهاشون. گور بابای پول و کار

کردن. بعد خودت می‌مونی و این همه وسیله و تخصصی که نداری. می‌فهمی؟ چه

مرگته که این‌طور به همه می‌پری؟ خجالت نمی‌کشی اون پیرزنو که شش برابر تو

سن داره می‌شوری می‌ذاری رو بند؟ چون فکر کردی صاحب این...

حرف‌هایم توی دهانم ماند وقتی زهرا را دیدم که با بیچارگی اشک‌هایش ریخت و

خودش را توی آغ-وشم انداخت. دست‌هایم که روی هوا مانده بود و داشتم غرغر

می‌کردم همان‌جا ماند و بعد آرام آرام دست‌هایم را پایین آوردم و در آغ-وشش

کشیدم. دیگر زنی افسار گسیخته نمی‌دیدم؛ زن تنهایی چون خودم را می‌دیدم که از

روی ناراحتی اول به خشم و بعد به گریه پناه برده بود.

- چیه دختر؟ به من بگو چته؟

با حق حق گفت:

- بهزاد از صبح جواب تماسمو نمیده.

با شنیدن این حرف صورتم جمع شد و گفتم:

- همین؟ واسه خاطر اون کچل داری هم من و هم خودتو و هم این بنده‌های خدا رو

آزار میدی؟

با همان حق حق نه آرامی‌گفت و حرفی زد که حس کردم دنیا روی سرم خراب شد.

- من باردارم آرام... من از بهزاد باردارم و اون از وقتی که شنیده...

سرش را از روی سیب‌نهام برداشت و همان‌طور که با دست آرایشش را پاک می‌کرد،

خودش را روی صندلی انداخت. آرایش غلیظش روی صورتش ماسیده بود و سر و

صورتش پر بود از سیاهی و سرخی.

- دیروز که اومدم خونه یادته؟ دیدی که چقدر خوشحال بودم.

سری تکان دادم و همان‌طور که لبم را می‌جویدم گفتم:

- آره... جواب آزمایشتو گرفته بودی؟ نه؟

سری تکان داد و همان‌طور که به میز نگاه می‌کرد گفت:

- جوابش مثبت بود. خوشحال و خندان اومدم خونه و گفتم امروز زنگ می‌زنم بهش

که بریم بیرون و من تو رستورانی جایی بهش بگم. من و بهزاد از همون اول در مورد

بچه شرطی نداشتیم؛ اما من خیلی بچه دوست داشتم. از چند وقت قبل قرص

خوردنم رو تعطیل کردم و گفتم حالا که هم خونه دارم و هم بهزاد و عشقشو... یه بچه می‌تونه عشق ما رو تکمیل کنه. امروز صبح بهش زنگ زدم و گفتم که بریم بیرون... اولش که مثل سگ بود. همه‌ش پاچه می‌گرفت و بدخلقی می‌کرد. آخر سر موفق شد از زیر زبونم بکشه چرا می‌خوایم بریم بیرون و وقتی فهمید... آرام به عمرم این‌طور کسی سرم فریاد نزده بود. یک عالم داد و بیداد کرد و بعدم گفت که من این بچه رو آوردم که جا پامو محکم کنم و... آرام من خیلی بدبختم؛ نه؟

می‌خواستم بگویم آره؛ اما وقتی حال‌گندش را دیدم سری تکان دادم و در آغوشش کشیدم. بی‌خبر از همه‌جا و اتفاقی که در چند روز آینده می‌افتاد. اتفاقی که سرنوشت من و زهرا را با هم دست‌خوش تغییرات خوب و بد می‌کرد.

عصبانی بودم؛ از بی‌فکری زهرا عصبانی بودم؛ اما در مرامم نبود آدمی که با پی‌پناهی به من روی آورده را برنجانم. همیشه وقت برای سرزنش بود. آدم‌ها یک جایی احتیاج داشتند که یکی در آغوششان بگیرد و تنها بگوید نترس، من هستم. تو فقط گریه کن تا غم‌هایت بمیرند و من با تمام عصبانیتم؛ همین‌ها را با نوازش به زهرا نشان می‌دادم. هیچ نمی‌گفتم و تنها با نوازش‌هایم او را که هق‌هق می‌کرد آرام می‌کردم. خودش می‌فهمید که پنااهش هستم.

زهرا انقدر به بهزاد رو داده بود که بهزاد فکر می‌کرد شاهزاده‌ایست که هرچه می‌گوید و می‌خواهد باید بشود. انقدر که فکر می‌کرد روی هر کسی دست بگذارد باید بی‌چون و چرا قبول کرد. به گمانم همسر اولش هم همین کار را کرده بود؛ اما من که هر زنی نبودم. زندگی اولم به من این را یاد داده بود که چطور با مردها رفتار

کنم. روزها باید مزاحمت بهزاد را رد می‌کردم و با داد و فریاد او را از خود می‌راندم و او هم که فکر می‌کرد این‌ها ناز و نوز زنانه است؛ روز بعد قدر قدرت‌تر وارد میدان می‌شد و گونه‌ای دیگر مزاحمت ایجاد می‌کرد. یک روز با دسته گل؛ روز دیگر با دعوت به رستوران؛ روز بعد با لبخند و هدیه؛ روز بعد و بعد و بعد... خلاصه هر روز ترفند جدید به کار می‌گرفت و من این وسط تنها از این مزاحمت‌های روزانه خسته و تنها در آرایشگاه کلافه می‌شدم. هفته‌ی دومی بود که بهزاد آزار و اذیت‌هایش را ادامه می‌داد و آن روز ماهانام شروع شده بود و بداخلاق و با درد کم‌ر در خیابان راه می‌رفتم که طبق معمول آمد. مهلت ندادم شروع کند و با خشم مشت محکمی روی کاپوت ماشین کوبیدم و گفتم:

– به خدا... به خدا اگه امروز حرفی بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی بهزاد. اما او که در دنیای هوس‌های خودش غرق شده بود تنها گفت:

– ای جانم... چه قشنگ میگی بهزاد!

دیگر نتوانستم تحمل کنم. نمی‌توانستم کثافت بازی یک مثلاً آدم را تحمل کنم و هیچ‌کاری نکنم. با تمام ضعفی که داشتم؛ در جایم چرخیدم و با دیدن اولین ماشین دست تکان دادم. ماشین تا کسی که ایستاد؛ بهزاد آرام گفت:

– من می‌خوام برسونت آرام. تو باید جواب منو بدی؛ البته اونی که می‌خوامو.

با نفرت چیزی که می‌خواستم پیدا کردم و اول به راننده گفتم کمی صبر کند و بعد آجری را از کنار خانه‌ی نیمه ساخت برداشتم. کارگری که مشغول ساخت بود گفت:

– خانم آجرو کجا می‌بری؟

صدای کارگر را نادیده گرفتم و با قدم‌های تند به سمت ماشین بهزاد رفتم و در مقابل چشم‌های از حدقه در آمده‌اش آجر را روی شیشه‌ی جلو کوبیدم. با دیدن شیشه‌ی ماشین که با ضربه‌ی محکم آجر ترک ترک شده بود؛ فریاد کشید:

- چی کار کردی دیوونه؟!

سری تکان دادم و گفتم:

- اینم جوابی که می‌خواستی؟ خوبه؟

و عقب عقب خودم را به ماشین رساندم و به راننده گفتم برو. بهزاد که تازه به خودش آمده بود فریادکشان دنبال ماشین دوید؛ اما به جای نرسید و ما به قدر کافی از او دور شدیم. بماند که بعد از راه افتادن ماشین چقدر ترس توی وجودم نشست. قطعاً با این کار بیکار می‌شدم. با خودم فکر می‌کردم که من هم چیزهایی در چننه دارم. می‌توانستم از پیشنهاد زشتی که به من داده به زهرا بگویم؛ اما با فکر این که زهرا عاشق بهزاد است و بهزاد می‌تواند هر جور که دوست دارد زهرا را پر کند لرزی بر تنم نشست؛ باید اول من به زهرا می‌رسیدم؛ بنابراین به راننده آدرس خانه را دادم و با گفتن این که مسئله‌ی مرگ و زندگی‌ست خودم را به او فهماندم که با سرعت بیشتری برود؛ البته وعده‌ی پول خوب هم بی‌تأثیر نبود.

زهرا که بی‌حال بود؛ در را باز کرد و با دیدن من گفت:

- وا؟ تو چرا نرفتی آرایشگاه؟

لبخندی زدم و درحالی‌که سعی می‌کردم استرسم را پنهان کنم گفتم:

- زهرا باید باهات حرف بزنم.

سری تکان داد و با بی‌حوصلگی گفت:

- جان آرام حوصله‌ی هیچی رو ندارم.

- اگه من بیرمت یه جای خوب چی؟ قول می‌دم بهت خوش بگذره.

مردد گفت:

- نمی‌دونم.

وعده‌ی سر خرمن دادم.

- قول می‌دم بعد از اون یه کاری کنم بهزاد با دسته گل و شیرینی بیاد سراغت.

کمی خوشحال شد و گفت:

- پس می‌شه لباسامو بیاری؛ حتی حوصله‌ی آرایش کردنم ندارم.

مهلت ندادم حتی حرفی که زده تمام شود. با تمام بی‌حالی‌ام به سمت اتاق دویدم و

یک دست از لباس‌های توی کمدش را برداشتم و به سمتش رفتم. وقتی پوشید با

هم راه افتادیم به سمت در. از قبل زنگ زده بودم به آژانس. به محض راه افتادنمان؛

ماشین بهزاد را دیدم که پیچید توی خیابان. صورت زهرا را به سمت خودم برگردانم و

گفتم:

- چیزه... آرایش خوبه؟ نیست بی‌حالم؛ میگم بد نیستم.

زهرا متوجه ماشین بهزاد با آن شیشه‌ی شکسته نشد و تنها گفت:

- خوبی.

و بی‌حال به پشتی صندلی تکیه داد. زهرا متوجه خیلی چیزهای دیگر هم نشده بود؛

حتی متوجه این که گوشی گرانقیمتش را کنار عسلی مبل رها کردم و کیفش را بدون گوشی به او تحویل دادم.

یک خانه بعد از خیابان نزدیک بود با ماشین مدل بالای دیگری که داشت با سرعت وارد خیابان می‌شد تصادف کنیم که راننده‌ی آژانس به موقع پایش را روی ترمز گذاشت و زهرا که داشت به جلو پرت می‌شد جیغ بلندی کشید. ماشین مدل بالا اما نایستاد و با بوقی کشار از کنار ما وارد خیابان شد و بماند زهرا تا مقصد مورد نظرم چقدر راننده را فحش داد و غرغر کرد. لابد این هم از عوارض حاملگی بود که زهرا را اینقدر حساس کرده بود. بعد از آن که از محدوده‌ی خطر گذشتیم تازه نفس عمیقی کشیدم و به حرف‌هایی که می‌خواستم و جایی که باید می‌رفتیم تا روی زهرا تأثیر بگذارم فکر کردم. باید زهرا را از این مرد دور می‌کردم. خدا رو شکر آرایشگاه به نامش شده بوده بود و کارهای آخرش مانده بود که علناً دست بقیه را از آرایشگاه کوتاه می‌کرد. از طرفی خانه هم از همان اول به نام زهرا بود. اینجا را بلد بود چطور پیش برود تا برای آینده چیزی در دست‌هایش باشد.

به کارت‌های توی کیفم که در این چند وقت که آرایشگاه می‌رفتم برای تبلیغ به ما می‌دادند نگاه کردم و از بینشان یک جای دنج را انتخاب کردم و گفتم:

- می‌ریم رژینو! قبوله؟

غرغره‌ایش را تمام کرد و بعد با لبخندی که انگار او را به گذشته‌ها برده بود گفت:

- باشه بریم. اتفاقاً پاتوق من و بهزاده. اصلاً اونجا باهاش آشنا شدم.

لعنتی به خودم فرستادم و خواستم جای دیگری را پیشنهاد دهم که گفت:

- اون روز تنها بود. اصلاً آشنایی مون با تمام کلیشه‌ای بودنش هنوزم برام جذابه. با دخترش سارا دوست شده بودم. تو یکی از این پارتیا بود یا شایدم آرایشگاه... نمی‌دونم یه جا باهاش دوست شده بودم و قرار بود بریم رستوران که سارا گفت نمی‌شه بیاد و این حرفا... بی‌شعور می‌خواست با اون نامزد عقب افتاده‌ش بره بیرون. پسره که اصلاً قدرشناسی بلد نبود. یه کم خرج دختره نمی‌کرد. پوزخندی زدم. کار امثال شماسست زهرا که اسم ما دختران را گذاشته‌اند آهن‌پرست و پول‌پرست. تقصیر شماسست که ما به این روز افتاده‌ایم و هیچ رابطه‌ای محکم و قوی شکل نمی‌گیرد. زمان‌های قدیم که این‌طور نبود؟ بود؟ آهن‌پرستی و تخت خواب رفتن بود؟ نبود... به خدا که نبود. زهرا بی‌توجه به کشمکش درونی من ادامه می‌دهد:

- این شد که من و آنا که دوست مشترک من و سارا بود؛ رفتیم رستوران و اونجا دیدیمش. آنا تا دید شناختش. گفت بابای سارا است. آنا که رفت دستاشو بشوره اومد سر میز و شماره گذاشت رفت. زیر شماره‌ش نوشته بود: "حیف فرشته‌ای مثل تو نیست که تنها بیاد رستوران؟ بهم زنگ بزن." و منم خب بدم نیومده بود. خونه زندگی سارا اینا رو دیده بودم و خیلی دلم یکی از اون خونه‌ها رو می‌خواست. قبل از اینکه با سارا دوست بشم خرجم از فروش وسیله‌های خونه در می‌اومد. مامان قبل از این بدبختی‌هاش یه جعبه‌ی طلا داشت. منم نامردی نکردم و تو همون هیر و ویر کتک‌زدن‌های بابا جعبه رو کش رفتم و تیکه‌تیکه‌ای که اون دوست پس-رای بی‌شرفش واسه‌ش خریده بودنو برمی‌داختم و می‌فروختم. چی بهتر از این بود که زن

این یارو... بابای سارا می‌شدم و دست از دزدی هم می‌کشیدم. قبل از اینکه آنا بیاد و شماره رو ببینه برش داشتم. اون روز هیچی از آنا و حرفاش نفهمیدم؛ فقط یادمه که زود با آنا خداحافظی کردم و رفتم. بعد از چند روز زنگ زدم. هرچی که گفت کردم؛ هر جور که خواست چرخیدم؛ البته پولشو اون می‌دادا! تا همین چند ماه پیش که گفت رابطه مون باید فراتر بره. همین جوری می‌خواست با یه کم خرج کردن به جونم دست پیدا کنه که گفتم نمی‌خوام؛ اول یه خونه به نامم می‌زنی؛ عقدم می‌کنی بعد. براش از بابام گفتم که اگه می‌فهمید جونمو می‌گرفت؛ البته یه خرده تخیل و اینا قاطیش کردم تا حسابی بترسه و خرج کنه که این خونه رو خرید و به نام خودم زد. پول داد تا کاراشو زود ردیف کنن و بعدم با یه کم دیگه پول خرج کردن بدون رضایت پدر عقدم کرد؛ البته رضایت قیم و اینا... آخه بابام که مرده بود. بعدم که به اونچه می‌خواست رسید؛ اما قانونی... من زنشم و زنش می‌مونم. یادمه بعد از اولین بار گفت که می‌دونه من دوست دخترشم و از همون موقع ها از من خوشش اومده بوده و عاشقم شده. بعد از اون ماجرا هر چند روز می‌رفتم سراغ مامانم و خرجش می‌کردم که نمیره. حوصله‌ی نعش کشی نداشتم و حالا که دلم خواسته پایه‌های زندگیمو محکم‌تر از اون زنیکی‌ی دوزاری... زن اولشو می‌گم بکنم که باردار شدم و حالا اون نمی‌خواد. معلوم نیست چه مرگشه که جواب زنگام نمی‌ده. به خدا جون به تنم نمونه انقدر این چند روزه حرص خوردم. چرا من هیچ وقت خوشبخت نمی‌شم آرام؟

چرا؟

ل- بم را گزیدم و فکر کردم. من و زهرا از همان اول راه را اشتباه رفته بودیم. اشتباه دوست انتخاب کردیم؛ اشتباه عشق ورزیدیم؛ زندگی و معنی‌اش را اشتباه فهمیدیم و در نهایت همین اشتباه‌ها یک جایی برایمان تله‌ای شدند و چون گرگی پایمان را اسیر دهانشان کردند. من و زهرا خیلی اشتباه کردیم و حالا که فکر می‌کنم؛ به هیچ کدامان حق نمی‌دهم. حق هیچ چیز نمی‌دهم. برای همین است که خوشبخت نمی‌شویم. اشتباه‌ها هنوز ما را اسیر خودشان کرده‌اند. راه مستقیم گم شده است و ما در سیاهی بدبختی و تاریکی تنها دنبال آویزه‌ای برای نجاتیم؛ اما من نمی‌گذارم. خودم را مثل زهرا بدبخت نمی‌کنم. خودم را انقدر تنها و بی‌کس نمی‌کنم. کار می‌کنم تا راه مستقیم را پیدا و بعد اصلاً ولش نمی‌کنم. من می‌توانم.

ماشین که جلوی رژی‌نو ایستاد؛ تنها گفتم:

- پیاده شو زهرا.

پول را حساب کردم و خودم هم دنبال زهرا وارد رستوران شدیم. دو پسر جوان یکی از میزها را اشغال کرده بودند که با ورود ما یکی از آن‌ها به دیگری علامتی داد و هر دو به راه رفتن با عشوه‌ی زهرا و چهره‌ی پر از آرایش من خیره شدند. رژ قرمز رنگ بیست و چهار ساعته‌ای که زده بودم هنوز روی لب‌هایمان مانده بود و آرایش غلیظ را با شکوه تکمیل کرده بود. با وجود آن همه حرصی که خورده بودم هیچ چیز به هم نریخته بود؛ اما زهرا... صورتش بی‌آرایش بی‌حال بود؛ اما با آن همه عشوه و نازی که می‌ریخت؛ باز هم توجهات را به خودش جلب می‌کرد.

- چی می‌خوری؟

نگاهی به منو کرد و آرام گفت:

- هرچی واسه خودت سفارش دادی واسه من سفارش بده. کاش بهزاد بود تا با هم می‌رفتیم یه جای دیگه... یا همین‌جا می‌موندیم و وای چقدر خوب می‌شد که از وجود این بچه خوشحال می‌شد. همین‌جوری پیش بره باید بچه رو سقط کنم. اگه اون بچه رو نخواد؛ منم نمی‌خوامش.

چقدر راحت در مورد بچه حرف می‌زد. بچه‌ای که می‌رفت تا جان داشته باشد و برای حضور و عدم حضورش برنامه می‌ریخت. یعنی آن مردک کچل انقدر مهم بود؟ حالم به هم خورد بس که در طول راه از بهزادش گفت و حالا هم بهزاد.

- زهرا؟

بی‌حوصله نگاهی به بیرون و خیابان پر تردد انداخت و بعد گفت:

- هوم؟

آرام گفتم:

- چقدر به بهزاد اطمینان داری؟

نگاهش را به سمتم چرخاند و گفت:

- یعنی چی؟

مثل ماده پلنگی شده بود که سر شیر مورد علاقه‌اش وحشی می‌شود. آرام گفتم:

- تو به من بگو چقدر به بهزاد اطمینان داری؟

چشمانش را ریز کرد و با شک گفت:

- خیلی! چی تو اون ذهنه آرام؟ چی می‌خوای بگی که برایش این همه برنامه چیدی؟

دستانم می‌لرزید. با ترسی که توی جانم نشسته بود گفتم:

- راستش... بهزاد اون طور که تو...

- هی زینا تو هم اینجایی؟

چرخیدم به سمت عقب و با دیدن سهیل و نامزدش اخمی کردم. اینجا هم مزاحم

شده بود؟ سهیل هم که گویی انتظار دیدن مرا نداشت؛ جا خورد و زیر لب چیزی

گفت که نفهمیدم. با اخم نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

- سهیل؟

اصلاً جوابم را نداد. رو به زهرا گفت:

- زینا چطوری؟ چه عجب یه بار بدون آرایش دیدمت دختر.

زهرا آرام خندید و از جایش بلند شد. در عوض رفتار بی‌ادبانه‌ی سهیل؛ نامزدش گرم

با من احوالپرسی کرد. لبخندی به رویش زدم و سعی کردم سردی رفتارم را با

لبخندهایم بپوشانم. نه من دیگر عاشق سهیل بودم؛ نه او. پس باید یکجوری که دو

دوست رفتار می‌کنند رفتار می‌کردم. نامزد سهیل به او اصرار کرد که در کنار ما نهار

بخورند و سهیل هم با رودرباستی پذیرفت. موقع نشستن تنها یک خوبی به من

گفت و بعد مشغول صحبت با زهرا شد. از حضور بی‌موقعشان تنها حرص می‌خوردم

و با بله و نه جواب نامزد سهیل را می‌دادم و او بیشتر حرف می‌زد. وقتی دید تمایلی

به حرف زدن ندارم و بیشتر در فکرم چرخید سمت زهرا. نهار ساده‌ی ما را که پیتزا و

مخلفاتش بود آوردند و من با ناخنک زدن به سیب زمینی‌های که برای هر کدامان

آورده بودند در سکوت به حرف‌های بی‌مزه‌ی سهیل گوش می‌دادم و زهرا که حالا

سرحال آمده بود و با سهیل می‌خندید را نگاه می‌کردم.

- آره... این هفته بازم مهمونی داریم. با بهزاد بیاین... مهمون افتخاری من... پاتون که باز بشه خودتون می‌شید مهمون اصلی. از پارتهای اون پسره میلاد خیلی بهتره. تازه... این هفته یه مسابقه‌ی جالب هست. کلاً فتوکپی یه جشن هاییه که تو فیلم (...) بهت نشون داده بودم.

زهرا بی‌پروا بلند خندید که باز پسران میز بغلی به او خیره شدند. سرم را به سمت شیشه چرخاندم که صدای زهرا را شنیدم.

- خیلی... هستی سهیل.

سهیل هم با همان مدل خودش جواب داد. از شوخی‌هایشان دیگر داشتم به مرز انفجار می‌رسیدم؛ اما تنها کاری که از من برمی‌آمد این بود که به سهیل و رفتار احمقانه‌اش نگاه کنم. نامزد ساده و بدبختش هم همان‌طور با این‌ها می‌خندید. تمام حرف‌هایی که توی ذهنم آماده کرده بودم پریده بود و دلم می‌خواست بپریم و خرخره‌ی سهیل را بجوم که بی‌موقع مزاحم ما شده بود.

بعد از نهار؛ زهرا که دیگر موضوع حرف‌هایمان یادش رفته بود؛ با خنده از سهیل و نامزدش خداحافظی کرد و دست برد توی کیفش و گفت:

- یه زنگ بزنگم به بهزاد... ایا گوشیم کو پس؟

لبخند زورکی به زهرا زدم و گفتم:

- شاید خونه گذاشتیش.

لعنتی‌ای گفت و در کیف پر از تجمالش را بست که همان دو پسر جلوی راهمان سبز

شدند.

- خانما اجازه‌ی همراهی میدن؟

جوابی به آن‌ها ندادم و دست زهرا را که داشت با اخم و تخم جوابشان را می‌داد کشیدم و گفتم:

- بیا بریم اینجا ماشین بگیریم. حرفای منم بمونه برای یه ساعت دیگه.

زهرا خمیازه‌ای کشید و گفت:

- خب الان بگو.

نگاهی به صورت بی‌حالش کردم و گفتم:

- الان که از خواب داری می‌میری. بریم خونه میگم؛ فقط قول بده به من اطمینان کنی.

در حالی خمیازه‌ی دیگری می‌کشید؛ سری تکان داد و گفت:

- باشه... من به تو اطمینان دارم.

بی‌حوصلگی در تمام جملاتش پیدا بود. در مقابل مزاحمت‌های آن پسرها سوار یک

ماشین شدیم و با دادن آدرس خانه سکوت کردم. سرم را به شیشه تکیه دادم و به

این فکر کردم که حرف‌هایم را کمی عوض کنم. باید جوری بهزاد را از چشم زهرا

می‌انداختم که حاضر نشود بهزاد را دیگر بپذیرد. باید کاری می‌کردم که خودش به

جان بهزاد بیفتد. من گناهی نداشتم. بهزاد حق نداشت که مرا به خاطر منافع خودش

جلوی زهرا خراب کند.

راننده ماشین را متوقف کرد و آرام گفت:

- بفرمایید.

پول‌های توی کیفم را در آوردم و کرایه را حساب کردم و پیاده شدیم. می‌لرزیدم و اصلاً خوب نبود که اگر الان با بهزاد روبه‌رو می‌شدیم و او مسئله را به نفع خودش عوض می‌کرد. با ورودمان به پارکینگ؛ با دیدن ماشین بهزاد خون در رگ‌هایم یخ بست. پس هنوز آنجا بود. خودم را به دست تقدیر سپردم و با گام‌های لرزان وارد کابین آسانسور شدم. زهرا تکیه‌اش را به آئینه داده بود و به شماره‌ها که یکی جابه‌جا می‌شدند نگاه می‌کرد که آسانسور لحظه‌ای بعد ایستاد. جلوی در خانه که ایستادیم؛ حس کردم بوی ناخوشایند و تندى به مشام می‌رسد. یک بوی تند که حال من و زهرا را به هم زده بود. زهرا همان‌طور که بینی‌اش را با دست می‌گرفت؛ کلید انداخت و بعد گفت:

- معلوم نیست کدوم بی‌فرهنگی یه چیزی رو به گند کشیده و گذاشته این ورا. از پشت کوه میان تو شهر؛ بعد فرهنگشم ندارن.

در را با دست هل داد و رفت تو که همان لحظه صدای جیغش بلند شد. جیغ‌های مکررش باعث شد کفش در نیاورده بپریم توی خانه که با دیدن فضای خانه صدای جیغ من هم بلند شد. جیغ‌های پی‌درپی هر دویمان غیر ارادی بود. هر کسی جای ما بود هم همین حال را پیدا می‌کرد. عقب عقب رفتیم و به در خانه برخورد کردم و جیغ کشیدم. صدای قدم‌ها را می‌شنیدم و نگاهم به چیزی که جلوی رویمان بود میخ شده بود. دستانم می‌لرزید و تنم یکپارچه در ترس و تنهایی می‌سوخت. تمام خانه را خون گرفته بود. خون و جسد چاقو خورده و بدون لباس بهزاد!

مصیبت‌ها می‌دانند کی باید روی سرت خراب شوند. می‌دانند کی زمین بزنند و دوباره بلندت کنند و دوباره بکوبند. زندگی اتفاق خوبی‌ست؛ اما اگر این مصیبت‌ها بگذارند. اگر دست به دست هم ندهند و آژیرکشان دورت را نگیرند. زندگی خوب است اگر تو را زمین نزند.

نمی‌دانم چقدر گذشت و چه شد؛ فقط می‌دانم مردم که آمدند همان‌جا هر دویمان افتادیم و حالمان به هم خورد. تا حال یک جسد آن هم به این صورت ندیده بودم. بهزاد چاقو خورده بود. آن هم خیلی زیاد. هیچ نقطه‌ی سالمی توی بدنش نمانده بود که بخواهی به آن دست بکشی. کسی از بهزاد انتقام گرفته بود و یا... چه دلیلی می‌توانست داشته باشد که این‌طور وحشیانه بهزاد را بکشند؟ لباس‌های تنش را خارج کرده بودند و معلوم بود زجر زیادی کشیده تا بمیرد و من در مقام یک آدم به این بدن خون آلود خیره شده بودم. به او نه به چشم بهزاد؛ بلکه به چشم یک آدم که خواه گناهکار و خواه بی‌گناه نگاه می‌کردم و با خودم به چراهای مرگش فکر می‌کردم. دنیا رو به سیاهی می‌رفت. از توان من یکی زیاد بود که این‌طور در کنار یک جسد بمانم. زهرا را نمی‌دانم. همان‌طور که به بهزاد خیره شده بودم و با انگشت جسدش را به این و آن نشان می‌دادم؛ چشمانم روی هم رفت و بسته شد.

چشم که باز کردم توی بیمارستان بودم و سرمی به دستم وصل بود. گیج و بیج به اطرافم نگاه کردم که کسی پرده‌ی دورم را کنار زد و آمد تو. پرستاری بود که با دیدن سرمی که تمام شده بود گفت:

- خوبی؟

چشمانم را یک دور باز و بسته کردم و گفتم:

- چی شده؟

- تو خونه تون شوهر دوستت رو کشتن؛ غش کردی؛ آوردنت اینجا.

خلاصه و مفید مرا از وضعی که در آن گیر کرده بودم آگاه کرد. یادم آمد چه شده و

بغض دوباره گلویم را گرفت. بغض نه برای بهزاد و مرگش؛ چرا که او حقش بود. نسل

آدم‌های هـوس باز باید از روی زمین کم می‌شد؛ بغض برای خودم و زهرایی که

زندگی‌مان پا در هوا شده بود. سعی کردم نبازم.

- دوستم کجاست؟

پرستار همان‌طور که داشت سرم را از دستم خارج می‌کرد گفت:

- یکی دو تا تخت اون طرفتر. متاسفانه وضع اون بدتر از تو بود. اون حامله بوده و

بچه سقط کرده.

اخم‌هایم درهم رفت و با غم گفتم:

- سقط کرد؟ آخه... چرا...

- مثل اینکه چند لحظه بعد از دیدن جسد شوهرش؛ از شوک خارج شده و ترسیده و

خواسته دور بشه که با یک جسم سخت برخورد کرده. هر کدوم از همسایه‌ها که

آوردنش یک چیزی گفتن. دقیق نمی‌دونم؛ اما این جسم سخت باعث ضربه‌ی

شدیدی شده و جنین از دیواره‌ی رحم جدا شده. توی ماه‌های اول دیواره‌ی رحم فوق

العاده سسته و شانس دوست شما هم این بوده.

نگاهم روی زمین خیره ماند. حالا باید به زهرا چه می‌گفتم؟ می‌خواستم حالش را خوب کنم؛ اما تنها به بدی حالش دامن زدم. اول شوهرش؛ بعد بچه‌اش.

- شما و دوستتون مرخصید... ما شماره‌ی یکی از دوستانتون رو از توی گوشی همون خانم پیدا کردیم که بهش زنگ زدیم و اون الان اینجاست. خانمی به اسم سیما که جواب ندادن و ما شماره‌ی بعدی که آخرین تماس دوستانتون بوده رو برداشتیم و بهش زنگ زدیم. آقای به اسم سهیل.

اخمی کردم و گفتم:

- دوستم دقیقاً کجاست؟ من باید پیشش باشم.

- سرتون گیج نمی‌ره؟

سری به نشانه‌ی نه تکان دادم. قدم از قدم برداشته آرام گفتم:

- ضمناً دوتا مأمور اون بیرون منتظرن که باهاتون صحبت کنن.

لب‌هایم را که خشک شده بودند تر کردم و از تخت پایین آمدم. لحظه‌ی اول به دلیل آن همه دراز کشیدن و تکان نخوردن سرم گیج رفت؛ بنابراین چشمانم را بستم و سعی کردم آرام باشم. برای خودم قوی باش و آرام باش تکرار می‌کردم و در نهایت گفتم: "اونا فقط می‌خوان در مورد اون چه که دیدی ازت سؤال کنن. خب؟" به تأیید سری برای خودم تکان دادم و بعد رو به پرستار گفتم:

- اون دو تا مأمور کجان؟

پرستار پرده را کنار زد و یک مأمور مرد و یک مأمور زن را نشان داد. مأمور مرد سن و سالش خیلی زیاد بود. زن را هم برای همکاری بیشتر من فرستاده بودند؟ با قدم‌های

آرام به سمتشان رفتم. نیمه‌های راه متوجه من شدند و به سمتم گام برداشتند.
 - سلام خانم. من؛ رسولی؛ افسر تحقیق پرونده‌ی قتل آقای بهزاد نوری هستم. در شرایط روحی خوبی نیستید؛ اما برای حل این پرونده باید با شما صحبت کنم؛ چون شما و دوستتون اولین کسانی بودید که جسد رو دیدید.
 بهزاد تا همین امروز صبح زنده بود. صبح زود بود؛ داشتم می‌رفتم سرکار مزاحم شده بود. حالا اسمش را گذاشته بودند جنازه؟ جسد؟ تصورش هم وحشتناک بود. آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

- می‌شه بشینم؟

مرد سری تکان داد و من روی اولین صندلی خالی نشستم. دو بیمار دیگر از صندلی‌های روبه‌روی من بلند شدند و آن دو هم از فرصت استفاده کرده و روبه‌روی من قرار گرفتند.

- خب... شروع می‌کنیم. امروز شما قبل از حادثه و زمان وقوعش کجا بودید؟
 باز هم لب‌هایم را تر کردم. مستقیم توی چشمان مأمور زل زدم و سعی کردم آرامش داشته باشم. هرچند جلوی نگاه تیزبین مأمور نمی‌توانستم خیلی آرام باشم و کمی دستانم می‌لرزید؛ اما مدام در ذهنم عبارت "طلا که پاکه؛ چه منتش به خاکه؟" تکرار می‌شد. بی‌ربط و با ربط برای خودم می‌گفتم تا آرام باشم.

- امروز صبحش که می‌خواستم سرکار... من و دوستم با کمک همین شوهرش یه آرایشگاه تأسیس کردیم و چند هفته‌ای هست که من با این دوستم اون آرایشگاه رو اداره می‌کنیم. حال جسمی خوبی نداشتم امروز؛ این شد که نیمه‌های راه برگشتم

خونه و با مشورت با زهرا قرار شد نهار بریم بیرون. رفتیم رستوران رژینو و نهار رو اونجا بودیم. دو تا از دوستانمون هم اونجا ما رو دیدن و می‌تونن شهادت بدن که ما اونجا بودیم. چون نهار رو با ما خوردن و بعد از نهار از ما جدا شدن. همین آقا رو می‌گم که کنار دوستمه.

مرد سری به تأیید حرفم تکان داد و گفت:

- سهیل کریمی. با ایشون هم حرف زدیم. منتظر به هوش اومدن شما و دوستتون بودیم.

ضمن تأیید حرفش؛ درحالی‌که به زمین خیره شده بودم گفتم:

- وقتی اومدیم خونه؛ زهرا گفت چه بوی تندی. راست می‌گفت. توی راهرو یه بوی تند پیچیده بود که زهرا با کلی غرغر فکر کرد مال بوی زباله‌س؛ اما محال بود زباله انقدر بوی تند و بدی بده که مشام رو آزار بده. اون درو باز کرد و رفت تو که یکهو دیدم پشت سر هم جیغ می‌کشه. ترسیدم. کفشامو در نیاورده پریدم تو و دیدم بهزاد اون‌جور کف اتاق افتاده.

لب‌هایم لرزید.

- خیلی وحشتناک بود. بهزاد خودش یه خونه داشت و هرچند وقت می‌اومد این طرفا و نمی‌دونم اون‌ی که بهزاد رو کشته برای چی تو خونه‌ی ما این کارو کرده؟ دلم برای دوستم می‌سوزه. اون حامله بود و حالا با دیدن بهزاد....

و سری به افسوس و غم تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم. مرد آرام گفت:

- تسلیت میگم. ما اینجا می‌مونیم که با دوستتون هم حرف بزنیم. شما می‌تونید برید.

از آن‌ها تشکر کردم و برای دیدن زهرا رفتم. هر دوی ما در بخش اورژانس بیمارستان بستری بودیم و زهرا الان به من احتیاج داشت. مصیبت وحشتناکی را از سر گذرانده بود. پرده‌ی تختی که پرستار به من نشان داده بود را کنار زدم و زهرای رنجور را روی تخت دیدم. رد اشک‌هایی که در آن لحظات وحشتناک ریخته بود هنوز روی صورتش مانده بود و رنگ و رویش به شدت پریده بود. هنوز بیهوش بود. بـوسه ای روی گونه‌اش گذاشتم و بعد گفتم:

- ما چرا هیچ‌وقت زندگی خوبی نداریم زهرا؟ چرا خوشبخت نمی‌شیم؟
 پرده باز کنار رفت و این‌بار سهیل پیدایش شد. خوشبختانه این‌بار تنها بود و به رسم ادب لباس مشکی به تن کرده بود. نگاهش را اول به زهرا و بعد به نگاه من که به او خیره شده بودم انداخت و آرام گفت:

- خیلی عوض شدی آرام.

پوزخند زدم و گفتم:

- عوض شدن که بد نیست؛ خوبه که آدم عوضی نشه.

کنایه‌ام به سهیل بود. به دوستی که می‌توانست خوب باشد؛ اما هر بار که اسمش می‌آمد؛ در ذهنم دخترکی گریان نقش می‌بست که مابین دیوار و دست‌های پسری جوان اسیر بود و اولین بـوسه را به طرز وحشتناکی تجربه می‌کرد. در ذهنم دخترکی نقش می‌بست که پسری روی سرش فریاد می‌کشید و می‌گفت که همه‌ی

آدم‌ها گرگند. دخترکی که می‌شنید بـوسه ای که به زور از او گرفته است؛ حقش بوده.

– تو هنوز اون ماجرا رو فراموش نکردی؟ حقم داری. دختر ساده‌ای بودی خب!
– خوبه... یه نفر بالاخره به من حق داد و خوبه که می‌دونم ساده بودم و تو از این سادگی سوءاستفاده کردی.

سهیل سری تکان داد و گفت:

– آرام از اون روزا بیا بیرون. من نمی‌خوام اون روزا رو باز کنم و مطمئنم که تو هم خوشت نمیاد برگردی به اون روزا. نمی‌دونم چی شده که زندگیت به هم ریخت؛ ولی بدون برات واقعاً ناراحت شدم. من اون شبم می‌خواستم تو رو دوست صمیمی معرفی کنم؛ اما تو با اولین نیش اومدی و...
دستم را جلوی صورتش گرفتم.

– سهیل تو رو خدا بس کن. دوستی من و تو حماقت بود. همون دوستی من و تو بود؛ همون دعوت اون روزت به خونهت بود که باعث ازدواجم شد. می‌فهمی؟ همسر شکاک و احمق همون روزا دنبال یه آتو بود که منو مجبور به ازدواج با خودش بکنه. وقتی از خونهت بدو بدو در اومدم؛ اون که منو دنبال کرده بود دید و من از ترس خانوادم یه ازدواج اجباری با یه آدم حیوونو قبول کردم و حالا دو سال از زندگی‌م رو تباه شده می‌بینم. از طرفی دیگه مثل اون روزا احمق نیستم که فکر کنم تو برای دوستی مثلاً اجتماعی جلو اومدی. ببینم این دختره واقعاً نامزدته؟ اگه نامزدته که خیلی احمقه. هم برای اینکه تو رو قبول کرده؛ هم برای اینکه گرم گرفتن تو با همه‌ی

دختر رو می‌بینم؛ تیکه‌هایی که من می‌اندازم رو می‌شنوه و بازم می‌خنده.
 در تمام مدتی که حرف می‌زدم سعی داشت حرف بزند؛ دفاع کند و حتی اخم می‌کرد
 و از توهین‌هایم بدش آمده بود؛ اما با دستانم و قاطعیت کلامم وادار به سکوتش
 کردم و در نهایت با چند جمله حرفم را به پایان بردم.
 - سهیل فکر کن اصلاً منو نمی‌شناسی. مثل همین امروز تو رستوران. لطف کن
 جاهایی که من هستم نباش. نذار با دیدنت یاد خاطره هام بیفتم و متنفرم از اون
 خاطره‌ها که با یادشون فقط میگم آخ که چقدر خر بودم! چقدر خر بودم که حرفای تو
 رو باور می‌کردم و عشق در یک نگاه رو قبول داشتم. الانم ازت ممنونم که اومدی
 بیمارستان و اگه پولی هم پرداخت کردی بگو تا بهت بدم و تو هم برو سراغ نامزدت.
 احتمالاً پولداره که گرفتیش؛ وگرنه تا جایی که یادمه این اطراف زندگی نمی‌کردی.
 - خیلی خب؛ نمی‌خوای اطرافت باشم؛ منم هیچ علاقه‌ای ندارم طرف تو بیام و زندگی
 تو و خودمو خراب کنم. اصلاً اون روزم اشتباه کردم اومدم تو اون پارتنی. بچگی کردم
 که خواستم نامزدمو ببینی. من با اون دختر خوشبختم و می‌خوام در آینده‌ی نزدیک
 باهاش ازدواج کنم. نه من گذشته‌ی خوبی داشتم؛ نه اون. هر دومون با خیلی آدم‌ها
 دوست شدیم؛ حتی اون بیشتر. از من یک‌سال بزرگ‌تره. مهم اینه که با هم کنار
 اومدیم و می‌خوایم خوشبخت بشیم. الانم اگه اینجام به خاطر زهراست که یه نیمچه
 دوستی باهاش دارم و دلم می‌خواد براش کاری کرده باشم.
 همان‌طور اخم کرده؛ درحالی‌که به قطره‌های سرم که آرام آرام می‌ریخت نگاه می‌کردم
 گفتم:

- تو همون مهمونی هم گفتم. سلیقهت خیلی فرق کرده.
 - گذشت زمان همه چیز رو عوض می‌کنه؛ حتی سلايق آدم‌ها رو.
 - مطمئنی گذشت زمان دلتو از بین نبرده؟ چون به نظر میاد به خاطر پولش باهاشی؛
 نه به خاطر عشق.

- به خاطر هرچی... من از اون دختر خوشم میاد و می‌خوام باهش باشم تا آخر
 عمرم؛ حتی به خاطر اون مادر و پدرمو هم کنار گذاشتم.
 حالم از این سهیلی که به خاطر پول با کس دیگری بود به هم می‌خورد. از سهیلی که
 به خاطر پول پدر و مادرش را کنار گذاشته بود. در حد خانوادگی دخترک بودن را
 می‌خواست و خانوادهاش را رها کرده بود.

تصمیم گرفتم دیگر حرفی نزنم؛ چرا که هر آن امکان داشت توی سر و صورت این
 پسرک تمام نفرتم را بالا بیاورم. زهرا آرام آرام داشت بهوش می‌آمد. ناله‌های
 نامفهومی از دهانش بیرون می‌آمد که هرچقدر خودم را به او نزدیک می‌کردم
 نمی‌فهمیدم. کم کم صدای ناله‌هایش واضح شد. داشت بهزاد را صدا می‌کرد. آرام
 گفتم:

- زهرا؟ زهرا جان؟

کمی سرش را تکان داد و چشمانش را باز کرد. او هم مثل من گیج بود و نمی‌فهمید
 اینجایی که خوابیده چه خبر است و برای چه اینجاست.

- خوبی؟

یک ناله‌ی دیگر تحویلیم داد و بعد گفت:

- خوبم. اینجا... چرا...

یک آن انگار یادش آمده باشد که اشک‌هایش تند تند ریختند و با ناله گفت:

- اونی که دیدم خواب بود؛ نه؟ آرام تو رو خدا بگو خواب بود.

از بغضش؛ من هم بغض کردم. چه می‌گفتم؟ زهرا هرچقدر هم که بهزاد را برای خاطر

پولش می‌خواست؛ هرچقدر هم که تازگی این مردک کچل را دوست داشته و

عاشقش شده بود؛ با صحنه‌ی بدی به یکباره مواجه شده بود. هنوز بوی تند خون از

مشامم خارج نشده بود؛ چه برسد به آن تصویر وحشتناک و دیدن آن لحظه‌ی

دردناک.

با سکوتم پی به همه چیز برده بود که اشک‌هایش روان شد و گفت:

- خیلی بد بود آرام! خیلی بد بود. بهزاد... کی باهاش این کارو کرده بود آرام؟ آرام

چرا؟ بچ... آرام بچم چی شد؟

خدایا چرا همه لحظه‌های سخت برای من است؟ سهیل وقتی سکوتم را دید گفت:

- زهرا جان آروم باش. زندگی بالا و پایین زیاد داره؛ باید تحمل کرد.

زهرا چرخید به سمت سهیل و با ناله گفت:

- بالا و پایین چی؟ بچم چی شد؟ من حامله بودم... من بهزادمو می‌خوام. من

عاشقش شده بودم... درسته اولاش واسه خاطر پولش بود؛ اما این چندوقت

عاشقش شده بودم... من دوستش داشتم. به من محبت می‌کرد؛ خوبی می‌کرد. منو

دوست داشت. برام همه چیزو فراهم می‌کرد. من دوستش داشتم!

صدایش دورگه شده بود و گاهی کلمات را واضح نمی‌شنیدم؛ اما انقدر با غصه حرف

می‌زد که من هم همراهش اشک می‌ریختم.

- بچه‌م رفت سهیل نه؟ یادگار بهزاد رفت؟ سهیل من چرا انقدر بدبختم؟ کجای راهو

کج رفتم که هیچ وقت خوشبختی برام پایدار نیست. منم یه زندگی راحت

می‌خواستم؛ منم پول و عشق می‌خواستم. منم زندگی خوب می‌خواستم، نمی‌خواستم

هرجا میرم بگن دختر اون زنیکه‌ی خرابه که شوهرش دق کرد از دستش.

می‌خواستم... می‌خواستم...

و دستانش را روی صورتش گذاشت و زار زار گریه کرد. اشک‌هایم را پاک کردم و

سعی کردم آرامش کنم. زهرا باید تحمل می‌کرد. الان که داغ بود و درد داشت؛ اما

اگر نداشت به او می‌گفت همه‌ی راه‌هایی که رفتی اشتباه بود. این همه آدم هستند

که خانواده‌های خوبی ندارند؛ اما راهشان را بی‌هیچ گناهی رفته‌اند. دوست شدن با

پسرها؛ خراب کردن زندگی یک زن و روی ویرانه‌های زندگی‌اش؛ زندگی رؤیایی

ساختن عاقبت کار دستت داد. یک جایی چوب آهی را خوردی که تو را این‌طور زمین

انداخت.

پرده کنار رفت و افسر تحقیق را بار دیگر دیدم. اشاره‌ای به سهیل کردم و زهرا را با

آن‌ها تنها گذاشتم. حالش خوب یا بد؛ باید جواب سؤال‌هایشان را می‌داد تا قاتل

بهزاد را پیدا کنند. خوب یا بد باید می‌گفت که چه دیده و برای زهرا که از هر کسی

به بهزاد نزدیک‌تر بود بدترین حالتی بود که یک زن می‌توانست داشته باشد.

توصیف صحنه‌های مرگ یک آدم که از قضا شوهرت بود.

به دلیل مردن بهزاد و این که محل قتل خانه بود؛ خانه به دستور مقامات قضایی پلمپ شد و من و زهرا مجبور بودیم برای مدتی خانه را رها کنیم و جایی برای خودمان دست و پا کنیم. خوشبختانه کیف زهرا را آورده بودند و توی آن عابربانکش را هم گذاشته بود. گویا بهزاد چند وقت قبل از آن برای زهرا پول ریخته بود که مبلغ قابل توجهی بود. برای مدتی زهرا را به خانه‌ی سیما بردم و خودم هم تصمیم گرفتم با خانه سر بزنم. ساعتی را پیش مادرم گذارندم و او را از جریان مطلع کردم؛ البته فقط گفتم که شوهر زهرا را کشته‌اند و او حال و روز خوشی ندارد. مادر ساده‌ی من چقدر برای زهرا و تنهایی‌اش دل سوزاند و گفت که می‌توانیم تا مدتی که پلیس قاتل را پیدا می‌کند پیش او برویم؛ قبول نکردم و به بهانه‌ی تنهایی زهرا زود از خانه بیرون آمدم. کمی هم پول برایش گذاشتم که مایحتاجش را بخرد و خودم را به خانه‌ی سیما رساندم.

وقتی رسیدم سیما داشت به زهرا سوپ می‌داد و او با اشک و آه قاشق قاشق می‌خورد و باز گریه می‌کرد و بهزاد بهزاد می‌کرد. خودم را با خستگی روی زمین پهن کردم که صدای زنگ در بلند شد. با شنیدن صدا رو به سیما گفتم:

– کسی قرار بود بیاد؟

سری تکان داد و آرام گفت:

– نه.

سری تکان دادم و سیما بلند شد تا در باز کند. چشمانم را بستم و خواستم کمی

استراحت کنم که صدای سیما را شنیدم.

- آرام؟

با همان چشمان بسته گفتم:

- بله؟

- بیا دم در...

از جایم برخواستم و با غرغر خودم را به در رساندم که با دیدن مأمور و احضاریه قالب

تهی کردم. من که همه‌ی حرف‌هایم را زده بودم؟ مأمور و احضار برای چه بود؟ مأمور

جوانی که دم در آمده بود؛ با دیدن من گفت:

- خانم زهرا احمدی باید همراه من تا اداره بیان.

هم ناراحت شدم و هم خوشحال. ناراحت برای بردن زهرا و خوشحال برای اینکه

احضاریه برای من نبود. نفس راحتی بیرون فرستادم و گفتم:

- اما دوستم حالش خوش نیست.

سری تکان داد و گفت:

- اما من مأمورم که ایشون رو ببرم. در مورد پرونده سوالاتی هست که ایشون هم

باید باشن.

سری تکان دادم و آرام آرام وارد خانه شدم. به سمت زهرا که با چشم‌های باد کرده از

غم به من نگاه می‌کرد رفتم و گفتم:

- یه مأمور اومده که کارت داره؛ باید بری اداره‌ی پلیس.

سری تکان داد. زهرای این روزها به شدت ساکت و افسرده بود.

- کمکش کردم لباس‌های مشکی رنگش را بپوشد و بعد موهای نامرتبش را برایش

مرتب کردم و بستم. شال مشکی رنگی سرش انداختم و آرام گفتم:

- باهات بیام؟

دستم را گرفت و با بغض گفت:

- می‌شه؟

صورتش را نـوازش کردم و گفتم:

- چرا همیشه گلم؟ می‌شه.

و خودم هم با تندترین حالت ممکن حاضر شدم. سفارشات لازم را به سیما کردم و از

او تشکری نیز کردم و گفتم که زود برمی‌گردیم و همراه زهرا به سمت ماشین پلیس

رفتیم. زهرا همان‌طور بی‌صدا اشک می‌ریخت؛ سعی کردم آرامش کنم. توی ماشین

نشاندمش و خودم هم کنارش قرار گرفتم و گفتم:

- بسه دختر... خودتو کشتی.

با گریه گفت:

- بچه‌م مرد؛ شوهرم مرد و من حتی نمی‌تونم برم سر خاکش. چرا؟ چون می‌ترسم

اون زن حسود و بدبختش منو بخوره.

خنده‌ام گرفته بود از این حرفش؛ اما سعی کردم نخندم. چرا که ممکن بود زهرا

دیوانه شود و خرخرهام را بجود. با یک سرفه و نفس مصلحتی خودم را آرام کردم و

دوباره گفتم:

- قول می‌دم یه وقتی که هیچ‌کس سر خاکش نبود تو رو ببرم اونجا.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- خیلی خوبه که هستی آرام. اگه نبودى حتماً مى‌مردم.

آن روز وقتی این حرف را از زهرا شنیدم؛ با خودم به این فکر کردم که چقدر خوب است یک نفر چنین دعایی در حقت بکند؛ خوشحال شدم؛ اما بعدها با یادآوری همین حرف تنها خودم را نفرین می‌کردم که چرا در زندگی زهرا قدم گذاشتم؟ نفرین می‌کردم؛ از خود احمق‌م بدم آمد و گفتم که کاش نبودم.

من و زهرا با همان مأمور جوان از ماشین در محوطه‌ی کلانتری پیاده شدیم. با ورودمان به آن ساختمان که از همین دور هم حالت را می‌گرفت؛ سر و صدای گریه و جیغ را می‌شد شنید. با رسیدنمان به محلی که مأمور اشاره می‌کرد؛ نگاهم به اتاق افتاد که معلوم بود اتاق افسر بازپرس پرونده است. این را از تابلویی که بالای در اتاق بود فهمیدم. قدمی دیگر برداشتم که حس کردم زهرا از جایش تکان نمی‌خورد. به چهره‌اش که هم ترسیده بود و هم اخم داشت خیره شدم که ناگهان صدای زنی را شنیدم.

- زنیکه‌ی عوضی برای چی اومدی؟ شوهرمو؛ زندگیمو... همه چیزمو گرفتی؛ آخرم زدی کشتیش؟

زن از بن جگر جیغ می‌کشید و دو نفر دستانش را گرفته بودند که جلو نیاید.

زهرا را پشت سر خودم مخفی کردم و سعی کردم به آن‌ها بفهمانم که زهرا تنها نیست. هرچند که هرچه می‌گفتند حق داشتند. زهرا زندگی این‌ها را نابود کرده بود؛ اما الان با این جیغ و دادها نه بهزاد زنده می‌شد؛ نه چیزی به اول و به خوشی‌ها باز

می‌گشت.

– جناب سروان... همین کشته. همین شوهر عزیز منو کشته. کار همین زنی که س.

صدای گریه‌ی زهرا بلند شد.

– من دوستش داشتم. من نکشتم؛ من دوستش داشتم. خدا من دوستش داشتم!

در اتاق باز شد و مرد سن و سال داری؛ مثل همان افسر تحقیق آمد بیرون و فریاد

کشید:

– اینجا چه خبره؟

با صدای فریاد بلندش همه ساکت شدند. با نگاهم از او تشکر کردم؛ هرچند که ندید

و مهم هم نبود؛ اما این که آمد و فریاد کشید باعث شد نفس راحتی بکشم. وگرنه

این زن همه‌ی ما را تکه تکه می‌کرد و زهرا هم که آبغوره‌گیری را دوباره به کار

انداخته بود. خدا آخر و عاقبت ما را با این آدم‌های نفهم درست کند؛ وگرنه معلوم

نیست چه می‌شود.

هیچ وقت از کلانتری و امثال آن خوشم نیامد. هیچ وقت دوست نداشتم که پایم به

اینجا باز شود؛ اما از بخت بد کل سرنوشتم؛ حتی حالایی که این خاطرات را در ذهن

خودم مرور می‌کنم هم اسیر ساختمان نفرت‌انگیز قانون بوده‌ام. آرزوی من؛ حتی از آن

روزهای کوچکی و نوجوانی‌ام این بود که زندگی آرامی داشته باشم؛ اما همیشه‌ی خدا

یک جای کار زندگی‌ام می‌لنگیده و در تشنجی سخت دست و پا می‌زد. درست مثل

بدنی که برای تشنج تمام زمین لرزه‌های دنیا را به آغوش کشیده باشد و گنداب

نفرتش را با رنگ سفید و کف آلودی خارج کند. ن؛ ف؛ ت؛ تمام این چهار حرف زندگی‌ام را به گند کشیده بود. در هر برهه‌ای از زمان به گونه‌ای از کسی نفرت داشتم و فکر انتقام در سر... و خدا دو قدم دو قدم از من جلوتر می‌رفت و انتقام می‌گرفت و من باز او را به خدایی دیگران نسبت می‌دادم؛ غافل از این که همین خدای دیگران است که دستم را گرفته و می‌خواهد گناه انتقام را از من دور کند. همین خداست که به جز خدای دیگران در تمام مراحل سخت زندگی‌ام؛ چون یار دلسوزی‌ست که در مقابل دست سرنوشت چون دستی قوی مرا نگاه می‌دارد که مبادا طوفان سرنوشت مرا به کل از هم بپاشد و شیاطین سیاهش مرا نابود کنند.

امروز که روی صندلی توی حیاط خانه‌مان در سکوت به گذشته‌ام فکر می‌کنم و تلخی‌شان را با نوشیدنی داغ و شیرینی از بین می‌برم تنها به یک نتیجه می‌رسم که خدا بود و غصه را از من دور کرده بود. که خدا خودش شرم دارد از خلقت آدم‌هایی که شیاطین را به شاگردی خود گرفته بودند.

چیزی از مراحل قانونی که برای مرگ بهزاد انجام شد در خاطر من نیست. چرا که چون محافظی سایه‌به‌سایه‌ی زهرا می‌رفتم تا او را از خانواده‌ی همسر اول بهزاد دور نگه دارم. یادم می‌آید آن روز را که چون دسته حیوان وحشی به زهرا نگاه می‌کردند و اگر جو کلانتری می‌گذاشت زهرا را تکه پاره می‌کردند. آن روزها زهرا چون روح سرگردانی بود که از همه‌ی تاریکی‌ها وحشت داشت. شب‌ها با درد از جا می‌پرید و شیون سر می‌داد و من وظیفه‌ی آرام کردنش را داشتم.

قاتل بهزاد هیچ‌وقت پیدا نشد و پرونده‌اش علی‌رغم تلاش بسیار ماموران و دادگاه

رفتن‌های فراوانمان مختومه اعلام شد و من هیچ‌وقت از مرگش ناراحت و غمگین نشدم و حتی شب‌هایی که خسته و کوفته از آرایشگاه برمی‌گشتم و با ناله‌ها و زاری زهرا بلند می‌شدم؛ دلم می‌خواست زهرا ریز ریز کنم که برای شیطانی چون او اشک می‌ریزد.

مدتی بعد از مرگ بهزاد که داغ همه تسکین پیدا کرده بود و قاتلش پیدا نشده بود؛ خانه از پلمپ خارج شد و زهرا بلافاصله با کمک وکیلی که این اواخر به‌جای خودش به دادگاه می‌فرستاد خانه را با وسایلش برای فروش گذاشت و جایی نزدیک به آرایشگاه و دور از کوچه‌ای که خانه‌ی رویاهش در آنجا بود خانه‌ای خرید. خانه‌ای کوچک‌تر؛ اما امن‌تر.

درست در این لحظات بحرانی بود که باز سر و کله‌ی کابوس شب‌های من پیدا شد. بعد از آن شب و پیغامی از جانب آن مرد در تاریکی که گمان هرچیز ترسناکی را در من تقویت می‌کرد، دومین نشانه سر و کله‌اش پیدا شد.

خوب یادم می‌آید که سر میز شام کنار زهرا نشسته بودم و از پیتزا فروشی سر کوچه دوتا مخصوص خریده بودم و به زور داشتم به خورد زهرا می‌دادم که صدای زنگ در هردویمان را از جا پراند. زهرا از بعد از آن اتفاق به قدری ترسو شده بود که با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پرید و در مواردی دیده بودم که جیغ می‌کشید از جا پرید. داشتم آرام آرام به همراه غذا خوردن راضی‌اش می‌کردم که به یک روانشناس مراجعه کند که دوباره زنگ زده شد و زهرا با ترس گفت:

- کی می‌تونه باشه؟ کسی رو دعوت کردی؟

خندیدم و گفتم:

- این مأمور شهرداریه. امشب اومده دنبال ماهانه‌اش. برم یه پولی بهش بدم و بیام.

آیفون را برداشتم و آرام گفتم:

- بله؟

- خانم ماهانه‌تون رو لطف کنید.

چند لحظه صبر کنیدی گفتم و بعد از گذاشتن گوشی گفتم:

- دیدی گفتم. من میرم تا پایین و میام. خب؟

زهرا از جایش پرید و گفت:

- نرو... اصلاً با هم بریم. من می‌ترسم!

خندیدم و گفتم:

- دختر دو نفری بریم ماهانه بدیم؟ بشین همین‌جا و تا بیست بشمار... اومدم.

و تندی مانتوی دم دستی‌ام را برداشتم و از در خارج شدم. پولی که برای ماهانه کنار

گذاشته بودم را برداشتم و دکمه‌ی آسانسور را زدم و خودم را از طبقه‌ی سوم

ساختمان به پارکینگ رساندم. خوبی این خانه‌ی کوچک و جمع و جور همسایه‌هایش

بود که همه آدم‌های خوب و مهربانی بودند و واحد کوچک طبقه‌ی آخرش را از زنی

خریده بودیم که می‌خواست برای همیشه ایران را برای بودن در کنار فرزندانش ترک

بگوید و از همه چیزش راضی بودیم. ساختمان ضریب ایمنی فوق العاده‌ای داشت و

هر کسی نمی‌توانست وارد آن شود و این خیال من و زهرا را که دو دختر تنها بودیم

راحت می‌کرد.

در را باز کردم؛ اما اثری از مأمور شهرداری ندیدم. چپ و راست را باز نگاه کردم و گفتم:

– از دست زهرا... انقدر غرزد که رفت.

چرخیدم تا وارد خانه شوم که با دیدن چیزی که روی در تکان تکان می‌خورد خشکم زد. آرام آرام به سمت دستگیره‌ی در قدم برداشتم و خرسی کوچک را برداشتم. عروسک خرسی اندازه‌ی یک کف دست بود و یک کاغذ لوله شده درون دستانش. با ترس و لرز برش داشتم و کاغذ لوله شده را باز کردم و با دیدن نوشته‌ها جان از بدنم پر کشید.

"این روزا که میری و میای؛ همین روزایی که تو تاریکی قدم می‌زنی تا برسی به خونه دلم می‌خواد اون مغز خوشگلنتو از توی سرت بیرون بکشم و بعد توشو نگاه کنم. آرام... روزی که داشتی از اون خونه می‌رفتی؛ پا تو کفش من کردی، سایه‌ی من حالاحالاها بالای سرته کوچولو."

کاغذ از میان دستانم به زمین افتاد و نگاه بهت زده‌ام مسیر زمین افتادنش را در میان باد دنبال می‌کرد و اگر صدای زهرا نبود؛ شاید همان‌جا سگته می‌کردم.

– آرام؟ آرام کجایی؟

با همان نگاه بهت زده به زنگ خیره شدم و گفتم:

– الان میام بالا عزیزم.

– بدو بیا. من می‌ترسم... تازه گوشیتم زنگ می‌خوره.

دوباره به اطراف نگاه کردم و با دیدن ماشینی که آن سوی خیابان با چراغ‌های روشن

ایستاده بود جیغ خفهای کشیدم و خودم را توی پارکینگ انداختم. قلبم محکم می‌تپید و دلم می‌خواست از ترس فریاد بکشم. هرکس که بود؛ می‌خواست مرا بترساند. وگرنه او تمام سوراخ سمبه‌های زندگی‌ام را می‌دانست و منتظر فرصت بود و من اگرچه به میل خودم قدم به این بازی نگذاشته بودم؛ اما هرگز آن فرصت را به جانی‌هایی که زندگی‌ام را به هم ریخته بودند نمی‌دادم.

به تازگی برای ارتباط بیشتر با اطرافیانم گوشی دست دوم یکی از بچه‌های آرایشگاه را گرفته بودم و مادرم هر شب بدون این که طاقت بیاورد به من زنگ می‌زد و از احوالم جويا می‌شد و احتمالاً حالا هم خودش بود که زنگ زده بود.

نمی‌دانم خودم را چطور پرت کردم توی کابین آسانسور و چطور به واحدمان رسیدم؛ اما انقدر ترسیده بودم که زهرا با دیدنم با وحشت گفت:

- چی شده؟ پایین چیزی شد؟ کسی اذیت کرد؟

خودم را توی خانه پرت کردم و در را بستم و دستگیره‌ی در را به سمت بالا حرکت دادم تا قفل ضد سرقت در عمل کند. از توی چشمی به راهرو نگاه کردم. با اینکه می‌دانستم آنچه دیده‌ام به همان‌جا توی کوچه برمی‌گردد؛ با اینکه می‌دانستم آن شخص توی ماشین خودش نشسته و تکان نخورده و با اینکه می‌دانستم در همین لحظه و داخل این خانه در امانم؛ اما ترسی قلب کوچکم را مشت‌های قوی‌اش بی‌امان می‌فشرد و رهایش نمی‌کرد. صدای نفس‌هایم در گوشم می‌پیچید و زهرا یکی در میان؛ میان نفس‌هایم سؤال می‌پرسید.

- آرام سکنه کردما! آرام چی شده؟ آرام چه خبره؟ آرام چه مرگته؟

در جایم چرخیدم و با ترس گفتم:

- تو پارکینگ یه صدا اومد؛ من ترسیدم و اومدم بالا.

گوشی را پرت کرد در دستم و دیوانه‌ای نثارم کرد و همان‌طور که غرغر می‌کرد روی مبل نشست و در خودش جمع شد. او را با غرغره‌هایش تنها گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. موقعیت خانه جوری بود که از پنجره‌ی آشپزخانه می‌توانستم کوچه و جلوی درمان را کامل ببینم. یک لیوان آب برای خودم ریختم و سعی کردم کاری که مادرم در مواقع ترس به من یاد می‌داد را انجام دهم. لیوان آب را با تقسیم کردن به هفت قسمت پایین فرستادم و با ترس و لرز صلوات فرستادم و از گوشه‌ی پرده به کوچه خیره شدم. اثری از ماشین و نور آزاردهنده‌اش نبود!

کمرم را به سنگ روی کابینت تکیه دادم و سعی کردم نفس‌هایم را منظم کنم تا هنگام صحبت کردن با مادرم او را نترسانم. چند لحظه بعد وقتی حس کردم به خودم مسلط شده‌ام؛ گوشی را برداشتم و با چک کردن میزان شارژش شماره‌ی خانه را گرفتم. هرچند تصویر ماشین با آن نور دیوانه‌کننده از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت.

اولین بوق کامل نشده جواب داد.

- سلام دخترم.

مدتی بود با او تندی نمی‌کردم و کمی مهربان‌تر شده بودم. آن همه به خاطر آزادی‌ای که برایم قائل شده بود. احوالپرسی نکرده شروع کرد به شرح اتفاقات روزانه‌اش.

- امروز سهیلا اینجا بود. می‌گفت خانم بزرگ روز پا می‌شه از تو بد می‌گه و لالایی شباش هم از تو بد گفته.

به خودم ظاهری بی‌خیال دادم که بتوانم مادرم را قانع کنم که حرف‌های آن‌ها برای من مهم نیست؛ ولی در حقیقت به غیر از ترس نشسته در جانم؛ نفرت عمیق دیگری را در قلبم احساس می‌کردم.

- بذار انقدر بد بگه که بترکه. دیگه چه خبر؟ خودت خوبی؟ همه چیز تو خونه هست؟
- همه چیز هست مادر. جدیداً چرخ خیاطی کهنه‌مو از تو انباری بیرون کشیدم. یه پولی هم از پولایی که بهم دادی پس انداز کردم و فردا می‌خوام برم خونه‌ی یکی از این خانما که تازه باهاش آشنا شدم و کارای خیاطی انجام بدم. قول داده در ازای هر لباس خوب و تمیزی که بدوزم پول خوبی بهم بده.

- نمی‌خواد مامان. من خودم کار می‌کنم و پول می‌دم. تو برای سرگرمی‌خودت می‌تونی خیاطی کنی. همین‌روزا میام بهت سر می‌زنم و یه کم دیگه واسهت پول میارم.

- نه مادر؛ تا کی سربار تو باشم؟ نمی‌شه که! من بدنم به کار عادت داره. اگه کار نکنم انگار مریضم.

زهرا آمد تو آشپزخانه و با دیدن من که با گوشی صحبت می‌کردم؛ لبخندی زد و برای خودش یک لیوان آب ریخت. لیوان را از دستش کشیدم و برایش آبمیوه ریختم تا بخورد. ضعیف شده بود و تا به زور چیزی را در حلقش نمی‌کردی نمی‌خورد.
- حتماً بیا مادر... دلم واسهت تنگ شده.

چون تنها بود؛ این حرف‌ها را می‌زد؛ وگرنه من هر هفته یکبار به او سر می‌زدم و بیشتر روز جمع‌هام را در کنارش می‌گذراندم. منتظر ماندم تا زهرا آب پرتقالی که

ریختم را بخورد و بعد گذاشتم برود. خودش هم می‌دانست که از دست من نمی‌تواند در برود؛ برای همین بی‌چون و چرا هرچه که می‌گفتم می‌خورد و گوش می‌کرد. تماس با مادرم را به سرانجام رساندم و زهرا هم همزمان از آنجا بیرون رفت. دوباره به کوچه خیره شدم. اثری از او نبود و جای ماشینش هنوز خالی بود. با وسواس و اندکی ترس قفل‌ها را چک کردم و پنجره را هم بستم و پرده‌ها را کشیدم. این‌طور پیش برود حتماً دیوانه می‌شوم.

کیسه‌ی خرید را در دستم جا به جا کردم. انگار راه امروز کش آمده بود که هرچه می‌رفتم به خانه‌ی مادرم نمی‌رسیدم. با گذشت مدتی از برگشتم؛ هنوز هم وقتی زنان در کوچه مرا می‌دیدند؛ از من رو می‌گرفتند و پیچ‌هایشان آغاز می‌شد. یکجوری با من رفتار می‌کردند که گویی به یک بیماری مهلک که درمانی ندارد مبتلا هستم و من خیلی برایم سخت بود که کسانی که تا به دیروز جواب سلامم را می‌دادند؛ امروز با من این‌گونه رفتار کنند. نمی‌دانم کدام شیر ناپاک خورده‌ای از زیر زبان مادرم در آن روزهایی که نبودم حرف کشیده بود و مادر ساده دل و بدبختم هم برایش سفره‌ی دل باز کرده بود که آرام از دست شوهرش فرار کرده و حالا معلوم نیست کجاست. به مادرم خرده‌ای نگرفتم؛ چرا که از زبان سهیلا شنیده بود که سرش هم اینجا و هم خانه‌ی خانم بزرگ به قدری داد و بیداد کرده و آبرو ریزی راه انداخته که همه‌ی آن‌ها متوجه فرارم شده‌اند و من؛ فقط صبر می‌خواستم و بس.

به در خانه که رسیدم؛ نفس عمیقی کشیدم و بعد از زمین گذاشتن خریدهایم نگاهی به زنان الکی خوشی که تمام سرگرمی‌شان پشت سر این و آن صفحه گذاشتن بود

نگاهی انداختم. با وجود نگاه خیره‌ام به من نگاه می‌کردند و چیزهایی می‌گفتند که هیچ علاقه‌ای به فهمیدنشان نداشتم. چرا که خوراک چند شب گریه‌ام را فراهم می‌کردند و من هم علاقه‌ای به شکستن و بدتر از آن سر و کله زدن با آدم‌های نفهم نداشتم.

با کلید در را باز کردم و بارها را یکی یکی به حیاط منتقل کردم و در را بستم. مادرم درحالی‌که موهایش را خشک می‌کرد از حمام بیرون آمد؛ با دیدن با خوشحالی به سمتم آمد و در آغوشم کشید و تند تند بوسه هایش را رو گونه‌هایم گذاشت. هر هفته همین بساط را داشتیم و هربار باید تذکر می‌دادم که این کار را نکند و او بدتر مرا تف مالی می‌کرد و در این بین فکر می‌کنم نصف کرم پودر و رژ گونه‌ام را می‌خورد. درحالی‌که غرغر می‌کردم و او می‌خندید وارد خانه شدیم. بوی خوشی به مشام رسید. یک هفته‌ای بود غذای درست و حسابی نخورده بودم و هرچه که به خانه می‌آمد فست فود بود و خورشت‌های بسته‌ای و بی‌مزهی آماده که تمام زحمتش به گرم کردنش بود و هیچ مزه‌ای نداشت.

- چی گذاشتی مامان؟

لبخندی زد و گفت:

- می‌دونستم می‌ای؛ غذای مورد علاقه‌تو گذاشتم.

لبخند نیم بندی زدم و آرام تشکر کردم. او هم با سرخوشی از کارهایی که در این چند روز کرده بود گفت. در نهایت از خیاطی و چرخی که با کمک مسئول کلاسش تعمیر کرده بود و قرار بود امروز برایش بیاورند گفت. در سکوت به تمام حرف‌هایش گوش

کردم و همان طور خودم را در آئینه برانداز کردم. لب‌هایم را با رژ قرمز رنگی پوشش داده بودم و حس می‌کردم که خیلی به من می‌آید. دست‌های مادرم که دور کمرم حلقه شد؛ حس کردم حرفی پشت لب‌هایش آمده و می‌خواهد برایم بگوید.

- عزیزم هم من و هم خودت می‌دونیم که با اینا خیلی زیبا می‌شی؛ اما کاش این همه رژ نمی‌زدی. لب‌های خوشگلت خیلی جلوه پیدا کردن. از اینا گذشته... مردم... با نگاه تندى که از آئینه به او انداختم حرفش را قطع کرد و به چشم‌هایم خیره شد.

- حرف مردم پیشیزی هم برام ارزش نداره. می‌فهمی؟

خنده‌ی دستپاچه‌ای کرد و خواست حرفش را تصحیح کند که صدای زنگ در آمد.

چرخیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم و آرام گفتم:

- کسی قرار بود بیاد؟

با تعجب شانهای بالا انداخت و گفت:

- الان که نه. قرار بود غروبی بیاد.

با تعجب پرسیدم:

- کی قرار بود غروب بیاد؟

اما او که برای باز کردن در رفته بود و صدایم را نشنیده بود؛ جوابی به من نداد.

خودم را آرام آرام به پشت شیشه رساندم و پرده را کنار زدم. چادرش را در بین راه به روی سرش انداخت و از پشت در بلند گفت:

- کیه؟

جوابی شنیده نشد و مادرم آرام در را باز کرد. با دیدن کسی که پشت در ایستاده بود

خونم به جوش آمد. مادرم باز خام شده بود؟

به سرعت به سمت حیاط دویدم و از در راهرو فریاد بلندی کشیدم و گفتم:

- اینجا چه غلطی می‌کنی عوضی؟

نگاهی به چهره‌ام انداخت و اخم‌هایش در هم رفت. بدون آن که دمپایی به پا کنم؛

خودم را به دم در رساندم و مادرم را کنار زدم. بعداً به حساب او هم می‌رسیدم.

- این ژا خونهی منه. بیا بیو اون‌ور بینم دخترهی بی‌حیا!

نحیف و لاغرتر از زمان عقده شده بود. موهایش جوگندمی و شلخته بود و لباس

درست و حسابی بر تن نداشت. خواست راهی از کنار سی‌نه‌ی سپر شده‌ام پیدا کند

که دستم را به سمت سی‌نه‌اش بردم و محکم او را به سمت بیرون هل دادم.

- گمشو برو همون‌جایی که بودی.

با چشمان گشادی به من نگاه کرد و خواست حرفی بزند که گفتم:

- ما جایی برای یه آدم معتاد بی‌خاصیت نداریم. برو گمشو تا زنگ نزد صد و ده

بیاد جمعیت کنه.

اسم پلیس برای او که معتاد بود چون تیزی چاقویی بود که در قلب فرو می‌رود.

ترسیده بود؛ اما نمی‌خواست کم بیاورد.

- گفتم اون تن لشتو ببر. بسه هرچی مادرم برات زحمت کشید و خرج موادتو داد.

الان من نون‌آور این خونه‌ام و حاضر نیستم پولی که برات زحمت کشیدم و به توی

مافنگی بدم.

وقتی دیدم به خودش تکانی نمی‌دهد؛ گوشی را از جیب مانتوی راحتی‌ام بیرون کشیدم و شماره‌ی صد و ده را گرفتم. به محض بردن گوشی به سمت گوشم عقب عقب رفت و فرار کرد و من برای غیرتش، برای مردانگی‌اش؛ برای همه‌ی صفاتی که یک مرد واقعی داشت و او نداشت افسوس خوردم. خشم و عصبانیت‌م به قدری زیاد بود که همان لحظه به سمت مادرم چرخیدم و گفتم:

- منتظر این بودی؟ عبرت نگرفتی از بلاهایی که داشت سرت می‌آورد؟ هنوز درست نشدی تو؟

با بغض نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- اونی که من گفتم این نبود آرام. من خیلی وقته حالم از پدرت به هم خورده. خیلی وقته که سعی کردم بابای نامردتو فراموش کنم.

دهانم خودبه‌خود با این حرفش بسته شد؛ اما عصبانیت‌م ذره‌ای کاهش نیافت. در را جلوی سرهایی که تازه متوجه فوضولی کردنش از پنجره‌ها بستم و خودم را توی خانه انداختم. یک لیوان آب برای خودم ریختم تا سرمایی به وجودم تزریق کنم و همان‌جا به یخچال تکیه دادم. از وقتی که به یاد می‌آوردم؛ پدر داشتم و نداشتم. به یاد داشتم که همیشه حسرت دستان گرمش را که برای کتک زدن‌های مادرم خرج می‌شد می‌خوردم. حسرتی که تا به بعدها خلاصه شد در نفس‌های عمیقی که از گرفتن دست سهیل به دست می‌آوردم و دم و بازدم... می‌رفت و می‌آمد و انگار دنیا رنگ می‌گرفت. صورتی و سبز و آبی و ارغوانی... همه‌ی رنگ‌های دنیا بی‌نهایت دخترانه می‌شدند وقتی گرمای دستنی نیاز و عطش‌م را پر می‌کرد.

- آرام جان؟

آرام شده بودم. سرمای آب آرامم کرده بود و دیگر آن خشم اولیه را نداشتم.

- بله؟

- حالت خوبه مادر؟ به خدا من نمی‌دونستم داره میاد. اصلاً از اون آخرین باز پیداش نشده بود. به جون خودت که برام عزیزی.

- عزیز نیستم. هستم؟ من عزیز هیچ کس نیستم.

زمزمه‌ام را شنیده بود. خاطرات تلخ‌اند. انقدر تلخ که زهر تلخی‌شان نمی‌رود. می‌ماند

توی بدنت و یک جا غده می‌شود. بعد با هر تلنگری پخش می‌شود و یاخته به

یاخته‌ی بدنت را می‌سوزاند و تلخ می‌کند. می‌شوی کوهی سنگی و تلخ. فرهادی

می‌طلبی برای این کوه که بشکند و نمی‌شکنی و هر روز تلخ و تلخ و تلخ‌تر می‌شوی.

- هستی مادر. عزیز دل منی! هستی. من همون روزای اول پشیمون شدم. همون

روزا برای ساختن زندگیت هزار بار اوادم پیش سروش؛ اما...

ل-بم را گاز گرفتم و لعنتی به فرزاد معتاد دادم که عیش روز قشنگمان را به یادآوری

خاطرات تلخ رسانده بود. همان‌طور خیره به زمین گفتم:

- می‌دونی می‌اومد خونه بهم چی می‌گفت؟ می‌گفت به مادرت پول دادم که خفه

بشه. می‌گفت تو پول می‌گیری و... ساعت‌ها شکنجه... تخت خواب برام منفور بود

مامان. از بس موهامو کشید و بردم تو تخت تا اون نیاز لعنتی‌شو رفع کنه. چرا من

هیچ‌وقت کسی رو نداشتم که حقمو بگیره؟ دلم می‌خواست یه برادر داشتم که

می‌اومد و سروش می‌زد. دلم می‌خواست کمر پدرم صاف باشه و دستاش نلرزه و حق

دخترشو از سروش بگیره؛ اما کسی نبود. دلم می‌خواست به تو پناه بیارم؛ اما نشد.

دلم می‌خواست.

اشک‌هایم روان شد و حرف‌ها بدون اجازه بیرون پریدند.

- مامان کجا بودی وقتی تو خرابه‌های یه خونه‌ی نیمه ساخته یک هفته رو گذروندم؟

کجا بودی وقتی لات و لوت محل بهم گیر می‌دادن و به چشم زن خرابی که باید

باهاشون باشه می‌دیدم؟ کجا بودی وقتی تو تاریکی با سنگ سرمو شکوندن و وقتی

به هوش اومدم خودمو غرق نجاست دیدم؟ کجا بودی مامان... کجا بودی که از

نبودت پناه آوردم به خونه غریبه‌ها... مامان من خسته بودم... از اینکه هیچ‌کس منو

نخواست و مثل یک کیسه‌ی زباله به سروش داده شدم خسته بودم. از اون چندوقت

جهنمی خسته بودم.

صدای نفس‌های مادرم مرا به خودم آورد. رنگ صورتش کبود شده بود و به سختی

نفس می‌کشید. فشار حرف‌هایی که مرا تخلیه کرده بود؛ کمرش را خم کرده بود.

جیغی کشیدم و به سمتش رفتم. حالا که خوب شده بود؛ حالا که مثل آن روزهای پیر

از مهر شده بود؛ حالا که دوستداشتنی شده بود؛ نمی‌خواستم از دستش بدهم.

نمی‌خواستم. هرچند بد اخلاقی می‌کردم؛ اما همه‌ی دنیا می‌دانستند که بدون او

می‌میرم.

- مامان چت شد؟ مامان تو رو خدا نفس بکش... مامان من می‌ترسم!

می‌خواست چیزی بگوید و نمی‌توانست. به سختی زیر بازویش را گرفتم و بلندش

کردم. همیشه لاغر بود و این روزهای تنهایی‌اش لاغرتر از قبل شده بود. او را تا در

کوچه رساندم و در را باز کردم. ماشین همسایه که قصد خارج شدن از خانه را داشت را دیدم. با گریه فریادی کشیدم:

- تو رو خدا یکی به من کمک کنه. داره می‌میره.

خانم همسایه فوراً لنگه در را ول کرد و دوید. اسمش روح انگیز خانم بود و زن بی‌آزار و دوست‌داشتنی‌ای هم بود. با دیدن مادرم با فریاد گفت:

- اوا خاک دو عالم تو سرم. چرا این‌طوری‌ای؟

همسرش را صدا زد و بعد از چند دقیقه همگی ما راهی بیمارستان شدیم. تندتند اشک‌هایم را پاک می‌کردم. یقین داشتم شبیه هیولایی شدم که نظیرش در قصه‌ها موجود است. می‌دانستم آرایشم پخش شده؛ اما کسی که سرش روی پاهایم بود و حالش هر لحظه بدتر می‌شد تنها کس زندگی‌ام بود؛ حتی اگر روزی مرا دو دستی تقدیم به آن خانواده کرده بود؛ حتی اگر زندگی‌ام را زهر کرده بود؛ بازم می‌خواستمش. اصلاً همین بس که مادرم بود. مادری که... دوستش داشتم. هنوز دوستش داشتم و با سرسختی می‌خواستم به همه بفهمانم که دوستش ندارم. جلوی در اورژانس و در کنار نگهبانی دو تا تخت روان گذاشته بودند. یکی از آن‌ها را جلو کشیدم و با کمک روح‌انگیز خانم مادرم که از دیدن صورتش وحشت می‌کردم روی آن گذاشتم. بیمارستان بی‌نهایت شلوغ بود و مردم برای ویروسی که به تازگی پخش شده بود در بیمارستان بودند. یک به یک مردم با دیدن مادرم کنار می‌رفتند و من با دیدن پرستاری فقط جیغ کشیدم:

- یکی به دادمون برسه!

به ثانیه‌ای کمک کردند و من همان‌جا کنار دیوار ولو شدم. هق هقم بلندتر شد و از ترس از دست دادنش با صدایی خفه گریه می‌کردم. انقدر جیغ کشیده بودم تا بیمارستان که گلویم می‌سوخت و صدایم بیرون نمی‌آمد. نمی‌دانم چقدر گذشت که دستی رو شانهام نشست و کسی آرام گفت:

- آرام باش دختر. خوبه حالش.

با همان چشم‌های اشکی نگاهش کردم و گفتم:

- کجاست؟

روح انگیز خانم با حالت مادرانه‌ای گفت:

- تو اول بهتره صورتتو بشوری که بنده‌ی خدا وحشت نکنه دوباره با دیدنت.

- می‌شورم... کجا... می‌شورم.

با دست به دری که رویش علامت دستشویی داشت اشاره کرد. خودم را به آنجا رساندم و با دیدن صورتم در آئینه پی به حرف روح انگیز خانم بردم. تمام ریمل و خط چشمم ریخته بود و با رنگ رژ گونه‌ی پرنرنگم مخلوط شده بود. تمام گونه‌ام سیاه بود و چشم‌های وحشت زده‌ام از میان این همه آرایش مخلوط ترسناک به نظر می‌رسید. سفیدی چشم‌هایم خون‌آلود شده بود و رنگ چشمانم روشن و غمگین. غم توی چشم‌هایم لانه کرده بود. نگاهی به ظرف صابون مایع کنار دستم انداختم و با مقداری از آن صورت وحشتناکم را شستم. بعد از مدت‌ها صورتم بدون آرایش بود و به این خود ساده‌ام عادت نداشتم. به دخترکی که چشم‌های سرخ و بینی سرخ‌ترش او را مظلوم و ساده و نشان می‌داد و سادگی همان چیزی بود که من نمی‌خواستم.

اینکه ساده باشم و مردم این ساده بودن را راهی برای ورود به قلبم بدانند و از تمام نیرویشان برای درهم شکستن قلبی که هنوز ساده مانده استفاده کنند. اخم‌هایم را در هم کشیدم و آخرین بقایای مداد چشمم را پاک کردم و از دستشویی خارج شدم. روح انگیز خانم هنوز همان‌جا بود. دوباره کنارش ایستادم که با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- دخترم من دیگه باید برم. مامانت رو اون تخته که پردش کشیده‌س. مسیر دستانش را دنبال کردم و سری تکان دادم و از او برای کمک کردن به ما تشکر کردم. شوهرش را از همان ابتدا ندیده بودم. خواستم از او تشکر کند و به راه افتادم. چند قدمی نرفته بودم که دوباره صدایم کرد. راه رفته را برگشتم و کنار دستش ایستادم.

- اون روزا که همه‌جا پیچید فرار کردی؛ همه به مادرت تیکه و طعنه انداختن و من دیدم که مادرت از غم دوریت بود که آب شد؛ نه از غم انگیز که بهت بستن. قدرشو بدون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- روح انگیز خانم؛ من قدرشو می‌دونم. که اگه این‌طور نبود این همه کار براش نمی‌کردم و... خیلی چیزها بین ما اتفاق افتاده که اگه همون جماعت بیکار بدون این‌طور قضاوت نمی‌کنن؛ اما متأسفانه قضاوت تو خون این مردمه و روزی دو هزار مرتبه قرآن می‌خونن و هر بار از روی اینکه خدا می‌گه قضاوت نکنید بی‌توجه رد می‌شن. بی‌توجه به خدا و حرفش قضاوت می‌کنن و حرف می‌زنن... بازم مرسی از

این که بودین. اون لحظه انقدر ترسیده بودم که اگه شما نمی‌رسیدید...

لبخند این زن عجیب مرا یاد حاج خانم می‌انداخت. حاج خانم مهربانم.

- اینم کار همون خدا بوده که من و شوهرم با شما بخوایم از خونه بیایم بیرون. برو دخترم.

لبخندی به صورت مهربانش زدم و با تشکری دوباره از او جدا شدم و خودم را به مادرم رساندم که ماسک اکسیژن روی بینی‌اش داشت. کسی که بالای سرش بود و داشت سرمش را تنظیم می‌کرد؛ آرام گفت:

- شما همراه‌شی؟

سری تکان دادم و او گفت:

- شوک عصبی‌ای که باعث این اتفاق شده خیلی شدید بوده. مراقبتش باشید. سرمش تموم شد می‌تونه بره.

از او هم تشکر کردم و کنار تخت ایستادم. مادرم فکر می‌کرد از همان لحظه‌ی اول وارد خانه‌ی حاج خانم شده‌ام و خوش و خرم زندگی کرده‌ام؟ مگر می‌شد؟ واقعاً فکر نمی‌کرد در شهر گرگ‌ها یک قانون وجود دارد؟ قانونی که می‌گوید بخور؛ بدر؛ نابود کن تا خودت را نابود نکنند و انقدر قانونش بد جا افتاده بود که گرگ‌ها به جای دریدن هم؛ بره‌های مظلوم را نشانه می‌گرفتند و در روحشان جایی برای نابودی پیدا می‌کردند.

درست یادم می‌آید که یکی از همان روزهای بعد از آن اتفاق آزمایش دادم و با دکتر به‌طور خصوصی صحبت کردم. چقدر از پیامدهای روابط ن*ا*م*ش*ر*وع در مدرسه

برایمان گفته بودند و من از اینکه حالا حامل ویروس و بیماری‌ها م*ق*ا*ر*ب*ت*ی می‌ترسیدم. دکتر اما خیالم را راحت کرد و گفت که من آلوده به هیچ چیزی نیستم. جواب آزمایشم را هم دید و گفت چندماه دیگر هم اگر آزمایش بدهم بد نیست. چند ماه را در کابوس دست و پا زدم تا آن آزمایش لعنتی زمانش برسد. دوباره و دوباره خون دادم و وقتی دکتر با صراحت تاکید کرد که هیچ مشکلی ندارم از ته قلب شاد شدم.

چشم‌های مادرم باز شد و با دیدن من؛ بعد از گذشت چند لحظه اشک‌هایش روان شد. تازه به یاد آورده بود چه شنیده. با دیدن آن اشک‌ها یاد آن شک‌گذاری خرابه افتادم و اشک در چشم‌های خودم هم پر شد؛ اما به سختی جلوی‌شان را گرفتم و آرام گفتم:

- چیه مامان؟ مگه من مردم که این‌طور گریه می‌کنی؟ می‌بینی که زنده‌ام و مریض هم نیستم. اصلاً من غلط کردم از اون اتفاق گفتم. من عادت ندارم تو رو این‌طوری شکننده ببینم. تو تمام این سال‌ها که فرزند اذیت کرد؛ حتی اون شبی که به خونگی اون بابا و مامان عوضی‌ش پناه آوردی هم ندیده بودم این‌طوری بشی. نشکن که من طاقت شکستن تو ندارم. تمام این‌روزها با خودم عهد بستم و دیگه کسی جرات نداره منو اذیت کنه. نشکن مامان که شکستن دوباره‌ت شکستن منم هست. بلند شو. من نمی‌تونم بگم که تو برام مهم نیستی. هرچقدر هم بدخلاق باشم و ازت دوری کنم؛ بازم یه چیزی ته قلبم می‌گه تو مادرمی و باید برگردم پیشت. من نمی‌تونم تو رو دوست نداشته باشم. من نمی‌تونم ازت فرار کنم. اصلاً همیشه مامان... همیشه!

دستش را بلند کرد تا دستم را بگیرد. به آرامی با دستی که یخ کرده بود؛ دست زبرش را گرفتم و گفتم:

- هرچقدر هم که گذشته‌ها بد باشن؛ آینده‌ی ما روشنه.

فشار اندکی به دستم داد و چشمانش را دوباره بست. همان‌جا کنارش ایستادم تا سرمش تمام شود و بعد کنار گوشش گفتم که می‌روم حسابداری تا حساب کنم. سری تکان داد و من هم به سرعت خودم را به حسابداری رساندم و در کمال تعجب متوجه شدم که همان مقدار اندکی که باید پرداخت می‌کردم را روح انگیز خانم پرداخت کرده. فرشته‌ها انگار به اینجا هم نزول کرده بودند.

در راه برگشت به پول‌هایی که برای مبادا توی جیبم گذاشته بودم نگاه کردم. پولم به قدر پرداخت پول راننده‌ای بود که داشت من و مادرم را به خانه می‌رساند. لبخند از روی لب‌هایم نمی‌رفت و با خودم عهد کرده بودم که پول روح انگیز خانم را به او بدهم. از او متشکر بودم که دانسته و ندانسته به من کمک کرده بود.

از راننده خواستم که ما را به جلوی در برساند و بعد به مادرم کمک کردم تا به خانه برود. برایش رخت خواب پهن کردم؛ اما با سماجت فقط در جایش نشست و گفت نمی‌خواهد تا زمانی که من اینجا هستم بخوابد. آبی به صورتم زدم و سفره را کنار رخت خوابش پهن کردم و غذا را دوباره داغ کردم؛ اما او حتی غذا هم نمی‌خورد؛ فقط به من نگاه می‌کرد و با این نگاه‌های خیره‌اش برایش نگران بودم. آن

حرف‌هایی که در عرض چند ثانیه از میان لب‌هایم بیرون آمده بود داشت کار دست هر دوی ما داد و حالا مادری داشتم که با توجهاتش می‌خواست تمام ندید

گرفتن‌های این چند وقت را جبران کند.

- بخور دیگه مادر من.

- سیرم...

نگذاشتم حرفش را کامل کند؛ با اخم گفتم:

- نخوری میرم.

به اجبار اخم و حرفم قاشقش را برداشت. شده بود مثل دختر بچه‌های کوچکی که

باید مجبورشان کنی غذا بخورند. به نیمه‌های غذا رسیده بودیم که صدای زنگ

موبایل باعث شد اخم کنم. پاک زهرا را فراموش کرده بودم.

- بله زهرا؟

- نمی‌خواهی بیای آرام؟ هوا داره تاریک می‌شه.

نگاهی به مادرم که با ناامیدی به من نگاه می‌کرد انداختم و گفتم:

- چیزه... من... زهرا جان امروز یه اتفاقی افتاد حال مادرم بد شده. من امشب باید

پیشش بمونم که خیالم جمع بشه.

- اما اون...

- اما اون چی؟

- اما اون همونه که اون همه در حقت بدی کرد.

- اما الان به من احتیاج داره و منم آدمی نیستم که کسی رو محتاج ببینم و ولش

کنم.

زهرا نفسش را توی تلفن فوت کرد و بعد گفت:

- تو که می‌دونی... یا بذار یه جور دیگه بهت بگم. برای منم اونجا؛ جایی هست که شب رو پیشتون باشم؟ من تنها تو خونه موندنو دوست ندارم. تو که می‌دونی چرا؟ لب‌هایم را تر کردم و بعد گفتم:

- چرا جا نیست. اتفاقاً ما تازه داشتیم غذا می‌خوردیم. نهار نخوردیم آخه... آژانس بگیر بیا اینجا. برات غذا نگه می‌دارم.

- باشه؛ من همین الان میام.

و اصلاً مهلت نداد جوابی بدهم. گوشی را قطع کرد و من خندان به سمت مادرم چرخیدم.

- داره میاد اینجا... واسه شام.

لبخندی زد.

- آره... آره بیاد. سه تایی با هم حرف می‌زنیم و تا خود صبح می‌گیم و می‌خندیم. نه؟ پاشم یه دستی به اینجاها بکشم.

حالا دیگه نه تنها می‌خواست مادر خوب من باشد، می‌خواست مادر خوب همه‌ی دختران نگران و تنها باشد. قبل‌ترها از زهرا متنفر بود. او را عامل هرچه شر و بدی می‌دانست؛ اما حالا می‌خواست جبران کند و من هم آدمی نبودم که راه را برای جبران کسی که ارزشش را داشت باز نگذارم. قلبم اما با وجود همه‌ی مهربانی‌هایش؛ گواه خوبی نمی‌داد. قلبم هنوز آرامش می‌خواست و نمی‌شد از ته دل نفسی بکشم و بگویم: "آخی... همه چیز خوب و عالی‌ه." نبود. همه چیز نبود و انگار در میان این همه خوبی؛ یک جای کار می‌لنگید. یک‌جایی که متصل بود به همه‌ی گذشته و حال و

آینده‌ام. یک جایی که سرنخی داشت و هی مثل آلارم موبایل علامت می‌داد.
 یک‌جایی که به ریشه‌ی ترس‌هایم آب می‌داد.
 افکار پراکنده‌ام را کنار زدم؛ باید به او که می‌خواست خوب باشد؛ به خودم که
 می‌خواستم زندگی کنم؛ به زهرا که می‌خواست زندگی کند و به همه‌ی آن‌هایی که
 مثل ما بودند کمک می‌کردم. به همه...
 - نه نه؛ تو بشین من کارا رو انجام می‌دم. همه‌جا رو هم تمیز کردی و همه‌چیز خوبه.
 به اصرار نشاندمش که غذا بخورد و خودم مشغول شدم. غذاها را با شعله‌ی خیلی
 کم گذاشتم روی گاز تا گرم بماند و توی ظرفی میوه ریختم و چای دم کردم. در
 کابینت را باز کردم و از آجیلی که ماه پیش مقدار زیادی خریده بودم در ظرفی ریختم
 و آن را هم روی کابینت گذاشتم. باقیمانده‌ی غذایم را هم جمع کردم و برای مادرم را
 توی همان سینی کنار دستش گذاشتم و بعد از اتمام برداشتم. خودش هم بلند شد و
 برخلاف غرغره‌های من رخت خوابی که برایش پهن کرده بودم را جمع کرد و گفت:
 - من مریض نیستم. این هم سال خودمو غرق کردم تو بدبختی هام و عاقبت تو شد
 این. می‌خوام از این به بعد باهات باشم و واسه خوشبختی‌ت همه کار بکنم.
 فهمیدی؟ حتی شده از این کارای کوچیک که با دوستات بگم و بخندم.
 و در مقابل نگاه متفکر و مبهوت من به اتاق رفت و لحظاتی بعد با لباس‌های تمیزی
 برگشت.

زهرا آمد غروب شده بود که سر و کله‌اش پیدا شد. از ده دقیقه مانده به آمدنش به

من زنگ زده بود و می‌گفت قطع نکن تا وقتی که جلوی در خانه پیاده شد و مرا یک
لنگه پا منتظرش دید. بماند که در این چند لحظه چقدر عذاب کشیدم از دست
نگاه‌هایی که رد می‌شدند و مرا به چشم همان موجود اضافه می‌دیدند که نباید توی
این محل باشد. من نمی‌دانم به آن‌ها چه ربطی داشت که من آنجا ایستاده‌ام و یا
آنجا زندگی نمی‌کنم و...

- آرام؟

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

- بالاخره اومدی؟ بیا بریم تو که مامان منتظرته.

ابروهایش را که به تازگی خودم برایش برداشته بودم بالا داد و گفت:

- مادر تو؟ منتظر من؟ تا اونجایی که یادمه از من خوشش نمی‌اومد.

لبخندی زدم و گفتم:

- زمان همه رو عوض می‌کنه. می‌بینی که عوض شده؛ یعنی از وقتی که دید با اون

سماجت بیخودش چه بلاهایی سرم اومد و منو از خونه از فراری کرد اخلاقش از این

رو به اون رو شده. حالا بریم تو؛ خودت می‌فهمی.

زهرا را به داخل دعوت کردم و خودم هم پشت سرش توی حیاط رفتم که کسی با

دست به در فشاری آورد و مانع بستن در شد. یک آن ترسی در جانم نشست و

چرخیدم تا ببینم چه کسی پشت در است که با دیدن زنی ناآشنا اخم‌هایم درهم شد.

- چی کار می‌کنی خانم؟

- تو آرامی؟

ترس توی جانم بیشتر شد. این آدم چه کسی بود که مرا می‌شناخت و... به دست‌هایش نگاهی کردم که نکند از خانواده‌ی سروش باشد و بخواهد اسید بپاشد؛ اما خبری نبود. در واقع توی دست‌هایش یک جعبه‌ی شیرینی بود. به‌هرحال کم خبرهای این مدلی نشنیده بودم و باید آماده می‌بودم. با همان اخم‌های درهم گفتم:

– بله، خودمم؛ ولی من شما رو به ج...

هنوز حرفم به اتمام نرسیده بود که زن با همان جعبه‌ی شیرینی توی دستش مرا به آغوش کشید و با صدای بلند شروع به قربان صدقه رفت.

– الهی من فدات بشم دختر گلم. چقدر بزرگ شدی تو. ماشاءا... چه خانمی شدی. وای چشمم کف پات چقدر خوشگل شدی! دورت بگردم!

حس خفگی یک طرف؛ حس فوضولی یک طرف دیگر؛ گفتم تا دوتایی کار دستم نداده‌اند؛ خودم را از آغوش زن بیرون بکشم و برای ادامه‌ی حیاتم کاری بکنم.

– وای خانم شما مهلت بده. من شما رو نمی‌شناسم. شما کی هستی؟

زن با نگاهی که برق اشک آن را براق کرده بود به سر تا به پایم نگاه کرد و هی ماشاءا... ماشاءا... گفت. وقتی دید من به یادش نمی‌آورم؛ با همان صدای جیغ جیغو و شادش گفت:

– منو نشناختی دختره‌ی شیطون؟ یادت نمیاد هی از سر و کول من می‌رفتی بالا و خاله زهره خاله زهره می‌کردی؟ یادت نمیاد واقعاً؟

ابروه‌ایم بالا رفت. من می‌گفتم خاله زهره؟ من از سر و کول این زن ریزه میزه بالا می‌رفتم؟

- نه واقعاً؟

- ای وای زهره جان چرا دم در ایستادی عزیزم؟

مادرم در کنار زهرا که تا جلوی راهرو آمده بودند به ما نگاه می‌کردند و این صدای

مادرم بود که زن ریزه میزه را خطاب قرار داده بود.

- وای رحیمه جان خوبی؟

خودش را از فاصله‌ی کم میان دستانم و در توی حیاط انداخت و با شوق و ذوق به

سمت مادرم رفت. همان‌جا با دهان باز به آن دو که با خوشحالی همدیگر را به آغ-

وش کشیده بودند نگاه کردم و در را بستم؛ البته این‌بار با چشم خودم به در که بسته

می‌شد نگاه کردم که مبادا دست دیگر سورپرایز کنان تو نیاید.

- ای وای خواهر؛ حالت خوبه؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود!

- منم عزیز دلم. منم دلم برات تنگ شده بود.

جلو رفتم و آرام گفتم:

- مامان؟

- مادرم تازه متوجه من شد و گفت:

- بله؟ هان شما رو معرفی نکردم به هم. آرام یادش نمیاد زهره. سنش کم بود که

شماها از اینجا رفتید. واسه همینه که با دهن باز ما رو نگاه می‌کنه.

- آره جلوی در هم همین‌طوری بود؛ ولی ماشاء... چقدر بزرگ شده.

مادرم در جوانی‌اش دوستی داشت و من یادم نمی‌آمد. کلاً از زنی که جلوی رویم بود

هیچ خوشم نمی‌آمد. نگاه‌هایش برای ناخوشایند بود. ته نگاهش حرف‌هایی بود که

نمی‌توانستم مثل زن همسایه یا مثل حاج خانم دوست داشتیم به او اعتماد کنم. از نظر من چشم‌ها آینه‌ی وجود آدمی بودند. چشم‌ها به ما نشان می‌دهند که آدم جلوی روی ت گل وجودش خالص است یا ناخالص. آدمی هر کاری هم کند؛ چشم‌هایش او را لو می‌دهند. اصلاً انگار فرشته‌ای آنجا لانه کرده و هی اشاره می‌کند که چی درست است و چی نادرست.

- بریم تو خواهر؛ بریم تو.

به اجبار لبخندی زدم و دنبال آن‌ها وارد خانه شدم. دست زهرا که خجالت زده در ابتدای راهرو ایستاده بود را گرفتم و دنبال خودم به خانه آوردم. زهرا کنار گوشم گفت:

- مامانت که دوستش پیشش. چرا نمی‌ریم خونه؟

نگاهی به او کردم و آرام گفتم:

- همیشه زهرا جان. یه چند ساعت صبر کن؛ صبح با هم می‌ریم.

به اجبار سری تکان داد و گفت:

- امروز با کلی ترس و لرز همراه سیما رفتم آرایشگاه. یه دختره واسه کار اومده بود.

استخدامش کردم. اسمش شیماست. دانشجویه. دوست یکی از آرایشگرا بود.

می‌گفت واسه این که کمک خرج خانوادش باشه دنبال کار می‌گرده. ضمناً یکی هم

زنگ زد بهم. یکی از دوستای صمیمی من و بهزاد.

مادرم و زهره همان‌طور که حرف می‌زدند رفتند توی اتاق و من و زهرا هم به

آشپزخانه رفتیم. دماغم را با شنیدن نام بهزاد چین دادم و لب‌هایم هم به دنبالش

جمع شد. اسم این موجود کثیف که می‌آمد؛ حالم دگرگون می‌شد؛ اما زهرا حواسش به من و حالت‌م نبود.

- فکر می‌کنم تو پارتی آخرمون دیده باشیش. قراره فردا بیاد خونه‌مون. دوست دارم تو هم باشی.

- من که خونه هستم؛ اما خودت اخلاقمو می‌دونی که... به مرد جماعت رو نمی‌دم. سری تکان داد و گفت:

- می‌دونم وحشی خانم. کلاً یه کاری اون شوهر نفهت کرده؛ تو کل دنیا رو یکی می‌دونی و همه از نظرت خرن و تو خوب.

به دیواره‌ی آشپزخانه تکیه دادم و گفتم:

- همه‌ی دنیا خر نیستن؛ اما تو هم اگه جای من بودی؛ همین‌طوری می‌شدی. چه برسه که بهش فکر هم بکنی. زهرا من حتی نمی‌دونم به چه جرمی اونجوری شکنجه می‌شدم. به چه جرمی تو تک‌تک ثانیه‌های زندگی جهنم‌یم با اون باید اسم مع شوقه‌ی قبلیشو می‌شنیدم. اگه رگ دستمو نمی‌زد؛ دیدارم با هوای بیرون می‌افتاد به قیامت؛ اما زهرا بین خودمون باشه. یه وقتایی واقعاً دلم یه نفرو می‌خواد که فقط کنارم بشینه و من حرف بزوم و سبک بشم. یه مردی که تو مردای اطرافم پیداش نمی‌کنم. من حسرت پدر دارم. یکی که مثل یه پدر مهربون برام باشه.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- آروم باش عزیزم. به روزای گذشته فکر نکن.

صدای مادرم حرف‌های ما را قطع کرد.

- آرام چایی میاری مادر؟

پوفی کشیدم و سینی چای را برداشتم و چهار چای خوشرنگ رنگ ریختم و به زهرا گفتم قندان را هم بیاورد. توی قندان چند تا شکلات هم گذاشته بودم که طعم نعنایش تا خود ریه‌هایت را خنک می‌کرد.

- آره خواهر... شادی خیلی بزرگ شده. دخترم میره دانشگاه؛ ماشاء... از هر انگشتش یه هنر می‌ریزه. شهابم که قربونش برم خیلی خیلی موفقه. بوتیک داره. با اخم‌های درهم چای به آن‌ها تعارف می‌کردم که گوش‌هایم تیز شد.

- اصلاً اون دختره از اول لیاقت شهاب منو نداشت. خاک بر سر از اولم دلش دنبال یکی دیگه بود و دل شهاب منو شکوند؛ اما من نمی‌ذارم دیگه کسی شهابمو بدبخت کنه. یه زن خوب و خانم واسه‌ش می‌گیرم.

مادرم آهی کشید و آرام گفت:

- ان‌شاء... که این‌بار موفق باشه.

دو تا چای دیگه را جلوی خودم و زهرا گذاشتم و درحالی‌که پشتم به آن‌ها بود؛ بی‌صدا ادای حرف زدن زهره را در آوردم. زهرا خنده‌اش گرفت و آرام گفت:

- هیشش!

چرخیدم به سمتشان و نشستم. کنار گوش زهرا گفتم:

- یه کم دستش بندازم خوبه‌ها. وایسا...

- زهره جون؟

سر چرخاند به سمت ما و گفت:

- جانم؟

- این یکی عروستون رو چطور دوست دارین باشه؟

- خوشگل باشه؛ خانواده دار باشه؛ با ادب باشه؛ آشپزیش خوب باشه؛ بساز باشه؛

هنرمند باشه.

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- ان شاء... یکی می‌سازم و می‌دم خدمتتون.

زهرا لبخندی زد. می‌دانستم به زور جلوی خنده‌اش را گرفته.

- چیزی گفتمی مادر؟

- نه زهره جون. می‌گم که ان شاء... یکی مثل همین که گفتین پیدا کنید.

- خبر نداری؛ پیداش کردم عزیزم.

- واقعاً؟ راستی عکس پسرتون پیشتون هست؟

ذوقی کرد و گفت:

- آره قربونش برم. اینهاش.

کیف دستی‌اش را باز کرد و به سوی من گرفت. مادرم آرام گفت:

- زهره هنوزم همون جور یک دنده‌س؟

زهرا در جایش چرخید و به مادرم نگاه کرد و من که خم شده بودم کیف را بگیرم؛

همان‌جا خشکم زد. چهره‌ی شهاب به قدری آشنا بود که از یادم نرود.

"- اون درست می‌شه. نگران نباشید."

"- تو آسمونا دنبال ملکه‌ای چون شما می‌گشتم."

عقب عقب کنار زهرا آمدم که زهرا با دیدنش گفت:

- ای این که شهابه!

زهرا با شنیدن صدای زهرا برگشت و گفت:

- مگه پسر مو می شناسی؟

زهرا سری خم کرد و گفت:

- بله که می شناسم. از دوستای همسر مرحومه.

چشمهای زهرا گرد شد و بعد گفت:

- تو ازدواج کردی عزیزم؟

به به؛ نکند تور ماهی زهرا جان؛ زینای ما را گرفته باشد؟ چشمان زهرا در اندک

ثانیه ای غمگین شد. بعضی وقتها نمی فهمیدم بهزاد را دوست داشته یا پولش را؟

- بله. همین چند وقت پیش هم از دستش دادم.

به تیپ ساده و بی آرایشش نگاه کردم و گفتم:

این دختر فقط به بهزاد وابسته بود؛ چون کسی را ندارد. همین طور که حالا به من

وابسته شده.

- ای جانم... خدا رحمتش کنه. خدا همسر شما رو هم بیامرزه آرام جان.

خدا رو شکر از آن زندگی نصفه و نیمه ای من باخبر بود. وگرنه اگر از من هم

می پرسید؛ هیچ کاری از من بعید نبود. لبخند مسخره ای روی لبهای نقش بست و

زیر لب گفتم:

- ان شاء الله تو آتیش جهنم بسوزه. رحمت؟ اون بره بهشت کل بهشتیا رو می خوره و

شکنجه‌گاه راه می‌اندازه. اون خمیرمایه‌ش از شیطان بود.

زهره جون گیج و بیج باز به سمت مادرم چرخید و دیگر تا آخرین لحظه‌ی ماندنش در آنجا هیچ نگفت. موقع رفتن اما مرا به کناری کشید و گفت که دوست دارد با من دوست باشد. به این زن ریزه میزه با آن آرایش غلیظ روی صورتش که به شدت زشتش کرده بود خیره شدم و در دل گفتم: "تو چه دوستی‌ای می‌تونی با من داشته باشی آخه؟" داشتم دو دوتا چهارتا می‌کردم که ببینم دوستی با این آدمی که از ابتدا از او خوشم نیامده بود را چطور رد کنم که دوباره گفت:

- مادرت گفته آرایشگاه داری. کارت آرایشگاهتونو که دیدم؛ دیدم خونه‌م نزدیک به آرایشگاه شماست؛ یعنی یه چند تا خیابون باید رد کنم تا برسم به اونجا. شماره‌تو میدی بهم؟

- بله؛ چرا که نه...

باز هم از آن لبخندهای مسخره زدم و در دل به مادرم غرغر کردم و بعد گفتم:

- ۰۹۳۵....

با ذوق آن را توی گوشی مدل بالایش وارد کرد و بعد از چند لحظه‌ی کش‌دار خداحافظی کرد و رفت. آن لحظه بعد از رفتنش نفس عمیقی کشیدم؛ اما من یک چیز را فراموش کرده بودم. یک چیز مهم.

بعد از خوردن یک استکان چای دیگر؛ سه‌تا رخت خواب تمیز را کنار هم پهن کردم و در اندیشه بی‌شمار وسط زهرا و مادرم دراز کشیدم. مادرم که با یادآوری گذشته‌اش لبخند به لبش آمده بود گفت:

- تازه با بابات ازدواج کرده بودم که زهره اینا پیداشون شد. خیلی خیلی زودتر از من با شوهرش ازدواج کرده بود. بچه‌ی روستا بود و شوهرش یه مرد تحصیل کرده که تمام سرمایه‌ش رو برای کارش ریخته بود و فعلاً دستشون تنگ بود. این طرفا خونه گرفته بودن تا سود کارشون باعث تغییر وضع زندگی‌شون بشه. شوهرش بهش کمک کرد درس بخونه؛ اما شوهر من ذره ذره از من دور می‌شد. بگذریم... دو تا بچه داشت؛ یکی شهاب که چهار سالش بود و یکی شادی که دو سالش بود. شهاب که هفت سالش بود وضع اونا خوب شد و من تو رو باردار شدم. شروع اعتیاد بابات هم همزمان شد با این ماجراها. اونا رفتن و من دیگه دوست صمیمی خودمو ندیدم. الان می‌گه درس خونده و معلمه... می‌گه... می‌گه... ولش کن. بخوابید بچه‌ها. صبح براتون یه صبحونه‌ی مفصل درست می‌کنم.

حسرت توی صدایش؛ بغضی که پشت کلماتش بود؛ همه‌وهمه افسوسی بود که به زندگی دوست صمیمی‌اش می‌خورد و این اصلاً خوب نبود. آهی کشیدم و چرخیدم به سمت زهرا که به سقف زل زده بود. پچ پچ کردم:

- تو فکری؟

به همان راه جوابم را داد.

- دارم به فردا فکر می‌کنم. آرام این شهابی که دیدی صد درجه با شهاب تو مهمونی فرق داشت نه؟ انگار برنزه کرده بود.

چهره‌ی شهاب یا همان مرد غریبه‌ی مهمانی توی ذهنم نقش می‌بندد. توی شلوغی ذهنم یک پسر هیکلی و برنزه که تیپ یک دست مشک‌ی زده بود و نگاهش را بد

تعبیر کرده بود. آن نگاهی که هی زوم می‌کرد روی صورتم و بی‌اجازه آمده بود توی اتاق خواب. آن خانه و آن نگاه توی مهمانی اول بهزاد. آن قدر خیرگی توی نگاهش...
 اخم‌هایم درهم شد. چقدر هوس کارهای ممنوعه داشتم و شاید این شهاب خان طعمه‌ی خوبی باشد. مادرش که عجیب میل دارد یگانه پسرش را بالا ببرد؛ بگذار من هم از این بالا رفتن‌ها سودی داشته باشم. چقدر این روزها افکار ممنوعه شیرین به نظر می‌رسند. چقدر دوست دارم این افکار خطرناک را.

شهاب آمد. باز هم همان تیپ سر تا به پا مشکلی. این بار اخم کرده بود و من چرا حس می‌کردم که تمام اخمش به من است. به هر حال من تصمیمم را گرفته بودم و امشب کارهای عجیبی داشتم. جواب سلام و احوالپرسی زهرا را که او هم تیپ مشکلی زده بود داد و برای من سری تکان داد و گفت:
 - خوشبختم خانم.

تازه از آرایشگاه رسیده بودم؛ برای همین با اجازه‌ای گفتم و رفتم که لباس عوض کنم. یکی از تونیک‌های خوش دوختی که به تازگی خریده بودم و تا روی زانویم بلند بود را با یک جوراب شلواری مشکلی پوشیدم. موهایم را محکم بستم که آزارم ندهد و از اتاق آمدم بیرون. با دیدنم دیگر نتوانست چشم بردارد. این سپیدی پوست و موهای سیاه رنگی که پرکلاغی خوشرنگی را به خودشان گرفته بودند؛ این آرایش غلیظ و رژ تیره‌ام. قهوه‌ای تیره... بیست و چهار ساعته بودنش نگرانی‌ام برای از بین رفتنش را کم می‌کرد و خوبی‌اش این بود که سنم را کمی بالاتر می‌برد.

- خوش اومدید شهاب خان.

تشکری کرد. زینا رفت که نوشیدنی بیاورد؛ البته قبل از آن نوع نوشیدنی خاصی که می‌خورد را پرسید. بعد از ازدواجش با بهزاد معتاد نوشیدنی‌هایی شده بود که من از آن‌ها نفرت داشتم. نفرت عمیقی که زینا را مجبور می‌کرد در کنار مهمانان خاصش نوشیدنی بخورد و به اصطلاح لبی‌تر کند. باز شده بود زینا. بلند گفتم:

- برای منم همونی که می‌دونی بیار.

- باشه آرام جان.

به محض رفتنش سر به زیر انداختم. روش من همان روش معروف با پا پیش کشیدن و با دست پس زدن بود.

- نام قشنگی دارید.

سر بلند کردم. حالا اخمش باز شده بود؛ اما هیچ اثری از لبخند یا چیزی که نشان از صمیمیت باشد در صورتش نبود.

- لطف دارید.

- اما اصلاً بهتون نمیاد.

ابرویی بالا انداختم.

- چطور؟

- من رک حرف می‌زنم. ظاهر وحشی و این چشم‌هایی که آتیش به جون آدم می‌اندازن؛ نام دیگه‌ای برازندشه.

زودتر از آنچه که فکر می‌کردم در تله افتاد. به نظر نمی‌آمد خیلی ناراحت از دست

دادن همسرش باشد. به نظر می‌آمد مردی بی‌قیدوبند باشد که غم‌ها برایش بی‌معنی‌اند. به نظر می‌آمد که دوست دارد با غرق شدن در خوشی نقاط ضعفش را بپوشاند. در کل از چیزهایی که مادرش گفته به دور بود.

- رک حرف زدن همیشه خوب نیست.

- در مواردی که پری‌رویی جلوی آدم باشه باید رک بود. وگرنه ممکنه این پری‌رو پرواز کنه و بره.

نگاهی به آشپزخانه انداختم. این‌طور مواقع که زینا می‌رفت سمت نوشیدنی‌ها دوست داشتم زینا صدایش کنم. زهرای ساده که اینجور چیزها نمی‌خورد پاک بود. هنوز برایم پاک بود. همان زهرایی که هنوز مادر ب*د*ک*ا*ر*ه*اش را فراموش نکرده بود و با وجود بددهنی‌هایش برایش مواد خوراکی می‌برد و کارهایش با رفتار عجیبش توجیه می‌کرد که دوست ندارم بمیرد و شر بشود؛ ولی عمق چشمانش خبر از یک وابستگی ضعیف می‌داد. من آن‌طور مواقع زهرا صدایش می‌کردم. زینا برای این روزهایش بود که با دقت لیوان نوشیدنی را تزئین می‌کرد تا مهمان نوازی‌اش کامل شود. حواسش به ما نبود. خودم را جلو کشیدم و با نگاهی که به قول خودش پرشر بود به چشمان قهوه‌ای رنگش خیره شدم.

- قدیمی‌ترین راه رو برای مخ زدن انتخاب کردید شهاب خان.

او هم جلو آمد و گفت:

- هر چیزی قدیمیش بهتره.

- اما ممکنه یه جایی جواب نده.

- و شاید بده. شما هم میل به یک رابطه دارید که دیگه مثل اون شب بهم نمی‌پرید.
به‌هرحال از اولش هم معلوم بود که پرخاش و اون اخما الکیه و جذابیت من کار
خودش کرده.

- و شاید قصد دارم یه آدم خودشیفته و مغرور رو سر جاش بنشونم.

- پس چه بهتر که تو این رقابت هر دو تلاش کنیم.

- پس اسمش از رابطه به رقابت رسید؟ جالبه.

- جالب‌تر از اون وقتیه که شما رو بازنده‌ی این رقابت ببینم.

- تو خواب باید ببینید.

- ولی من تو بیداری می‌بینم.

با آمدن زینا خودم را عقب کشیدم و سری کج کردم و نگاهی به صورتش که حالا
نقش لبخندی کش آمده و پوزخند شکل داشت انداختم. زهرا ابتدا به او نوشیدنی
سفارشی‌اش را تعارف کرد و بعد به سمت من آمد. آب پرتقال خوش رنگی که معلوم
بود تازه گرفته و در یخچال گذاشته.

- مرسی عزیز دلم. خودتم بشین پیش ما.

- خواهش می‌کنم. شهاب خان کم حرفید امروز. اون بار قبل که با به..... بهزاد

دیدمتون خیلی بیشتر حرف می‌زدید. حالا که بهزاد...

لبش را گاز گرفت و با نوشیدنی در دستش بغضش را فرو داد. با دیدن بغضش با

خودم گفتم: "بگردم برای دلت که نمی‌دونی اون شوهر هـوس بازت چی بوده."

- امیدوارم روحش در آرامش باشه زینا جان. انقدر خودتو عذاب نده که روح

بهبادخان هم در عذاب می‌مونه.

اشک‌هایی که داشتند پایین می‌آمدند را با انگشت‌هایش گرفت و از من که نزدیک‌تر به میز بودم تقاضای دستمال کرد. از جا بلند شدم و دستمال را به او رساندم. شهاب به من نگاه کرد و بعد از نشستنم گفت:

- این هفته برای اینکه حال شما رو خوب کنم؛ می‌خوام یه مهمونی بگیرم که همه دوستان جمع‌ان؛ البته دوستان صمیمی. ده نفری می‌شیم که قراره تو باغ فرخ جمع بشیم. نه و نمی‌خوام هم نداریم. فرخ گفته اگه زینا نباشه؛ مهمونی اصلاً برگزار نمیشه. پس پنجشنبه میام دنبالتون.

ابرویی بالا انداختم. هیچ از مهمانی‌های این جماعت سرخوش خوشم نمی‌آمد.

- برو زینا جان. امیدوارم بهت خوش بگذره. من هم باید حساب و کتاب بچه‌ها رو جمع و جور کنم و حقوق‌شون رو بدم.

شهاب به من نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:

- من و زینا از خیلی وقته دوستیم. پس وقتی که میگم شما؛ یعنی هر دوی شما. نه فقط زینا.

- انگار شنوایی‌تون مشکل داره. میگم که من نمی‌تونم بیام.

- حقوق اون آرایشگر یک روز دیرتر هم بشه ایرادی نداره. من پنجشنبه اینجام و

شما و زینا رو با خودم می‌برم.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- اگه پنجشنبه اومدید و من نبودم ناراحت نشید؛ چون من از آرایشگاه خونه نمیام.

زینا سرفه‌ای کرد و گفت:

- آرام جان.

از جایم بلند شدم و به سمت بالکن کوچکمان رفتم.

- میرم به هوایی بخورم.

این لجبازی آخر واقعاً دست من نبود. نمی‌توانستم تحمل کنم هیچ مردی به من زور بگوید. مرا بی‌نهایت یاد سروش می‌انداختند و من نمی‌توانستم این شباهت دردناک را بپذیرم.

چراغ بالکن روبه‌رو روشن شد و زن جوان آمد توی بالکن. در بالکن را همان‌طور باز گذاشت. در تاریکی متوجه من سیاه پوش نشده بود. از لای در باز مانده چهره‌ی بچه‌ها و همسرش را می‌دیدم که با هم بازی می‌کنند و صدای خنده‌های نامفهومشان می‌آمد. زن چرخید و گفت:

- کسری آرومتر. چه خبرتونه آخه؟ همسایه‌ها رو با سر و صداتون اذیت می‌کنید. و تمام حرکات زن؛ حتی این حرکات ساده حسرت عجیبی را در من ایجاد کرده بود. وقتی هنوز سهیل و سروشی نبودند؛ در رویاهایم خودم را در کنار مردی می‌دیدم که مرا برای خودم؛ برای زن بودنم می‌خواهد. خانه‌ی ساده‌ای که چراغش محبت‌هایمان باشد. من خانه‌ای می‌خواستم پر از نور سادگی و جوانی. که هرکس آمد تیشه به ریشه‌ی خواستن‌هایم زد و حالا از آن خانه‌ی رویاها سقفی مانده پر از حسرت. چه اشکالی داشت که این سقف را باز هم ترمیم کنم. چه اشکالی داشت اگر یک دوستی ساده مرا به یک عشق می‌رساند؛ شاید می‌توانستم باز خانه‌ای برای خودم بنا کنم که

در و دیوارهایش پر شود از خوشبختی. کار کنم؛ دوست باشم؛ اما خط قرمزهایم را فراموش نکنم. هان؟ این طوری بهتر است. چه اشکالی دارد اگر به شهاب ثابت کنم در من عشقی وجود ندارد که بخواهم برای التماس کنم؟ چه اشکالی دارد اگر به شهاب خودم را نشان بدهم و بعد یک دوست بماند. یک دوست که کمک کند تا از منجلاب تنهایی‌ام بیرون بیایم؛ ولی نه... همه‌ی این‌ها دروغ است. این روزها کدام مردی پیدا می‌شود که برای من فقط دوست باشد. این شهاب هم چون می‌داند من بیوه‌ام جلو آمده. حتماً او هم تن و بدن مرا می‌خواهد. استفاده‌ای چند. تا به کی بترسم؛ شاید اگر در کنار جوانی چون شهاب باشد؛ کسی جرات نزدیک شدن به مرا نداشته باشد؛ شاید سر و کله‌ی غریبه‌ای که بی‌ربط به سروش نیست پیدا نشود؛ شاید... این‌طور من هم در کنار شهاب به چیزهایی که می‌خواهم می‌رسم. به نظر می‌آید خانواده‌اش وضع مالی خوبی داشته باشند. به نظر می‌آید شهاب برای کسی که دوست دارد حسابی خرج می‌کند.

در که باز شد؛ اشک‌هایی که ناخودآگاه توی کاسه‌ی چشمم جمع شده بود را پاک کردم.

- بیا؛ شهاب داره میره.

پشت سر زهرا وارد خانه شدم و گفتم:

- به همین زودی تشریف می‌برید؟

اخم‌هایم اصلاً با این جمله جور نبود؛ اما من همین بودم. همین دخترک سرکشی که دوست داشت عالم و آدم را له کند.

- بله؛ غرض سر زدن به زینا جان بود که انجام شد.

مانتوی ساده‌ای که همیشه برای دم در رفتن می‌پوشیدم را برداشتم و به زهرا گفتم که برای بدرقه‌اش به پارکینگ می‌روم. زهرا شال دم دستی‌ام را به من داد و از من برای این کارم تشکر کرد. در را بستم و دکمه‌ی آسانسور را فشردم که کارتی جلوی رویم گرفته شد.

- برای رقابت آماده‌ای؟

نگاهم را به چهره‌اش دوختم و همان‌طور خیره نگاهش کردم که گفت:

- باور کن این فقط یه درخواسته و تو اگه قبولش کنی هیچ چیزی جز لذت بهت دست نمی‌ده.

- اگه نوشیدنی خوردن و حرکاتی مثل اون رو می‌گید لذت که من این لذت نمی‌خوام.

- هر کس به عنوان یک انسان می‌تونه کارهایی که بهش لذت میده رو انجام بده. من فقط می‌خوام بهت شرطم رو ثابت کنم.

- و اگه من این رقابت رو ببرم چی؟

- هیچی؛ اون وقت هر چیزی که بخواید بهتون می‌دم. خوبه؟

- هر چیزی؟

- هر چیزی!

کارت را گرفتم.

- خوبه.

او را تا پارکینگ همراهی کردم و بعد از رفتنش درحالی‌که به اسم و فامیلش خیره

شده بودم گفتم:

- بازی شروع شد.

بازی شروع شده بود. بازی من... بازی تنهایی من... بازی ای که یک برنده بیشتر نداشت و آن تنها من بودم. پرواز از زمین نکبت گرفته و آغازی برای یک انتقام. هدف... هدفی جز بازی نیست. بازی با روح. پایه اش از خیلی وقت پیش و محرکش تنهایی. بازی شروع شد؛ البته نه از سوی سرنوشت؛ از سوی من. دیگر خسته شده‌ام. این بار نوبت حمله‌ی من است. و توای سرنوشت؛ منتظر تندباد تنهایی من باش. هرچه که تازاندی بس است؛ این بار نوبت من است که مردی را اسیر خودم کنم. این بار نوبت من است که پا روی همه‌ی کسانی که به سمتم می‌آیند بگذارم. نوبت من است. بازی شروع شد.

به کارت توی دستم خیره شدم. زنانگی زن‌ها یک وقت‌هایی مثل یک بیماری مهلک عود می‌کند. انقدر قوی و عذاب‌آور می‌شود که از تمام دنیا آرزوی یک آغ-وش را داری؛ حتی اگر همه‌ی آغ-وش‌های دنیا را بالا بیاوری و از عطر تنشان عق‌بزنی؛ حتی اگر یک نفرشان کاری کرده باشد که تو غم را به تمامشان ترجیح بدهی؛ حتی... زنانگی‌ام امشب عود کرده. امشب ه-وس آغ-وشی حلال دارم. آغ-وشی که مرا به سی-نه بکشد؛ که عطر تنش را با تمام وجود ببلعم و در تب و تاب آغ-وشش تا جان در بدن دارم فریاد بزمن؛ هق بزمن؛ این زندگی لعنتی را فراموش کنم تا آرام شوم. شهاب امشب به من می‌گفت که چشمانم... که حالت چشمانم با

نامم همخوانی ندارد. شهاب دیده بود؟ خشم لانه کرده در این چشم‌ها؛ درد و بی‌کسی‌ام را دیده بود؟ شهاب قلب تهی مرا از چشم‌هایم دیده بود؟ زنانگی خیلی سخت است. مخصوصاً وقتی کسی نباشد که شانهای خمیده‌ات را راست کند. زنانگی وقتی که هورمون‌های به هم ریخته‌ات تو را بدخلق و پر از حسرت می‌کنند؛ وقتی که تک تک اشتباهات گذشته‌ات را به رخت می‌کشند؛ وقتی هی به خودت لقب‌های جور واجور می‌دهی خیلی سخت است. وقتی هوا سرد و گرم می‌شود؛ وقتی... زنانگی یک وقت‌هایی خیلی سخت است.

- آرام؟

از وقتی بهزاد مرده بود؛ تخت دو نفره‌ی بهزاد و زهرا را رد کرده بودیم و در اتاق خوابی که با رنگ بنفش نقاشی شده بود؛ دو تا تخت یک نفره گذاشته بودیم. یکی این سمت و آن یکی آن سمت. شب‌ها زهرا انقدر با من حرف می‌زد تا خوابش ببرد.

- جانم؟

- شهاب ازت خوشش اومده؟ نه؟

پوزخندی زدم.

- خوشش اومده؟ تو چند تا ملاقات کوتاه؟ نه جانم؛ هدف چیز دیگه ایه. اینم مثل همه‌ی مرداست.

با لحن تلخی گفت:

- چقدر منفی فکر می‌کنی آرام.

- منفی فکر کردن بهتر از آینه که دو تا گوش دراز داشته باشم و با محبت‌های

الکی ش عرعر کنم. منفی فکر کردن بهتر از آینه که با دو تا نگاه زود وا بدم و بعد از اونم با دوست دارم هام محتاج کسی بشم که تنوع طلبه و هر دوست دخترش رو تا تو تخت خوابش برده. منفی فکر کردن بهتر از آینه که خام این آدم بشم. من فقط یه بازی رو شروع کردم زهرا. می‌خوام حالشو بگیرم. می‌خوام... آخ زهرا می‌خوام برای یه بارم که شده بد باشم؛ پست باشم؛ می‌خوام دلم نسوزه. می‌خوام عوضی باشم. می‌خوام لهش کنم و برم اون بالاها. می‌خوام به همه چیزهایی که نداشتم برسم. - تو که تا دیروز می‌گفتی من از مردا بدم میاد؟ چی شده که اینقدر یکهو تغییر و تحول کردی؟

اندکی فکر کردم و در جایم چرخیدم. صورتم را به سمت دیوار چرخاندم تا حسرت و اشک حلقه زده در چشمانم را زهرا نبیند.

- همینجوری. نظرم یکهو برگشت. شبت بخیر. من خیلی خوابم میاد.

شب بخیر زهرا در میان افکارم گم شد و چون نقطه‌ای محو در جایی غوطه ور گردید؛ اما افکار من جواب سؤال قبلی زهرا بود. یکباره عوض شدن من که بی‌دلیل نبود. من دلم پر بود از حسرت خنده؛ حسرت فکر نکردن به گذشته؛ حسرت شب‌های بدون اشک؛ حسرت خاطره‌هایی که با یادآوریشان لبخندی بزدم. حسرت زندگی شاد. حسرت یک خانواده داشتن. حسرت مورد توجه یک نفر بودن. مغزم در ترشح اکسی توسین قاطی کرده و هی هورمون نفرتم را زیاد و زیادت‌تر می‌کند. هی احساسات منفی در بدنم شکل می‌گیرد. مغزم یادش رفته یک چیزی هست به نام عشق که حسرتش روی این دل بی‌نوا مانده. یادش رفته باید عشق ترشح کند و خاطرات خوب به یاد

آورد. اصلاً مغزم خیلی چیزهایی که نباید را فراموش کرده.

صبح که از جا بلند شدم؛ و کارت هنوز میان دستانم بود. دستم همان طور مشت شده بود روی اسم شهاب امیرحسینی. خشک شده بود روی تبلیغ و عکس پسران جوان روی کارت که هر کدام لباس‌های مارک معروفی به تن داشتند و ژست گرفته بودند. خشک شده بود روی شماره همراه. کارت را روی میز پرت کردم. اثری از زهرا نبود. با همان سر و روی آشفته و لباس خواب کوتاه از اتاق خارج شدم و بعد صدایش را از توی آشپزخانه شنیدم که با صدای هائیده از پخش ماهواره می‌خواند. همان آهنگی که من یک روز برای نشنیدن صدای سروش می‌خواندم.

- صبح بخیر.

دیدم که اشک‌هایش را پاک کرد و فوراً دو مشت آب پاشید به صورتش.

- صبح تو هم بخیر. بیا که من زود پا شدم؛ صبحونه رو آماده کردم. می‌خوام بیام

آرایشگاه امروز.

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- باشه؛ بیا.

سعی کردم به رویش نیاورم که چقدر زودرنج شده و گریه می‌کند. خودم را به ندیدن

زدم. صبحانه را در سکوت خوردیم و با هم راهی آرایشگاه شدیم. دختر جوانی پشت

میز منشی نشسته بود که با دیدن زهرا فوراً بلند شد.

- سلام.

- سلام شیما جان. آرام ایشون همونیه که گفتم.

نگاه شیما به سمت چهره‌ی من برگشت. طرح زیبای چشمان شیما واقعاً هر انسانی را به این وا می‌داشت که نگاهش کنی و تا ساعت‌ها پلک نزنی. دو چشم درشت سبز رنگ که با مهارت خاصی آرایش شده بود و حالت نگاه گربه‌ای خشن را می‌داد؛ اما لبخند روی لب‌های او با آن چیزی که در دو چشمش بود؛ تفاوت داشت.

- سلام خانم. من از بچه‌ها شنیدم که اینجا برای شما و زهرا جونه. خیلی خوشحالم از آشنایی با شما و امیدوارم بتونم اعتماد شما رو جلب کنم.

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- من خوشحال شدم. زهرا بیا.

با هم به داخل رختکن رفتیم تا لباس مخصوص را بپوشم.

- از این دختره مدرکی؛ سندی؛ چیزی گرفتی؟

سری تکان داد و گفت:

- آره. چیزایی که لازم بود رو گرفتم. می‌شه بهش اطمینان کرد.

صدایم را قدری پایین بردم و بعد گفتم:

- نه به این زودی. به هر کسی اعتماد نکن. فعلاً کلیدا رو در دسترسش قرار نده.

بالاخره تازه کاره.

- حواسم هست بابا.

- خیلی خب؛ من میرم بیرون. ببینم امروز مشتریا کیا هستن. من دیروز نبودم کسی

وقت نگرفته بود؟

زهرا سری تکان داد و گفت:

- هر کی زنگ زده و وقت گرفته واسه امروز رو تو اون دفتر همین شیما نوشته. برو
چک کن. راستی بهتر نیست اون یکی سالن رو جدا کنیم و ازش استفاده بهتری
ببریم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- چه استفاده‌ای؟

- یادمه اون روزا که قرار بود تازه بیایم تو پیشنهاد تخت اپیلاسیون و اینا رو داده
بودی. پول که هست؛ یعنی حساب بانکی من پره. بیا ببریم تو کار سالن ماساژ و...
حرفش را قطع کردم.

- همیشه زهرا. اونجا برای این کار کوچیکه. بعدشم تخصصشو می‌خواد که فعلاً ما
کسی رو برای این کار نمی‌شناسیم؛ اما در کل اون پول رو فعلاً خرج نکن. من هر ماه
حقوقی که می‌گیرم رو؛ یعنی بخشی از حقوقم رو تو بانک پس انداز دارم تا بعد که
بتونم کار مفید انجام بدم. تخت اپیلاسیون رو هم یکی که قبلاً خریداری شده. فعلاً
با همون سر می‌کنیم تا بعد.

تأیید کرد و من هم از اتاق خارج شدم. شیما محکم در جایش تکان خورد و پهلویش
به لبه‌ی میز گرفت و آخ بلندی گفت. به سمتش رفتم و گفتم:

- عزیزم می‌خواهی خودتو بکشی؟ احتیاج نیست هر دفعه ما رو می‌بینی از جات بلند
بشی.

لبخند پر از دردی زد و گفت:

- ببخشید!

دوباره به عمق چشمانش خیره شدم. چیزی در نگاهش بود که نمی‌فهمیدم. آرام
گفتم:

- چه چشمای خوشگلی داری تو.

- مرسی!

مکثی کرد و بعد گفت:

- اما طرح نگاه شما قشنگ‌تره. یه معصومیتی تو نگاهتون هست که آدمو جذب
خودش می‌کنه؛ حتی اگه یه خروار آرایش داشته باشید هم؛ این چشمانتون دل آدمو
می‌لرزونه.

لبخندی زدم و از او جدا شدم. اولین مشتری همان لحظه سر و کله‌اش پیدا شد. گویا
برای مراسم عروسی یکی از آشنایانش آرایش ملایم و مدل موی ساده‌ای می‌خواست
که با توجه به آسانی کارهایش به او گفتم که ساعت دو به آرایشگاه بیاید که تا
شروع مراسم موهایش که جنس خوبی نداشتند خوب بماند. خودم هم منتظر بچه‌ها
شدم که کمی دیر کرده بودند.

ساعت حول و حوش دوازده بود و تازه کم‌رخم شده‌ام روی صندلی آرام گرفته بود
که صدای زنگ گوشیم بلند شد. شماره برایم ناآشنا بود؛ اما به خاطر شغلم شماره‌های
زیادی به خطم زنگ می‌زدند. خمیازه کشان گوشی را برداشتم و با صدای بم شده‌ای
گفتم:

- بله؟

کسی آن سوی خط گفت:

- آرام؟

با شنیدن صدای مرد جوان جا خوردم و ناخودآگاه صاف نشستم.

- بفرمایید؟

- چند لحظه بیا بیرون از آرایشگاه.

حس ترس توی تک تک عضلات بدنم جاری شد. این همان مرد غریبه بود؟ نکند

آمده مرا بکشد؟

- چرا جواب نمیدی؟ مگه هنوز واسه رقابتمون آماده نیستی؟

کلمه‌ی رقابت توی گوشم زنگ خورد و تازه یادم آمد کسی که به شماره‌ام زنگ زده؛

همان شهاب است. حس ترس هنوز توی جانم بود.

- شماره‌ی منو از کجا پیدا کردی؟ تا اونجایی که یادمه من شماره‌ای بهت ندادم.

بی‌خیال گفت:

- همون دیروز از زهرا گرفتم. بالاخره اون به عنوان یه همخونه باید بدونه که من و تو

چه کاری می‌کنیم و از این به بعد اونجا زیاد میام و شاید...

- بسه! ادامه‌ش نده. من کار دارم.

- یه لحظه بیا بیرون؛ من چند لحظه بیشتر وقتتو نمی‌گیرم.

- بهت گفتم مشتری دارم. باید صبر کنی.

مشتری نداشتم؛ اما او که نمی‌توانست توی آرایشگاه را ببیند.

- اما...

– اما نداریم. من کار دارم. خداحافظ.

نامش را با عنوان سیاه سوخته ذخیره کردم. این هم دست من نبود؛ پوستش زیادتز از حد معمول تیره بود. زیادتز از حد معمول برنزه کرده بود و سیاه سوخته بیشتر از هر چیزی به او می‌آمد. لبخند موزیانه‌ای زدم و از جایم بلند شدم. لذت این کل کل ساده باعث شده بود آن قدر انرژی بگیرم که بتوانم طی بردارم کل آرایشگاه را جارو بزنم و حتی تا شب کار کنم و هیچ خسته نشوم. خنده‌دار بود که انقدر ساده شاد می‌شدم. خنده‌دار بود؛ اما برای روح تشنه‌ی من خیلی خیلی خوب بود. روحی که دلش همین کل کل‌های کوچک را می‌خواست. روحی که خوشش می‌آمد مثل دخترکان کم سن و سال هی اشتباه کند و هی خط قرمزهایی باشد. روحی که دلش برای هفده سالگی تنگ شده بود. روحی که خسته بود. خیلی خسته!

به ساعت گوشی خیره شدم. عدد بزرگ روی صفحه هفده و بیست دقیقه را نشان می‌داد. پنج ساعت گذشته بود و من حتی نهار نخورده بودم. پول ساندویچم را به زهرا داده بودم که برایم بیاورد توی آرایشگاه و زهرا برگشته بود با یک بغل غرغز از هوا و آلودگی‌اش. چقدر به چشمانش خیره شدم که خبر از شهاب عصبانی بدهد. شهابی که تا یک ساعت هر چند لحظه زنگ می‌زد و ویرهایش از توی جیب مانتو مرا به خنده وا می‌داشت؛ اما جواب نمی‌دادم. یک جورهایی با خودم عهد بسته بودم سهل الوصول نباشم. خسته بودم از این که همه فکر می‌کردند من یک زن دست یافتنی با آرزوهای پوچ هستم. تفکر یک دنیا را بر هم می‌زدم؛ اما دیگر گذشته را

تکرار نمی‌کردم. مرا می‌خواست؟ باید تلاش می‌کرد. باید به زانو می‌افتاد و می‌گفت دوستم دارد. من دیگر دخترک بخت برگشته‌ی احمق آن روزها نبودم که با یک صدای حالت دار گول بخورد و هر کاری که مذکرهای زندگی‌اش می‌گویند انجام بدهد. - خدایا کم-رم داره می‌شکنه.

این را درست بعد از راهی کردن زنی که برای عروسی میکاپ و مدل موی ساده‌ای می‌خواست گفتم. صدای یکی یکی آرایشگرها که امروز حسابی مشغول کارهای خرده ریز بودند بلند شد. زهرا که کنار دست من و سیما ایستاده بود و از کارهای ما نکته برمی‌داشت؛ با لبخند و اخمی گفت:

- خب یکهو جمع کنید برید دیگه. چتونه؟ اعتراضه؟

برای دقایقی فضا عوض شد و لبخندی روی لب همه نشست. روی یکی از صندلی‌ها خودم را پرت کردم و درحالی‌که کم-رم را ماساژ می‌دادم گفتم:

- یه شیرزن پیدا همیشه یه کم این پشت و کم-ر مفلوک منو ماساژ بده؟

بچه‌ها یکی یکی طعنه و تیکه بارم کردند. خودم هم خنده‌ام گرفته بود. سیما جلو آمد و گفت:

- الان یه ماساژی بدم جونت در بیاد؛ دیگه ه-وس ماساژ نکنی.

و به حق جان و خستگی‌ام با هم در آمد. صدای خنده و جیغ و دادمان کل آرایشگاه را گرفته بود که در دوباره باز شد و زن جوانی آمد تو. با دیدن ما در جا ایستاد و گفت:

- تعطیل شده؟

یاد مهد کودک یا مدرسه افتادم؛ مگر این جور جاها بود که تعطیل شود؟ برای اینکه مشتری ناراحت نشود؛ جلوی خنده‌ام را گرفتم و گفتم:

– نه خانم؛ تازه اول کاره؟ چه تعطیلی‌ای؟

شیما کمک کرد تا زن لباس‌هایش را از تن خارج کند و با انتخاب مدل و رنگ مویی که می‌خواست؛ زیر دست یکی از آرایشگرها نشست. سن و سال این آرایشگرمان به سیما می‌خورد و متأهل بود. زن کم حرفی که خیلی کم در دسته جمعیه‌های ما شرکت می‌کرد و نمی‌خندید؛ اما آن قدر قابل اطمینان بود که دلت می‌خواست همه‌جا کنارت باشد. اکثراً نگاهش به گوشی بود و در ساعت‌های استراحت هم یک گوشه با همسر و فرزندش صحبت می‌کرد. خانم تینا تقوی. دیگری سنش حتی از سیما هم بیشتر بود. سیما خودش به مرز سی نزدیک بود؛ اما خانم شهره رضایی سن بالاتر بود و تازه به فراصت یادگیری افتاده بود و کلاس‌های مختلف می‌رفت. می‌گفت این آرایشگری را با دخترش آمده؛ اما دخترش چون وسواس داشته؛ همان اواسط راه‌ها کرده و رفته سراغ هنر دیگری. آرایشگری هنر خاصی است. وسواس مساوی است با باخت. دلت را باید بزنی به دریا و دست در انواع موها و سرها بکنی. خوشبختانه کم پیش می‌آمد که مشتری کثیف سراغ ما بیاید و در همین مدت کوتاه باز شدن آرایشگاه؛ اکثر زنانی که سراغ ما می‌آمدند؛ تمیز و مرتب بودند. آرایشگر آخر که کار اپیلاسیون را نیز انجام می‌داد؛ اسمش سرمه بود. سرمه دخترک شیطان آرایشگاه بود و کم پیش می‌آمد مشتری از زیر دستانش ناراضی بیرون برود؛ حتی با وجود کار سختی که انجام می‌داد؛ همیشه می‌خندید. حالا هم دم گوش من یکسره از

شیطنت‌هایش می‌گفت. از کار در آرایشگاه‌های قبلی که مشتری‌ها را گاهی می‌ترساند و همین هم باعث دعوایش با یکی از خانم‌ها شده بود و در نهایت تصمیم گرفته بود هم این شوخی‌هایش را عوض کند و هم محیط کارش را؛ گذرش به آگهی ما افتاد و حالا شیما دوستش را هم به این آرایشگاه آورده بود.

ساعت نزدیک به هفت شده بود و دیگر سر و کله‌ی مشتری پیدا نمی‌شد. کم کم همه عزم رفتن کردند؛ فقط من ماندم و زهرا و شیما. زهرا را زودتر راهی کردم که برود. هم خودش گرسنه بود و هم من. قرار شد سر راهش خرید کند و یک شام مفصل برای هر دوی ما بپزد.

روی صندلی نشستم تا میز کارم را که به شدت آشفته بود مرتب کنم. برای هر آرایشگر یک کمد کنار دستش گذاشته بودیم که وسایل خودش را قبل از رفتن توی آن بچیند. در واقع باید اول استریل می‌کرد و بعد مرتب توی کمد می‌چید. کمد من شده بود آشفته باز و چون به حالت ویتترین بود؛ تمام شلوغی‌اش معلوم بود. شیما دفتر را امضا کرد و آمد کنار من.

- من کارم تموم شد آرام جون؛ برم؟

نگاهی به او که دوباره آرایش کرده بود انداختم و درحالی‌که فکرم توی چیدمان کمد بود گفتم:

- برو؛ مراقب باشا! شب شده؛ خطرناکه.

لبخندی زد و گفت:

- مراقبم. خداحافظ.

سری تکان دادم و خداحافظی کردم و بعد با الکل کنار دستم تک تک وسیله‌ها را استریل کردم و مرتب چیدم. با خودم تصمیم گرفتم همیشه همین مواقع بروم و که کسی نباشد و وسایلم را تمیز و مرتب بچینم. بعد از ماجرای خرابه احتیاط می‌کردم و همیشه هوا که تاریک می‌شد؛ با آژانس برمی‌گشتم. گوشی تلفن را برداشتم و به آژانس سر کوچه تلفن زدم. درخواست کردم اولین ماشینشان را بفرستند؛ اما از آنجا که مناسبت تولد یکی از ائمه نزدیک بود و چند روز تعطیلی خورده بود؛ اکثر ماشین‌ها برای سرویس دهی رفته بودند. گفتم که کمی دیرتر می‌فرستد. منتظر ماشین ماندم. وقتی چهل دقیقه گذشت و خبری نشد؛ با اخم برق‌ها را خاموش کردم و کرکره را پایین کشیدم و آرایشگاه را با زدن چند قفل بستم و راه افتادم. از ترس و لرز هر چند لحظه به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم. چند تایی مغازه باز بودند که همین آرامشم را زیاد می‌کرد. ماجرای خرابه یک طرف؛ ماجرای این چند وقت و تهدیدهای آن غریبه‌ها هم یک طرف. باعث شده بود به غلط کردن بیفتم که چرا با بچه‌ها نرفتم و جو کار کردن مرا گرفته که این موقع شب خانه بروم. حالا وسایلم را فردا جابه‌جا می‌کردم می‌مردم؟ همین‌طور که با خودم غرغر می‌کردم؛ پیچیدم توی خیابان خودمان که به خاطر کابل برگردان زمینش را کنده بودند و راه را اندکی مسدود کرده بودند؛ باید با احتیاط رد می‌شدم. همین که پیچ خیابان را رد کردم؛ کسی از توی تاریکی جلوی رویم افتاد و باعث شد جیغ خفه‌ای بکشم. کیفم را که شل و ول توی دستانم بود گرفت و کشید. آن کیف به قدری برایم مهم بود که نه تنها کیف؛ بلکه با یک قدم خودم را جلو کشیده و آستین لباس مرد را با چنگ گرفتم و

فریاد زدم:

- کیف منو می‌خوای بدزدی عوضی؟

مرد که سعی می‌کرد از میان مشت‌هایم که قدرت عجیبی گرفته بودند؛ دست‌هایش را آزاد کند و نمی‌توانست؛ با ترفندی تلاش کرد فرار کند. وقتی برق و صدای چاقو را دیدم؛ ترس سر تا به پای وجودم را گرفت؛ اما این بار فریاد کمک؛ دزد دزدم را بلند کردم. مرد چاقو را به سمت من گرفت و من از ترس این‌که چاقو به من برخورد کند؛ دستم را برای دفاع جلو بردم و فرصت خوبی برای او بود که هم خودش را رها کند و هم چاقو را به سمت بگیرد و... همه چیز در چند ثانیه رخ داد. چاقو به کف دستم گرفت و صدای جیغم بلند شد. آن قدرها تو نرفته بود؛ اما زخمش بزرگ بود و از جایی که فرو رفته بود؛ کشیده شده و تمام دستم را با خط بزرگی باز کرده بود. با تمام این‌ها باز هم کیف را ول نکرده بودم. انقدر دردش زیاد بود که برای چند لحظه روی زانوهایم نشستم؛ اما بعد دیدم که این‌طور نمی‌شود؛ باید خودم را به خانه می‌رساندم. آشغال بلندی حواله‌اش کردم و سعی کردم بایستم. درد زخم به قدری زیاد بود که میل به گریه‌ام را شدت می‌داد. هق هق خفهام را هیچ‌کس نمی‌شنید. به زحمت خودم را به خانه رساندم. مشکلات لعنتی امان نمی‌دادند. یکی یکی روی سرم خراب می‌شدند و من مجبور بودم برای حفظ اندک دارایی‌ام تا مرز چاقو خوردن‌ها وحشتناک پیش بروم. انگار راست گفته‌اند این قدیمی‌ها. همه‌ی سنگ‌های دنیا جلوی پای من بدبخت می‌افتند. راست گفته‌اند که مشکلات فقط برای آدم‌های بدبخت است. توی این شهر دراندشت هیچ آدمی نبود که کیفش را بزنند؟ باید حتماً

به من حمله می‌کرد؟

زنگ خانه را که فشار دادم؛ خون از انگشتم به زنگ گرفته بود و احتمالاً فردا مدیر ساختمان فحش به آنی که زنگ را کثیف کرده بود می‌داد؛ اما حالا برایم مهم نبود و دلم می‌خواست جلوی این درد لعنتی را بگیرم و خون‌هایی که داشتند مانتوی خوشرنگم را کثیف می‌کردند.

- اومدی آرام؟ بیا بالا ک...

حتی مهلت ندادم حرف‌هایش تمام شود و در را هل دادم. باید زودتر می‌رفتم بالا و از این درد لعنتی خلاص می‌شدم. انگار چاقو در استخوانم فرو رفته بود که این قدر درد می‌کرد. لعنت به آن دزد! تا زمانی که به واحدمان برسم؛ مواظب بودم که آسانسور را خونی نکنم؛ برای همین قید مانتوی خوشرنگم را زده بودم. در آسانسور که کنار رفت؛ زهرا را دیدم که داشت برای خودش غرغر می‌کرد. شلوار لیش را هنوز به تن داشت.

- اصلاً گذاشتی من... هی... آرام چی شده؟

با دیدن خون روی مانتو هول کرده بود که دستم را بالا آوردم و با درد گفتم:
- برو اون طرف.

در همان لحظه در واحد کامل باز شد و صورت شهاب از پشت در پیدایش شد.

- احوال خانم... آرام چی کار کردی؟

بی‌حرف خودم را به مبل رساندم و چند برگ دستمال کاغذی روی آن گذاشتم. انگار کل مویرگ‌های دستم پاره شده بودند که این خون ریزی لعنتی بند نمی‌آمد. دردش

هم هر لحظه بیشتر می‌شد. نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا اشک‌ها و هق هقم بند بیاید که دستی آرام دستم را گرفت و روی دستمال را فشار داد. نیاز لعنتی‌ام فوران کرد و قطره‌های اشک با وجود آن همه نفس عمیق روی گونه‌هایم ریختند. نیاز داشتم مثل بچگی که زخمی می‌شدم؛ کسی باشد تا آرامم کند. نیاز داشتم و کسی حرفی نمی‌زد.

- آرام دختر خوب. هیچی نشده.

انقدر فشار رویم بود که تمام دردهایم را بیرون ریختم.

- درد می‌کنه. آشغال عوضی کیفمو کشیدم. نمی‌خواستم کیفمو؛ پولمو؛ زندگی‌مو که

دارم واسه‌ش عرق می‌ریزم به همین سادگی بدم بره. آخ... چرا من شانس ندارم؟

همه‌ی مشکلات باید برای من باشه؟ من با این دست فردا چطور کار کنم؟ چطور

موی مردمو بیچم و مدل بدم؟ هر دفعه می‌خوام مستقل و موفق بشم یه بلایی باید

سرم بیاد؟

هق هق‌ها و غرغرایم بیشتر به کودکی که برای مادرش گریه می‌کند شبیه بود. به

دخترکی که می‌خواست مادرش هنوز با او باشد. به دخترکی که دلش یک حمایت

صادقانه می‌خواست.

- زینا بلند شو اگه بتادین و باند داری بیار.

زهرا هول و ترسیده گفت:

- داریم. اتفاقاً همین چند روز پیش خریدیم.

شهاب از همان‌جا بلند گفت:

- یه ظرف بی‌مصرفم اگه داری بیار.

و بعد رو به من گفت:

- خیلی خب دختر. الان دستتو می‌بندم و بعدش یه مسکن می‌دم بخوری. زخمش

عمیق نیست. بهش فشار نیاری زود جوش می‌خوره. کف دست چون مویرگ زیاد

داره خونریزی زیاد می‌کنه و دردش زیاده. آروم باش. گریه نکن دیگه. تمام صورتت

سیاه شده. یه ریمل ضد آب بزن. این چه صورتیه ساختی؟

تند تند حرف می‌زد و از آرایشم ایراد می‌گرفت. میان گریه لبخندی زدم که گفت:

- ها؛ خندیدی! زینا جان رفتی بسازی اونو رو؟

زهرا بدو بدو آمد و همه چیز را جلوی شهاب گذاشت. شهاب رو به زهرا گفت:

- دستشو محکم روی ظرف بگیر که بتادین بریزم روش. یه کم می‌سوزه؛ اما لازمه.

مثل دخترای دیگه جیغ و ویغ نکنی زود تموم می‌شه. سری تکان دادم و به کف

دستم که هنوز آرام آرام خون می‌آمد نگاه کردم. بتادین را روی دستانم ریخت. دروغ

نگفته باشم؛ دستم آتش گرفت؛ اما برای این که لوس جلوه نکنم؛ تنها لیم را گاز

گرفتم و با دست دیگرم که خونش خشک شده بود به دسته‌ی مبل چنگ زدم.

انگشت‌های دست زخمی‌ام بدون آن که بخوام خم شده بود و اگر زهرا محکم

نگرفته بود؛ حتماً دستم را می‌کشیدم. از طرفی خود شهاب از سمت انگشت‌هایم

گرفته بود و رها نمی‌کرد. کارش که با بتادین تمام شد؛ روی زخمم را با گاز و باند

بست و گفت:

- خدا رو شکر که به همین یکی قانع بود. چند وقت پیشا یکی از دوستانم تو خیابون

با چاقو زدن. می‌خواستن وسایلشو بدزدن که مقاومت کرد و...

ساکت که شد؛ به چهره‌اش نگاه کردم. اخم کرده بود و داشت دو سر باند را به هم گره می‌زد. اولین گره را که زد؛ با صدایی که از گریه‌ی زیاد کمی بم شده بود گفتم:

- و چی؟

به چشمانم نگاه کرد و آرام گفت:

- کشتنش. انقدر بهش چاقو زدن که تموم کرد.

هینی کشیدم که گفت:

- آره. جامعه واقعاً ناامن شده. دیگه شب همیشه تنها جایی بری؛ مگر این که فن

رزمی‌ای؛ چیزی بلد باشی و بتونی از خودت دفاع کنی. زهرا برایم از سبد قرص‌ها یک

مسکن آورد و گفت:

- راست می‌گه. بیا اینو بخور دردت آروم بشه تا من برات لباس بیارم.

از جایم بلند شدم و گفتم:

- میرم تو اتاق.

زهرا چه توقعی داشت؟ که جلوی این سیاه سوخته لباس عوض کنم؟ واقعاً این را

می‌خواست؟ نه؛ من با تمام فراموشی‌هایم؛ یک چیزهایی رو هنوز به یاد داشتم.

انقدر بی‌پروا نشده بودم حداقل! به سختی و با یک دست دکمه‌های مانتو را باز کردم

و به رفتار چند لحظه قبلم فکر کردم. چرا آن‌طور گریه کرده بودم؟ دلم برای خودم

مظلوم سوخت که کسی را نداشتم و پیش هر غریبه‌ای گریه سر می‌دادم. پیراهن

آستین بلندم را برداشتم و دکمه‌هایش را باز کردم. هم خنک بود؛ هم پوشیده. شلوار

جینم را از تنم خارج نکردم. دستی به موهایم کشیدم و مانتو به دست به سمت حمام رفتم. مانتو را توی لگن توی حمام انداختم و آب سرد را روی لکه‌های خون باز کردم و با مقداری شوینده گذاشتم خیس بخورد. خودم هم دست و پایم را آب کشیدم و به سالن برگشتم. قرصی که زهرا آورده بود را خوردم. در تمام این مدت زیر نگاه خیره‌ی شهاب این طرف و آن طرف می‌رفتم. خسته نمی‌شد؛ هر طرف که می‌رفتم؛ همان‌طور که لم داده بود به من نگاه می‌کرد و من بی‌توجه‌ترین بودم. در نهایت وقتی دیدم کاری برای انجام دادن ندارم؛ روی همان مبلی که اول نشسته بودم؛ نشستم. شهاب روی مبل خودش را کشید و به من نزدیک کرد. مبل دو نفره‌ی کنار دستم را گرفته بود.

- آرام؟

- هوم؟

- هوم نه بله... بله نه و جانم؟ تازه جانم خالی هم نه؛ باید بگی جانم عزیزم؟

پوزخندی زد.

- زیادیت می‌شه؛ رودل می‌کنی؛ می‌میری. پررو!

پرروی آخر را یواش گفتم؛ اما هرطور که بود؛ او شنید. انقدر نزدیک بود که نفس

کشیدن‌های مرا هم می‌شنید؛ چه برسد به حرف‌هایم. کمی دیگر جلو آمد که خودم را

عقب کشیدم و گفتم:

- قصد داری بیای تو دهنم؟ برو اون طرف دیگه.

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به آشپزخانه کرد. زهرا داشت با صدای بلند آواز

حزن‌انگیزی می‌خواند و آشپزی می‌کرد. وسط آوازش گفت:

- آرام یه غذایی واسهت بپزم انگشتاتو بخوری؛ زود دستت خوب بشه عزیزم.

- مرسی عزیزم.

این را بلند گفتم و دست دراز کردم سمت کنترل که شهاب برداشتش.

- بده من اونو؟

- باید اعتراف کنی که از من خوشت اومده. این از چشمات معلومه.

زل زدم توی صورتش و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- تو خواب ببینی. کنترلم ببر سر جهازت کن.

و بلند شدم و رفتم سمت اتاق خواب.

- دنبالم که آمد؛ راهم را به سمت حمام چرخاندم و با پا توی لگن مانتو رفتم تا

بشورمش. یک دستی که نمی‌توانستم کاری کنم.

- مگه ماشین لباس شویی ندارید که این همه عذاب میدی به خودت؟

با همان اخم‌های درهم و نگاهی که خیره مانده بود به مانتو گفتم:

- لباس خونی رو بندازم تو ماشین که گند بزنه به بقیه؟

- اینم حرفیه.

آنقدر آنجا ایستاد تا من مانتو را شستم. موقع آب کشیدن؛ دست زخمی‌ام را کمی

این طرفتر گرفتم که آب دوش روی باند دستم نریزد. داشتم با آن یکی دستم دوش را

تنظیم می‌کردم که گرمای دستی را حس کردم و بعد یک حس پر از تناقض و سؤال

در وجودم جاری شد. نه که عشق و عاشقی باشد؛ نه. یک گرمای فراموش شده که

خیلی وقت بود حس نشده بود. یک محبت گذرا. یک خجالت و یا شاید ترشح یکی از هورمون‌هایی که مغز برای خودش ترشح می‌کرد. هرچه که بود؛ ساکت‌م کرد. بـ
 -وسه‌ای که شهاب از همان چهارچوب در روی دستم گذاشت مرا در جایم خشک کرد
 و نیم بازوی سالمم زیر دوش آب سر خیس شد. شهاب لبخندی زد و عقب کشید.
 ناجوانمردانه بازی می‌کنی شهاب. این رقابت ناجوانمردانه است. تو ندانسته؛ من
 محتاج محبت را به سمت خودت جذب می‌کنی. زندگی قبلی مرا جلوی چشمانم
 می‌آوری و من از این فنون ناجوانمردانه می‌ترسم. می‌ترسم شهاب!

با این که دستم درد می‌گرفت؛ با این که امکان داشت زخمش دوباره سر باز کند؛ با
 وجود همه چیز دستم را به دیوار چسباندم و لجوجانه جای زخم را به دیوار مالیدم تا
 رد آن بـ -وسه‌ی ویران کننده را پاک کنم. گویی کسی دستم را درون آتش برده بود و
 حالا که آب دوش روی لباس‌هایم می‌ریخت؛ فقط همان تکه بود که می‌سوخت و
 باقی یخ کرده بود.

- آرام کی کارت تموم می‌شه؟

از همان جا گفتم:

- شما شامتون رو بخورید. من میام.

- باشه؛ حوله رو گذاشتم توی سبد؛ جلوی دره. برش دار. می‌دونم تو موقع لباس

شستن خیس خالی می‌شی. حوله بردار که سرما نخوری.

باشه‌ی آرامی گفتم و چشم‌هایم را بستم. لعنتی؛ لعنتی! لعنتی سوم را در حالی گفتم

که حواسم به دست دردناکم نبود و کوبیدمش به دیوار. گرما رفت؛ تمام حس‌های بد

و خوب رفت و درد آمد. دستم را جمع کردم و با دهانی که از شدت درد باز و بسته می‌شد کف زمین حمام نشستم. اشک‌هایم دوباره باریدن را از سر گرفتند. اشک‌های خسته و تنهایی من.

مدتی همان‌طور نشستم. باند دستم خیس شده بود و خون قرمز رنگ داشت از زیر باند بیرون می‌زد. حوله را برداشتم و بدون نگاه کردن به آن دو به اتاق رفتم. همان‌طور با لباس‌های خیس و حوله پیچ روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. فکر و فکر... آن قدر که گرمای پتو چشم‌های خسته‌ام را غرق خواب کرد؛ اما صدای زهرا که از جایی می‌آمد باعث شد بلند شوم.

- این چه وضعیه آرام؟ چت شده تو امشب؟ چرا با لباس خیس؟ باند دستت که خیس شده. می‌مردی امشب لباس نشوری؟ من این همه ساعت پای گاز نایستادم که غذا نخورده بخوابی!

سر جایم نشستم و با چشمان بی‌حال و دستی که هنوز از درد گز گز می‌کرد به زمین خیره شدم.

- رفت.

نپرسیدم کی و چرا؟ همان‌طور ساکت منتظر ادامه‌ی حرف‌هایم شدم.

- شامشو خورد. نمی‌دونم چی شد که ازت خداحافظی هم نکرد؛ اما تو... داری عذاب می‌کشی نه؟ واسه همین این‌طور عین وحشیا خوابیدی و اصلاً هم برات مهم نیست که زخمت عفونت کنه و تن و بدنت درد بگیره. چون نزدیک یه مردی...

- بسه زهرا؛ سرمو بردی. یه دست لباس بده که حال و حوصله ندارما!

- زهرمار؛ همه‌ش تو خودشه و حرفم که می‌زنی غر می‌زنه.

- دیگه به دیگ می‌گه روت سیاه. خوبه همین چند وقت پیش تو جای من بودی.

منتهی اون مشکلی که تو داشتی با مشکل من زمین تا آسمون فرق داشته و داره. بلوز و شلوار راحتی را به سمتم پرت کرد و گفت:

- حالا که خوب شدم. گرچه فراموشش نکردم؛ اما گذشت زمان آدمو آرام می‌کنه؛ فقط من نمی‌فهمم تو چرا آرام نمی‌شی و کینه‌ت روز به روز داره بیشتر می‌شه. حالا هم که می‌خوای از این شهاب بدبخت انتقام بگیری و عین وحشیا باز گند بزنی به زندگیت. آرام اون اومده جلو و از تو خوشش میاد...

نگاهم را به چهره‌اش دوختم و گفتم:

- خوشش میاد و منم خودمو در اختیارش بذارم و بعد با یکی دیگه و بعد یکی دیگه و بعد... تهش چی؟ یه زمان به خودم میام و می‌بینم غرق شدم تو کثافتی که اسمشو عشق گذاشتم و این در حالیه که اسمش هیچی جز هـ-وس نیست. بعدش تو همین کثافت بمیرم. چی می‌شه تهش؟ هان؟

پوزخندی زد و گفت:

- تیکه‌هایی که به من انداختی انقدر واضحه که... می‌ذارم پای عصبانیتت.

بلند گفتم:

- من به تو تیکه ننداختم زهرا. من دارم اون چیزی که تو فکرته رو می‌گم. می‌فهمی؟ تو فکر زیادتی باز و خراب شده. د لعنتی؛ بهزاد عقدت کرد؛ بقیه عقد نمی‌کنن؛ یه روز می‌کشوننت یه‌جا و یه بلایی سرت میارن که اگه زنده بمونی؛ اگه بتونی زندگی

کنی و مرده نباشی؛ فکر روز و شبت می‌شه صحنه‌ای که زبون و خوار بودی. اون از مسعود که تیغ زدیش؛ اون از بهزاد که معلوم نبود دوستش داشتی یا نه و اینم از نصیحتات به من. معلوم نیست بعد از اون مهمونی که می‌خوای بری چی می‌شه. زهرا اینجا دختر بودن سخته؛ زن بودن سخت‌تر و از اون سخت‌تر بیوه و مطلقه بودنه. دیگه به چشم یه جنس بنجل نگاهت می‌کنن که هر استفاده‌ای بخوان می‌تونن داشته باشن. اینجا فکرا خرابن. یه کم؛ فقط یه کم به اون فکرای خراب فکر کن. به اون فکری که تو سر شهابه فکر کن. فکری که بهش اجازه میدی دست زخمی منو ببوسه و با احساسات من به عنوان یه زن بیوه بازی کنه. فکری که بهش اجازه میدی بعد از یه مدت استفاده از من نابودم کنه.

زهرای من بخشی از باطنش هنوز پاک بود؛ هنوز نصیحت پذیر بود؛ با تمام تلاشی که برای بی‌بند و بار نشان دادنش می‌کرد؛ باز هم همان زهرای ساده‌ی کوچی پس کوچی‌های محله‌ی بهاران بود. همان زهرایی که می‌نشست روی زمین و به آسمان خیره می‌شد. آرام گفتم:

- یادته یه روزایی به آسمون خیره می‌شدی و می‌گفتی که یه روزی انقدر موفق می‌شی که به همه کمک کنی؟ یادته می‌گفتی آسمون پاکه؛ منم مثل اون پاک و بزرگ می‌شم؟ پس چرا الان نیستی؟ چرا می‌خوای سعی کنی گذشته‌ت رو فراموش کنی و بشی هم‌رنگ این جماعتی که نصفشون همین چند وقت پیشا پولدار شدن، تازه به دوران رسیده‌ان؟

حوله را روی زمین انداختم و از جایم بلند شدم. با همان بدن یخ زده به آغوشش

کشیدم و گفتم:

– من دوستت دارم زهرا. دوستت دارم که مادرمو ول کردم و کنار توام. دروغ نگم نصفش واسه کاریه که بهم دادی؛ اما انقدر دوستت دارم که شبا یه راست پیام اینجا. مادرم نیم بیشتر عمرشو تنها بوده؛ از طرفی کسایی هستن که بهش سر بززن؛ اما تو کسی رو جز من نداری. حداقل حالا نداری و تا وقتی خیالم ازت راحت نشه ولت نمی‌کنم. پس برای یه بارم که شده؛ تو به حرفم گوش کن. یه بارم که شده؛ بذار من بهت یه درسی بدم. باشه؟

صدای باشه‌ی آرامش شادم کرد.

– به اون مهمونی نرو. یا اگه میری؛ خودتو بالا بگیر. برای اون جماعت هـ وس‌باز خودتو بالا بگیر. نذار به خودشون اجازه‌ی کاری رو بدن. بذار برای داشتن دائمت تلاش کنن. تلاش کنن و بدونن گوهری که به آسونی به دست نیاید رو نباید آسون از دست بدن.

بی‌حرف دست‌هایش را دور کم‌رم قلاب کرد و روی همان سی‌نه‌ی خیسم سر گذاشت و گفت:

– دوستت دارم آرام. خوبه که هستی و کمکم می‌کنی. من... من خودمم فهمیده بودم؛ اما هیچ امیدي نداشتم که این کارا رو رها کنم. از این به بعد واسه خودم کمی بیشتر ارزش قائل می‌شم؛ اما تو... تو می‌خوای با شهاب چی کار کنی؟
اخم‌هایم درهم شد.

– امشب زیادتر از حدش اومد جلو. حق نداشتم دستمو ببوسه. می‌دونم باهاش

چی کار کنم.

گوشی را در دستم جابه‌جا کردم و مشغول بافت موهای دختر بچه‌ای شدم که برای جشن تولدش احتیاج به مدل موی ساده‌ای داشت. سه روز از آن ماجرا گذشته بود و دستم را اندکی می‌توانستم حرکت بدهم.

- آرام؟

- جانم مامان؟ گوشم با شماست.

- می‌تونی امروز بیای این طرفا؟ یه کار مهم دارم و یه نفری هست که داره دیوونه می‌کنه.

نگران شدم. صاف ایستادم و گفتم:

- چیزی شده مامان؟ کی اذیت می‌کنه؟ بگو پیام پدرشو دربیارم.

هرچند با این دست لت و پار هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم و فقط پز می‌دادم جلوی مادرم که من هم قوی و نیرومندم.

- نه فدای تو بشم! یه درخواستی داره که می‌گه برات مطرح کنم.

اوهومی گفتم و مادرم ادامه داد:

- می‌خوام خودت جوابشو بدی. من واگذار کردمشون به تو. نمی‌خوام با یه اشتباه دیگه تو رو از خودم اول برنجونم و بعد دورت کنم اصلاً؛ هرچی تو بگی هرچند آرزومه که بشه؛ اما نمی‌خوام این بار با زور باشه. یک سال نبودنت به قدر یه عمر برام درس بود.

بوی خبرهای ناجور می‌آمد؛ اما نمی‌خواستم تا مطمئن نشدم کاری بکنم. بالاخره مادرم رضایت داد و خداحافظی کردم. تافت را برداشتم و روی موهای دخترچه زدم و گفتم:

- خاله جون کارت تمومه. برو اون گوشه بشین تا مامان هم حاضر بشه.

با آن چشم‌های درشتش از توی آینه به من خیره شد و گفت:

- چشم.

بعد هم دوید سمت جایی که مادرش زیر دست خانم تقوی بود که داشت با مهارت آرایشش می‌کرد.

- مامان ببین؟ چه ناز شدم.

مادرش با لبخندی گفت:

- آره قربون اون چشمای خوشگلت برم؛ ناز شدی!

دلم برای محبت بینشان ضعف رفت و لبخندی زدم. لباسم را تکانی دادم. با زنگ دوباره‌ی گوشی؛ پوفی کردم و به اتاق رختکن رفتم. سالن اپیلاسیون مشتری داشت و سرمه آنجا بود و هر از چند گاهی صدا خنده‌شان می‌آمد. به گمانم زنی که رفته بود در اتاق؛ درد اپیلاسیون را نمی‌چشید. چون سرمه‌ی خوش خنده همه را به خنده می‌انداخت.

- بله؟

- خانمم؛ این بار هزارمه... جانم، بله نگو! بله رو باید یه جای دیگه بگی.

آرام گفتم:

- بله هم واسه امثال شماها زیاده؛ باید بهت می‌گفتم هان؛ اما دیگه ادبم نداشت.
- بمیرم واسه اون ادب شما.
- همینه که هست.
- بداخلاق خانم؛ یادت باشه نیومدی مهمونی. الان اینجا همه با دوست دختراشون خوش می‌گذرونن؛ تو رفتی تو اون آرایشگاه و همه‌ش کلهت تو رنگ مو و رنگ سایه و آرایش.
- خنده‌ام گرفت. معلوم بود از نقشه‌ام خیلی سوخته.
- من که بهت گفتم نمیام. نگفتم؟ من از جو مهمونی‌های شما که پره از خیانت، خوشم نمیاد. معلوم نیست کی زن کیه. اه اه... انقدر وضع خراب نشده که بخوام...
وای خدا می‌سوزم از این که انقدر نسبت به روابط بی‌خیالید!
- خانم ترمز بگیر ما هم سوارشیم. همین بود این حرفه دیگه؟ حالا هرچی... مهم نیست. چرا منو با این جماعت جمع می‌بندی؟ چون من تو این مهمونی‌ها می‌چرخم دلیل به این می‌شه که منم مثل اینام؟
- خب وقتی انقدر به رفتن به این مهمونی‌ها علاقه نشون میدی؛ یعنی خوشت میاد دیگه؛ یعنی تو هم می‌تونی مثل اونا باشی.
- اگه بهت ثابت کنم من مثل اونا نیستم چی کار می‌کنی؟
- هیچ کار. ارزشتو تو ذهنم یه کم بالا می‌بری.
- من یه پیشنهاد بهتر دارم. بهتره بعد از اون اعتراف کنی...
- من به هیچ چیزی اعتراف نمی‌کنم. این تویی که برای عشقت به پام بیفتی و

اعتراف کنی.

- تو خواب ببینی.

- تو بیداری می بینم.

با همین کل کل های ساده مکالمه مان به پایان رسید. صدای زنگ آرایشگاه باعث شد به شیما اشاره کنم که در را باز کند. احتمالاً فردی که پشت در بود مرد بود که زنگ را زده بود. چند لحظه بعد شیما با بسته‌ی مربع شکلی به داخل آمد و گفت که پیک موتوری آن را آورده و امضا و پولی گرفته و رفته. رنگ با دیدن بسته پرید. این جور هدیه‌هایی که یک دفعه برای من می آمدند خبرهای خوبی نداشتند. با دست‌هایی که هر لحظه به لرزه می افتادند بسته را گرفتم و از شیما تشکر کردم.

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

- کسی مزاحم من نشه.

رفتم توی اتاق زهرا و در را قفل کردم و بسته را مثل یک بسته‌ای که حامل بمب ساعتی ست روی میز گذاشتم و به آن خیره شدم. این بار چه چیزی می توانست باشد؟ نکند این بار... دل را زدم به دریا و به سختی بسته‌ی کادوییچ را باز کردم. با دیدن خرس و نامه‌ی توی دستش همان جا ولو شدم. این‌ها که بودند؟ خدایا... نکند... نکند سروش زنده باشد؟ به سختی دستم را به سمت بالا بردم و جعبه را پایین آوردم.

"نه... خوشم اومد! خوب از خودت دفاع کردی. زخمی که زدم بهت یادت بمونه.

راستی؛ اون مردک که رفت و آمدش به خونه‌تون زیاد شده... کار خوبی نکردی که

باهاش دوست شدی؛ چون ممکنه در کنار کارهای تو اونم تاوان پس بده." نامه را مچاله کردم و سعی کردم افکارم را متمرکز کنم. سعی کردم فکر کنم که چطور با اینها مقابله کنم. سعی کردم که به تمام داشته‌های زندگی‌ام فکر کنم. این‌طور نمی‌شد؛ باید کاری می‌کردم.

بعد از فکر کردن بسیار از جایم بلند شدم. وقت؛ وقت گریه کردن نبود. وقت وقت حمله بود. با قدم‌های مصمم در را باز کردم و رو به شیما گفتم:
- کی اینو آورده؟

با دستپاچگی و استیصالی که از یک آدم عادی بعید بود گفت:
- گفتم که؛ یه موتوری... چیز یعنی یه پیک موتوری.

- پیک موتوری؟ بعد رسید نداد؟

- نه؛ نه... هیچی نداد. گفت این برای خانم...

با دست ساکتش کردم و به دیوار تکیه دادم. نامه را بلند کردم و بار دیگر خواندم. دست خط ناآشنایی داشت و اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم. در واقع اگر تا سال‌های سال هم آنجا می‌ماندم نمی‌توانستم با چیزی که بعدها دیدم کنار بیایم. نمی‌توانستم بفهمم کسی که پشت این ماجراست کیست و بعدها... امروز چقدر دلم می‌خواست که آن زمان هیچ‌وقت نمی‌رسید. که هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم. در دل فریادی کشیدم و گفتم: "این‌بار که فرار کردید؛ اما خدا شاهد من است که بار دیگر رحم نمی‌کنم."
- آرام جون؛ آرام جون آخه چی شده؟ من که... من خب...
- من میرم خونه‌ی مادرم. برام یه آژانس خبر کن.

و خودم را به کمد وسایلم در رخت کن رساندم. بغض و ترس داشت خفهام می‌کرد. لباس‌هایم را تک به تک پوشیدم و شالم را روی موهایم مرتب کردم. دستی به مانتو کشیدم تا چروک‌های احتمالی‌اش صاف شود و با اخم‌های درهم به تصویر زنی که هنوز درد در چهره‌اش نمایان بود خیره شدم و گفتم:

- تو کی هستی؟ چی از جون من می‌خوای آخه؟ سروش خدا لعنتت کنه که سایه‌ی نحست تو تمام زندگی‌ام هست!

- آرام جون؛ تاکسی اومد.

رفتم بیرون و اول در اتاق زهرا را قفل کردم و همه‌ی کلیدها به جز کلید اتاق را به شیما دادم و گفتم:

- تک تک درها رو قفل کن. کلید رو فردا ازت می‌گیرم. سر ساعت جمع کنید و برید. تأیید کرد و من هم سوار آژانس خودم را به خانه‌ی مادرم رساندم. خورشید دامن نورانی‌اش را جمع می‌کرد که راننده‌ی جلوی در خانه‌ی مادرم نگه داشت و پیاده‌ام کرد. هوای غروب دلگیر بود و ترسناک. زنگ در را که فشردم؛ صدای قدم‌های مادرم را می‌شنیدم که به سمت در می‌آمد.

- کیه؟

- منم مامان. باز کن.

در را باز کرد

و با دیدنم به آغوشش کشید و گفت:

- خوش اومدی مادر.

لحن صدایش کمی دستپاچه بود. تا خواستم بپرسم که چیزی شده؛ سایه‌ی عبور کسی

را در اتاق دیدم. نگاهی به چهره‌اش انداختم و اخمالود گفتم:

- مهمون داریم که گفتی بیام؟ کی هست؟

- چیزه... مهمون ناخونده... حبیب خدا بود مادر.

این یعنی کسی که در اتاق نشسته می‌تواند باعث ناراحتی من شود.

- من میرم خونه؛ یه روز دیگه میام پیشت.

عقب‌گرد کردم که بازویم را گرفت.

- بیا مادر؛ بیا بریم تو. اینا الان میرن.

نفسی بیرون فرستادم و سعی کردم افکارم را متمرکز کنم.

- نگفتی کیه؟!

- بریم خودت ببین؛ اما جان من آروم باش مادر. خب؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با قدم‌های تند به داخل خانه رفتم که نکند کسی

که فکر می‌کنم باشد. به در اتاق رسیدم و با دیدن کسی که در خانه بود ماتم برد.

- سلام آرام جون.

کمی لاغرتر شده بود انگار؛ اما هنوز جا داشت برای لاغر شدن. دندان‌هایش سیم

کشی شده بود و ابروهایش را مدل جدیدی برداشته بود. ماهرانه و تمیز آرایش کرده

بود.

- خوب هستید؟ تو رو خدا ببخشید مزاحم شدیم.

سلام خفهای تحویلش دادم و به او که گوشه‌ی پنجره ایستاده بود نگاه کردم.

اخم‌هایش درهم بود و دست به جیب به من نگاه می‌کرد.

- بفرمایید تو رو خدا... امیر جان؛ مادر بفرما.

امیر کنار همسرش ایستاد و گفت:

- زن عمو اگه مزاحمیم بریم؟

- نه مادر؛ بعد از چندوقت چراغ این خونه روشن شد. من که با تو و خانم گلت

مشکل ندارم. مشکلی هم اگر باشه بین ما بزرگتراست. همین که اومدی پیشم؛ انقدر

خوشحال شدم که نگو.

مادر؛ مادر؛ مادر... همین آدمی که برای حضورش خوشحالی می‌کنی؛ روزی با تمام

وجودش مرا می‌خواست. مشکل شما بزرگ‌ترها فقط به ضرر من بود. مشکلی که

باعث خوشبختی او و بدبختی من شد. امیر در هر حالتی خوشبخت شد. خوشبخت.

- اختیار دارید پسرعمو؛ فقط این یکباره اومدنتون ما رو متعجب کرده.

با اخم به این آرام و ظاهر جدیدش خیره شده بود. مادرم با اخطار گفت:

- آرام!

این یعنی بی‌احترامی نکن.

- همچین بی‌دلیل هم نبوده دخترعمو.

- میگم! آخه خاندان پدری من عادت به رفتن به جایی که منافعشون توش نباشه

ندارن. دارن؟

مادرم نیشگونی از بازویم گرفت و آرام گفت:

- ذلیل مرده؛ چرا بی‌احترامی می‌کنی؟

و با لبخند اجباری گفت:

- تو رو خدا ببخشین؛ ما الان میایم.

و دستم را گرفت و مرا به آشپزخانه برد.

- تو چرا انقدر بی ادب شدی؟ به تو چه که اومدن. مگه کم در حقمون لطف کرده که

این طور می کنی؟

- در حق من؟ این آدم اگه به اون علاقه‌ی مسخره‌ش اعتراف نمی کرد؛ من الان

بدبخت نبودم. می فهمی؟ از همه‌ی این خانواده متنفرم.

- آرام جان؛ مادری؛ فدات بشم. آخه چی به تو بگم؟ یه کم مراعات کن؛ حتی اگه اونا

دشمن ما هم باشن باید به مهمونی که تو خونگی منه احترام بذاریم. می فهمی؟

احترام. حالا آرام باش و این سینی چ... ..

دستانم را به حالت نه بالا بردم و گفتم:

- به من چای نده که همه شو می ریزم روی پای امیرا! گفته باشم.

مادرم نفس اش را با خشم بیرون فرستاد و گفت:

- پس این قند و میوه رو ببر. بذار وسط اتاق تا من بیام.

اخمالود اول قندانها را و بعد میوهها را بردم و تقریباً وسط اتاق گذاشتم و خودم در

دورترین نقطه از آنها نشستم و مشغول شمارش گل‌های فرش شدم. عجیب بود؛

اما انگار امروز گل‌های فرش خوشرنگتر و یک دستتر شده بودند و حتی جای

سوختگی ناشی از اعتیاد فرزند هم دیده نمی شد. فرش امروز از انسان‌های دو رو

برایم جذابتر بود. مادرم با سینی و بعد با پیش دستی آمد و مشغول تعارف شد.

برای من هم از هر چیزی که می‌خوردم گذاشت و خودش کنار من نشست.

- خوبی امیر جان؟ چه خبرا پسرم؟

- خوبم زن‌عمو. سلامتی. زودتر میرم سر اصل مطلب که مزاحم دخترعمو هم نباشیم.

زوری که نیست؛ دلشون نمی‌خواد در کنارشون باشیم.

در دل گفتم: "خوبه این یه موردو فهمیدی." همان‌طور به فرش خیره بودم که

صدایش روح از تنم برد.

- غرض از مزاحمت امر خیره؛ اما اون کسی که منو واسطه کرده؛ خودش دوست و
آشنای شماست. رسول خان که دختر عمو رو یک سال پناه داده بودن؛ با عمو دوست
شدن و عمو هم منو با ایشون بیشتر آشنا کرد. من و رسول الان روابط خوبی داریم و
تو این چند وقت کوتاه که شناختمش؛ جوون بدی به نظر نمیاد. رسول از دخترعمو
خوشش میاد؛ یعنی از بعد از اون ماجراها خیلی سعی کرده دروغ‌های آرامو فراموش
کنه و حالا می‌خواد که حرفش رو به شما انتقال بدم. امروز اومده بودم اینو بگم که
دخترعمو سر رسید و این‌طور هم که پیدااست باید کم کم رفع زحمت کنم. خلاصه‌ش
اینه که خودتون با شماره‌ای که می‌دم تماس بگیرید. رسول تا وقتی که از جانب شما
مطمئن نشه به حاج خانم هیچی نمیگه. چرا که خب... اون پیرزن هم دوست داره
رسول سر و سامون بگیره و...

- رسول خیلی بیجا کرده!

مادرم فریاد کشید:

- آرام؟

اشک آمده در چشمانم را با دو انگشت پاک کردم و گفتم:

- از شما دیگه توقع نداشتم پسرعمو. از شما که می‌دونی من چه زجرایی کشیدم و بازم اومدی و این مسئله رو مطرح کردی. از رسول هم همین‌طور. انگار تو این دنیا جای من زیادیه که هرکی از سر خیرخواهی واسه من شوهر پیدا می‌کنه و فکر می‌کنه خوشحالم می‌کنه. نمی‌فهمید من از ازدواج و زندگی مشترک بیزار شدم؟ اینا رو نمی‌فهمید؟

به سمت اتاق قدیمی‌ام گام برداشتم که امیر بلند شد جلوی راهم را گرفت.

- چرا بی‌منطق بازی در میاری دخترعمو؟ ما تو رو نمی‌فهمیم؟ ما درکت نمی‌کنیم؟ اون آدم مرده و همه چیز تموم شده. تو می‌تونی با رسول خوشبخت بشی و تمام گذشته رو پاک کنی. حالت که چندان تعریفی نداره؛ اون می‌تونه...
نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- اون می‌تونه زندگی تو رو عوض کنه و از این چیزی که برای خودت ساختی نجات بده. از این زندگی پر از گند و کثافت.

سری تکان دادم و با خشم گفتم:

- تموم نشده! زندگی من تازه شروع شده. زندگی من همینه که می‌بینی و من دیگه نمی‌خوام عوض بشم. به هیچ کس هم ربط نداره که من چطور می‌چرخم و می‌گردم. اصلاً می‌خوام تیپ‌های آنچنانی بزنم و به شما که زندگی عاشقانه دارید هیچ ربطی نداره. می‌فهمی؟ زندگی من خیلی هم خوبه و گند و کثافتتم نداره.

خشم می‌رفت تا به بغض بدل گردد. بغضی که فقط صدایم را خش‌دار کرد؛ ولی روح

و جانم محکم و استوار در برابر ظاهر بینان ماند.

- پیشنهادات خیرخواهانه‌ی خودتون رو بذارید برای دخترای دیگه‌ی خاندان که از عشق شوهر دارن لهه می‌زنن. می‌فهمید؟ لطف کنید اگه از این به بعد اینجا میاید؛ برای زن عموی تنهاتون باشه که از دار دنیا فقط شماها رو داره. نه برای شوهر پیدا کردن برای من که همون بار اول که تیر و طایفه‌ی پدری برام شوهر پیدا کردن واسه هفت پشتم بس بود. می‌فهمی پسرعمو؟ واسه هفت پشت من بسه. به خدا دیگه نمی‌کشم.

انقدر این جمله‌ی آخر را مظلومانه می‌گویم که رنگ خشم توی چشم‌هایش با بغضی جابه‌جا می‌شود؛ شاید هم ترحم. هرچه که هست؛ امیر را مجبور می‌کند همان لحظه با تشکری از مادرم برود. هرچه که بود؛ بعد از آن؛ حتی تا به امروز... امیر و هیچ‌کس دیگر برای جفت پیدا کردن برای من پیشقدم نشدند. آن‌ها اگر اصرار هم می‌کردند؛ من هیچ‌وقت دیگر شوهر نمی‌کردم. یعنی اگر روزی یک میلیون آدم؛ یک میلیون بار به من بگویند هم ازدواج نمی‌کنم! بی‌شک اگر من روزی با مردی ازدواج کنم که با هم به مهمانی‌های احمقانه‌ای برویم که مردان یک طرف جمع شوند و از سیاست و کار و فوتبال بگویند و زنان یک طرف دیگر جمع شوند و از پدیکور و مانیکور و انواع و اقسام رژیم غذایی و ساکشن و پروتز لب و جک‌های آنجوری و چگونگی شوهرهایشان در رختخواب و سریال‌های ماهواره و تلویزیون حرف بزنند خودم را آتش می‌زنم! اینگونه مردها هیچ‌وقت مثل آن مرد توی مهمانی نخواهند بود. اینگونه مردها مثل سروشانند که وجهه‌ی اجتماعی‌شان را با جمله‌های قلبه سلمبه

بالا می‌برند و در خفا مردانی هستند پر از نحسی. آدم‌هایی که لنگ رو لنگ می‌اندازند و زن‌ها را کنیز مطبخی می‌بینند و از آن‌ها بدتر زن‌ها هستند که جز ظواهر هم هیچ چیز را نخواهند دید. زن‌هایی که روابط حال به هم زنشان را با افتخار برای هم تعریف می‌کنند و از زندگی‌های پر از خیانت با لذت یاد می‌کنند. زن‌هایی که خاطراتشان با دوست پسرهایشان خیلی خیلی بیشتر از خاطرات مشترک با همسرانشان است.

بی‌شک اگر روزی... تکرار می‌کنم... اگر روزی هـوس یک ازدواج و در کنار مردی بودن را بکنم؛ مردی را انتخاب می‌کنم که با من به دوچرخه سواری بیاید؛ فیلم ببیند، شعر و کتاب بخواند. که وقتی هـوس کافه رفتن و شب‌گردی‌های بی‌هوا و سفرهای بی‌هوا با کوله پشتی و عکاسی و نقاشی و سر به سر هم گذاشتن و دیوانه بازی‌هایی از این دست داشتم فوتبال‌های شبانه‌اش را بهانه نکند و با گفتن تخمه بیاور تا بخورم سرخورده‌ام نکند. آنقدر به با هم بودنمان ایمان داشته باشد که به زمین و زمان و هر پیشه‌ی نری که از دور و برم رد می‌شود گیر ندهد. من با او احساس "رفیق" بودن می‌کنم، نه احساس "زن" بودن. طوری که تمام دنیا به رفاقت و رابطه‌مان حسودی‌شان شود و مجبور شدیم برای چشم نظرهایشان هر روز اسفند دود کنیم. و با علم به اینکه این‌جا ازدواج به جای این که سندِ با هم بودنِ "من" و "او" باشد، سندِ با هم بودنِ دو ایل و طایفه و حرف و حدیث‌هایشان و احتمالاً همان مهمانی‌های احمقانه و غرق شدن در باتلاقِ خرج و مخارج و روزمرگی محض است، هرگز به آن زندگی ایده آل نخواهم رسید. اگر کسی در دنیا بود که این‌طور با من

همراه بود؛ آن وقت برایش زن می‌شوم. زنی که همراه مردش گام برمی‌دارد و در مقابل تمام بدخواهان از مردش دفاع می‌کند. آن وقت زنی خواهم شد که غم‌هایم را جز دیوار کسی نبیند و لبخندم را به او هدیه خواهم داد. قول می‌دهم که هورمون‌های به هم ریخته‌ام هم جای برای عرض اندام نداشته باشند و من با هر آغوش حلالش پای در رکاب فرشتگان آسمان خواهم گذاشت و از تمام دنیا بس که برای او زن خواهم بود. از آن دسته زن‌هایی که وجودشان به یک دنیا می‌ارزد. از آن‌هایی که وقتی می‌بینیشان؛ با تمام وجود حسرت بودن در جای او را خواهی داشت. آن قدر موفق که... خدایا رویاها گاهی مزه‌ی ملسی به خودشان می‌گیرند.

- آرام؟

- مامان زنگ بزن به آژانس؛ برمی‌گردم خونه. کارت همین بود؟

دیدم که دست‌هایش آویزان شد و با لحن پر از حسرتی گفت:

- نه... خب اینا اومدن و نشد؛ اما دیگه کاریت ندارم. برو دخترم.

برایش دست تکان دادم و به راننده گفتم که برود؛ البته قبل از آن مقدار دیگری پول برایش گذاشتم و رفتم و لحظه‌به‌لحظه‌ی راه را اشک ریختم و فین فین کردم و به همان خدایی که برای دیگران بود شکایت بردم که چرا این مردم دایه‌ی مهربان‌تر از مادر شده‌اند و هر روز برایم بخت جدیدی رو می‌کنند؟ واقعاً درک این که زن شکست خورده‌ی روبه‌روی‌شان از تمام دنیا تنهاتر است خیلی سخت و نافهوم است که برای فهماندنش روزی دو صد بار مرا می‌کشند و خاطرات تلخ گذشته‌ام را رو می‌کنند؟

- آرام؟

سنگی که با پا لگد می‌زدم را رها کردم و به دنبال کسی که صدایم می‌کرد سر چرخاندم. بعد از یک روز استراحت؛ امروز با قیافه‌ی آدم شکست خورده به آرایشگاه می‌رفتم.

- این طرفو نگاه کن دختر.

چرخیدم و با دیدن شهاب فقط خیره نگاهش کردم.

- بیا سوار شو ببینم دختر.

به سمت او که از پنجره‌ی سمت راننده آویزان شده بود رفتم و گفتم:

- کاری داری؟

نگاه عمیقی به چهره‌ام انداخت و گفت:

- کار؟ راستش با این قیافه‌ی افسرده‌ای که تو داری؛ کار هم داشتم یادم رفت. پیر بالا ببینم.

بی‌حوصله نگاهی به آرایشگاه که در یک قدمی‌ام بود کردم و گفتم:

- باید برم سر کار.

خنده‌ای کرد و گفت:

- بابا با زینا هماهنگ کردم. چطور اون میره تو مهمونی خوش می‌گذرونه؛ البته اون بنده‌ی خدا دیروز در فکر رد کردن فرخ بود؛ یه جور خانم وار نشسته بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد که یه لحظه شک کردم این خانمه که آوردمش تو مهمونی زینای شیطون خودمون باشه. خلاصه این که هماهنگ کردم که امروز نری آرایشگاه. مشکلات حله.

بیا بالا بریم یه دوری بزنیم. بابا من هنوز هیچی از دوست دخترم نمی‌دونم. بیا یه کم آشنا شیم خب... ای بابا.

لبخند محوی روی لبم نشست و خودم را به در دیگر رساندم و سوار شدم. به محض حرکتش سرم را به شیشه تکیه دادم.

- مگه شما دخترا بدون آرایشم بیرون می‌رید؟

- هوم؟

- میگم شما دخترا بدون آرایشم بیرون می‌رید؟ چی شده که یه بار بدون آرایش

دیدمت. چهره‌ت بدون آرایشم خوبه ها! اصلاً خیلی بهتر از اون آرایش‌های غلیظیه که می‌کنی.

- اوهوم.

- ای بابا! زبونتو بریدن مگه؟ یه حرفی بزن.

- چی بگم؟

- بگو ای یار بگو؛ که دلم تنگ شده... هاهاهاها... بابا یه کم از اون چیزی که هستی بگو. از خودت.

به یک باره همه‌ی خودم را بیرون ریختم. انگار منتظر بودم آرام واقعی که مدت‌ها بود در وجودم رو شده بود؛ برای دیگران شرح دهم.

- من؟ یه زن ساده. از شوهرم جدا شدم؛ کار می‌کنم و می‌خوام تو کارم موفق بشم؛

البته دیگران نمی‌دارن. عاشق خیلی چیزا هستم. کتاب؛ فیلم؛ تفریح‌های جور واجور؛

موزیک و حتی نقاشی‌های ساده و دوست داشتنی که بهم حس خوب می‌دن. از

زندگی مشترک و هرچی مرده متنفرم؛ چون یکی شون کاری در حقم کرد که دنیا دنیا
 آب خنکم روم بیاشن سوزش قل- بم خوب نمیشه. اصلاً از عالم و آدم متنفرم! از
 همه‌ی اونایی که می‌خوان منو عوض کنن بدم میاد. از اونایی که به اسم خیرخواهی
 جلو میان بدم میاد. از...

- استپ!

نگاهش می‌کنم که با خنده می‌گوید:

- گفتم الان میگی از منم بدت میاد. منم که دل نازک؛ گفتم جلوتو بگیرم تا دلم
 نشکنه. از عالم و آدم بدت میاد؟ این که نشد حرف؛ باید جلوی مشکلات ایستاد.
 مشکلی که آدمو از دنیا متنفر می‌کنه وجود نداره؛ چون دنیا اونقدر زیبا هست که بازم
 دلیلی واسه خنده توش پیدا می‌شه.

- چه زیبایی‌ای تو این دنیا هست؟ همه چیز گنده! همه باید تو گندی دست و پا
 بزنی تا موفق بشی.

- هی دختر؛ تو افسردگی گرفتی مگه؟ اصلاً باید بیرمت یه جایی که حالت جا بیاد.
 صاف نشستم.

- کجا؟

خندید و اشاره‌ای به تغییر ناگهانی‌ام کرد و گفت:

- فکر بد نکن. یه جایی که حالتو خوب کنه.

- اگه منظورت مه...

- مهمونی؟ نه. یه جای خوب که عاشقش می‌شی؛ شاید بهت یادشم بدم.

- یادم بدی؟ چی رو؟ ببین اگه جای بدی باشه؛ بهت اخطار می‌دم که پدرتو در میارما!
من آدمی‌ام که هیچی واسه از دست دادن نداره؛ بهت...
بلند گفت:

- خانم؛ مغزم درد گرفت. فعلاً داریم میریم یه جایی یه چیزی بخوریم و صحبت کنیم.
بعدش میریم اونجایی که گفتم. حالا هم به این آهنگ قشنگ گوش بده و صحبتتم
نکن که می‌خورمت.

می‌خورمت را به گونه‌ی خشن داستان‌های کودکانه که گرگش فریاد می‌خورمت سر
می‌دهد گفت. خنده‌ام گرفت؛ اما استرس درونم تمام نشدنی بود. با این تیپ ساده
کجا می‌خواستیم برویم؟ اگر بلایی سرم بیاورد چه؟ به قیافه‌اش می‌خورد آدم
موزماری باشد. باید کاری کنم. از همین جا فرار کنم؟ نه. این طوری که نمی‌شود. اگر
دیدم مشکوک است؛ کاری می‌کنم که از کرده‌ی خودش پشیمان شود. در افکار خودم
غرق بودم که صدای موزیک بلند شد و مرا در جا پراند. از ترسیدنم خنده‌اش گرفت و
گفت:

- چته دختر؟ حسابی تو فکر میریا! آهنگش خوبه؟

یک آهنگ بی‌کلام که قبلاً هم شنیده بودم. همان روزها که در کنار سمیه و سیما
آرایشگاه می‌رفتم و کار می‌کردم؛ سمیه هر از چند گاهی به کافی‌نت سر کوچه سر
می‌زد تا عکس لباس عروس و لباس مجلسی ببیند. از طرفی دنبال مطالب جذاب
می‌گشت که به قول خودش روح و روانش تازه شود. بار اول بی‌کار می‌نشستم؛ اما
دفعات بعدی دنبال آهنگ و کتاب و این‌ها گشتم. کتاب‌هایی که در کتاب خانه

پیدایشان می‌کردم. کارت عضویت را هنوز دارم. اگرچه باطل شده؛ اما به عنوان یادگار روزهای در کنار حاج خانم بودن دوستش دارم. آن روزها خوره‌ی آهنگ‌های غمگین و بی‌کلام را داشتم و تقریباً بیشتر آهنگ‌های بی‌کلام معروف را گوش کرده بودم. این هم یکی از همان آهنگ‌هایی بود که با آن خاطره داشتم. آرام می‌شدم. وقتی که از کار روزانه برمی‌گشتم و خسته توی رخت خواب می‌افتادم؛ از امیرحسین اجازه می‌گرفتم تا ساعتی را با کامپیوتر کهنه‌اش سر کنم. روزی که به خانه برمی‌گشتم؛ یادم رفت که آن آهنگ‌ها را همراه خودم بیاورم و حسرتش تا مدت‌ها در دلم مانده بود.

- خوبه.

چشمانم را بستم و خودم را به جریان آرامش بخش آهنگ سپردم تا روح پر از دردم را آرام کند. نمی‌دانم چند تا از این آهنگ‌ها رد شد و من در خیالم تا کجاها رفتم که ماشین ایستاد. به محض ایستادنش چشم باز کردم و با دیدن خیابان شلوغ روبه‌رویم گفتم:

- اینجا؟

با دست اشاره‌ای به خیابان و بعد به سمت چپم کرد و گفت:

- والا اینجا که نه؛ اونجا.

کافی‌شاپ روبه‌رویم نمای ورودی دلنشینی داشت. از آن‌ها که هر کجا باشی و چشمت به آن بیفتد؛ یک حس خوب توی وجودت جریان پیدا کند. یک حس دوستداشتنی و بعد بگویی اینجا بهترین مکان برای آرامش من است.

- پیاده نمی‌شی؟

بدون حرف پیاده شدم و با دقت بیشتری به کافی شاپ خیره شدم. لبخندی روی

لب‌هایم نشست و گفتم:

- اینجا خیلی قشنگه.

شهاب کنار دستم ایستاد و گفت:

- آره؛ قشنگه. بریم تو.

در را با دست باز کرد و مثل تمام مردها برای احترام و یا شاید برای مقاصد دیگری

گفت:

- بفرمایید بانو.

صدای آهنگ ملایم داخل کافی شاپ اولین چیزی بود که به گوشم نشست و

ناخودآگاه لبخندم را پررنگ‌تر کرد. با لبخند به سمت میزی رفتم که شهاب به آن

اشاره کرد.

- این میزش همیشه مال خودمه. هر وقت میام سر این میز می‌شینم و حالا با یه

بانوی قشنگ و دوست داشتنی سر همین میز نشستم.

لبخندم رفت. با این حرف‌ها به آسانی خرنمی‌شدم. ذوق هم نمی‌کردم. تمام حرکاتم

را زیر ذره بین گذاشته بود. با دست اشاره‌ای به پیشخدمت کرد و او هم اندکی بعد

آمد.

- چی می‌خوری؟

نگاهم را روی لیست چرخاندم و گفتم:

- بستنی مخصوص.

- یه بستنی مخصوص برای خانم؛ یه قهوه هم برای من.
- چقدر تضاد در انتخاب‌هایمان بود. نگاهی به اطراف انداختم و چیزی در گوشم زنگ خورد. نگاه ترسانم را به شهاب دوختم و با خودم فکر کردم که اگر آن کسی که مرا تحت نظر گرفته حالا اینجا باشد چه کار بکنم؟ باید به شهاب بگویم؟ نه؛ ولش کن. آن مرد فقط لاف می‌زند. هیچ بلایی در روز روشن سر من و شهاب نمی‌تواند بیاورد.
- شهاب دست‌هایش را در هم گره زد و گفت:
- خب؟
- خب چی؟
- بگو... باز هم از خودت بگو.
- دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم:
- به حد کافی گفتم. نوبت توئه.
- انگار حرف‌ها را در ذهنش سبک و سنگین می‌کرد که گفت:
- اسممو که می‌دونی. بیست و هفت سالمه و مجردم. تو چند سالته آرام؟ سنتو هیچ‌کس به من نگفته.
- نگاهم را به میز دوختم و گفتم:
- تو فکر کن بیست سال در ظاهر و پنجاه سال در باطن.
- پوف؛ خیلی زیاده؛ البته اون باطنو می‌گما! چرا انقدر غمگین و این که اصلاً بهت نمی‌خوره بیست ساله باشی.
- غم من دلایل زیادی داره که شاید یه روزی بهت بگم. غم من فقط یک چیز نیست؛

هزار چیزه. بهم می‌خوره چند ساله باشم؟

- سه یا چهار سال بزرگ‌تر از سنت و این که اینو با توجه به آرایشی که می‌کنی میگما! پوزخندی زدم و گفتم:

- الان که آرایش ندارم چی؟ الانم اون طوری‌ام؟

- نه؛ بهت گفتم که از اون آرایش‌های غلیظت خیلی بهتره؛ البته اون آرایشی که تو می‌کنی رو دوست ندارم. وگرنه منم مثل هر آدمی زیبا پسندم و از آرایش بدم نمیداد. تو با اون رژه‌های تیره زیبایی‌تو می‌بری. رنگ‌های دیگه رو امتحان کن و اون رنگ‌های زشت و دلگیرو بذار کنار.

سری تکان دادم و گفتم:

- امر دیگه؟

مثل خودم پررو بازی در آورد.

- امری نیست عزیزم.

پرروی زیر لبی نثارش کردم و دوباره سکوت کردم که ادامه داد:

- یه بوتیک دارم که البته خودم توش نمیرم. یه کار دیگه هم دارم که هیچ‌کس ازش

خبر نداره و برای دل خودمه. بیشتر تو اون کارم. یه خواهر دارم که خیلی شبیه به

همیم، اخلاق و چهره. براش جون می‌دم. حالا حالا خیال ازدواج ندارم. جدا از

خانواده‌ام زندگی می‌کنم و از زندگی‌م راضی‌ام.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- معلومه که راضی هستی. اصلاً توی زندگی شما پسرا چیزی برای ناراحتی هست؟

اخم کرد.

- نه؛ ما همه مون علی بی‌غمیم و در خوشی کامل غوطه‌ور. خانم؛ همه رو با یه چوب

نرون که تو زندگی همه مشکل هست. مهم اون برخورد و رفتاریه که آدم‌ها در

مشکلاتشون با هم دارن. می‌فهمی؟

بستنی و نوشیدنی که روی میز چیده شد و حرف‌هایمان هم خود به خود قطع شد؛

البته خوب شد که این‌ها را زود آوردند؛ وگرنه کارمان به دعوا کشیده می‌شد. از نظر

من مردی وجود ندارد که بعد از مشکلات ضربه بخورد. مردها همیشه بهترین راه حل

را برای مشکلاتشان پیدا می‌کنند. آن‌ها همیشه کمترین ضربه را می‌خورند. چون در

آزادی مطلق‌اند. هیچ‌کس برای زنی که از شوهرش جدا شده دل نمی‌سوزاند؛ همه

می‌گویند عجب زن بی‌محبتی داشت که رهايش کرد. بعد در همین حالت برای زن

جمله‌ی مورد نظر می‌شود زنیست نداری و نتونستی زندگی‌ت رو حفظ کنی.

- تو به زندگی خیلی بد نگاه می‌کنی آرام؛ خیلی بد! باید خیلی چیزها رو ببینی تا

بفهمی اون چیزی که تو بهش میگی مشکل؛ اصلاً مهم نیست. خیلی چیزها!

- نمی‌تونم. تو هم اگه جای من بودی انقدر بدبین می‌شدی. تقصیر من نیست؛ من

هر وقت به هر کسی اعتماد کردم؛ بعدش کاری با من کرد که از دنیا و آدم‌اش متنفر

شدم.

سرش پایین انداخت و من ادامه دادم:

- ببین؛ تو خودتم واسه این حرف من جوابی نداری. چند بار... چند بار باید اعتماد

کنم. به پدرم که رفت؛ به مادرم که شکست؛ به فامیل که قربانی کردن؛ به همسرم که

نابودم کرد؛ به کسی که عاشقش بودم که منو شکوند و حالا به کسی که بهش پناه آوردم و منو... بغض دارم. واسه همه دنیا بغض دارم شهاب. بغض دارم که نگاه همه به ظاهره. مگه من ظاهره این طوره؛ یعنی یه آدم گ*ه*م که باید بمیره و دنیا پاک بشه؟ من مانتوی کوتاه می پوشم؛ آرایش غلیظ می کنم چون عقده دارم. عقده دارم که تیپ بزنم و ازم تعریف کنن. عقده دارم که وقتی آرایش می کنم بگن چقدر زیبا شدی. عقده دارم که راحت برم بیرون و نگران اخم و تخم خانوادهام نباشم و حالا که دارم به همین چیزای ساده و بیخودکی می رسم؛ هر کی از راه می رسه قضاوتم می کنه.

سرش را بلند کرد و درحالی که قهوه اش را مزه مزه می کرد گفت:

- اینا واسه الان نیست آرام. واسه چند قرنه. هر روز مردم به غلط قضاوت می کنن و هر روز زندگی می گذره و تو باید با جریان زندگی باشی. گذشته رو بریز دور.
- همیشه. گذشته رو می شه زمانی ریخت دور که روی زندگیت اثر نذاره و یه دلخوشی هر چند کوچیک داشته باشی. دلخوشی من کو؟ با دیدن هر زن و شوهر و بچه ای با حسرت میگم ای کاش من جای اونا بودم! ای کاش تو یکی از این هزاران ازدواج سنتی که انجام می شه؛ شوهر منم مرد خوبی بود، نه یه آدم دیوونه...
سکوت کردم و یک قاشق از بستنی را که داشت آب می شد در دهانم گذاشتم و سعی کردم با آن بغضم را فرو دهم.

- با افسوس این که تو گذشته چی شده و حالا چی کار کنم چیزی درست می شه؟
زندگیت خوب می شه؟ هر صبحی که بلند می شی باید خوشحال باشی که فرصت

دیگه‌ای واسه تغییر داری؛ اما تو... انکار نمی‌کنم. تو داری تلاش می‌کنی؛ تلاش می‌کنی که موفق بشی؛ اما آروم آروم. سرعتت کمه؛ چون گذشته رو ریخته توی کوله و همه‌جا حمل می‌کنی و زیر بارش شونه‌هات دارن له می‌شن.

لبخند غم آلودی زدم و گفتم:

- اجازه؟ شما روانشناسی خوندی؟ نکنه دکتر باشی و من خبر نداشته باشم؟

لبخندی به من هدیه می‌دهد.

- نه؛ اما خوب بلام. بالاخره چند تا پیراهن بیشتر پاره کردیم.

صورت‌م جمع می‌شود و آرام می‌گویم:

- ای گند بزنی تو اون تجربه‌ها!

- چیزی گفتی؟

- من؟ نه!

سری تکان می‌دهد. انگار دارد به من می‌گوید: "خر خودتی؛ شنیدم." اصلاً بشنود.

مگر مهم است؟ به درک که شنیده.

ساعتی بعد از جایمان بلند می‌شویم. از در آن فضای امن که بیرون می‌آیم؛ دوباره

دلهره‌ها آغاز می‌شود و دوباره افکار مخرب توی سرم می‌نشینند.

- چیزه... من الان واسه‌م پیام اومد که باید برگردم آرایشگاه. مثل اینکه امروز عروس

داریم.

ابرویی بالا می‌اندازد؛ دستش را جلو می‌آورد و درحالی‌که بازویم را نرم در دستانش

می‌گیرد؛ می‌گوید:

- من آدم مذهبی‌ای نیستم؛ اما بالاخره بی‌اطلاع هم نیستم. از اونجایی که امروز شهادته؛ هیچ‌گونه مراسم عروسی نمی‌تونه باشه. از طرفی؛ گوشه‌ی شما هیچ صدایی از خودش بیرون نداده؛ یعنی شما می‌خواهی جیم بزنی و بله... بیا بریم آرام. من کاری باهات ندارم. این لوس بازی‌ها رو بذار کنار که دفعه بعدی و بهانه‌ی بعدی، انقدر خوش اخلاق نمی‌مونم. چون کم کم داری به شعور و شخصیت من توهین می‌کنی. با ناراحتی نگاهی به او کردم و گفتم:

- من منظورم...

نگاهی به ماشین پارک شده کردم و به سمتش رفتم؛ حتی اسم ماشینی که سوار می‌شد را هم نمی‌دانستم. قرار بود من هم از او چیزهایی بفهمم؛ اما هیچ حرفی از او به میان نیامد و این من بودم که چون ابلهان سخن از خودم و گذشته‌ام به میان آوردم. هر دو سوار ماشین شدیم و خیلی زود به راه افتادیم. اخم‌هایم درهم بود. به آن حالت دلخواهی که می‌خواستم نمی‌رسیدم و مغلوب رفتارهای جدی و شوخی‌اش می‌شدم. در همه حالتی انگار بیشتر از من می‌فهمید و هر حرکت و رفتارم را پیشبینی می‌کرد و جوری توی صورتم می‌کوبید که خجالت زده شوم. ساعتی بعد که من تمام ثانیه‌هایش درگیر رفتارهای خودم و او بودم؛ جلوی در ساده‌ای که چهار طاق باز بود ایستاد.

- اینجا محل مورد علاقه‌ی منه.

خیره به در نگاه کردم که متوجه شوم برای چه اینجا هستم و مکان مورد نظر شهاب چه مکانی است.

- بریم پایین.

از ماشین پیاده شدم و درحالی که به در خیره مانده بودم؛ گفتم:

- اینجا کجاست؟

- بریم تو؛ خودت می فهمی.

- داری با کارات یه کار می کنی که بهت توهین کنم. من آدمی نیستم که هر جایی که

تو بگی پیام. باید به من بگی اینجا کجاست.

بدون حرف آمد جلو و دستم را گرفت.

- می فهمی. در ضمن؛ نترس... اینجا امن ترین جای ممکنه که تو رو آوردم. اگه قرار

بود بلایی سرت بیارم؛ جوری این کارو می کردم که خودت نفهمی و ندونی کجا رفتی.

نه وسط شلوغ ترین منطقه ی تهران. این خونه ها رو می بینی؟ قطر دیوارهاشون

اندازه ی پوست کاغذ و اگه یه جیغ بکشی؛ در آن واحد صد تا مرد هیکلی می ریزن

بیرون واسه کمک به ناموس شون. این محله از اون محله هاست. پس جایی که تو رو

می برم بد نیست.

ل- یم را گاز گرفتم و گفتم:

- تو باید به من حق بدی. هنوز مدت زیادی از این به ظاهر دوستی نگذشته. اونم با

این جنگی که ما داریم واسه به زانو در آوردن همدیگه. من نمی تونم به تو اطمینان

داشته باشم.

- صرفاً جهت اطلاع میگم خانم. من آدمی نیستم که خنجر از پشت بزنم. خنجر از

پشت زدن کار نامرداست. من یه طوری تو رو عاشق خودم می کنم که...

خندهام گرفت و گفتم:

- شوخی خنده داری بود؛ اما برای تو زیاد بود پسرم. از این شوخی‌ها نکن بهت می‌خندن.

- می‌بینیم آرام خانم؛ می‌بینیم.

و دیگر مهلت هیچ حرفی نداد. با ورودمان و رد شدن از در گفت:

- ببین؛ این در نه نگهبان داره و نه بسته می‌شه. همین‌جور بازه تا ما بریم و بیایم.

- خب حالا چرا دستمو گرفتی؟ عین پدرایی که دست دختراشون رو می‌گیرن. بابایی قول می‌دم دنبالت بیام؛ فرار نمی‌کنم. ولم کن.

حرف‌هایی که با خنده و شوخی می‌گفتم؛ برایم خود واقعی‌ات بود. این نحوه‌ی دست

گرفتن خاطرات ناخوشایندی را برایم یادآوری می‌کرد. گیرم که ذهنم را مشغول

می‌کردم تا صحنه به صحنه‌اش جلوی چشم‌هایم نیاید؛ با دست‌هایی که خاطرات

روزهای نحس را به همراه داشتند چه می‌کردم؟ دستم را رها کرد و با خنده گفت:

- به تو اطمینان نیست.

- چرا؟ مگه از من فرار دیدی تا حالا؟

تک خنده‌ای کرد و با گفتن "حالا!" بحث را عوض کرد. ادامه‌اش ندادم؛ چون خودم

هم دلم نمی‌خواست بیشتر از این وارد ممنوعه‌های ذهنم شود.

- این تو و این بچه‌های دوست داشتنی کارگاه ایمان.

دری را باز کرد و من با دیدن یک سری دستگاه و چندین و چند جوان در رنج سنی

خودم دهانم از تعجب باز ماند.

- شغل دومی که میگی اینه؟

باز هم خندید.

- نه؛ اینجا مکان مورد علاقه‌ی منه. سرگرمی؛ تفننی.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- می‌شه بریم تو تا من ببینم چی کار می‌کنن؟

- میریم؛ اما نزدیکشون نرو. چون امکان داره تو حین کارشون این پری‌رو رو ببینن و

دست‌هاشون رو در راه یک چیزهایی بدن.

می‌خندم و به سمت دستگاه و جوان‌هایی که باز نزدیک شدنمان کارشان را رها و با

شهاب احوالپرسی می‌کنند خیره می‌شوم.

- اینجا یه کارگاه سنگ تراشیه. از این سنگ‌های قیمتی و نیمه قیمتی که برای انگشتر

استفاده می‌شه. کانی‌های قشنگی که با نقش و نگار دادن روشن می‌شه زیباشون

کرد. بیشتر کارهامون فروش بالا داره. تنها کسی که برای سرگرمی میاد و هیچ

کاری شو نمی‌فروشه منم. در واقع من این بچه‌ها رو اینجا جمع کردم که هم یه کاری

داشته باشن و هم به سمت بدبختی کشیده نشن. کاری که اگه یکی در حق من

می‌کرد؛ الان...

آهی کشید. باورم نمی‌شد پسری که دوست مادرم از آن حرف می‌زد حرف این مدلی

از دهانش بیرون بیاید.

- سنگ‌هامون رو از سمنان میاریم. اونجا معدن سنگ‌های قیمتی. فرم میدیم؛

پولیش؛ جلا... حیدر که اونجا نشسته روی یک سری از سنگ‌ها طرح می‌زنه.

یکدفعه با ذوق می‌گویم:

- می‌شه برای منم یکی از این انگشترها درست کنی؟

- باشه. برات درست می‌کنم. به شرطی که همیشه همراهت باشه.

- پولش هرچقدر باشه بهت می‌دم؛ البته اگه قشنگ درستش کنی.

- قشنگ درستش می‌کنم؛ اما حرف پولو نزن. بهت گفتم من واسه دل خودم میام

اینجا؛ نه واسه پولش. بریم. اینم تنها جایی بود که اگه یه وقتی پیدام نکردی؛

می‌تونی بهش سر بزنی.

دنبال شهاب از کارگاه بیرون می‌روم.

- و صد البته اون پارتهای رنگ و وارنگ.

می‌چرخد به سمتم.

- یادت باشه؛ هیچ‌وقت از روی ظاهر یک ماجرا در موردش قضاوت نکنی. آدم‌ها

اون طوری که تو می‌بینی نیستن. اونقدری که تو سیاه می‌بینیشون.

چشم‌هایش پر از حرف به من خیره شده‌اند. چشم‌هایش خیلی چیزها دارند که خوانا

نیست. خیلی چیزها! با این حرکات چه چیزی را می‌خواهد ثابت کند؟ اینکه خوب

است و فرشته‌تر از او پیدا نمی‌شود؟

- آدم‌ها علاوه بر کودک درون؛ یک عدد شیطان درون دارن. مخصوصاً آدم‌های این

دوره. همه‌شون به وقتش کثیف می‌شن. آدم خوب نداریم و اگر داریم کسانی هستن

که مال این نسل نیستن. یک هم نسل خودمو نشون بده که به فکر سواستفاده

نباشه و پاک زندگی کنه؟

دست به کم - می ایستد و به من نگاه می کند.

- چرا راه دور بریم؟ بچه های همین کارگاه هم نسلی های من و توان! برو ببین
بینشون آدم کثیف پیدا می کنی؟ اینا کسانی هستن که برای خانواده هاشون تلاش
می کنن.

- چون که پول ندارن. اینا هم اگه پول داشته باشن گرگ می شن. می درن!
انگشت را روی سرش می گذارد.

- اینجات خرابه آرام. باید درست بشه. خرابه! بریم که اگه یه دقیقه دیگه اینجا
بمونیم دعوا مون می شه. آوردمت اینجا که آشنا بشی با اون چیزایی که من دوست
دارم. بعد نوبت توئه! باید منو ببری به جاهایی که دوست داری.
جاهایی که دوست دارم؟ برای چه باید به تویی که تازه وارد زندگی منی جاهایی که
دوست دارم را نشان بدهم؟ اصلاً به تو ربط ندارد. تو فقط برای این اینجا هستی
که... تو فقط اولین نفر لیست منی. همین و بس!

توی ماشین آهنگی را انتخاب می کند که بی کلام نباشد. حالا یک موزیک تند خارجی
را انتخاب کرده. از این که یک کلمه از حرف های مرد خواننده را نمی فهمم حرصم
می گیرد. از این که حس می کنم آدم بی مصرفی هستم. از این که آدم موفق نیستم و
حالا که پول خوبی در حد کارم به دست می آورم؛ باز هم احساس کمبود دارم و این
حس از آنجا شروع شد که چند روز قبل زنی را می آراستم که هنر از سر و رویش
می ریخت و در مقابلش با این هنر نصفه و نیمه ای که آرایشگری داشتم حس حقارت
پیدا کردم. بعد از رفتن زن با خودم کلی فکر کردم. فکر کردم که چرا به آن همه

برنامه‌ای که بعد از برگشتن به خانه در سر داشتم عمل نکردم و هر روز با اصلاح

صورت خانم‌ها در جایم درجا می‌زنم.

- تو فکری آرام؟

سر بلند کردم و به شهاب که رانندگی می‌کرد نگاه کردم. جذاب بود؛ هنرمند بود؛ دوتا

شغل داشت، با پولش هر کاری می‌توانست می‌کرد. کمبودی هم داشت؟ مثل من

درجا می‌زد؟

- شهاب؟

اولین بار بود که این‌طور آرام صدایش می‌کردم.

- بله؟

- تو زندگیت کمبود هم داشتی؟ شده فکر کنی داری درجا می‌زنی؟

کمی فکر کرد و گفت:

- یه زمانی زندگی خوب‌تری داشتم؛ زن داشتم و زندگی؛ اما اون ولم کرد. با یکی که...

ولش کن. بهتره نگم؛ اما وقتی ولم کرد همه‌ی حسای بد دنیا رو داشتم. طلاق گرفت؛

رفت و من موندم تنها. حس کردم خیلی کمبود دارم و همین اهرم شد تا تمام

بدبختی‌هام رو بنویسم و درستشون کنم. حالا یه بخش کوچیکی از کمبودهام رو

برطرف کردم و در فکر اینم که بقیه رو به سرانجام برسونم.

- چطوری؟

- یعنی چی چطوری؟ رمز موفقیت برای تمام کارا تلاشه و یک چیزی به اسم عقل. هر

آدمی همه‌ی اینا رو داره. تلاش کنه و عقلش رو به کار بندازه؛ به هر چیزی که

می‌خواد می‌رسه. نشد هم نداره. انقدر تکرار می‌کنه تا به موفقیت برسه. تو هم تلاش کن و به هر چی که می‌خوای برس.

- تلاش خالی؟ بدون پول و سرمایه؟ پول من که به همه‌ی اون چیزایی که می‌خوام نمی‌رسه.

سکوت می‌کنم و زیر نظر می‌گیرمش.

- تو تلاش کن؛ به موقعش پول هم می‌رسه.

نزد؛ ان حرفی که همه‌ی دوست پسرها به دوست دخترهایشان می‌زنند را نزد.

دیگر اصرار نمی‌کنم. نمی‌خواهم بی‌گدار به آب بزنم. آرام آرام... باید کمی تلاش کنم.

همان‌طور که خودش گفت؛ تلاش می‌کنم.

- می‌خوام اسممو تو یه کلاس رقصی؛ چیزی بنویسم. تو هم میای؟

درحالی‌که سعی می‌کند تا ماسک صورتش خراب نشود؛ آرام می‌گوید:

- نه؛ رقص هر جور بخوای بدم. استعدادم توی این چیزا قویه. یه کلاس دیگه اگه بود میرم.

اوهومی می‌گویم و در سکوت به بقیه‌ی آرایشم می‌رسم. خط چشم را غلیظ کشیده‌ام

و سایه هم اگر انگشت به پلکم بکشم؛ دو بند انگشت سایه پاک می‌کنم. پس باید رژ

کم‌رنگی بزنم. وگرنه زشت و بدقیافه می‌شوم.

- اون صورتیه که تازه خریدم رو بزن.

- مگه تو دیدی من چی زدم که میگی صورتی بزن؟

- آره؛ حواسم بهت هست که چی رو انتخاب کردی. حرف نزن دیگه؛ بزن. توی کیف آرایشتم؛ درش قلنبه و مشکیه.

کیفش را زیر و رو می‌کنم و رژ چاق و زشتش را بیرون می‌کشم.

- این قلنبه رو از کجا پیدا کردی؟ چه رنگ قشنگی داره. شماره‌اش چنده برای خودمم بگیرم.

- به من نمیاد. برش دار برای خودت. من میرم صورتمو بشورم و احتمالاً یه کم

بخوابم. سرم درد می‌کنه. تلفنم می‌کشم. زنگ نزن که نگران نشی.

بی‌حواس اوهومی می‌گویم و رژ را از وسط لب‌هایم می‌کشم. آرایشتم که تمام

می‌شود؛ کیفم را برمی‌دارم از در خارج می‌شوم. جاکفشی را با سرعت باز می‌کنم.

امروز عروس داریم و باید زودتر خودم را به آرایشگاه برسانم. کوچه‌ها خلوت است و

عروسمان دو ساعتی است که توی آرایشگاه منتظر من است. قصد دارم امروز زودتر

کارم را تعطیل کنم و جایی ثبت نام کنم. هم کلاس رقص؛ هم یک کلاسی که به دردم

بخورد. که بتوانم در کوچه پس کوچه‌های خلوت این شهر از خودم دفاع کنم؛ شاید

هم تنها به کلاس رزمی اکتفا کنم و کلاس رقص نروم. بعد از آن قضیه دزدی می‌ترسم

تنها این طرف و آن طرف بروم. شب‌های شهر من پر شده از آدم‌هایی که برای امرار

معاش رحم به کوچک و بزرگ نمی‌کنند. گاهی با خودم فکر می‌کنم که دنیا جای بدی

شده و خدا چقدر صبر دارد که در یک حرکت همه‌ی دنیای ساخته شده را نابود

نمی‌کند. به گمانم به احترام وجود آدم‌هایی چون حاج خانم است که این دنیا هنوز

پابرجا مانده. آدم‌هایی که پاکی‌شان از چند فرسخی پیدااست. صدای زنگ ساده‌ی

موبایل مرا به خودم می‌آورد. صدا از چند قدمی من می‌آید. چند لحظه بعد صدای زنگ قطع و صدای گوشی من بلند می‌شود. شماره‌ای نیفتاده.

- بله؟

سکوت آن طرف خط وادارم می‌کند دوباره زبان بگشایم.

- بله؟ بفرمایید.

باز هم سکوت. گوشی را برمی‌دارم و به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. تماس هنوز برقرار است. می‌روم در جلد آرام شر و بددهان.

- اگه خدا بخواد لال که نیستی؟ حرف بزن. اگه لالی که خدا شفات بده. بی‌شعور!

تماس را که قطع می‌کنم. از وقتی آگهی آرایشگاه را پخش کرده‌ام؛ بیکارانی چون این

یکی هر ثانیه از روزم را اشغال می‌کنند. دوباره صدای زنگ و همان شماره‌ای که

معلوم نیست برای کجاست. قبل از آنکه دهانم را برای گفتن حرفی باز کنم؛ کسی از

آن طرف خط صحبت می‌کند.

- آرام خانم سلام.

صدا صدای رسول است.

- نمی‌خوام اذیتتون کنم. از همون روزهایی که شدید دختر حاج خانم و حاج خانم

گفتن که مثل یکی از اعضای خونه با شما رفتار کنیم دلم براتون رفت. وقتی فهمیدم

شما یه زن شوهردار بودید و این همه مدت به ما دروغ گفتید دلم آتیش گرفت. یه

لحظه فکر کردم تا کدوم روز شوهرتون زنده بوده و نکنه تو همون روزهای زنده

بودنش من به یه زن شوهردار فکر کردم. واسه همین با دیدنتون اخم می‌کردم و

اون طور بدخلق بودم. حالا که فکر می‌کنم و از زبون عموتون همه چیز رو مفصل‌تر شنیدم؛ دلم گفت که دوباره زنگ بزنم و این بار از خودتون بپرسم. شارژم تموم شده بود و از تلفن عمومی زنگ زدم. بار اول که خوب مورد لطف قرارم دادید؛ اما حالا گفتم تا قبل از اینکه چیزی بشه حرفامو بزنم. می‌خوام بپرسم... بپرسم که چرا جواب رد گرفتم؟ این جواب رد برای چی بود؟

سر جایم ایستادم.

- جواب رد برای این بود که از پایه بد شروع کردید و خودم... جواب رد این مسئله منم. منی که دلم نمی‌خواد ازدواج کنم و حالم از زندگی مشترک با یک مرد به هم می‌خوره؛ حتی اگه اون کس شما باشی که تو اون دوران عضو خانواده بودنتون جز مردی هیچی ازتون ندیدم. لطفاً پرونده‌ی این موضوع رو ببندید آقا رسول. من و شما هیچی مون به هم نمی‌خونه. هیچی هیچی هیچی! شرمنده؛ اما من باید خداحافظی کنم. سرم شلوغه. خدانگهدار.

تماس را که قطع کردم؛ دلم می‌خواست فریاد بزنم تا این دل پربغض خالی شود؛ اما مگر می‌شد؟ مرد روزهای بی‌پناهی؛ دل پر از انتقام من در کنار دل ساده‌ی تو هیچ امید و آرزویی را به آغوش نمی‌گیرد. دل پر از انتقام من زندگی را به کام دلت زهر خواهد کرد. بگذار این رابطه به خاموش و ساکت بماند. دور بمانیم از هم برای هر دویمان بهتر است. من نمی‌توانم عقاید تو را به عنوان یک همسر بپذیرم و تو نمی‌توانی ظاهر مرا برای زن خانه‌ات قبول کنی. هر دوی ما زمین تا آسمان فرق داریم. نه من می‌پذیرم که تغییر کنم و نه شایسته است که تو تغییر کنی. بگذار دور

بمانیم.

در آرایشگاه را با یک فشار هل دادم و گفتم:

- سلام بچه‌ها!

سیما و تینا تقوی داشتند روی دختری جوان کار می‌کردند. احتمال می‌دادم همان عروس جوان باشد.

- اومدی آرام جون؟ بدو بیا که من کار دارم. بدو بیا موهای ایشون رو بیچ. سری تکان دادم و به سمت اتاق رختکن رفتم. لباس عوض کردم و خودم را به کنار سیما رساندم. ساعت‌ها خودم را مشغول کردم تا فکرم درگیر رسول و حرف‌هایش نباشد. اگر حالا دلش را شکستم؛ اگر حالا از من ناراحت شد؛ بهتر از این است که سال‌های بعد با دلی پر از نفرت از من جدا شود. ساعت‌ها درگیر آرایش و زیباسازی عروس جوان بودم و افکارم را به جنگ با هم انداخته بودم. وقتی داماد به دنبال عروس جوان آمد؛ من هم از بچه‌ها خداحافظی کردم و از سیما خواستم آرایشگاه را زود ببندد. آگهی‌هایی که چند وقتی در کیفم بود را در آوردم و نزدیک‌ترینشان را انتخاب کردم. ساعتش هم برای من خوب بود و می‌توانستم هر روز همین ساعت به کلاس انتخابیم بروم.

- آرام؟

سر جایم ایستادم و نفسم را خارج کردم. شهاب بود. هر جا می‌رفتم این پیدایش می‌شد. کار و زندگی نداشت این بشر؟ بعد از خداحافظی دیشبمان؛ چیزی حدود بیست بار به گوشه‌ام زنگ زده بود؛ اما انقدر خسته و خواب‌آلود بودم که گوشه‌ام را

خاموش کردم و خوابیدم. صبح هم با روشن شدن گوشی چند تا پیام داشتم که می‌گفت فردا با من کار دارد و از این جور حرف‌ها! چرخیدم سمت شهاب و گفتم:

- تو کار و بار نداری پسرم؟

خندید و گفت:

- در حال حاضر کار و بار من قدم زدن با یه بانوی خوشتیپه که امروز کولاک کرده. می‌بینم که بعضیا امروز خیلی خوشگل شدن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- قدیمی بود.

نشستم توی ماشین و گفتم:

- زود برو به این آدرس. بدو تا نبسته.

- جانم؟ مگه من آژانسم؟

- آژانس نیستی. برو دیگه. من باید امروز اینجا ثبت نام کنم.

- کجا هست حالا؟

نگاهی به آدرس کرد و راه افتاد.

- کلاس چی می‌خوای بری؟

نگاهی به روبه‌رو انداختم و گفتم:

- یه چیزی که بتونم باهاش از خودم دفاع کنم و یه کلاس دیگه.

همان‌طور که کوچه‌ها و خیابان‌ها را رد می‌کرد گفت:

- و اون یکی چیه؟

- کلاس رقص.

با خنده و موزیانه گفت:

- این یکی به نظر بهتره. لامصب راست کار خودمه. بیا اصلاً خودم بهت یاد بدم.

چشمانم را چپ کردم و پررویی نثارش کردم که بلند بلند خندید و گفت:

- به جان خودم من معلم خوبی‌ام.

- نمی‌خواهی که حرفی بزنی تا بهت بربخوره. پس معلم جون؛ اینا رو بذار برای دوستای

دیگه.

پوفی می‌کند و آرام می‌گوید:

- به خدا که یه وقتایی دلم می‌خواد خفت کنم؛ اما تا وقتی که تو رو عاشق خودم

نکنم دست برنمی‌دارم.

می‌خواهم بگویم شتر در خواب بیند پنبه دانه؛ اما سکوت می‌کنم. چند وقتی‌ست پی

به این برده‌ام کل کل کردن با این آدم عین دیوانگی‌ست.

لحظه‌ها آرام آرام می‌گذرد. هیچ کدامان حرفی برای گفتن نداریم. حرفی که جز

کل کل باشد. حالا که فکر می‌کنم؛ می‌بینم ما دو تا جز کل کل‌های بیخود؛ حرف مفیدی

در این مدت نزده‌ایم. جلوی یک ساختمان می‌ایستد.

- خب این آدرسی که گفتی اینجاست. پیاده شو ببینیم چی به چیه!

- تو بشین؛ خودم میرم سریع میام.

لب و لوچه‌اش را کج می‌کند و می‌گوید:

- اتفاقاً حوصله‌شم نداشتم.

لبخندم را کنترل می‌کنم و می‌گویم:

- اصلاً هم ضایع نشدی.

این یکی را اگر نمی‌گفتم می‌مردم. با خنده از ماشین خارج می‌شوم و با مدارکی که حس می‌کردم برای ثبت نام نیاز است داخل می‌شوم. زنی که پشت میز نشسته و ظاهر جذابی دارد؛ برایم از دفاع شخصی و هرآنچه که آموزش می‌دهند می‌گوید.

- به صورت کاملاً اصولی به شما ضربات دست و پا رو آموزش می‌دیم؛ نقاط حساس بدن و نقاط مرگ رو می‌شناسید. چاکراه‌های بدن و اصول استفاه از اون‌ها در ورزش رزمی‌رو معرفی می‌کنیم، دفاع از خود در مقابل مهاجم رو یاد میدیم، روش‌های خلع سلاح مهاجم رو بهتون نشون میدیم، مباحث مهم و حیاتی دفاع غیر فیزیکی رو هم یاد می‌گیرید، بدنسازی رزمی پیشرفته رو یاد می‌گیرید و چاکراه‌ها و مدارهای انرژی رو تقویت می‌کنید. انتهای این دوره‌ای که براتون می‌ذاریم؛ شما کم‌ربند قهوه‌ای می‌گیرید و به راحتی از خودتون در هر موقعیتی دفاع می‌کنید. این طوری هیچ دزد و مزاحمی اجازه‌ی تـجـاـوز به حریم شما رو نداره.

با این که نصف کلمات توی جملاتش را نمی‌فهمم؛ اما بیخودکی و الکی سر تکان می‌دهم و یک لبخند هم چاشنی حرف‌هایم می‌کنم. بالاخره که یاد می‌گیرم. لزومی ندارد همین حالا ادا و اصول دو دختر کم سن کنار دستم را در بیاورم که هی می‌خندند و با مسخره بازی کلمات را تکرار می‌کنند. حاضرم قسم بخورم که هیچ چیز نمی‌دانند. یاد آن تصویری که سال پیش دیده بودم می‌افتم. همان که می‌گفت آدم‌هایی که حرف زیاد می‌زنند؛ یک چیزهایی تو مغزشان ندارند. این دو تا به گمانم

هیچ چیز نداشتند. کل جمجمه خالی خالی بود. دخترک‌های لوس!

زن باز هم می‌گوید و من دارم کم کم پشیمان می‌شوم که بالاخره راضی به دادن برگه و اسم نویسی می‌شود. تمام گزینه‌های موجود در برگه را پر می‌کنم و همراه مبلغ زیادی پول به زن تحویل می‌دهم. تشکری می‌کند و با دادن یک سری سی دی و بروشور و کتاب مرا راهی می‌کند. از ساختمان که بیرون می‌آیم؛ شهاب را مشغول صحبت با گوشی می‌بینم. به محض دیدن من سری تکان می‌دهد و با لبخند تماس را به پایان می‌رساند. می‌نشینم و کتاب‌ها را روی پایم می‌گذارم.

- ولش کن؛ بی‌خیال کلاس رقص شدم. این یکی واجب‌تره. این کل وقتمو می‌گیره و اگه کلاس رقص برم حتماً جسمم می‌رسه خونه. من کجا می‌خوام برقصم که اصلاً کلاس برم؟ هنوز جای ضربه‌ی اون دزد لعنتی روی دستم درد می‌کنه؛ اینا رو یاد بگیرم که اگه کسی حرفی زد همچین برم تو صورتش که کل قیافه‌شو با عمل جراحی هم نتونه درست کنه. والا!

تمام مدتی که حرف می‌زنم؛ شهاب با تعجبی آمیخته به تحسین نگاهم می‌کند.

- چیه؟ نکنه می‌خوای یه ضربه‌ی افتخاری همین الان روت افتتاح کنم؟ خانمه چی می‌گفت؟ نقاط مرگ؟ اونا رو که یاد بگیرم؛ حتی پشه‌های نر هم باید حواسشون باشه که از کنارم رد بشن.

صدای خنده‌ی شهاب مرا هم به خنده می‌اندازد.

- وای از دست تو. یک‌جوری داره از خود اون موقعش تعریف می‌کنه که آدمو به خنده می‌اندازه. حالا کلاسا رو برو؛ تا بعد ببینم می‌تونن به اون چیزی که میگی برسی

یا نه؟

- می‌رسم! این بار دیگه به هیچ‌کس اجازه‌ی بدبخت کردنم نمی‌دم؛ حتی اگه اون شخص برام عزیز باشه.

باز هم می‌خندد. می‌دانی شهاب؛ بیخودی نیست این جمله که روز و شب در ذهنم بالا و پایین می‌شود. هیچ‌کس نمی‌داند زن تنهایی چون من چه می‌کشد. که از هر نگاهی حرفی را بفهمی و ندانی درست تحیل کرده‌ای یا نادرست؛ اما شهاب؛ کاش می‌شد به جای خنده؛ به حرف توی چشمانم فکر کنی. که مرا بفهمی و بدانی که من یک زنم. که من... پرواز را به آرزوهای کوچکم قول داده‌ام.

فصل هشتم: و زمینی که قسم خورد شکستم بدهد

استادی که به ما دفاع شخصی یاد می‌داد؛ همیشه می‌گفت زن‌ها ظریفاند و به خاطر همین ظرافتشان آسیب پذیرند. ساده‌اند و آسان‌ترین راه گول زدنشان گوش‌هایشان است. با دوستت دارمی به عرش می‌روند و بعد اسیر سید صیاد ناجوانمردی که عشق را به هوس آلوده می‌کند. از آنجا به بعد نباید از زن انتظار زن بودن را داشت. می‌شود موجودی که زندگی می‌کند؛ اما مرده. استادمان زندگی مرا نمی‌دانست؛ اما حرف‌هایش با لحظه به لحظه‌ی زندگی من جور بود. زن جوانی که موفق بود و اسطوره‌ای شده بود برای من. برای من بیست ساله که دوست داشت قوی شود و از تمام من‌های قبلی زندگی‌اش فاصله بگیرد. در این میان شهاب همه راهی را برای حضور در زندگی من امتحان می‌کرد. مرتب دنبالم به آرایشگاه می‌آمد و

در همان مسیر کوتاه و ساعتی در منزلمان با من به گفت‌وگو می‌نشست. از حریم خودش خارج نمی‌شد و دیگر خبری از بوسه‌های گول‌زنک نبود. حضورش را به عنوان یک دوست در زندگی‌ام پذیرفته بودم و با او به هر جایی که می‌شد می‌رفتم. مرا به کلاس دفاع شخصی‌ام می‌رساند و مدت‌ها منتظرم می‌ماند و با من حرف می‌زد؛ اما هیچ‌وقت به حرفش در مورد رفتن به خانه‌اش پاسخ مثبت ندادم. دلم نمی‌خواست خاطرهای کار سهیل را بار دیگر زنده کنم. سهیلی که حالا در تلاش برای برگزار کردن مراسم عروسی‌اش بود. خبرش را داشتم که داشت با پول پدرزن عشق می‌کرد و شغل مناسبی هم دست و پا کرده بود؛ البته از صدقه سری پول پدرزنش. از سهیل که بگذریم؛ رسول بود که هنوز یک لنگه پا بود و چندباری به من زنگ زد. جواب تماس‌هایش را ندادم و او ناراحت شد؛ انگار حس می‌کردم ناراحتی‌اش را. رسول تنها را! حس می‌کردم آنجا توی مغازه‌ای که دارد نشسته و با غم به من فکر می‌کند؛ یا شاید به زندگی‌اش که عاشق شد و اینگونه شد. یک گوشه از قلبم همیشه برای اوست. برای مردی که چند روز پیش آمد. آدرس آرایشگاهم را از مادرم گرفت. مادرم با اجازه‌ی خودم آدرس را به رسول داد و من چقدر اصرار کردم که رسول نفهمد من می‌دانم. می‌خواستم ناامیدش کنم که کردم. خودم را به ندیدن زدم و از کنارش گذشتم و در ماشین شهاب نشستم. که چقدر غمگین شدم؛ که چقدر شکستم از ناراحتی‌اش؛ اما لازم دیدم. رسول برای بودن با من حیف بود. برای نشستن به پای منی که تنهایی‌ام را بیشتر دوست داشتم. که شب‌ها تنهایی‌ام را به آغوش می‌کشیدم و لمسش می‌کردم که بخوابد. که نوازشش می‌کردم و رها نمی‌شدم. که

تنهایی عین علف هرزی نیلوفر وجودم را به آغوش کشیده بود و من این اسارت را به هر ما شدنی ترجیح می‌دادم. که دوست داشتم در مرداب اتاقم با یک رابطه‌ی دوستانه با شهاب و یک دوست مثل زهرا و مادرم بمانم؛ اما من تنهایم ما نشود. می‌خواستم رسول ببیند که من برایش مناسب نیستم؛ که آرام چند تا شده. یکی که با اشک و آه و گریه به گذشته‌اش می‌نگرد و هی اشک می‌ریزد و می‌میرد و زنده می‌شود؛ یکی که با ترس از آینده پیش می‌رود و چنگ می‌زند به تمام پیچک‌های دراز شده که سراب وار زندگی‌اش را گرفته‌اند و یکی که... یکی که همان آرام اصلی است که مانده است حاج و واج در زمان حال زندگی‌اش. درحالی‌که اصلاً معلوم نیست. حالی که پر از شک و تردید و دودلی است.

رسول رفت؛ اما همیشه یادش در قلـبم ماند. چند وقت؛ حدود سه ماه بعد از مادرم شنیدم که نامزد کرده. با دختری که حاج خانم برایش پسند کرده. با دختری که برای رسول خوب بود. که اعتقادات و آموزه‌های دینی‌اش کمتر از رسول نبود؛ که دختری بود در چادری سیاه. که وجودش همه پر از پاکی و لطافت بود. که رسول بود و سپیده‌ی دوستداشتنی، به هم می‌آمدند. رسول برای سپیده بهترین مرد دنیا می‌شد. این را می‌دانم و حالا که روی مبل نشسته‌ام و منتظرم مرد زندگی‌ام برای من قهوه بیاورد و از روز خسته کننده‌اش بگوید هم باورش دارم. حالا که منتظر او که در آشپزخانه شعر می‌خواند و سقف رویاهایم را بالا می‌برد و می‌سازد؛ حالا که او با تمام اشکالاتش می‌تواند پاک باشد و خدایی برای پرستیدن داشته باشد به خیلی چیزهایی دیگر هم باور دارم. به اینکه من هم می‌توانم شاد باشم و به جای مردگی

زندگی کنم. برای همین است که سال‌های سخت زندگی‌ام را مرور می‌کنم و هی روی داریه می‌ریزمشان که یادم نرود چه بودم و چه شدم.

امروز جلسه‌ی پانزدهم دفاع شخصی‌مان بود و هنوز جلسات زیادی برای گذراندن داشتم. حالا نقاط حساس و نقاط مرگ را می‌دانستم و تا حدی بلد بودم از خودم دفاع کنم؛ اما به قول مزگان؛ استادمان را می‌گویم؛ هنوز جا داشت که زن قوی و محکمی شوم. خوبی یادگیری دفاع شخصی این بود که هم ورزش می‌کردم؛ هم ظرافت زنانه‌ام حفظ می‌شد و هم محکم و قوی بودم. از وقتی که اینجا می‌آمدم؛ اعتماد به نفس از دست رفته‌ام را به دست آورده بودم و محکم‌تر از گذشته رفتار می‌کردم. دیگر مثل گذشته با هر حرفی اشکم در نمی‌آمد و این را همه به من می‌گفتند. مادرم که حالا با خیاطی خرج خودش را در می‌آورد و کمتر از من پول می‌گرفت؛ از آرام جدید لذت می‌برد و می‌گفت که کاش زودتر تو را به چنین کلاس‌هایی فرستاده بودم! که کاش این همه با عجله بدبخت نمی‌کردم! که... هزاران که می‌آورد و یک دل سیر آبغوره می‌گرفت و دوباره به روال عادی زندگی‌اش برمی‌گشت. برنامه‌ی ثابت زندگی‌مان شده بود این آبغوره‌گیری‌ها! اصولاً مادرم خوشحال می‌شد اشک می‌ریخت؛ غمگین هم که بود اشک می‌ریخت. زنی بود که اشک جزء روزمره‌ترین‌های زندگی‌اش شده بود.

- آرام بلند شو بیا جلو. خانما؛ خوب به حرفای من گوش بدید. امروز می‌خوام تکنیک دفاع در برابر شخصی که از پشت شما رو قفل کرده رو بهتون یاد بدم. آرام جلوی من وایسا! کسی که از پشت شما رو قفل می‌کنه؛ در واقع قدرت یک سری عکس‌العمل‌ها

رو با دست از شما می‌گیره؛ اما شما نباید در این لحظه آروم وایسید. پاهاتون رو باز کنید؛ آرام بیشتر... هنوز جا داری. خب؛ در این حالت آرام پای چپ منو می‌بینه. خم می‌شه؛ پای چپ منو می‌گیره و می‌کشه؛ من می‌افتم زمین. حالا نوبت ضربه‌هایی که جلسه‌ی قبل یاد گرفتید. با یک ضربه به صورت؛ به یکی از نقاط حساس؛ شما می‌تونید فردی که شما رو آزار میده رو برای لحظاتی گیج کنید. نقطه حساسه؛ فرد برای مدتی حواسش جمع دردش می‌شه. ضربه‌ی بعدی می‌تونه اونو به طور کامل فلج کنه و دستاش از دور شما به طور کامل رها می‌شه. ضربه به گردن؛ درست سیب آدم... از نقاط مرگبار به حساب میاد. حواستون باشه. اگر یک وقت خواستید با هم شوخی کنید؛ حواستون به این نقطه‌ها باشه. دو طرف گیجگاه از نقاط مرگباره. چشم از نقاط دردناک و بالا و پایین لب از نقاط خطرناک. آرام برو بشین، ممنون. تمرین. سر جایم که نشستم. به تمام تکنیک‌هایی که این چند وقت یاد گرفته بودم فکر کردم. اگر زودتر به این کلاس‌ها می‌آمدم؛ آن روز می‌توانستم ضربه‌ای که آن دزد به من وارد کرده بود را خنثی کنم و چه بسا او را تحویل پلیس هم می‌دادم. این‌طور دیگر از شب پیاده آمدن نمی‌ترسیدم. حالا هم می‌ترسم؛ اما ترسم کم شده و احتیاط نام دارد. هنوز هم با ماشین این‌طرف و آن‌طرف می‌روم؛ اما نشده که دیگر غافلگیر شوم.

کلاس تمام شده بود. با خانم‌های دیگر اخت نبودم و اکثراً اخم روی چهره‌ام بود. یکی دو نفری سلام و علیک داشتند؛ اما بقیه نه! کلاً جو راحتی نبود و کسی و با کسی نمی‌جوشید. با همان یکی دو نفر خداحافظی کردم و از ساختمان بیرون آمدم. شهاب

مثل همیشه منتظرم بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام؛ خسته نباشی.

لبخند مهربانی زدم و تشکر کردم. خودم را روی صندلی جلو ول کردم و از کیسه‌ای که مثل همیشه روی صندلی عقب بود بطری آب را برداشتم. شهاب هم حرکت کرد. آب را آرام آرام به بدن تشنه‌ام رساندم و از شهاب که کنار دستم نشسته بود تشکر کردم. سری تکان داد. خیره شدم به چهره‌اش. به نگاهی که به من خیره نمی‌شد. حس می‌کردم این نگاه که برعکس همیشه به جای دیگری خیره شده؛ مشکلی دارد. آرام گفتم:

- تو خوبی؟

- خوبم. چرا بد باشم؟

شانه‌ای بالا انداختم که گفت:

- می‌خوام بیرمت بام تهران. دوش بگیر. یه کم استراحت کن و رأس ساعت نه حاضر باش که میام دنبالت.

چشمانم را بستم و همان‌طور که فقط به بدنم استراحت کوتاهی می‌دادم گفتم:

- دیر نیست؟

- نه؛ ملت تازه همون موقع میان بیرون. حاضر باشیا!

باشه‌ای گفتم و سکوت کردم و به صدای آهنگ گوش دادم. از موقع ثبت نام در کلاس خوابم کم شده بود. فشار زیادی را برای قوی شدن تحمل می‌کردم و خوب می‌دانستم که راه موفقیت؛ خیلی خیلی طولانی و مشکل است. یکی از همان روزهای

سختی که همه چیز زندگی‌ام به هم پیچیده بود و با زهرا هم دعوایم شده بود؛

استادم با دیدنم گفت:

- چی شده؟ امروز اصلاً اون آدمی که جلسه‌ی اول اومد نبود؟

سری تکان دادم و گفتم:

- مشکلات زندگی.

خواستم از کنارش بگذرم که شانه‌هایم را با دست‌هایش گرفت و نگهم داشت و خیره

و جدی توی صورتم گفت:

- مشکلات زندگی از نظرت چیه؟

نگاهم را به زمین دوختم.

- همه چیز. پول؛ بدبختی؛ کار... چه می‌دونم... خیلی چیزا.

- اینایی که تو میگی به خودی خود مشکل نیستن. با یک چیزی درهم می‌آمیزن و

میشن مشکل. پول رو وقتی نداری و یا وقتی زیاد داری. تعادل نداره. بدبختی هم که

همه دارن. مهم چه‌جوری کنار اومدن با اونه. کار هم که تا اونجا می‌دونم داری.

مشکلت احتمالاً توی محیطشه و با یک سری اعداد و ارقام سر و کله زدن و با

آدم‌های جور واجور بحث کردن؛ اما وقتی که به اینا میگی مشکل؛ به اون خانواده‌ای

فکر کن که شام شبشون رو ندارن بخورن؛ چون پول ندارن. خونه ندارن و پدر

خانواده کار هم نداره. وقتی وضع چنین خانواده‌ای رو پیش خودت مجسم کردی؛

اون وقت می‌فهمی این چیزایی که تو بهش میگی مشکل بالا و پایین شدن زندگیه که

برای یکنواخت نشدن زندگی‌ت اومده. که تلاش کنی و بگی من هم می‌تونم، نه که

غصه بخوری و تو غصه‌هاات غرق بشی. اینو یادت باشه؛ تو زندگی همه‌ی آدم‌ها مشکل هست. تو باید اون آدمی باشی که همه بهش غبطه بخورن و بگن این آدم مشکلاتش رو حل کرده. این آدم موفقه. راه موفقیت طولانی و سخت. تلاش کن بهش برسی.

از همان روز سعی کردم این چیزها را آویزه‌ی گوشم بکنم و دیگر به کسی گله نمی‌کردم که چرا من و چرا این‌طور. دیگر گله نمی‌کردم که چرا زندگی بر وفق مراد من نیست و حالا حال بهتری داشتم.

جلوی در خانه نگه داشت و چرخید به سمتم.

- خب؛ رسیدیم. برو و برای یک شب خوب آماده شو.

امروز اولین بار بود نگاهم می‌کرد.

- شهاب؛ تو یه چیزیت هستا!

- نیست؛ هیچیم نیست. تو برو و فکرت رو مشغول من نکن. قشنگ تیپ بزنا!

همان‌طور خیره ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- باز تو به من گفتی چطوری تیپ بزنم؟ من دلم می‌خواد اصلاً گونی بیوشم و بیام.

مگه نمیگی من هرچی بیوشم قشنگم؟

نیشش را باز می‌کند و دندان‌های مرتبش را بیرون می‌ریزد. همین‌طور اگر پیش

برود؛ دندان عقلش را هم نشانم می‌دهد.

- گفتم قشنگی؛ ولی نگفتم که گونی بیوش که! بعد میگن این مرده چقدر خسیسه که

واسه دوست دخترش کوفتم نمی‌خره.

- مگه می‌خری؟

- ای چشمت بگیره دختر. این گوشی و این همه لباس و... وای وای وای... بشکنه دستی که نمک نداره.

همان‌طور که در ماشین را باز می‌کردم؛ با خنده گفتم:

- ان شاء...!

و صدایش را هم شنیدم که می‌گفت:

- ای خدا؛ هم دوست دختر دارن؛ ما هم داریم. منو تخلیه‌ی پولی می‌کنه؛ به جای

تشکر نفرینم می‌کنه. یه عزیزم هم به ما نمیگه! این چه زندگی‌ایه!

در این چند ماه گذشته من و شهاب آن کل‌کل‌های بیخود را کنار گذاشته بودیم؛ ولی من قرار نبود برای هر آدمی عزیزم و دوستت دارم خرج کنم. شهاب برایم حرف می‌زد؛ من حرف می‌زدم؛ اما هنوز آن‌طور کامل از زندگی گذشته‌مان برای هم نگفته بودیم.

هنوز خیلی رازها داشتیم که نمی‌دانستیم؛ اما از وضع موجود راضی بودیم. کار

آرایشگاه هم روی روال خودش افتاده بود و با وجود بچه‌ها و درک عمیقشان از

شرایط زندگی‌ام؛ وجود من در همان نصف روز کفایت می‌کرد. تنها به شهاب که غرغر

می‌کرد خندیدم و دستی تکان دادم و رفتم توی خانه. محوطه‌ی پارکینگ خالی بود و

هیچ ماشینی داخل ساختمان نبود. زهرا هم که از قبل زنگ زده بود و گفته بود که

شب را با فرخ می‌گذارند و دیر وقت به خانه می‌آید. یک زمانی می‌خواست مرا بسازد

و تغییر بدهد؛ اما وقتی رفتار مرا با شهاب را دید و حرف‌هایم در برخورد با مردها را

شنید؛ خیلی خیلی عوض شد. خانمانه تر رفتار می‌کرد و دنبال زندگی بی‌سر و صدای

خودش بود. از زینا فاصله گرفته بود و فقط یک دوستی ساده با فرخ را قبول کرده بود. می‌گفت فرخ هم به همین دوستی ساده و حرف زدن‌های گاه و بی‌گاه رضایت داده و مرد خوبی‌ست. فرخ از همسرش جدا شده بود و یک دختر دو ساله داشت. از حرف‌های زهرا می‌فهمیدم که از فرخ بدش نمی‌آید؛ ولی این بار می‌خواهد با چشم باز انتخاب کند و زمان بیشتری را صرف شناخت شریک بعدی زندگی‌اش خرج کند. با تحریک فرخ پیش یک مشاور می‌رفت که سر و سامانی به زندگی و آینده‌اش بدهد و با وجود این مشاور حال و روز بهتری داشت. باقی زندگی‌اش به خودش مربوط بود و تصمیماتی که می‌گرفت. همین که زهرا خوب شده بود؛ احساس آرامش می‌کردم. سوار آسانسور شدم و خودم را به واحدمان رساندم. داشتم دنبال کلیدها می‌گشتم که از گوشه‌ی چشم متوجه حضور چیزی شدم. با دیدن جعبه‌ی کادوی قرمز رنگ لب‌هایم را تر کردم و به سمتش رفتم. اول از پله‌ها بالا و پایین را نگاه کردم و وقتی دیدم کسی توی راه پله نیست. در جعبه را باز کردم. با دیدن خرس ابتدا تکانی خوردم؛ اما من قوی شده بودم. آدمی شده بودم که نمی‌ترسید و اعتماد به نفس بالایی داشت. همان لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد. گوشه‌ای که شهاب برایم خریده بود. آن هم به مناسبت روز زن. چند وقتی بود که کسی به خطم زنگ می‌زد؛ اما صحبت نمی‌کرد. تمام این زنگ‌ها را ربط داده بودم به حضور مرد تاریکی که دیگر نمی‌آمد. اینکه این مرد به ساختمان خانام نفوذ کرده بود اندکی مرا می‌ترساند. خرس سفید را برداشتم و کاغذ را بیرون کشیدم. تماس را با فشردن دکمه‌ی قرمز قطع کردم. او که حرف نمی‌زد؛ چه لزومی داشت که من جوابش را بدهم. کاغذ را باز

کردم.

"حتماً از اینکه به خونه‌ت نفوذ کردم ترسیدی؛ شاید هم نه! بالاخره اون کلاس دفاع شخصی و اون خانم استاد باید به کم قوی‌ترت کرده باشه. راستی؛ دوست داری منو ببینی؟ به‌زودی زود. خودت رو آماده‌ی ملاقات کن؛ باید با هم صحبت کنیم آرام عزیز"

کاغذ و خرس را برداشتم و به سمت پنجره‌ی سر پله‌ها رفتم و با باز کردنش خرس و کاغذ و جعبه را به سمت سطل آشغالی که شهرداری به تازگی نصب کرده بود انداختم و فریاد زدم:

- هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید. من دختر بچه‌ی ضعیف و ترسو نیستم. من به زنم که همه‌تون رو به آتیش می‌کشه.

برایم مهم نبود که عابری؛ رهگذری؛ همسایه‌ای و یا خانواده‌ای آن اطراف باشند که صدای جیغ‌های یک زن را شنیده و پیش خودش هر فکری کرده باشند. هیچ چیز برایم مهم نبود. اگر این آدم تا به اینجای زندگی من نفوذ کرده بود؛ اگر هر جا که می‌رفتم سر و کله‌اش پیدا می‌شد؛ اگر... نه من نباید کم می‌آوردم. من زن قوی و محکمی بودم که می‌توانست تمام آن‌هایی که برای تنهایی‌اش نقشه می‌کشیدند نابود کند. من محکم بودم!

پله‌ها را محکم و قوی بالا رفتم و در آپارتمان را باز کردم. همان‌جا ماندم و نرده‌ی محافظ در را کشیدم و قفل کردم. در را به هم کوبیدم و قفل ضد ضربه‌اش را هم فعال کردم. اتاق‌ها را دید زدم. بعید نبود و به اتاق‌هایم نفوذ کرده باشند. بعد از

اطمینان لباس‌هایم را بوی گند عرق گرفته بودند در ماشین لباس شویی انداختم و خودم هم زیر دوش آب رفتم. نگاهم به در خیره بود؛ اما فکرم اسیر وضعیت زندگی‌ام. آن‌ها می‌خواستند با این تهدیدها و ترساندن‌هایشان مرا ضعیف کنند و چه موقعیتی بهتر از اینکه به یک زن؛ آن هم از نوع ترسویش ضربه بزنند؛ ولی به آن‌ها اجازه نمی‌دادم. می‌زدم؛ می‌خشکاندم؛ می‌سوزاندم. من قوی بودم. قوی!

کسی زنگ خانه را زد. حوله را برداشتم و خودم را به در رساندم. توی تاریکی کسی معلوم نبود. احتیاط شرط عقل بود؛ در را باز نکردم. زهرا که خودش کلید داشت؛ پس همان بهتر که در را باز نکنم. بی‌خیال توی خانه چرخیدم تا شخص پشت در برود و برای خودم نوشیدنی خوشمزه‌ای درست کردم. حتماً یکی از همسایه‌ها بود که بعد از زدن چند تا زنگ ول کرد و رفت. لاک کمرنگی به ناخن‌هایم زدم. جدیداً تب و تاب آرایش کردن از سرم افتاده بود و آرایش‌هایم همگی ملایم شده بودند. بچه‌های آرایشگاه هم می‌گفتند که این‌طور زیباتر می‌شوم. لاک‌هایم که خشک شدند؛ آرایش ملایمی که با رنگ لباس و لاکم ست باشد روی صورتم نشاندم. مانتوی جدیدی که با خود شهاب خریده بودم و طرح‌های رنگی رنگی‌اش مرا سر ذوق می‌آورد با شال و شلوار سفید پوشیدم. عطر را به تمام بدنم زدم که صدای زنگ در بلند شد.

- بله؟

- آرام بیا پایین.

- همین الان میام.

نگاهی به خانه انداختم و با رعایت احتیاط و خاموش کردن برق‌ها از خانه خارج

شدم. قفل‌های در را بستم و در تمام مدت چشم‌ها و حواسم به اطراف بود. دوست نداشتم غافلگیر شوم. قفل نرده را که زدم؛ کسی از روی پله‌ها گفت:

- آرام خانم؟

با دیدن خانم حسامی؛ همسایه‌ی طبقه‌ی دوم لبخندی زدم.

- بله؟

- شارژ این ماه‌تون رو لطف می‌کنید؟ جلسه‌ی دیشب رو که نبودید؛ با همسایه‌های تصمیم بر این گرفتیم که مدیریت ساختمان هر سه ماه یک بار به یک نفر منتقل بشه. این‌طوری همسایه‌ها کمتر عذاب می‌کشن.

همان‌طور که سر تکان می‌دادم و حرف‌هایش را تأیید می‌کردم؛ مبلغی که از همان روزهای اول به عنوان شارژ ساختمان تصویب شده بود را از کیفم در آوردم و به زن دادم.

- ممنون آرام خانم.

لبخندی زدم و سعی کردم عادی به نظر برسم.

- شما بار اوله که میانین بالا؟ تو خونه که بودم؛ داشتم دوش می‌گرفتم؛ حس کردم صدای زنگ اومد.

او هم با لبخندی جوابم را داد.

- نه عزیزم. من همین الان اومدم بالا. فکر نمی‌کنم بچه‌ها هم اومده باشن بالا. چند نفر از اهالی هم که خونه‌هاشون نیستن. چون ماشین تو پارکینگ نیست.

نگاهی به ساختمان انداختم و با همان لبخند کذایی تشکر کردم. ترجیح می‌دادم

همراه خودش سوار آسانسور شوم؛ پس فکری که می‌کردم درست بود. آن لعنتی تا توی ساختمان آمده بود و تمام زندگی مرا زیر نظر داشت. بهتر بود مدتی را تنهایی سپری نمی‌کردم. وضعیت خطرناک‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم. از این به بعد باید رفت و آمدم با زهرا تنظیم می‌شد. دو نفر آدم بهتر از یک نفر بود. هر کسی که بود؛ ربطی به سروش و زندگی‌اش داشت. ربطی به آن خانواده و یا گروه مرگبارش داشت. هرکسی که بود؛ به دنبال انتقام بزرگی از من بود و عجیب ذهنم دور و بر آن مدارک لعنتی می‌چرخید. مدارکی که مهم‌ترین مدارک روی زمین بودند. گاهی به احمق بودن خودم پی می‌برم. اگر همان روزها نترسیده بودم و به اداره‌ی پلیس رفته بودم و آن مدارک لعنتی را به پلیس نشان می‌دادم؛ حالا بزرگ‌ترین گروه قاچاق اعضای بدن انسان جرات تهدیدهای این‌طوری را نداشتند. جرات اینکه مرا با این تهدیدها بترسانند. نمی‌دانم چرا جلو نمی‌آیند. این شرایط پر از درد و ترس را دوست ندارم. این که این‌طور پا در هوا مانده‌ام و نمی‌دانم باید برای نابودیشان چه کار کنم. توی پارکینگ اول نور چراغ قوه‌ی گوشی را چند دور توی پارکینگ چرخاندم و بعد از اطمینان به سمت در رفتم. شهاب بیرون ایستاده بود و داشت با پایش به سنگی ضربه می‌زد. با دیدنم گفت:

– اومدی؟

سوار ماشین شهاب که شدم؛ نفس راحتی کشیدم. حس می‌کردم در امنیت کامل هستم و با نیرویی که به دست آورده بودم؛ حس می‌کردم به کل دنیا غلبه خواهم کرد.

همراه با هم به نزدیک‌ترین رستوران برای شام رفتیم. توی همان رستوران بود که شهاب از درد روی دلش برای من گفت و لب از لب باز کرد. تازه می‌فهمیدم که چرا ناراحت و غمگین است و با شهاب همیشه فرق دارد.

- آرام؟

درحالی‌که عمیقاً به منو چشم دوخته بودم گفتم:

- هوم؟

- می‌شه برات حرف بزنم؟ احتیاج دارم که امشب سبک بشم. راستش تو این چند

وقت به این پی بردم که آدمی نیستی که عیب آدم‌ها رو توی سرشون بزنی و از

همینت خوشم میاد. دلم می‌خواد با هم حرف بزنینم.

- بذار غذا رو انتخاب کنم؛ تا خود صبح به حرفات گوش می‌دم. این خیلی خوبه که به

من اطمینان داری.

لبخندی زد و گفت:

- هرچی واسه خودت سفارش میدی؛ برای منم سفارش بده.

سری تکان دادم و بعد از چند لحظه برای جفتمان یک غذای سبک به همراه سالاد

سفارش دادم. با تاییدش فهمیده بودم او هم دوست دارد.

- خب؟ من سر تا به پا گوشم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوستش داشتم. خیلی هم دوستش داشتم؛ اما اون نداشت. چشمش دنبال پول

مهریه بود. گرفت؛ رفت با دوستم.

- واقعاً از اولش واسه خاطر این باهات ازدواج کرد؟ چیزی که تو دوست داشتن

می‌دید؛ اون هم می‌دید؟

نگاهش را سرگردان بالا آورد.

- منظورتو نمی‌فهمم.

- مثال می‌زنم. تو به غیرت میگی دوست داشتن. اون این غیرت رو دوست داشتن

می‌دید یا به نظرش دست و پا گیر بود؟

کمی فکر کرد و گفت:

- اما اون همه جا می‌رفت. من غیرتی براش نداشتم.

- ببین؛ از نظر من آدم‌های این‌طوری کم هستن. اگه ولت کرد؛ شاید دلیلی داشته؛

شاید یک کمبودی تو زندگی‌ش بوده. یک چیزی براش کم گذاشته شده؛ اما؛ اما من

نمیگم که هر کم گذاشتنی که پیش اومد آدم باید طلاق بگیره. از دید اون این‌طور

میگم که اگه اون ولت کرده؛ حتماً یه کمبودی تو زندگی با تو داشته که اون دوستت

جبران‌ش کرده. مطمئناً همین‌جوری ولت نکرده. یک جا یه چیزی کم بوده؛ دوستت با

رفتارش جبران کرده و تو از چشم زنت افتادی.

همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد گفت:

- خیلی خوب حرف می‌زنی. با این همه خوب حرف زدنت؛ چرا زندگی خودت به هم

خورد.

اخم‌هایم در هم شد.

- شوهر من آدم نبود.

ابروهایش بالا می‌رود و با لحنی که حس می‌کنم توی آن تمسخر پر است؛ می‌گوید:

- نکنه اونم بهت محبت نمی‌کرد. یا شاید یه چیزی تو زندگی کم بود.

خیره نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- تو زنت رو حبس کردی؟ موقعی که باهاش بودی شکنجه‌ش می‌کردی؟ موقعی که

باهاش بودی اسم دوست دختراتو جلوش می‌بردی؟ جلوی چشم همسرت با دوست

دخترات حرف می‌زدی؟ وقتی می‌رفتی مهمونی با دوست دخترات می‌رفتی و زنت رو

تو خونه حبس می‌کردی؟ وقتی خونه بودی جرات نداشت حرف بزنه و اگه حرفی

می‌زد می‌زدیش؟ موهاشو با قیچی می‌چیدی؟ اگه این کارا رو می‌کردی؛ زنت حق

داشت ولت کنه.

چشم‌های شهاب پر از تعجب و درد است.

- شوهرت... شوهرت...

- شوهر من این کارا رو با من می‌کرد که من جدا شدم. منو از خانواده‌م خرید.

بهشون پول داد. منو به زور پرت کردن جلوی پاش. شوهر من از من آتو داشت که

منو مجبور کرد زنش بشم. شوهرم یه شیطان به تمام معنا بود. وقتی در مورد کسی؛

در مورد زندگی هیچ آدمی چیزی نمی‌دونی؛ تا وقتی با کفش‌های یه نفر راه نرفتی؛ در

مورد راه رفتنش قضاوت نکن.

انقدر درد و زجر توی چشم‌هایم پر است که می‌فهمد زیاده روی کرده.

- آرام جان... من منظوری نداشتم. چرا گر می‌گیری؟ من فقط سؤال کردم.

دست‌هایم را در هم می‌پیچم و پر بغض می‌گویم:

- تو فقط سؤال نکردی. تو خواستی تلافی رفتار زنت رو روی سر من در بیاری.

با شماتت به من نگاه می‌کند.

- خودت به من اخم می‌کنی و میگی قضاوت نکن. اون وقت از نگاه کردن من و

نحوهی حرف زدنم فوری پی بردی که دارم تحقیرت می‌کنم؟ آرام تو هم تا وقتی که

دست از این نحوهی رفتارت برداشتی چیزی نگو. تمام حرف‌های من ساده بود؛

بدون هیچ منظوری.

- اما تو به کم منظور رو داشتی.

- آرام اینو تو کلهت فرو کن. من آدمی نیستم که مشکلات مردم رو پتک بکنم تو

صورت. قبول کن بد برداشت کردی. با وجود این که بهتر شدی؛ اما باز هم اون اخلاق

گذشتهت رو داری. زود عصبی می‌شی و زود برداشت می‌کنی.

سرم را پایین می‌اندازم. نوبت من است که حرف‌هایم را بزنم.

- همه‌ش تقصیر اون بود. همه‌ش تقصیر خانواده‌م بود. اونا منو دو دستی تحویل

سروش دادن و اونم تا می‌تونست به من بد کرد. یه آدم روانی که زندگی منو نابود

کرد و جلوی درس خوندنم رو گرفت. آرزو داشتم برم دانشگاه و اون نداشت. بلایی

سرم آورد که ازدواج کردن دوباره می‌ترسم. واسه همین که خواستگار میاد سریع

جواب نه می‌دم. من انقدر شکستم که از شکست دوباره وحشت دارم. دست روی

هرکی گذاشتم تو زرد از آب در اومد.

سر که بلند می‌کنم؛ اخم‌هایش توی هم رفته.

- می‌بینی؟ حالا به من حق میدی که بدبین باشم؟

نفسش را رها می‌کند و می‌گوید:

- شامون رو دارن میارن. باقی حرفامون باشه برای بعد از شام.
غذا به زور از گلویم پایین رفت؛ اما می‌خوردم که بغض و خاطراتم را قورت دهم.
می‌خوردم و به این فکر می‌کردم که روزی قبر سروش را با دستانم به چنگ بکشم.
می‌خوردم و فکر می‌کردم که دلم می‌خواست سروش باشد تا حالا دو دستی روی سینه‌اش بنشینم و با ناخن‌های بلندم به معنای واقعی کلمه خرخره‌اش را پاره کنم و به دندان بکشم. دیگر از دنیا عصبانی نبودم. از سروش عصبانی بودم که راحت مرده بود و مرا با کلی عقده و ترس و خشم رها کرده بود. حالا دلم می‌خواست سروش می‌بود که به شیوه‌ی خودم می‌کشتمش.

- آرام؟

همان‌طور که با غذاهایی که پیشخدمت آورده بود بازی بازی می‌کردم هومی گفتم و او با آرامشی که از صدایش می‌ریخت و با مرد ناراحت دقایق پیش فرق داشت بار دیگر نامم را صدا زد. این بار با یک جان؛ در ادامه‌ی اسمم. آرام جان... تا به حال کسی به این نرمی آرام جان صدایم نکرده بود. هرچقدر که می‌گفتم بله؛ باز می‌گفت آرام جان و من می‌دانستم که دوست دارد حرف مورد علاقه‌اش را بشنود. لجبازی نبود. دوست نداشتم بگویم و او منتظر حرف بیجایی بود. به خودم قول داده بودم عاشقانه‌هایم را برای کسی کنار بگذارم که جانم شود. نه کسی که می‌دانستم با اولین جان رهایم می‌کند.

- اون جان رو بگی نمی‌میری ها!

خنده‌ای روی لب‌هایم نشست و گفتم:

- می‌میرم. اون جان مال صاحبشه. مال تو نیست که!

- چقد تو خسیسی آخه!

- همینه دیگه. شامت رو بخور، من اشتها ندارم. می‌خوام تو هوای آزاد قدم بزنم فقط.

- تا شامت رو نخوری از اینجا نمی‌ریم. در ضمن تو این چند ماه بودنمون به یه نتیجه‌هایی رسیدم. دلم می‌خواد اون حرفا رو به تو بگم.

ظرف سالاد را جلوی خودم کشیدم و گفتم:

- باشه. اگه تو راضی می‌شی؛ باشه؛ فقط زود بریم. من احتیاج به هوای آزاد و یه کم خلوت دارم. پیاده‌روی و حرف زدن و آرام شدن. بریم.

چند برگ از سالادی که سفارش داده بودم را خوردم؛ حس کردم دلم می‌خواهد به غذا که به من چشمک می‌زند هم دست درازی کنم. کم کم به خودم آمدم دیدم دارم همراه او شام می‌خورم و شهاب خنده‌اش گرفته.

- موندم اون اشتها ندارم چه صیغه‌ای بود.

خنده‌ام گرفت و او بیشتر خندید. شب خوبی بود. این که هر دو بعد از آن اعترافات عذاب‌آور می‌خندیدیم واقعاً خوب بود. اینکه کنارم مردی بود و من جبهه نمی‌گرفتم خوب بود. اینکه مرا می‌خنداند خوب بود. اینکه... همین که بود و بعد از یک سال و خرده‌ای من در کنار مردی که دوست می‌پنداشتمش... همه چیز آن روزها خوب بود. حالا هم خوب است؛ اما من برای این خوبی تاوان سختی پس دادم. تاوان خیلی

سخت. برای تمام خوبی‌های زندگی‌ام. برای شادی حالیم. تاوان سختی بود. مدتی بعد از رستوران بیرون زدیم و مرا به بام تهران برد و همان اول گفت که جایی آمدیم که تا دلت می‌خواهد قدم بزنی و سبک شوی. از او ممنون بودم که این‌طور به نیازهای ساده‌ام توجه می‌کرد و مهربان بود. ماشین را همان پایین پارک کرد و هر دو راه افتادیم. دلم می‌خواست شرایطمان به گونه‌ای دیگر بود؛ که تهدیدی وجود نداشت؛ که این مکان و هوای دلپذیرش را با عشق و امید بالا می‌رفتیم. که سروش و سایه‌اش روی زندگی‌ام نبودند. که ترس نبود. کاش می‌شد شرایطمان جور دیگر بود! کاش می‌شد هر چیزی که دل می‌خواهد انجام شود؛ اما نمی‌شد. من پر از درد و ترس و بغض بودم و با قدرت‌های جدیدم با این دردها و ترس‌ها و بغض‌ها مبارزه می‌کردم و کمتر می‌ترسیدم؛ اما هنوز به مرحله‌ی کامل شدن نرسیده بودم. اگر زمان به عقب برمی‌گشت و می‌دانستم که یک روز این اتفاقات می‌افتد؛ یک سری کارها را هیچ‌وقت انجام نمی‌دادم. هیچ‌وقت.

- چه جوری از شوهرت جدا شدی آرام؟ این آدمی که تو میگی؛ اون‌طور راحت رهاش نکرده. کرده؟

- نه نکرد. مجبور شدم رگ دستمو بزنم. جاش اینجاست.

نگاهی به مچ دستم که با بخیه‌های زشتی تزئین شده بود کرد و گفت:

- به همین آسونی خودکشی رو انتخاب کردی؟

- چی کار می‌کردم؟ هیچ راهی نبود که رهام کنه. داشت برنامه می‌چید که یه بچه تو

دامنم بذاره. من بچه‌ها رو تا حدی دوست دارم؛ اما فکرش هم تنم رو می‌لرزوند که از

آدم روانی و کثیفی مثل اون بچه دار بشم.

- خیلی بده آرام. من نمی‌تونم درکت کنم؛ حتی فکرش که خواهرم تو این وضعیت باشه هم خون‌مو به جوش میاره. کسی نبود که تو رو از دست این دیو صفت نجات بده.

ایستادم و گفتم:

- یه عمو دارم که به معنای واقعی دوستم داره. بیچاره هرچقدر تلاش کرد نتونست جلوی این ازدواجو بگیره. همه چیز از کینه‌ی مادرم و زن عمو بزرگم شروع شد. زن عموم برای این که پسرش منو می‌خواست؛ بهم توهین کرد و مادرم برای این که ثابت کنه من کم خواستگار ندادم منو به سروش که پولدارترین خواستگارم بود داد. بعدها وقتی پشیمون شد که دیر شده بود. که من فرار کرده بودم. با همون جسم و روح زخمی. یک سال بعد که پیدام کردن؛ همین عموم بود که خبر مرگ شوهرم رو داد و تلاش کرد که بهم خوبی کنه؛ اما بازم باقی خانواده شروع به طعنه و زخم و زبون زدن کردن. من هیچ‌وقت کسی رو به جز اون نداشتم که واقعاً حامیم باشه. الان مادرم خوب شده. اون مدت شوهر دادم واسه خاطر کل کل با جاریش منو نابود کرد. دو دستی دادم دست گرگ.

گرمی دست‌هایی را حس می‌کنم. خیره می‌شوم به دو دستی که دست‌هایم را گرفته. - از این به بعد هیچ‌کس جرات نداره بهت حرفی بزنه. نمی‌ذارم که کسی اذیتت کنه. می‌فهمی؟

نگاهش کردم و مظلومانه گفتم:

- نکنه تو هم مثل بقیه باشی و یکهو ولم کنی.

- تا الان مثل بقیه بودم؟

- نه؛ اما همه اولش خوبن. نمی‌دونم چرا بعد از یه مدت برای هیچ آدمی جذاب نیستم.

- از همون روزی که تو رو تو مهمونی بهزاد دیدم برام جذاب بودی و حالا که چند ماه گذشته هم جذابی و از این به بعد هم جذاب خواهی بود. بریم؟
باز هم راه می‌افتیم و من به معنی حرفش فکر می‌کنم. حرف‌هایش تازگی پر شده‌اند از حس‌های خوب. دست‌هایم را دیگر رها نکرد و من هم تلاشی نکردم که دست‌هایم را بیرون بشکم. نمی‌خواستم به چیزی جز گرمای دستانش و حس خوبی که داشتم فکر کنم.

قدم می‌زدیم؛ چون زن و شوهری که سالیان سال با هم زندگی کرده و دوست داشتن را تجربه کرده‌اند. ما هیچ نسبتی چون دوستی با هم نداشتیم؛ اما انقدر حرف‌هایش رویم اثر گذاشته بود که گرم شده بودم. به عنوان یک دوست بیشتر پذیرفته بودمش. رؤیا نمی‌بافتم؛ فقط در یک رابطه‌ی دوستانه گرم شده بودم. او هم گرم شده بود.
نگاهش؛ لبخندش همه گرم بود. آدم‌ها را جور دیگری می‌دیدیم. با همان نگاهی که پر بود از دوست داشتن. با همان نگاه مثبت. نه با نگاه خشن و خمیده. آدم‌ها همه راه باز می‌کردند و ما را دوست داشتند. جهان بعد از این پیمان رنگ دیگری گرفته بود. بیخودکی می‌خندیدیم و بی‌خبر از فرداها ثانیه‌ها را می‌بوسیدیم و غرق در حالمان بودیم. همین حالی که یک وقت‌هایی اذیتمان می‌کرد حالا شده بود یک

دوست جان جانی ندیده و نامرئی. او هر دویمان را دوست داشت و مهربان بود.

- آرام؟

- هوم؟

- نظرت چیه این یه چند قدم راهو بدوئیم. از اینجا اگه نگاه کنی اون سندلیه سنگا

که آدما روش نشستن معلومه. تا اونجا بدوئیم؟

مثل بچه‌ها شده بودیم. با ذوق گفتم:

- بدوئیم. چرا که نه؟

هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که عین فشنگ در رفت. هاج واج نگاهش کردم

که ایستاد.

- بیا دیگه.

- نامرد!

این را با جیغ گفتم و دویدم. بالاتر از رویاهایم بود این لحظه‌ها! رویاهای ساده و

دوست داشتنی من داشتند یک به یک به وقوع می‌پیوستند.

می‌دویدم و او می‌دوید و زودتر از من رسید به جایی که قرار گذاشته بود. جمعیت

خودشان از سر راهمان کنار می‌رفتند و یکی دو نفری تکه بارانمان می‌کردند که مگر

بچه شدید و بی‌کلاس بازی در می‌آوردید؛ ولی مهم رویاها بودند و لبخند روی

لب‌هایمان.

- حالا که من بردم؛ جایزه‌م چیه؟

درحالی‌که نفس نفس می‌زدم؛ گفتم:

- جایزه‌ی شما یک عدد کوفت کادو شده. خوبه؟
- خندید. بلند. چرا امشب همه چیز زیبا بود؛ حتی خنده‌هایمان؟ خنده از لب‌هایم پر کشید و جایش را ترس گرفت. خنده‌ی او هم رفت. آرام گفتم:
- همه چیز زیادی خوبه شهاب. نکنه قراره بعدش بمیرم؟ اگه بمیرم هم باکی نیست. دوست دارم با خنده بمیرم.
- ضربه‌ی آرامی به بازویم زد.
- مسخره. این چرت و پرتا رو جمع کن دختر. بعد از هر خوشی؛ یه خوشی بزرگ‌تره. بهت گفتم تا وقتی من باشم کسی جرات آزار دادن تو رو نداره. فهمیدی؟
- لبخندم دوباره برمی‌گردد.
- بمون. همیشه بمون. دنیا روی خوش به من نشون نمی‌ده؛ همیشه یه دوست خوب بمون.
- کلمه‌ها تندتند ردیف شدند و از دهانم بیرون آمدند. تندتند جمله شدند و لبخند شهاب پررنگ‌تر شد.
- می‌مونم. یه قول مردونه.
- قول‌های مردونه رو دوست ندارم. همه‌شون تو زرد از آب در میان.
- یه قول پر از خدا.
- خدا؟ چند وقت است از ته دل اسمش را نبرده‌ام. اگه قهر نکرده‌ای؛ اگر از این آدم همیشه اخمو و غرغرو روی برنگردانده‌ای؛ باید امشب بگویم مرسی. ای فلک؛ ای زمین؛ ای آدم‌های حسود و ای سرنوشت بخیل؛ گوشتان را بگیرید. من امشب

خوشحالم. خدایا حالا که هستی و باز هم لبخند به لبم آورده‌ای باید بگویم شکر!
 - باشه. یه قول خدایی بهتر از یه قول پر از مردونه‌ها و زنونه‌هایی که هر روز می‌دیم
 و می‌شکنن.

- خدا رو همیشه دوست داشته باش آرام. خدا یه وقتی معجزه‌هایی می‌کنه که به
 چشم من و تو شاید کوچیک بیاد؛ اما بزرگ‌ترین تغییرات رو به وجود میاره.
 - تو از این حرفا هم بلدی؟

لبخند می‌زند و می‌گوید:

- بله که بلدم. بریم اونجا یه چیزی بخوریم.

- من می‌دونم امشب ما می‌ترکیم.

- نمی‌ترکی. بیا. اون شامی که تو انتخاب کردی؛ همه‌ش تو راه بالا اومدن از اینجا
 سوخت. الان معده‌ام داره آلارم میده.

- برو شکمو.

- من شکمو نیستم؛ فقط زیاد انرژی می‌سوزونم.

- الهی بگردم؛ فقط زیاد انرژی می‌سوزونی؛ فقط همین.

خدایا این لحظه‌های خوب را حداقل تا چند وقت حفظ کن. بعد از آن به سرنوشت
 می‌گویم اگر بلایی مانده سرم بیاورد. این طوری حداقل با خاطره‌ی این روزهای خوب
 با سرنوشت می‌جنگم. دل همیشه شور زده‌ی من آرام باش؛ فقط همین.

من دلم را به آسمان پیوند زده‌ام. نگاهم را؛ عشق و آرزویم را. من می‌خواهم از خدایی
 که نظاره‌گر زندگی‌هاست؛ از خدایی که مرا به این زندگی دوخته و یک کوک محکم

زده بخوام برای یک بار هم که شده؛ زندگی را به کام من بچرخاند. برای یک بار هم که شده تلخ نباشم. که این بار بتوانم با فراغ بال و اطمینان کارهایم را پیش ببرم.. که هیچ کس بد نباشد. می شود خدای آسمان ها؟ می شود یک بار هم تنهای تنها خدای من باشی؟ می شود این بار با خودخواهی تو را فقط برای خودم داشته باشم؟ می خواهم یک امشب فقط مرا ببینی. اصلاً یک گوشه ی چشمت هم کافی ست. دلم برای با خدا بودن؛ برای حرف زدن با تو لک زده. انگار منتظر بودم که یک نفر تلنگرم بزند و از بود تو باز هم حرف بزند. انگار منتظر بودم یک حس خوب پیدا کنم و بعد به یادت بیاورم. تویی که در تمام لحظات یاورم بودی. من برای تمام اتفاق هایی که افتاد تو را مقصر دانستم و حالا که باز چرخیده ام به سمتت؛ فقط برای من باش. یکی از دست هاییت را بگذار روی موهایم و گرمایی به من ببخش، آنوقت نفس عمیق می کشم و قول می دهم دیگر با وجود تو بغض نکنم. بغض هایم را می گذارم برای وقت های تنهایی ام. برای وقت هایی که باز هم تو باشی و نوازش هاییت. من تو را یک نیروی بزرگ می بینم که دو دست داری و دلی به وسعت تمام مخلوقاتت. دلی به وسعت هفت آسمان و همه ی پرده هایی که ما بین من و توست؛ ولی نزدیک تر از نفس های بغض آلودم. اصلاً گریه هایم باشد برای آن موقع...

شب خیلی خوبی بود. شهاب مرد بود. دل به دلم می داد و چون کودکان شیطنت می کردیم. راه را می دویدیم و برایمان عکس العمل آدم ها مهم نبود. شده بودم آرام قبل از هفده سالگی. همان آرامی که اوایل خجل بود و بعد از دیوار راست بالا می رفت. همان آرامی که شکنجه نشده و قلبش پاک بود. مثل آن روزها تمام ذهنم

در لحظه‌های ناب شادی پر می‌زد و هیچ غصه‌ای نداشتم و تنها به این فکر می‌کردم که در کنار شهاب بخندم.

هنوز هم غرق شده در عطر آن شب؛ گاهی نفس عمیقی می‌کشم و لبخندی نه بر لب؛ بلکه کل وجودم را می‌گیرد. هنوزم وقتی که فکر می‌کنم؛ وقتی که عاشقانه فکر می‌کنم؛ وقتی که به آغوش دعوت می‌شوم و... هنوز هم... یاد آن شب لطیف؛ یاد آن شبی

که لحظه به لحظه‌اش در کل وجودم جاریست از لوح نگاهم نمی‌رود و گاهی دعا می‌کنم کاش آن شب باز هم تکرار شود؛ اما می‌ترسم. می‌ترسم از تنهایی؛ می‌ترسم از آدم‌ها؛ می‌ترسم از هر کسی که با دست دوستی وارد می‌شود. می‌ترسم از حضور دوستانه‌ی کسی که با لبخند سلام می‌کند و در نگاهش گرگی خشن می‌درد.

شب خوبی بود؛ وقتی آرام آرام و خسته از دویدن‌های بسیار کنار هم قدم می‌زدیم؛ وقتی مابین نفس‌هایمان از شیطنت‌های دقایق پیشمان می‌گفتیم. آرام به خدا گفتم الان که خوردم به زنه؛ شوهرش دو شقه‌ام کنه.

رو در روی شهاب قرار گرفتم و درحالی‌که با دستانم ادا و اصول در می‌آوردم با خنده گفتم:

– البته اگه فرار نمی‌کردی؛ دو شقه‌ات می‌کرد. فکر کن؛ مثل این کارتون قدیمی‌ها که به شخصیت هرکول شکل و قوی داشتن تو رو بلند می‌کرد؛ پرتت می‌کرد که تمام سرازیری رو این‌طوری چرخ بزنی و بیای پایین. وای... احتمالاً کم‌ر منو هم می‌شکست تا از این بچه بازی‌ها نکنم؛ البته کسی جرات نداره به من دست بزنه ها! ناسلامتی من دفاع شخصی میرما! می‌زدم می‌کشتمش.

دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و با لبخند و شیطننت گفت:

- اگه منو می‌زد؛ نمی‌زدیش؟

ادای فکر کردن در آوردم و درحالی‌که فاصله‌ام را با شهاب بیشتر می‌کردم گفتم:

- می‌دونی... خب تو آدم خوبی هستی؛ ولی اگه تو رو می‌گرفت و می‌زد...

مکثی کردم. ایستادم. شهاب هم ایستاد. با خنده گفتم:

- ولی اگه تو رو می‌زد... من تشویق می‌کردم و می‌گفتم آقا تا می‌خوره بزنش. انقدر

بزنش که صدای بوق بده!

دست‌هایش را از جیبش خارج کرد و با حالتی مابین خنده و عصبانیت گفت:

- به خدا می‌کشمت آرام.

زبانم را تا آخرین حد ممکن بیرون آوردم و گفتم:

- نمی‌ت...

حرف‌هایم نصفه و نیمه ماندند وقتی خیز برداشتنش را دیدم. توی خیابان به آن

بزرگی که ماشین‌هایش هنوز برای رفتن به بام تهران در ترافیک مانده بودند

می‌دویدیم و جیغ می‌کشیدم و او اخطار می‌داد که با پای خودم بایستم. مراعات

شب و نیمه شب را نمی‌کردیم و می‌دویدیم. رها و آزاد. اولین بار در طول عمرم بود

که این‌طور عمیق خوشحال بودم.

- آرام بهت اخطار می‌دم وایسا.

- مگه دیوونه‌م؟ نمی‌خوام.

صدایش درست از پشت سرم؛ به فاصله‌ی چند نفس به گوش می‌رسد.

- حالت می‌کنم دختره‌ی شیطون...

بالاخره دستش رسید و از سرشانه‌ام گرفت.

- اگه توی فسقلی رو نگیرم که دیگه به چه درد می‌خورم.

برای پرت کردن حواسشم گفتم:

- من فسقلی‌ام؟ نه... من فسقلی‌ام؟ یه نگاه به این قد و هیكل بنداز.

و فیگور زنان هیکلی را گرفتم. بازویی بالا دادم و گفتم:

- این بازو رو ببین؛ این بازوی یه آدم فسقلیه؟ مردی ولم کن رو در رو و تن به تن

مبارزه کنیم تا نشونت بدم کی فسقلیه! هان؟

- بیا برو فسقلی جان. بیا برو سوار ماشین شو. به اندازه‌ی کافی تو این تیکه

آبروریزی کردیم. بسه!

- ولی مزه داد. اصلاً امشب خوب بود.

می‌خندد. خنده‌اش را دوست دارم.

- آره؛ خوش گذشت. بیا بریم.

دستم را می‌گیرد. رهایش نمی‌کنم. این امنیت بودن در کنار شهاب را دوست دارم.

اینکه انقدر خوب و مهربان است؛ این که دوستانه کنار هم راه می‌رویم و هیچ فکر

ناخوشایندی توی سرهایمان نیست. توی ماشین آرام قبل از هفده‌سالگی هنوز با من

بود. تخس شده بودم و رفتارهای بچگانه‌ام را شهاب که هیچ؛ عالمی نمی‌توانستند

ساکت کنند. همراه با آهنگ می‌خواندم و او با خنده همراهی‌ام می‌کرد. در فاصله‌ی

آهنگ بعدی صدایم را بچگانه می‌کردم و برای شهاب حرف می‌زدم و آرام و قرار

نداشتم. هیچ‌کس حال این آرام به آرامش رسیده را درک نمی‌کرد. خودم هم از این روی شخصیت که گذشته را فراموش کرده بود خوشم آمده بود و تصمیم داشتم باقی روزهای عمرم را با این شخصیت بگذرانم. من می‌توانستم در مواقعی یک زن با کلاس و موقر باشم و در مواقعی دختر بچه‌ای شیطان. در هر دوی این حالات خوشبخت بودم و حالا که با خدا هم آشتی کرده بودم و به روی لبخند می‌زد خوشبخت‌تر؛ ولی در تمام این مدت غافل بودم. از یک چیز خیلی مهم غافل بودم.

گذشته‌ی آدم‌ها چیز کمی نیست. باید قدرت مقابله با این گذشته‌ی لعنتی را همیشه‌ی خدا داشته باشی. ممکن است کاری کرده باشیم در این گذشته که یادمان رفته باشد اما تأثیر این گذشته در آینده به قدری ویرانگر باشد که فقط خدا بتواند درستش کند و بس. خوب یادم می‌آید این حرف‌ها را در جلسه‌ی آخر دفاع شخصیمان از زبان استاد می‌شنیدیم و بعد از امروز با گرفتن آن کمربند قهوه‌ای خوشرنگ و آن مدارک زیبا؛ در همین ساختمان کلاس‌های دیگری را می‌توانستیم ثبت نام کنیم.

- به آخرین فن مهم و آموزنده برای دفاع شخصی در مواقعی که برای اکثر خانم‌ها اتفاق می‌افتد گوش بدید و با دقت به حرکات دست من و الناز نگاه کنید. وقتی یک مرد به خودش اجازه میدهد به حریم شخصی یک زن دست درازی کند. اون مرد دو چیز رو فراموش کرده و یک چیز رو برای خودش گنده. یک فرهنگ زیستن در کنار یک زن و دوم این که اون زن یک وقت‌هایی از حیوانات درنده هم خطرناک تره؛ اما

یک چیز رو که برای خودش بزرگ کرده اینه و اون قدرت مردانه‌ی همه‌ی مردهاست. عقل رفته و به جاش قدرت جنسی داره فرمان میده تو چه کار کنی و چه کار نکنی. انقدر این قدرت زیاد می‌شه که همه چیز یادش میره. خب؛ این حالت جامع از یک تجـاوزه. پاهای شما اسیر دستای مرد شدن. اول با دست هاتون راه جلو اومدنش رو مسدود کنید و به محض مسدود کردن چیزی تو ذهن مرد میاد، راه تنفسی شما رو اگه ببندید می‌تونه به اون چیزی که تو ذهنش برسه. برای اون مهم نیست شما بمیرید و یا زنده بمونید. همین که به اون چیزی که تو ذهنش برسه؛ انگار تاج پادشاهی روی سرش گذاشته. دستاش راه تنفسی شما رو با دو فشار می‌بندد و گردن شما تحت فشار دو تا دست قوی داره له می‌شه و ممکنه هر آن بمیرید. در این حالت باید چه کار کرد؟ مسئله اینه. در این حالت فقط باید دستاتون رو از روی سینه‌اش بردارید و مچ دست هاش رو از دو طرف بگیرید. مچ دست‌ها که سیر شد؛ کم‌رتون رو به سمت بالا بدید و با دو فشار ساده از ناحیه آرنج مچ دست متجـاوز رو خم کنید. مچ دست‌ها همون طور که می‌بینید اسیر شده و مرد متجـاوز هر کاری می‌کنه تا اون‌ها رو آزاد کنه. حالا گردن شما آزاد تره. چونتون رو خم کنید و روی انگشت‌های دستش فشار بیارید و سر انگشت‌ها رو هم قفل کنید. الناز کم‌رت رو به همون حالتی که گفتم بچرخون. کم‌ر رو به سمت طرفین بچرخونید و کف پاها رو روی پهلو متجـاوز قرار بدید. حالا نوبت آزادی عمل شماست. حالا نوبت زمین زدن متجـاوزه. تلاش می‌کنه از کم‌ر شما رو نگه داره؛ اما دستاش آزاد نیست. مچ دست‌ها رو بگیرید و نذارید آزادشون کنه و در اولین حرکت پاها رو از میون دو دست

داخل بیارید و ضربه‌های پیاپی رو به صورتش وارد کنید. دیگه پایان کار اون آدم وحشیه و کاری نمی‌تونه بکنه. بعد از اون می‌تونید با فنی که جلسه‌ی پیش یاد گرفتید بیهوشش کنید و به اولین پناهگاه برید. یادتون باشه حتماً پلیس رو هم خبر کنید. حالا تمرین. آرام تو بیا اینجا.

بیشتر مواقع حریف تمرینی استاد من بودم. فردای همان روزی که از گردش شبانه با شهاب برگشتم؛ تصمیم گرفتم که از استاد بخوام برایم کلاس‌های بیشتری بگذارد؛ اما تا به این جلسه فرصت و جرات مطرح کردن این تصمیم را نداشتم. بعد از این که تمرین تمام شد و بچه‌ها با شوخی و خنده کلاس را ترک کردند؛ از او خواستم که صبر کند. ایستاد و همان‌طور که یقه‌ی مانتویش را مرتب می‌کرد گفت:

- چی شده آرام؟

- من می‌تونم وقتتون رو بگیرم؟

لحن نگرانم وادارش کرد به سمتم بچرخد و دست از کار بکشد.

- چی شده؟

من من کنان از او خواستم در کنارم روی صندلی‌هایی که مخصوص استراحت کردن بود بنشیند و وقتی کنارم نشست سر حرف را باز کردم و خواستم که مرا جدای تمام شاگردانش بداند و اگر امکانش هست برایم کلاس‌های بیشتری بگذارد. می‌خواستم انقدر قوی شوم که هیچ‌کسی نتواند به حریم شخصی‌ام دست درازی کند و وقتی علت حرفم را پرسید؛ به ناچار خلاصه‌ای از بلاهایی که سرم آمده بود را گفتم. گفتم و گفتم و گفتم و استاد که خشمگین به تحمل بالای من فکر می‌کرد گفت:

- ماجرای که گفتم برام خیلی آشناست.

کنجکاو شدم بدانم از چه سخن می‌گوید که گفت:

- تقریباً به ماجرای زندگی خواهر من شباهت داره؛ البته شوهر اون ادعا می‌کرد دوستش داره؛ اما این چه دوست داشتنیه که این‌طور زن رو مورد ضرب و شتم قرار بدی و بعد...

بغض کرد. صدایش لرزید و گفت:

- خواهر از گل قشنگ‌ترم رو کشت.

دهانم باز مانده بود و داشتم جمله‌اش را تجزیه و تحلیل می‌کردم. کشت؟ به همین راحتی؟ مگر کشتن یک انسان کار راحتی‌ست؟ مگر می‌شود یک انسان را سلاخی کنی و بعد بکشی؟ خدای من آدم‌های چقدر پست و کثیف شده‌اند. پست‌تر از سروش هم بود؟ من به سروش می‌گفتم شیطان؛ لابد شوهر آن دخترک تنها، پدربزرگ شیطان بود. خدا را شکر که شیطان زندگی من مرده بود. خدا را شکر! - بعد از اون بود که تصمیم گرفتم پیام سراغ رشته‌ای که بشه جلوی مردای مثل شوهر خواهرمو بگیرم. بعد از اون تصمیم گرفتم از دخترایی که ترس سر تا پاشونو گرفته یه شیرزن بسازم.

نفسی گرفت تا ماجراهای غمگین گذشته‌اش را فراموش کند و بعد چرخید به سمت من. لبخندی زد و گفت:

- از تو هم می‌سازم. اراده و پشت کاری که توی تو می‌بینم بهم امید میده. منتها چون من اینجا برای همین بیست جلسه تعهد می‌دم؛ باید جای دیگه‌ای رو برای این

کار انتخاب کنیم. بهت قول می‌دم ازت چیزی بسازم که هیچ مردی جرات نابود کردن رویاهات رو نداشته باشه؛ فقط یک مدتی سرم شلوغه؛ اما بهت اطمینان می‌دم که کمکت کنم. نمی‌ذارم آسیبی ببینی.

حرفش آرامم کرد. آن قدر که لبخند زدم و با انرژی مضائفی از جا برخاستم. شماره‌ای رد و بدل کردیم و قرار شد برای آموزش جداگانه با من تماس بگیرد. انقدر خوشحال بودم که لبخند زنان از آموزشگاه بیرون آمدم و همه‌ی احساسات بدی که از یادآوری گذشته در جان و تنم نشسته بود را به فراموشی سپردم.

سلانه سلانه توی خیابان برای خودم راه می‌رفتم. احساس خوبی داشتم و حاضر نبودم این احساس خوب را با هیچ‌کس شریک شوم. از این رو حتی به شهاب هم زنگ نزده بودم و با قدم‌های کوتاه خیابان‌ها را یکی پس از دیگری برای رسیدن به خانه طی می‌کردم. از آنجایی که جلسه‌ی آخر خیلی زود به اتمام رسیده بود؛ هوا روشن بود و از وقوع اتفاقی چون دزدی چند ماه پیش نمی‌ترسیدم و در صورت وقوع از خودم مطمئن بودم که می‌توانم دفاع کنم. به عادت همیشه از کنار در هر خانه‌ای که رد می‌شدم ظاهرهم را بازبینی می‌کردم که مبادا مشکلی داشته باشم. آن روز مانتوی مشکی رنگ کوتاهی که همیشه برای کلاس دفاع از آن استفاده می‌کردم را پوشیده بودم. گشادی اندک مانتو که هم به آن جذابیت می‌بخشید و هم باعث راحتی آن شده بود؛ مانع نمایان شدن اندامم می‌شد؛ اما کوتاهی‌اش به دلیل دست و پاگیر نبودن مناسب ورزش رفتن و آرایشگاه رفتنم بود. شال قرمز رنگ بی‌پروا روی موهایم افتاده بود. جلوی در خانه ایستادم و شال را کمی جلوتر کشیدم و لبخندی

زدم و خندهام شدت پیدا کرد وقتی چند لحظه بعد از حرکتم کسی از همان خانه خارج شد؛ هر که بود؛ به گمانم فکر می‌کرد خل شده‌ام که هی لبخند می‌زنم. اگر هم می‌خندید مهم نبود؛ چون او نمی‌دانست که من خوشحال بودم. بی‌دلیل یا با دلیل برای موفقیت ساده‌ای که چند وقت بعد پیدا می‌کردم خوشحال بودم.

آرام آرام جلو می‌رفتم و به هر کسی که حس می‌کردم مهربان است لبخند می‌زدم. به پیرزنی که قدم زنان می‌آمد. به بچهای که جست و خیز کنان می‌آمد و هی به توپ دارم قل‌قلیه می‌خواند. به پرنده‌ها؛ به درختان که در جهت باد حرکت می‌کردند... فکر می‌کردم و برنامه می‌چیدم که اگر بتوانم با کمک استاد موفق شوم و به درجه‌ای برسم که از هیچ چیز نترسم و مدرک بالاتری بگیرم برای دخترکان امثال خودم که در محله‌هایی نظیر محله‌ی بی‌در و پیکر خودمان آماج حملات زورگویان نر قرار می‌گرفتند آموزش دفاع شخصی بگذارم؛ شاید بعدها دخترکی به خاطر این آموزش مرا دعا کند؛ شاید آفتاب زندگی‌ام بتابد و کنار نرود. که روزهای زندگی‌ام شب نداشته باشد. غرق افکار خوشایندم بودم که صدایی آشنا در گوشم پیچید و....

و چه خوب می‌شود تو را حس کرد و عطر بودنت را در لحظه‌هایی که حس ناب حضور را معنا می‌کند. همه شاید تو را با یک نام بخوانند؛ اما من می‌گویم که زندگی؛ امید؛ آرزو و حتی... عشق... نام دیگر توست.

این روزها دیگر عادت کرده‌ام که این خرس لعنتی سفید رنگ؛ با آن پیغام منحوس توی دستش را ببینم. عادت کرده‌ام به این جمله که یک زندگی عادی نخواهم داشت

و هرگز یک زن عادی و ساده نخواهم بود. دلم می‌خواهد گذشته‌ای که از آن فرار کرده‌ام را به یاد بیاورم. من همیشه تحت نظر سروش و بعد از آن که او شرش را کم کرد؛ تحت نظر آدم‌های سروش بودم. یادم به آخرین میهمانی افتاد. آن پیرمرد... راستی اسمش چه بود؟ بعد از یک سال نام هیچ کدام از افراد آن مهمانی را یادم نمی‌آید؛ اما خوب به یاد دارم که نگاه کثیفش روی من بود. آن مراسم مسخره... هان... این یکی را یادم می‌آید. سوییچ پارتی. می‌دانی؛ همیشه فکر می‌کردم فقط مردها هستند که روابطشان را نامشروع گسترش می‌دهند؛ اما زنانی را در آن مهمانی دیدم که با شوق می‌رقصیدند. مگر می‌شد ندانند که پایان آن مهمانی چه خبر است؟ راستی سروش همسر یا دوست دختر کدام رفیقش را در اختیار داشت؟ این‌طور مهمانی‌ها لذت داشت؟ این‌طور بی‌بند و باری‌ها لذت داشت؟ فکر این که در پایان چه حسی داشتند هم تنم را می‌لرزاند. چرا سروش نگذاشت که من هم بمانم؟ باور نمی‌کنم سروش غیرت داشته باشد که بخواهد مرا برای غیرتش از آن مهلکه دور کند. این فکر مسخره است؛ چون در وجود همسر من چیزی به اسم غیرت نبود. اصلاً سروش آدم نبود؛ شیطانی بود که خود را به شکل آدم در آورده بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم که چرا سروش این مدلی بود؟ چرا این‌قدر عقده‌ای و بدبخت. نکند همه‌ی این‌ها کار آن پیرمرد باشد؟ اگر او که... خنده‌دار است. یک پیرمرد پشت این بازی‌ست؟ چرا پیرمردها افتاده‌اند توی زندگی من و هی تاس زندگی‌ام را به ضررم می‌ریزند؟ شاید هم کار شاهرخ باشد؟ شاهرخ... او که به نظر بهتر می‌آمد...

زهره که صدایم می‌زند؛ سری تکان می‌دهم. چرا باید حالا به یاد گذشته بیفتم؟ لعنت

به این جعبه و پیغامش. ریز ریزش می‌کنم و جعبه و عروسک را توی سطل زباله می‌اندازم. از حالا تا آخر عمرم از تمام خرس‌های عروسکی سفید متنفر خواهم بود؛ حتی از فونت این نامه‌های تایپ شده. از رنگ سفید کاغذ... تا آخر عمرم متنفر خواهم بود. تا زمانی که جای این مدارک را نگفته‌ام؛ ایمان دارم که هیچ بلایی سر من و اطرافیانم نخواهد آمد. این تهدیدهای بیخودکی را بگذارند دم کوزه آبش را بخورند.

"می‌خوام قبل از دیدارمون و سورپرایز آخر بهت یه فرصت بدم. خودت می‌دونی چیزی رو برداشتی و خوندی و دیدی که نباید. تا حالا دیگه باید ما رو شناخته باشی. بگو اون‌ها کجان؛ وگرنه با یک سورپرایز خدمتت می‌رسم. در هر صورت... ما به اون چیزی که می‌خوایم می‌رسیم. چه تو بخوای؛ چه نخوای"

یک هفته‌ای از شهاب خبری نبود. هرچه به گوشی‌اش زنگ می‌زد؛ پیغام منحوسی می‌شنیدم که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. هرچه منتظر می‌شدم او زنگ بزند؛ خبری نمی‌شد و من... همان آرام یاغی درونم داشت رنگ می‌باخت و جایش را یک عدد آرام نگران می‌گرفت. دو تا آرام؛ یکی از نوع خشمگین و دیگری از نوع نگران افتاده بودند به جان هم و هی آرام یاغی ضربه می‌خورد و می‌مرد و زنده می‌شد و هر بار جانش کم و کم و کمتر می‌شد. کم کم آرام نگران داشت پیروز می‌شد و روح و روانم را به بازی دست‌های بازیگرش می‌گرفت. آرام یاغی را که قسم خورده بود عاشق نشود زمین می‌زد و خودش نگران مردی می‌شد شبیه به همه می‌مردها. از

آن‌هایی که تا زن را عاشق می‌دیدند، همه چیز یادشان می‌رفت و در وسعت مردانگی‌شان عجیب نامردی می‌کردند. تا یک هفته خبری از این مرد نبود و من از شدت استرس و غم بازدهی کمتری داشتم. کار کمی در آرایشگاه قبول می‌کردم و زن‌های مشتری‌ام را به سیما و تینا می‌سپردم. از این آرام نصفه و نیمه که هر نیمه‌اش با دیگری سر جنگ داشت و شب‌ها در توجیه خودش افکارش به کارزار می‌فرستاد متنفر بودم. از آرامی که نمی‌دانست طرف کدام نیمه‌اش را بگیرد و تا نیمه شب سرش پر می‌شد از فکر و هی‌غرغر می‌کرد و فکر می‌کرد و صبح‌ها با چشم‌های قرمز بلند می‌شد بدم می‌آمد.

عاقبت روز هفتم تصمیم گرفتم از این پوسته‌ای که برای خودم ساخته‌ام بیرون بیایم. از این پوسته‌ی خشن و پر از درد. صبح زود از جا بلند شدم و خودم را زیر دوش آب گرم انداختم. آب گرم روی پوست سرم فرود می‌آمد و من برای خودم شعارهایی می‌ساختم و در تظاهراتی که خودم تنها شرکت کننده‌اش بودم داد و فریاد می‌کردم و سر می‌دادم. انقدر حرف‌های امیدوار کننده به خودم زدم که در نهایت آرام شدم.

درست به معنی اسمم. یکی از آهنگ‌هایی که داخل گوشی بود را فعال کردم و مشغول آرایش کردن شدم. برخلاف روزهای قبل یک مانتوی خوش دوخت از کمد بیرون آوردم و اتو زدم. با ادکلن دوش گرفتم و قبل از پوشیدن لباس‌هایم سر میز صبحانه‌ای که مابین حاضر شدنم چیده بودم نشستم.

- به به؛ چه بوهای خوبی! یه خانمه بالاخره از گند اخلاقی در اومد! وقت ماهانه‌ات بود که این همه گند اخلاق بودی این هفته؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هرچی که بود گذشت. زودی بخور و حاضر شو که بریم آرایشگاه. احتمالاً تا الان شیما اومده.

- جان آرام عشق می‌کنم این‌طور سرحال می‌بینمت. از وقتی با شهاب خوب شدی اصلاً حال و روزت عوض شده.

به گفتن یک "فدات" که جدیداً شده بود تیکه‌ام اکتفا کردم و او را با دست به نشستن تشویق کردم.

- امروز به مراسم نامزدی داریم و چند تا بند و رنگ مو و اینا... سرمون زیاد شلوغ نیست.

همان‌طور که تأیید می‌کردم از سر میز بلند شدم و گفتم:

- خوبه. زهرا بیا به برنامه بچینیم و بریم بیرون. خیلی وقته نرفتیما!

با دهان پر و درحالی‌که لقمه‌ی دیگری داشت برای خودش می‌گرفت به حالت نامفهومی تأیید کرد و من با لبخند دیگری صدای موزیک را قطع کردم و مانتو به دست جلوی آئینه ایستادم و همان‌طور که به مدلی که به موهایم داده بودم نگاه می‌کردم؛ دکمه‌هایش را بستم. دلم می‌خواست یک رنگ مو روی موهایم امتحان کنم؛ اما باید قبل از آن خوب تحقیق می‌کردم تا هم مارک خوب رنگ مو پیدا کنم و هم این که رنگ موی مسخره‌ای نباشد که بافت و ریشه‌ی موهایم را نابود کند. دوست نداشتم اول جوانی موهای نازنینم را نابود کنم.

همراه زهرا به آرایشگاه رفتیم. طبق معمول شیما آنجا بود و داشت با گوشی

موبایلش صحبت می‌کرد که به محض دیدن ما خداحافظی کرد و صاف ایستاد.

- او! سلام آرام جون؛ سلام زهرا جون. خوبید؟

هر دو جواب سلامش را دادیم و برای تعویض لباسمان رفتیم. میانه‌ی راه زهرا ایستاد و گفت:

- چه برق می‌زنه اینجا؟ مگه از کی اومدی؟

چرخیدم و به شیما که لبخند حاکی از رضایتی روی لبش بود خیره شدم.

- خیلی وقته زهرا جون. امروز درس نداشتم؛ واسه همین تا اومدم کلی کف آرایشگاه رو طی کشیدم و دستمال کشیدم به آینه‌ها تا تمیز تمیز باشن.

زهرا سری تکان داد و گفت:

- مرسی؛ کار خوبی کردی؛ اما وظیفه‌ی تو نبود.

لبخند شیما رفت و سری تکان داد. وارد اتاق شدم و گفتم:

- شیما هم با این کارش نوبر خانمو راحت کرد!

زهرا لبخند به لب سری تکان داد و گفت:

- آره. منم نمی‌خوام نون اون بنده‌ی خدا با این کارا گرفته بشه. به آرایشگرا سپردم

موقعی که کارشون تموم می‌شه تا جای ممکن تمیز کنن که اون بنده‌ی خدا هم زیاد اذیت نشه.

در کمد را باز کردم و با حس رضایت از زهرای این روزها گفتم:

- اوهوم؛ کاری خوبی کردی.

زهرا همان‌طور لباس‌هایش را در آورد و رفت بیرون. چرخیدم تا وسیله‌ای را توی کمد

بگذارم که با دیدن کارتی که در یکی از قدم زدن هایمان؛ شهاب برایم خریده بود؛

دوباره یادش در وجودم زنده شد و با اخم گفتم:

- بذار زنگ بزنه؛ من می دونم و اون. خب... خب...

- بسم را گاز گرفتم و با آرام ترین صدای ممکن گفتم:

- خب دلم برات تنگ شده. هیچی هم که نباشیم؛ دوست که هستیم. نیستیم؟

انقدر آرام گفتم که به گوش های هیچ موش نشسته در دیواری نرسد. می ترسیدم

موشی خبری ببرد و اتفاق بدی بیفتد. اصلاً بگذار به گوشش نرسد که ناراحتم از

نبودنش. به ساعت گوشی ام نگاه کردم و خواستم بگذارمش روی میز که گوشی توی

دستانم لرزید و نام شهاب روی صفحه ی گوشی نقش بست. اخم کردم و جواب

ندادم. گذاشتمش رو سایلنت و پرتش کردم توی همان کمد و با غصه زمزمه کردم:

- یه کم از زجری که من کشیدم رو تو بکش تا جواب بدم. مسخره ی بیخود.

انگار نه انگار این من بودم که تا همین لحظات پیش بغض کرده بودم که چرا

نمی آید. برخلاف روزهای پیشین دو مورد از آرایش مو و صورت مشتری هایم را انجام

دادم و بعد از رفتن دومین مشتری به سراغ گوشی ام رفتم. چند باری زنگ زده بود و

دو پیام فرستاده بود.

"آرام جان؛ کارت دارم. جواب بده."

دومین پیام هم مثل پیام اول مضمون مشابهی داشت.

"آرام جان؛ عزیزم به خدا توضیح می دم. جواب بده تا من بگم این مدت کجا بودم."

برای بار چندم گوشی در دستم زنگ خورد تا برداشتم. به محض برداشتنش شروع

کرد.

- سلام آرام خانمی؛ خوبی؟

بغ کرده و اخمو گفتم:

- خوبم.

- ولی لحن صدات اینو نمیگه؛ یعنی اصلاً نگران من نشدی؟

- نه نشدم. مگه بین ما غیر از دوستی رابطه‌ی دیگه‌ای هست؟ دوستی‌مونم لابد از

این مدل جدیداست. دوستی اجتماعی. آدم واسه دوست اجتماعی‌ش که ناراحت

نمیشه. می‌شه؟ نه! اصلاً دوستی اجتماعی چیه؟ اصلاً مگه...

شهاب که آرام خندید؛ حرفم را قطع کردم و کمی به صدای خنده‌اش گوش کردم؛

خنده‌اش که تمام شد؛ حرصی و اخموتر از قبل گفتم:

- خیلی بی‌انصافی. می‌خندی؟ اصلاً تو نامردی!

- آرام جان؛ آرام خانم اجازه بده. من برات دلیل دارم که بهت میگم.

- نمی‌خوام.

- امروز میام دنبالت.

- نمی‌خوام.

مثل بچه‌ها لج کرده بودم و هی تک کلمه‌ای جواب می‌دادم.

- می‌خوای. میام دنبالت. کاری نداری؟

- از اولش کار نداشتم. تو مزاحم شدی.

- من که مزاحم بودم. خداحافظ.

گوشی را بی‌خداحافظی قطع کردم و مشغول به کارم شدم؛ اما این بار لبخندم به اجبار بود. نمی‌خواستم کسی بفهمد دختر مغروری چون من برای رفتن یک هفته‌ی یک پسر لج کرده. نمی‌خواستم کسی آرام نگران درونم را بشناسد.

غروب که شد؛ شهاب دوباره زنگ زد. تو شلوغی دم غروبی که بچه‌ها برپا کرده بودند و صدای خنده‌شان گوشی را جواب داد؛ اما شهاب اصلاً مثل من خوشحال نبود و با شهاب صبح دنیایی فرق داشت. این بار با صدایی نگران و لحنی که به وضوح پر بود از تمام انرژی‌های منفی دنیا. در جواب چرای من برای فهمیدن علت این ناراحتی و نبودنش فقط می‌گفت همه‌چیز را می‌گویم. شهاب که جای یک زن نبود. زن‌ها حس ششم قوی‌ای دارند، حسی که آن‌ها را متمایز می‌کند؛ حسی که به زن می‌گوید این مرد از تمام روزهای زندگی‌اش متمایز است. این مرد پر شده از تمام حس‌های بد دنیا و امروز حرف‌های ناخوشایندی خواهد زد. دعوت‌م کرد به یک کافی‌شاپ شیک و ساده نزدیک به آرایشگاه و گفت که همه‌ی چیزهایی که مهم باشد را خواهد گفت. هنوز استاد به من زنگ نزده بود تا وقت کلاس‌های خصوصی‌ام را مشخص کند و من هنوز وقت بیکاری‌ام صرف رفتن به آرایشگاه می‌کردم و همزمان با ساعتی که باقی آرایشگرها خارج شدند؛ از آرایشگاه بیرون می‌آمدم. بچه‌ها را با دست دوباره ساکت کردم. داشتند شلوغ بازی می‌کردند و می‌خندیدند. امروز این چند زن افتاده بودند روی لج و شیطنت. زهرا که سر دسته‌شان شده بود برای خندانن من.

– باشه؛ بیا دنبالم با هم بریم.

– تا یک ساعت دیگه اونجام.

تماس را قطع کردم؛ اما به اصرار بچه‌ها. غروب دلنشین و پر از خنده و شوخی‌ای شده بود؛ وقتی بچه‌ها با خنده مجبورم کردند قطع کنم و دوباره افتادند وسط. در آرایشگاه بسته بودیم و یکی‌یکی هنرنمایی می‌کردند و می‌رقصیدند. آن شب که هیچ وقت نظیرش را ندیدم؛ برای اولین بار دیدم که تینا تقوی هم خندیدن را بلد است؛ دیدم که شهره با چه ناز و ادایی می‌رقصد. چیزی که کمتر در زنان سن و سال او دیده بودم. دیدم که شیما هم مثل من رقصیدن بلد نیست و هر دو با خنده وسط سالن آرایشگاه تکان‌های بیخود می‌خوردیم و سرمه... این دختر همه چیزش تک بود؛ حتی رقصیدن و هنر صحبت کردن و شوخی کردنش؛ اصلاً این آدم از آفریده‌های خاص خدا بود. اگر مردی این رقصیدن سرمه را می‌دید؛ بدون شک همان لحظه به او درخواست آشنایی می‌داد. این ناز و عشوه‌ای که می‌ریخت و حرکات منظمش در رقصیدن باعث می‌شد بیشتر از هر چیزی هـوس کلاس رقص رفتن بکنم. کلاسی که بیهوده عقب انداخته بودمش.

بعدها نظیر این جمع را هرگز ندیدم. بعدها پایم نمی‌کشید سمت مغازه‌ای بروم که در آن احساس امنیت نمی‌کردم. بعد از آن روزهایی که با درد و سختی گذراندم؛ بعد از آن روزها تنها جایی که دوست داشتم بمانم خانه بود. خانه‌ای که به دیوارهایش خیره شوم و هیچ آدمی را توی چهارچوبش راه ندهم و هی خیره شوم به دیوار و هی چای و قهوه بنوشم و هی فکر کنم.

شهاب آمد دنبالم. نه من پرسیدم چه شده؛ نه او حرفی زد. من که می‌ترسیدم حال خوشم با حرفی که می‌خواهد بزند خراب شود. برای همین با خودم قصد کرده بودم

که بگذارم خودش حرفش را آغاز کند. هرچه دیرتر بهتر. در سکوت سوار ماشین شدیم و مثل زن و مردی ساده آرام آرام به سوی کافی‌شاپ رانندیم.

سفارش دو تا چای گرم و یک قطعه کیک دادیم. زل زدم توی صورتش. همان شهاب بود؛ منتهی اخم کرده. نه پریشان بود؛ نه ظاهرش عوض شده بود. یک مرد ساده و مرتب. منتها این اخم و این حالت نشستنش به من نشان می‌داد که حال خوبی ندارد. تا چای و کیک را بیاورند به میز زل زد و به محض آمدن سفارش‌هایمان دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- یک هفته فکر کردم؛ سبک سنگین کردم و به این نتیجه رسیدم که باید بالاخره حرفم رو بهت بزنم.

یک چیزی توی دلم تکان خورد. چه حرف مهمی بود که یک هفته سبک سنگینش کرده؟ اخم کردم.

- یعنی تو تمام این یک هفته رو خونه بودی؟

- آره؛ خونه بودم و فقط فکر می‌کردم. فکر می‌کردم به اینکه از کجا و چه جایی شروع کنم.

- اما...

- آرام با شنیدن باقی حرفام بهم حق می‌دی. بذار بگم.

اجازه دادم این مرد اخمو حرفش را بزند. احساس خوبی نداشتم. دوست نداشتم این رابطه‌ی دوستانه تکانی بخورد. مگر این که او بخواهد برود و با کسی ازدواج کند؛ آن وقت قبول می‌کردم و کنار می‌کشیدم. در غیر این صورت نه!

- من... من آدم جالبی نیستم؛ اصلاً اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیستم. تو فقط یه بخشی از وجود منو دیدی. از وجود شهاب... نمی‌خوام بقیه منو بشناسی. امشب می‌خوام یه حرف مهم بهت بزنم. یه حرفی که برام بیش از حد مهمه. من ازت خوشم اومده. دلم می‌خواد باشی که همدیگه رو بیشتر از اینا بشناسیم.

خندیدم؛ یک خنده‌ی بی‌ربط و بی‌موقع. خنده‌ام برای پابرجا ماندن این دوستی بود و ماندنش. به وجودش عادت کرده بودم؛ اما در پس همین خنده در دلم غمی نشسته بود. معنی حرفش را می‌فهمیدم و کاری نمی‌توانستم بکنم. یعنی آن چیزی که او می‌خواست را نمی‌توانستم انجام بدهم. با وجود فهمیدن معنی حرف‌هایش خودم را زدم به کوچی علی چپ و گفتم:

- شهاب من که هستم. من و تو دوستیم.

سکوت کرد؛ اخم کرد و گفت:

- تو می‌فهمی و داری خودت رو می‌زنی به اون راه. آرام من تو رو برای ادامه‌ی زندگی می‌خوام. چند ساله زنم ولم کرده و من بچه‌ای نیستم که با یک حرف و یک نگاه خر بشه. من که نگفتم همین فردا میام خواستگاری؛ فقط می‌خوام روی من حساب جدا باز کنی.

نه؛ او هم مثل من کوچی‌های علی چپ را گشته و راه‌های این این کوچی را از حفظ است. خودم را از نفهمی بیرون کشیدم و با جدی‌ترین حالت ممکن گفتم:

- شهاب؛ من روی هرکی حساب جدا باز کردم پدرمو در آورده. من نمی‌خوام روی

کسی حساب باز کنم. اصلاً نمی‌خوام وارد رابطه بشم. مگه همین‌طور دوست باشیم

چی می‌شه؟ نمی‌خوام این رابطه تغییری کنه!

دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

- آرام من دارم میگم با این حرفی که بهت زدم؛ منو یه جور دیگه بشناس. می‌فهمی؟

نگفتم همین فردا بریم محضر و زنم شو. به خاطر اون شکست لعنتی چرا خودت رو از

ادامه‌ی زندگی محروم می‌کنی؟ چرا...

از همان بچگی تا به الان؛ یک نقطه ضعف مسخره داشتم و آن این است که

نمی‌توانم در موقعیت خودم ثابت قدم بمانم و با کوچک‌ترین حرفی سست می‌شوم.

فکر می‌کنم این سستی در ظاهر و صورتم معلوم بود که پای حرف‌های شهاب

مستحکم‌تر شد و بر روح و مغزم نشست.

- آرام ارزش فکر کردن رو که دارم. ما که با هم این طرف و اون طرف می‌ریم، فقط

می‌خوام منو بیشتر بشناسی و... آرام من اول با نیت بدی جلو اومده بودم. با نیتی

که شرم می‌کنم به زبونش بیارم. حالا که پرده‌ها کنار رفتن و من توی واقعی رو دیدم؛

این زمانو به هم می‌دیدم که تو هم منو بشناسی و اگه بعد از گذشت این زمان منو

نخواستی؛ باشه. دیگه حرفش نمی‌زنم.

هرچقدر هم که سست باشم؛ یک حس بد، جابه‌جای وجودم را گرفته. دستمال

کاغذی مچاله شده را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم.

- نمی‌تونم؛ حتی فکر کردن به این‌که تو رو تو شرایط دیگه تصور کنم هم برام سنگینه.

نخواه. من واسه این حال بدم چند نفر دیگه رو هم رد کردم. الان اصلاً نمی‌تونم به

این موضوع حتی فکر بکنم. منو بیخش؛ دنبالمم نیا! بذار تنها باشم. من نمی‌تونم به زن عادی باشم.

آرام صدایم کرد؛ اما جوابش را ندادم. خوبی‌اش این بود که دنبالم نیامد و چه خوب که نیامد. از در کافی‌شاپ بیرون زدم و تا سر خیابان اصلی دویدم. دویدم تا فکرها را با جریان باد از سرم بیرون کنم و به افکار ناخوشایند اجازه‌ی پیشروی ندهم. دلم می‌خواست حالا و در این لحظه در جایی باشم که هیچ آدمی و هیچ چیزی جز خدا نباشد. دلم می‌خواست من و باشم و او و یک نفس درد دل کردن و اشک ریختن.

از جا بلند شدم. نگاهش را از روزنامه‌ی روی دستش بلند کرد و به من خیره شد. از آن روزهای بیمارستان و دردی که کشیده بودم؛ چشمش همیشه دنبالم بود. مراقبم بود و نمی‌گذاشت عذاب بکشم.

– چیزی شده آرام جان؟ بیا پیشم.

به قسمت آخر زندگی‌ام که می‌رسیدم؛ دلم می‌خواست هیچ‌کس اطرافم نباشد. حالا که ماه‌ها از آن روزها گذشته بود و امنیت تکراری‌ترین واژه‌ی زندگی‌ام شده بود هم می‌ترسیدم. روانشناسم می‌گفت که سال‌ها طول می‌کشد تا خوب شوم. تا اثر آن روزها از ذهن و روحم بیرون برود. گفته بود سیستم بدن آدم‌ها و روح و روانشان با هم فرق می‌کند. یکی مثل من هرچقدر هم خودش را قوی کند؛ با این شوک قوی فرو می‌ریزد.

– نه... نه... اتاق... نه!

دست‌هایم به لرزه افتاده بود. آمد جلو و کمک کرد که کنار شوفاز؛ جای مخصوص

خودم بنشینم و گفت:

- همین‌جا بشین تا برات یه لیوان شیر گرم بیارم.

خوب می‌دانم به همراه آن لیوان داروهایی که روانپزشکم نوشته تا در مواقع

این‌طوری بخورم را هم می‌آورد. بگذار بیاورد تا این داروهای لعنتی بیهوشم کنند و در

این حس که آن لعنتی هنوز زنده است جان ندهم. دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه

می‌کنم و خودم را به آغوش می‌کشم تا آرام مفلوک درونم نترسد و آرام آرام

قسمت آخر را مرور می‌کنم. دکترم گفته باید به یاد بیاورم تا بتوانم از آن بگریزم. گفته

هرچقدر بیشتر ماجرا را برای خودت تکرار کنی؛ ترسی که وجودت را احاطه کرده کمتر

می‌شود و به مرور می‌توانی به راحتی با آن مقابله کنی و دیگر نترسی. می‌گفت در

کنار درمان باید این کار را بکنی. می‌گفت سخت؛ اما شدنی است. می‌گفت درک

می‌کند که ماجرای ترسناکی بوده؛ اما من می‌توانم. من می‌توانستم. بگذار این

قسمت را مرور کنم؛ حتماً می‌توانم.

برمی‌گردد با یک لیوان شیر گرم. روبه‌رویم می‌نشیند و می‌گوید:

- فکر نکن عزیز من! فکر نکن!

- چرا هیچ‌کس منو نمی‌خواد؟ حالم بده! دارم دق می‌کنم.

دست گذاشتم روی گردنم.

- درد می‌کنه! درست همین‌جا... درد می‌کنه. چقدر حس و حال بدی دارم. عصب‌هام

کش می‌آد. سرم درد می‌کنه.

دست می‌آورد جلو که آرامم کند. خودم را عقب می‌کشم و با بغض و درد فریاد می‌کشم.

- چرا رهام نمی‌کنه؟ بره... باید بره. دیگه نباشه.

- نیست. رفته... دیگه نیست.

- هست. درد می‌کنه.

لیوان را جلوی صورتم می‌گیرد. پاهایش را دراز می‌کند.

- اینو بخور... آرام می‌شی.

با دست‌های لرزان قرص و لیوان را بالا می‌برم و تمام قرص‌ها را توی دهانم می‌ریزم.

لیوان شیر ولرم را می‌خورم و خودم را می‌چسبانم به شופاژ و همزمان با روند آرام

شدن خم می‌شوم و سر روی زانوهایش می‌گذارم. حل شده در حس آرام به خواب

رفتن گذشته را مرور می‌کنم.

سه روز بود که گوش‌ام را خاموش کرده و به خانه‌ی مادرم رفته بودم. بعد از آن

خواستگاری بی‌موقع به زهرا گفتم که چند روزی باید بروم سراغ مادرم که تنها نباشد؛

اما در حقیقت خودم می‌خواستم که تنها نباشم. می‌خواستم که در آغوش

مادرانگی‌هایش و غرق در محبتی که تازه به دست آورده بودم به خودم و زندگی‌ام

فکر کنم. اگر می‌دانستم آن روزها آخرین باری است که مادرم را می‌بینم؛ هرگز

نمی‌گذاشتم بیرون بروم. سه روز تمام در کنارش خندیدم و شادی کردم. سه روز تمام

نگذاشتم بفهمد که چه دردی می‌کشم از این عادی نبودن؛ چه دردی می‌کشم از این

که در سن بیست سالگی مهر بیوگی بر پیشانی دارم و عادی نیستم و نمی‌توانم از

ابراز علاقه‌ی یک مرد مثل خودم شاد باشم. روز اول که مرا با آن ظاهر آشفته دید
گفت:

- جان مادر چرا پریشونی؟

اگر زن حس ششم دارد؛ به گمانم مادرها ذهن خوانی بلدند. انقدر بزرگ و انقدر
مهربان که با یک نگاه بفهمند؛ شاید مادر من دوره‌ای را به من ظلم کرد؛ اما ظلمش از
روی ناآگاهی و سادگی بود و همین باعث شد ببخشمش و محتاج دست‌های ن
-وازشگرش باشم. خودم را زدم به کوچه علی‌چپ. مادرم که شهاب نبود. ساده بود.
یک زن ساده که فقط خوشبختی مرا می‌خواست. آن هم بعد از آن اتفاقات... با دلم
راه می‌آمد. مهربان شده بود؛ بیشتر درکم می‌کرد. این زخم هرچقدر بد می‌بود؛ کاری
کرده بود که من و مادرم به هم نزدیک شویم و من این نزدیکی را دوست داشتم.
اینکه دوستم داشت.

- من؟ من پریشونم؟ نه مادری خوشگل من. یه کم این‌روزها سرم شلوغ بود؛ اومدم
مرخصی که حال خوب بشه.

لبخندی زد. می‌دانم مطمئن نشده و هنوز دیو شک و تردید توی جانش نشسته؛ اما
به خاطر من سکوت کرد و چیزی نگفت.

- شام چی داریم خانم خوشگله؟

لبخندی زد و گفت:

- والا مادر تو که نگفتی می‌ای اینجا... من شبا شام خیلی کم درست می‌کنم. اینه که...
دوباره خندیدم و گفتم:

- شام نداریم دیگه...

تأیید کرد و من دویدم توی آشپزخانه. خدا خدا می‌کردم که نیاید تا اشک‌هایی که از سر درد توی قلبم جمع شده بود را جایی خالی کنم؛ اما آمد و من مجبور شدم باز چشم‌هایم را مجبور کنم که نبارند.

- ببین؛ از ظهر انقدر خورشت کاری مونده برام. خورشت خوبه ها؛ اما برنج کم دارم. نگاهی به ظرف غذا کردم و با بی‌حواسی گفتم:

- همین خوبه عزیزم. نون که داریم؛ با نون می‌خوریم.

سفره پهن کردیم و نان لواش مانده از صبح را برداشتیم و بردیم توی اتاق. یک سبد کوچک سبزی و زیتون. کنارش نشستیم و تا جایی که می‌توانستم خودم را نزدیکش کشیدم. دلم یک آغ-وش می‌خواست. یک آغ-وش مثل مادر. لبخندی زد و دست پشت سرم گذاشت و گفت:

- تا کی اینجا هستی؟

- دو سه روزی پیشت هستم. تو چرا روسریتو برنمی‌داری مامان؟ نامحرم شدم خبر ندارم؟

خندید و تازه آن موقع بود که روسری که از همان اوایل آمدنم برنداشته بود را برداشت. رنگ موهایش رفته بود و تارهای سفید مو اخم‌هایم را درهم کرد.

- چند وقت این موها رو مامان رنگ نزدی؟ کوتاه هم که نکردی!

آهی کشید که دلم را سوزاند.

- هی مادر... واسه کی خودمو درست کنم آخه؟ اون بی‌معرفت که بود؛ اصلاً به من

نگاهم نمی‌کرد. داغ رو دلم موند یه بار اون کوفتی‌ها رو ول کنه و منو نگاه کنه. هربار هم که اومد سراغ من... اون اوایلو می‌گما... از تأثیر اون زهرماری‌ها بود. این اواخر... منظورم چندسال آخره هم که با دوستای آشغالش و اون زنای هرجای*ی خوش بود. به من چی کار داشت؟ رفته رفته زده شدم از اینکه وقتی هست خودمو خوشگل کنم. این شد که کم کم از سرم افتاد. این یه سال آخرم که این تنهایی... هی خدایا شکرت!

گاهی وقت‌ها دل آدم با یک خدایا شکر بیشتر می‌شکند تا با ناله و نفرین. از اینکه در اوج دل شکستگی باشی و باز خدایت را شکر کنی و بعد یک نفر مثل من بنشیند با خودش فکر کند که تا به امروز با هر بادی خدا را فراموش کرد و حضورش را نقض. دلم گرفت؛ اما سعی کردم هم او را بخندانم و هم خودم را خوب. با شوق گفتم: - فردا میرم برات یه سری مواد می‌گیرم که موهاتو خوشگل کنم. خودم واسه ت کوتاهشون می‌کنم. خب؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

- آخه...

قاشقم را در ظرف رها کردم و گفتم:

- آخه و ماخه نداریم! می‌خوام مامانمو یه جورى خوشگل کنم که دهن همه‌ی این خانمای همسایه باز بمونه.

لبخندی زد. می‌دانستم فردا هم نه و نو می‌آورد؛ اما من کار خودم را می‌کردم. آن شب خیلی برایم بد بود. درحالی‌که دو نفری کنار هم دراز کشیده بودیم و بغ‌لم

کرده بود؛ اما من که هنوز بغضم نرفته بود و ماسک شاد و خندانم را کنار گذاشته بودم؛ در آغوشش اشک ریختم و چقدر پتوی کهنه و ملافه شده‌مان را گاز گرفتم تا آرام شوم؛ اما بغضی که بعد از حرف‌های شهاب توی دلم بود نمی‌رفت. شهاب بیچاره گناه نکرده بود؛ اما من از این که هیچ‌وقت نمی‌توانستم خوب باشم و زن مورد علاقه‌ی یک مرد حالم بد بود. از این که هیچ مردی مرا خوب نمی‌کرد؛ از اینکه مردی مورد علاقه‌ام نبود و از مردها حس بیزاری داشتم؛ از اینکه دوست نداشتم این‌طور باشم و نمی‌توانستم کاری کنم غم داشتم و از خودم بدم می‌آمد. می‌توانی درک کنی حس یک زن را؟ یک زن کم و سن و سال را؟!!

صبح فردا اما کمی بهتر شده بودم. اشک‌های دیشب کار خودشان را کرده بودند. زن‌ها چقدر با این اشک‌ها راحت می‌شدند. می‌گویند مردها نباید گریه کنند؛ اما از نظر من آن‌ها بزرگ‌ترین نعمت خدا را از دست داده بودند. اشک که می‌ریزی؛ انگار کوه مشکلات فوران کرده و گدازه‌های آتشفشان‌ش سنگ‌های سختی شده‌اند که با تلنگری خواهند شکست. اشک که می‌ریزی؛ به آن‌ها تیری می‌زنی که خرد شوند؛ ریز ریز توی کوه قلبت بریزند پایین و نبینی‌شان. اصلاً اشک نشانه‌ی قدرت است؛ نه نشانه‌ی ضعف. به شکرانه‌ی این حال خوب خدا را شکر کردم و بعد از یک دوش گرفتن ساده از خانه به مقصد اولین لوازم آرایشی حرکت کردم. با مشاوره‌ی فروشنده و اطلاعاتی که خودم داشتم یک رنگ موی قهوه‌ای روشن گرفتم که هم مناسب سن و سالش باشد و ایراد نگیرد و هم روشن باشد که دل و روحش شاد شود. زود به خانه برگشتم که کار را شروع کنم و موهایش را کوتاه هم بکنم تا شب زیبا و دلنشین

شود. جلوی در خانه خرسی را آویزان به در دیدم. عقب عقب آمدم و به سر و ته کوچه نگاه کردم. جز بچه‌های شیطانی که فوتبال بازی می‌کردند و با صدای بلند فریاد می‌زدند هیچ آدم زنده‌ای نبود. لب‌هایم را تر کردم و با نگاه دیگری به بالا و پایین و چپ و راست و خانه‌ها خرس را برداشتم. باز هم نوشته‌های تایپ شده. "این آخرین مهلته آرام. آدرس جایی که مدارک هست رو به ما به بگو. این طوری راحت می‌ذاریم. تا شب مهلت داری که آدرس رو تو فلز محافظ سطل آشغالی که شهرداری گذاشته بذاری؛ وگرنه... بد می‌بینی!"

بد می‌بینم؟ حالتان را می‌گیرم تا تهدیدم نکنید. اگر یک درصد در تصمیم شک داشتم؛ حالا با این کارتان مجبورم کردید که روی افکارم قدم‌های محکمی برای تأیید بگذارم. آمدم وسط کوچه و خرس را زیر پاهایم انداختم و با کفش‌هایی که در اثر ساخت و ساز سر و کوچه گلی شده بود روی خرس رفتم و کاغذ نوشته را پاره کردم و دست‌هایم را بالا بردم و روی هوا رهایشان کردم. کاغذ در جریان باد رها شد و روی زمین ریخت. بعد از آن که خرس را خوب لگدمال کردم؛ با پایم شوتش کردم سمت جوب و گفتم:

- تو خواب ببینید اون مدارکو راحت بهتون بدم.

و بلند و بی‌توجه به بچه‌های توی کوچه گفتم:

- تو خواب ببینید!

نمی‌خواستم آن مدارک را خیلی راحت تحویلشان بدهم. چندین فکر توی سرم رژه می‌رفتند که انتخاب هر کدامشان مشکل بود و نمی‌شد دست به انتخاب زد. تک تک

فکرها در صف ذهنی‌ام ایستاده بودند و برای انتخاب شدن در انتخابات آرامی دست و پا می‌زدند و تبلیغ می‌کردند. همه‌ی آن‌ها به قدر کافی وسوسه‌انگیز بودند. به‌خصوص دو تای آخری...

رفتم توی خانه. مادرم را مجبور کردم جلوی دست‌هایم بنشیند. هرچند هی ایراد می‌گرفت و غرغر می‌کرد که برای سن و سال و موقعیت من خوب نیست؛ اما می‌دانستم تمام این‌ها اداست و ته ته دلش می‌خواهد که یک تغییراتی بکند و دوباره مثل روزهای جوانی‌اش زیبا شود.

موهایش را برایش کوتاه و مرتب کردم و رنگ قهوه‌ای روشن را روی موهایش گذاشتم. طبق عادت رویش را با هر چیز گرمی که می‌شد پوشاندم که رنگ خوب بگیرد. یک ساعت بعد فرستادمش حمام و گفتم که با چه درجه‌ی آبی موهایش را بشوید. وقتی برگشت همان رنگ موها چند درجه‌ای جوانش کرده بود. موهایش را با سشوار قدیمی صاف کردم و با اندک لوازم همراهم آرایشش کردم. چقدر زیبا شده بود. انقدری که گوش‌هایم را روشن کردم و قبل از هر چیزی گذاشتمش روی حالت پرواز تا اس ام اس یا زنگی دریافت نکنم. حالت گوش‌هایم جوری بود که قبل از آنکه به‌طور کامل روشن شود؛ می‌توانستم حالت پرواز را فعال کنم و این یکی از قابلیت‌های موجود در گوش‌هایم بود که همیشه خوشحالم می‌کرد. چندتایی عکس در حالت‌های مختلف از او گرفتم و با هم کلی خندیدیم. خودم هم اندکی آرایش کردم و کنارش ایستادم و از خودمان عکس گرفتم. توی عکس‌هایمان پر بود از حس مثبت و خنده. همین عکس‌ها بهانه‌ای شد برای دیدن آلبوم‌های قدیمی. آلبوم‌هایی که پر

بودند از لحظه‌های خوب دو تایی و غم نبودن کسی به نام پدر... او که هیچ وقت نبود و نمی‌خواست باشد. عکس‌هایی از کودکی، از شیطنت‌هایم. از اینکه یکبار با دو دست توی مهمانی خانم بزرگ رفته بودم توی ظرف ماست و خندیده بودم. از اینکه امیر با خنده از خانواده‌اش خواسته بود از من عکس بگیرند. وقتی این حرف‌ها را می‌زد؛ در حین خنده سعی می‌کرد نگاهم نکند. از امیر و کارهای این اواخرش خاطرات خوبی نداشتم و من هم نگاهش نمی‌کردم و در یک توافق نانوشته او می‌گفت و من گوش می‌کردم. می‌گفت آن موقع ها حمام نبود تا حمامت کنم. این می‌شد که سهم من از کودکی‌هایم حمام کردن در تشت وسط حیاط بود. خیلی که هوا سرد می‌شد؛ تشت را برمی‌داشت و می‌آورد توی آشپزخانه که به حیاط خلوت راه داشت و بعد از حمام کردن آب را در همان حیاط خلوت می‌ریخت تا برود. می‌گفت این عکس‌هایت را با دوربین خانم همسایه گرفته‌ام. آخر ما خودمان دوربین نداشتم. یکی هم داشتم که در کنار یک بشقاب نارنگی نشسته بودم و با نارنگی به دست به دوربین خیره شده بودم. عکس‌های زیادی داشتم. این‌طور که پیدا بود؛ مادرم صحنه‌هایی از کودکی را خوب ذخیره کرده بود. از مدرسه رفتن‌ها و روزهای بعد از آن... خبری نبود. وقتی پدر نباشد و پول‌ها همه خرج نوشیدنی‌های مستانه شود؛ مگر ثبت کوچک‌ترین خوشبختی‌ها اهمیت دارد؟ انقدر مصیبت‌های لعنتی بزرگ می‌شود که خوشبختی‌های کوچک دور و برت را نمی‌بینی!

غروب روز سوم بود که گوشی لعنتی‌ام را از حالت پرواز خارج کردم. دلم تاپ تاپ می‌کرد بدانم خبری شده یا نه! صدای اذان تازه توی خانه پیچیده بود. تصور می‌کردم

با هر ا... اکبری که مؤذن می‌گوید؛ خدا نشسته کنارم و هی با او حرف می‌زنم. تصویرهای من برای وقت‌هایی‌ست که تنها هستم و کسی نیست. مادرم رفته بود مسجد. می‌گفت می‌خواهم نماز شکر بخوانم که حالا زندگی‌ات روی روال افتاده و نذر کنم که بعد از این موفق شوی و پای آدم‌های بی‌شرف از زندگی‌ت کنده شود. می‌گفت بعد از آن با یک کیسه تنقلات برمی‌گردم که فیلم سینمایی آخر شب را با هم ببینیم و کیف کنیم. یک فیلم عاشقانه و لمس عشقی که هیچ کدامان ندیده بودیمش. این عشق چه بود اصلاً؟ نکند همان‌طور که می‌گویند اصلاً وجود نداشته باشد؟ پیام‌های شهاب را که قصد داشت توضیح بدهد و غر می‌زد که چرا فرار کرده و ترسو هستم را یکی یکی رد می‌کردم که صدای زنگ خانه بلند شد. بی‌حوصله گوشی را کنار پستی گذاشتم و از جایم بلند شدم. نیم ساعتی گذشته بود. فکر نمی‌کردم انقدر زود بیاید؛ با این حال با همان بلوز و شلوار و بی‌هیچ پوشش دیگری در را باز کردم و پشت در ایستادم و بلند گفتم:

- اومدی؟

اما کسی تو نیامد. یک آن صدای مهیب ترمز گرفتن ماشین و فریادی شنیدم و خودم را توی کوچه انداختم. کسانی به سمتی می‌دویدند. آرام گفتم:

- خدا به خیر کنه. تصادف شده؟

سر به زیر انداختم و همان‌طور که فکر می‌کردم چه کسی زنگ در را زده؛ نگاهم به زیر پاهایم؛ درست جایی کنار دمپایی خشک شد. رعشه به جانم افتاد وقتی پیام جدیدی و خرس جدیدی دیدم. حس و حال آن ترمز شدید باعث شده بود کمی ترس و لرز

توی جانم بنشیند؛ اما خودم را کنترل کردم و آن جعبه را برداشتم. این پیغام بوی خوبی نمی‌داد. این آدم داشت در بدترین شرایط زندگی‌ام با روح و روان من بازی می‌کرد که چه شود؟ کاغذ را برداشتم و باز کردم.

"بهترین هدیه‌ای که می‌تونم بهت بدم اینه! جوون می‌شم وقتی قیافه‌ی بهت زده‌تو از جسد غرق در خون مادرت ببینم."

چه گفته بود؟ جسد غرق خون؟ چه گفت؟ مادرم؟ بی‌هوا و خشک شده در خانه را رها کردم و به سمت سر کوچه راه افتادم. گفت جسد غرق در خون مادرم؟ شوخی بدی بود. حتماً شوخی است. جمعیت هنوز می‌دویدند. سرعت قدم‌های من هم بیشتر شد. جمعیت باز می‌دویدند. من هم شروع کردم به دویدن. کسی توی دلم گفت: "نه... این شوخی بدی‌ست. این عین مردم آزاری است. دروغ می‌گویند..." اما یک نفر لجوجانه کنار گوشم گفت: "مگه زهر چشم چاقو زدنش رو یادت رفته؟" ندای بد کنار گوشم هلم داد و من می‌دویدم و می‌دویدم. فکر می‌کردم آدم‌ها انقدر پست نشده‌اند. ترس قلبم را در مشت‌هایش گرفته بود و فشار می‌داد. خدایا مادرم نباشد. آن زن هرچقدر گناه در حقم کرده باشد؛ هرچقدر بد باشد باز مادرم بود. باز حسی در قلبم می‌گفت دوستش داشته باشم. خدایا این شوخی بدی‌ست. این کوچکی لعنتی چرا تمام نمی‌شود؟ می‌دویدم و برایم مهم نبود که روسری ندارم؛ مهم برایم جمعیتی بود که به سمت خیابان می‌دویدند. حالا صداها واضح‌تر شده بود. یکی می‌گفت: "انگار خبریه سر خیابون؟" یکی دیگه فریاد می‌زد: "وای اونجا رو!" در نهایت صدای جیغ یکی از زنان را شنیدم که می‌گفت: "خاک بر سرم؛ اونجا رو... یه زن... ای وای"

لعنتی دوباره از روش رد شد. " یکی دیگر جانم را به آتش کشید. "وای خاک به سرم...
 یکی زنگ بزنه اورژانس تا نمرده. " صداها را دیگر نشنیدم. نگاهم به سمت سر
 خیابان چرخید. جایی که عده‌ای حلقه زده بودند و صدای همهمه و فریاد بالا رفته
 بود. دویدم... نفس‌هایی که می‌کشیدم به گوش خودم هم می‌رسید. به جمعیت که
 رسیدم؛ هرچه کردم نتوانستم کنارشان بزنم. خدایا مادرم نباشد! ناله کردم:
 - برید کنار...

کسی جوابم را نداد. جمعیت همهمه می‌کرد و هرکس چیزی می‌گفت. یکی کنار
 گوشم گفت: " این دختره رو ببین. سرلخته چرا؟ نکنه دوباره رفتیم تو زمان شاه؟
 "

مهم بود من سرلخته‌تم؟ نه... خدایا مادرم نباشد! خدایا عرش و فرش را به آتش
 می‌کشم. تحمل این زخم را ندارم. این زخم بزرگی‌ست.

فشار دیگری به دو مردی که به هم چسبیده بودند دادم و با جیغ گفتم:

- برید کنار! ب... برید کنار لعنت... ی‌ها!

همهمه‌ی جمعیت خوابید. مردم بیکاری که به تماشای تصادف آمده بودند کمی کنار
 رفتند و همه با دیدن دختری که دیوانه‌وار فریاد می‌زد و پوشش مناسبی بر سر
 نداشت راه را باز کردند و من دیدم. از همان دور؛ از همان فاصله... دیدم که زنی که
 غرق در خون بر خود می‌پیچید مادرم بود. آنجا داشت جان می‌داد... کیسه‌ی
 خریدش گوشه‌ای خون آلود افتاده بود و به گمانم ماشین یک بار از روی مادرم و
 کیسه‌ی خریدش رد شده بود. از قصد... از قصد رد شده بود. چادرش بالای سرش

افتاده بود و خودش با آن پیراهنی که قبل از مسجد رفتن پوشیده بود حالا رنگی شده بود؛ یعنی حالا جان نداشت؟ یک قدم جلو رفتم. دهانم باز مانده بود و اشک تند تند راه نگاهم را مسدود می‌کرد. لعنتی‌ها نبارید. خدایا من خوابم؟ نه... حتماً خوابم. باید بیدار شوم و یک صدقه‌ی بزرگ کنار بگذارم. دست به موهایم کشیدم و یک دسته را محکم کشیدم؛ اما بیدار نشدم. صحنه واضح‌تر از هر صحنه‌ای بود. لرزان صدایش کردم؛ شاید این شوخی خودش باشد. بگذار صدایش کنم؛ حالا بیدار می‌شود و مرا به آغوش می‌کشد.

- مامان...

یک قدم دیگر جلو رفتم. با دمپایی روی خون رفتم. نگاهم روی خونی که زمین را به رنگ سرخ آغشته کرده بود خیره ماند و باز لرزید. فشارم به یکباره سقوط کرد و زمین خوردم؛ باورم نمی‌شد... بازی کثیفی بود... نه... نه... خواب کثیفی بود. بگذار بیدار شوم. روی زانو جلو رفتم.

- مامان....

مو کشیدن کافی نبود. کوبیدم توی صورتم؛ باید بیدار می‌شدم... صورتم خنک و خیس شد. به دست‌هایم نگاه کردم. رد خون روی دست‌هایم نشسته بود. این خون یک آدم بود؛ مادرم بود. مادرم جان داده بود. این ظلم بود. خداوندا این ظلم بود. فریاد کشیدم:

- مامان....

تکان تکانش دادم. بدنش هنوز گرم بود. از بالای موهایم که خودم همین دیروز

رنگ زده بودم خون می‌آمد. ولو شدم روی زمین خونی... دست بردم زیر سرش و به آغوش کشیدم. سر خونی مادرم را... یکی از دست‌هایش را بلند کردم و روی صورتم گذاشتم و آرام آرام به مانند نجوا کنار گوشش حرف زدم. انگار باور نداشتم این زنی که روی زمین افتاده مرده! در آن لحظه بی‌اعتقادترین آدم روی زمین بودم. به زندگی و مرگ بی‌اعتقاد بودم.

- مامان بیدار شو... به خدا...

ترس توی جانم عمیق شد.

- به خدا قول می‌دم از پیش زهرا پیام با خودت زندگی کنم.

تکانش دادم. مثل مادری که کودکش را به آغوش می‌کشد. سرش را توی دست‌هایم گرفته بودم و نوازشش می‌کردم و عقب و جلو می‌رفتم تا صدایم را از دهانم نه... از توی قلبم بشنود.

- اصلاً هر چی تو بگی می‌کنم. اصلاً می‌شم همون دختر خوبه که همیشه آرزوشو داشتی.

به یکباره چشمانم بازتر شد. چرا بیدار نمی‌شد؟ هق زدم؛ درد کشیدم؛ دردی مثل یک خنجر کشنده. کدام نامردی با دیدن مادرم جوان شده بود؟ سرش را کمی شل کردم تا چشمانم را ببیند.

- پاشو دیگه... ببین... ببین منو... چشمتو باز کن. چشمتو باز کن دیگه.

کسی از پشت سر گرفتم. صدای آمبولانس می‌آمد. انگار از فاصله‌ای دور داشت می‌آمد. یک دست شد دو دست... یک نفر جلوی رویم نشست. می‌خواست مادرم را

از آغ-وشم بیرون بکشد. یکی که فرق می‌کرد با آدم‌های تماشاگر دور و برم. کجا می‌خواست ببردش؟ باید با مادرم حرف می‌زدم. همین دیشب بود که به آغ-وشم کشیده بود و ن-وازش می‌کرد. هق زدم و دنیا جلوی چشم‌هایم ایستاد. به التماس افتادم.

- ولش... کن. نه... نمی‌دم... مامان بیدار شو... چشماتو باز کن مامانم... مامان...
 بالاخره جدایش کردند. دو دست بیشتر شدند. انگار چند نفری من ضعیف و تنها را گرفته بودند و هی می‌کشیدند عقب. اشک‌ها آمدند و آمدند. باز هم کسی مرا به عقب کشید. همان‌طور روی زمین به عقب کشیده می‌شدم و مردی داشت مادرم را معاینه می‌کرد. وسیله‌هایی به مادرم وصل کردند و روی تخت روان بردنش و من گیج و گریان نگاه می‌کردم و فریاد می‌زدم. دوباره خودم را جلو کشیدم تا همراهش بروم. کسی صدا زد:

- آرام؟... عمو جان... آرام؟

با دیدن عمو احمد و سهیلا که متعجب به من خون آلود نگاه می‌کردند جیغ کشیدم:
 - عمو... تو رو قرآن برو! عمو بدبخت شدم. مامانم... عمو مامانم...

سهیلا جیغی کشید و به سمت من آمد و عمو احمد با ترس و درد به سمت آمبولانس رفت. سهیلا هی سؤال می‌پرسید و اشک می‌ریخت و من با التماس و گریه به مسیر رفتن عمو خیره شده بودم. در آمبولانس بعد از لحظه‌ای بسته شد و تا به خودم آمدم دیدم سوار یک وانت درب و داغان دنبال آمبولانس می‌رویم. نفسم هی تنگ می‌شد و دلم درد می‌گرفت. مادرم توی دست‌های من رفته بود و من هنوز امید

داشتم به برگشتنش. به این که چقدر آن‌ها نامردند. به این که این بازی کثیف عاقبت خوشی نخواهد داشت و انتقام مادرم را از این آدم‌ها می‌گیرم. انتقام خونی که دست‌هایم را آلوده کرده بود. انتقام‌های من شاید کوچک باشند؛ اما خانمان براندازند. چقدر افکارم نامنظم شده بودند. سرم گومپ گومپ می‌کوبید و نبض می‌زد و چشم‌هایم پر از اشک می‌شد. نفسم رها می‌شد و دوباره می‌گرفت. حجم دردآور یک بغض... چه طولانی بود.

بیمارستان به ما نزدیک بود. باز هم دویدم. این بار به دنبال تخت. دویدم و هر کس که مرا می‌دید کنار می‌رفت. این دومین بار بود که با مادرم پا به این بیمارستان گذاشته بودم و حالا منگ به دکتر خیره شده بودم که چیزهایی می‌گفت. چه می‌گفت؟ تمام کرده؟ می‌گفت مادرم مرده؟ کنار تخت روی زمین ولو شدم. زن سپید پوشی کنارم نشست. با صدایی خفه و با چشمانی که ترسیده بود گفتم:

— مام...

صدای گریه مردانه‌ای توی راهرو پیچید و صدای گریه‌ی بچه‌ای و زنی.

— م... رد؟ مام...

چشم‌هایم به سمت سقف چرخید و دیگر هیچ نفهمیدم. زخم بزرگی بود. چه کسی با این زن تنها سر جنگ داشت که این‌طور وحشیانه سلاخی‌اش کرده بود؟ جلوی چشم ده‌ها آدم دو بار از روی مادرم رد شده بود. هر چند می‌گفتند از قصد نبوده و ترسیده؛ ولی فقط من می‌دانستم ترسی در کار نبوده و نیست؛ فقط من می‌دانستم که همه چیز برمی‌گردد به یک کینه‌ی کهنه و قدیمی. ساعت‌ها و روزها طول کشید تا به

خودم بیایم. صحنه‌ی به آغوش کشیدنش؛ با درد و ضجه صدا کردنش یک لحظه از جلوی چشم کنار نمی‌رفت؛ فقط به این فکر می‌کردم که چرا مادرم؟ روزهای اول قدرتی برای درک ماجرا نداشتم و فقط اشک‌هایم بود که می‌ریخت. کم کم ذهنم کشید به پیغام و بعد شب آخر... و چقدر آن شب؛ شب بدی بود. در اتاقم را قفل کرده بودم و هرچه به در و دیوار بود را به زمین می‌کوبیدم و صدایش می‌کردم. دلم به درد آمده بود و نمی‌توانستم تحمل کنم که رفته است؛ آن هم با توطئه‌ی افرادی جانی و روانی‌ای که هیچ نشانی از حضورشان در هیچ کجای این شهر لعنتی نبود. تمام پیغام‌ها را با بی‌حواسی پاره کرده بودم و چه کسی بود که به من نشان بدهد کجا می‌توانم قاتل مادرم را به سزایش برسانم. به راستی آدم‌ها چرا انقدر پست شده بودند؟ کی از این درجه‌ی شرافت و انسانیت رد شده بودند که انتخاب می‌کردند جان بگیرند و کسی هم نباشد که جلوی آدم‌ها را بگیرد. انگار شهر پر شده از ربات‌های انسان‌نمایی که بی‌حرف و سؤال جان می‌گیرند برای تکه‌ای کاغذ رنگی رنگی که یک زمان می‌گفتند چرک کف دست است؛ اما بیشتر شباهت داشت به برگه‌های خط عمر! هرچه کردند؛ قاتلش پیدا نشد. کسانی که با چشم خودشان ماشین آن لعنتی را دیده بودند؛ می‌گفتند پلاک ماشین با یک لایه‌ی ضخیم سیاه رنگ پوشیده شده. بعد از آن کاغذ و خرس لعنتی که نیمه‌های دویدم برای رسیدن به مادرم گمش کردم؛ بعد از رفتنش فقط منتظر بودم. بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و من در سکوت و اشک‌هایم روی کاغذهای ذهنم نقشه می‌کشیدم. زهرا می‌گفت شهاب همین بیرون منتظر من است. می‌گفت شهاب هم ناراحت شده ولی به خاطر جو خانواده‌ام تو نمی‌آید. سر و

کله‌ی همه پیدا شده بود؛ حتی خانم بزرگی که با من قهر بود. همه گریه می‌کردند و خدا می‌دانست اشک‌هایشان اشک تمساح بود یا واقعی! فقط سهیلا اجازه‌ی آمدن توی اتاق کوچک را داشت. بقیه نمی‌آمدند و علاقه‌ای به حضور در کنار من نداشتند. آمده بودند تا پشت سرشان حرفی نباشد و دو فردایی نگویند این فامیل چقدر بی‌معرفتند. آمده بودند این را به آدم‌های دیگر ثابت کنند که دو فردای دیگر آبروی پر از ریایشان در خطر نیفتد. در میان کسی به فکر جگر سوخته‌ی من و مادر بدبختم نبود. همین سهیلا بود که با اشک و آه اتاقم را تمیز کرد، آن هم صبح روزی که مرا به زور توی حمام فرستاد و وقتی برگشتم هیچ اثری از شیشه نبود. هیچ اثری از شکستگی‌های خطرناک نبود. همین سهیلا بود که تنها به فکر من بود. هرچند یادش بود که چطور مراقبم باشد. این زن عجیب بوی مادرانگی‌اش را همه جا می‌برد. با اینکه سن و سالش به من نزدیک بود؛ اما انقدر خوب بود که با حرف‌ها و نوازش‌های آرامش‌بخش کند. قبل از حمام هم آنجا را از هر چیزی که با آن بتوانم فکر خودکشی در سر پیروانم خالی کرده بود و من یک ساعتی زیر دوش آب اشک ریختم و فریادهای خفهام را با گاز گرفتن ساعد دستانم خاموش کردم. کارهای کفن و دفن را عمو به عهده گرفته بود و من حتی نمی‌توانستم فکر کنم که رفته است. برای من زنده بود. حداقل تا وقتی که انتقامش را نگرفته بودم زنده بود؛ باید زنده می‌بود! برای من؛ توی تفکراتم باید زنده می‌ماند و با من از شیرینی انتقام حرف می‌زد. این روزها بخشش بی‌معنی بود و من با تمام وجود دلم انتقامی پر از اعدام می‌خواستم.

بخشش برای کسی بود که از عمد کاری را نکرده باشد. برای دل تنهای من بخشش یک کلمه‌ی چند حرفی بی‌هدف بود.

خوب یادم می‌آید ساعتی را که توی اتاق راه می‌رفتم. کز می‌کردم و زهرا هم برای خوب کردن من خانه نمی‌رفت. کنارم توی همین اتاق می‌ماند تا سهیلا کارها را ردیف کند. بندگان خدا فکر می‌کردند من فکر خودکشی به سرم می‌زنم در تاریکی پر از وهم این اتاق. نمی‌خواستم بمیرم... نمی‌خواستم بمیرم و نباید فکرش را هم می‌کردم. توی همین راه رفتن‌های دیوانه‌وارم بود که زهرا نگه‌م داشت و گوشی‌ام را که شارژ کمی داشت کنار گوشم گرفت و کسی از آن سوی خط گفت:

- آرام؟ خانمی حالت خوبه؟

شهاب بود؛ حال چه می‌پرسید؟ شهاب مادرش را توی آغ-وشش گرفته بود؟ آن هم مادر غرق در خونی که داشت جان می‌داد؟ می‌خواهم برایش بگویم که حال من بد نیست. سلول‌های خاکستری مغزم بی‌گمان سیاه شده‌اند و دیگری قدرک ادراک ندارند. دستانم بی‌گمان درد می‌کند؛ تحمل هیچ بار اضافه‌ای ندارد. صورتم چروک شده از آب دیدگانم. تنها یک تصویر روز و شب جلوی چشمانم می‌رقصد. چه کسی مرا درک می‌کند وقتی تصویر صورتی خون آلود لالایی کابوس‌های شبانه روزیت باشد.

- خدا مادرت رو بیامرزه. با خودت که این‌طور می‌کنی روحش عذاب می‌کشه. جمله‌ی کلیشه‌ای و چندان آوریست. مگر مادرم مرده؟ او همین جاست. کنارم نشسته و موهایم را ن-وازش می‌کند؛ اما نمی‌دانم چرا پیراهنش خونی‌ست؟ با هر ن-

وازشش موهایم خیس خون می‌شود. روزگارم شده چون فتری که توان حرکت ندارد
و یک جا زنگ زده.

- باید یه کاری کنی آرام؛ نباید تو رکود و خاموشی بمونی. باید خشم و بغضتو خالی
کنی.

بغضم که هی خالی می‌شود مرد! راهی به من نشان بده خشمم را خالی کنم. راهی
نشان بده تا نابودشان کنم. یک راه ساده که ختم شود به داشتن مادرم؟ این بغض‌ها
را تا دلت بخواهد خالی کردم. این خشم را کجای دلم بگذارم؟

- کیف پولت اون شب روی میز کافی‌شاپ جا موند. می‌خواستم بدم دست زهرا برات
بیاره؛ اما تو جواب هیچ‌کس را ندادی. حالا هم دیر نشده. میارمش برات.

همین مانده بود که او را اینجا ببینند. حالا دیگر مادرم هم رفته بود. آن وقت مرا به
جرم‌هایی که توی ذهن کثیفشان رژه می‌رفت می‌کشتند. این جماعت آماده برای
انجام یک اتفاق نحس دیگر بودند. کافی بود شهاب را ببینند؛ برای خودشان از کثیف
شدن من داستان‌ها می‌ساختند. یادم به حاج آقا افتاد که روزها از مرگش گذشته
بود. میان حرف‌های آرام‌کننده‌ی شهاب یادم به مردی افتاد که برای کوچک‌ترین
حرکت مرا به باد حرف‌های ناسزا می‌گرفت. اگر می‌آمد... به حرف آمدم تا نیاید.
- نه!

خوشحال شد از به حرف آمدنم. صدایم زد.

- آرام؟

بی‌توجه به خوشحالی و صدا زدنش درحالی‌که جلوی اشک‌هایی که می‌آمدند کم

آورده بودم گفتم:

- میام می‌گیرم ازت. به من وقت بده. زنگ می‌زنم بهت... به... من... وقت بده.
باز هم اشک و اشک و اشک. چشم‌هایم می‌سوخند. خدایا خشمم فوران کرده. کجا
خالی‌اش کنم؟

هفت روز گذشته و من قدم به سر خاکش نگذاشته‌ام. مادرم در تنهایی دفن شد و
من قسم خوردم بعد از انتقام از خونش پا به گورستان تاریک بگذارم و در تنهایی
برای رفتنش سوگواری کنم. زهرا وظیفه بودن در کنارم را به عهده گرفته و همه برای
برگزاری مراسمش رفته‌اند. اشک ریزان و توی سر زنان رفتند این جماعت مرده
پرست. زهرا مانتو به دست کنارم می‌ایستد و هی التماس می‌کند.
- حالا بعداً برو. آخه با این حالت می‌خوای کجا بری؟ آرام... به من گوش کن دیگه.
جوابش را نمی‌دهم. آن کیف پول آخرین یادگاری روزهای با مادر بودم است. عکس
و یک گردنبند نقره که همیشه توی جیب کوچکش قایم شده بود. به آرام رنگ و رو
رفته‌ی توی آئینه نگاه می‌کنم و آه می‌کشم. آه ای آئینه‌های سوگوار به من بگویند
کجای واژه‌ی درد خوابیده‌ام؟ به من از فرداهای روشن؛ از روزهای بدون درد بگویند.
من از بیست سالگی پر از زجر متنفرم. از روزهایی که تا آدمم بخندم یک نفر قوی‌تر
آمد چتر خوشبختی‌هایم را گرفت و باران اسیدی زندگی‌ام را سوزاند. چرا هیچ‌کس
چشم نداشت روزهای خوب مرا ببیند؟ مانتو را از دست زهرا می‌کشم و می‌پوشم.
التماس‌هایم برای نرفتن در من اثری ندارد. نگران حال و روز من نباید باشد. حال و

روز من مگر دیگر نگرانی دارد؟ من چه برای از دست رفتن دارم؟ دل جوانم که با هوس بازی‌های سروش شکست و خاطراتش چون داغی پیشانی‌ام را سوزاند. یک مادر داشتم که او هم با کثافت کاری رفقای سروش رفت. از جانم چه می‌خواستند این‌ها؟ مدارک را؟ خیلی خب؛ مدارکی نشانشان بدهم که خودشان کیف کنند.

- زنگ بزن آژانس بیاد.

انگار کمی خیال زهرا را راحت کرده باشم که نفسی کشید و گفت:

- خب آژانس بهتره. با همون آژانس برگرد. چه می‌دونم... در اختیارش بگیر.

منتظر ماندم تا ماشین بفرستند. بیست دقیقه‌ای صبر کردم و به شهاب خبر دادم که توی یک کافی‌شاپ نزدیک خانه منتظرش می‌مانم. آدرس را هم با اس ام اس فرستادم و خودم به همراه آژانسی که نیم ساعت بعد آمد راهی کافی‌شاپ شدم. خیلی زودتر از شهاب به آنجا رسیدم. یک زمان با سهیل اینجا می‌آمدم و حالا با شهاب. راننده را رد کردم برود. می‌خواستم از فضای پر تشنج خانه دور بمانم. دوست نداشتم برگردم به خانه‌ای که فامیل‌های دوزاری‌ام نشسته بودند تویش و مال و اموال نصفه و نیمه‌ی مادرم را بررسی می‌کردند و از پولی که برایش عرق ریخت خورد و خوراک خندق‌های بلایشان را تأمین می‌کنند. از میان آن جمع فقط عمو احمد و سهیلا حلال‌شان باشد و بس... باقی امیدوارم زهر بخورند. سفارش چای که دادم؛ گوشه‌ی را برداشتم و شماره‌ای گرفتم. تنها کار درستی که در زندگی‌ام انجام دادم؛ گرفتن همین شماره بود...

تازه تماسم را به اتمام رسانده بودم و راضی از انجام درست‌ترین کار زندگی‌ام بودم که

شهاب رسید. با دیدن من جا خورد. حق داشت. شبیه به آرام مرتب آن روزها نبودم. ابروهایم پر شده بود و موهایم نامرتب و وز کرده بالای سرم بسته شده بود؛ حتی از روزهایی که از باشگاه می‌آمدم توی ماشینش هم بدتر بودم. لباس‌هایم رنگ و رو رفته بود. آخر لباس‌هایم خانه‌ی زهرا مانده بود. شهاب داشت آرامی را می‌دید که هیچ‌وقت ندیده بود. آرامی که خشم داشت؛ بغض داشت و خسته بود از تمام دنیا.

- آرام؟

- بشین شهاب.

کیفم را که توی یک ساک مقوایی کوچک گذاشته بود، روی میز گذاشت و گفت:

- چقدر داغون شدی.

اشک توی چشمانم حلقه زد و به گوشه‌ای خیره شدم. گوشه‌ای که مادرم نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. باید آرام باشی؛ باید آرام رفتار کنی؛ باید صبر کنی... ساک را برداشتم و کیف را بیرون کشیدم. عکس و زنجیرش را از داخل زیپ در آوردم و نگاهش کردم. چشم‌هایش توی آن عکس قدیمی شاد بودند. می‌درخشیدند و به قاب دوربین خیره شده بودند. بعد از آن که بخشیدمش؛ بعد از آن که خوب شدیم؛ این عکس را از توی آلبوم کش رفته بودم و شب‌هایی که دلم برایش تنگ می‌شد به عکسش نگاه می‌کردم. گوشه‌ام زنگ خورد و نام عمو احمد روی آن نقش بست. حتماً آمده بودند خانه. جواب ندادم. باز زنگ زد. هربار با اعصاب خراب به گوشه‌ی زنگ می‌زد خیره می‌شدم و رشته‌ی حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم از دستم در می‌رفت. طاقتم از کف رفت و بعد از اتمام زنگش که برای بار چهارم بود گوشه‌ی را

به طور کل خاموشش کردم.

- آرام؟

- بله؟

- تا وقتی که بهت خبر ندادم از خونه بیرون نیا.

متعجب شدم.

- برای چی؟

نگاهش را به میز دوخت و گفت:

- اینایی که مادرت رو زدن؛ حتماً از روی قصد زدن. ممکنه بلایی هم سر تو بیارن.

همان طور نگاهش کردم و او ادامه داد:

- به من اعتماد کن.

- برای چی؟ تو از کجا می دونی که مادرم رو زده که الان داری بهم اخطار میدی؟

حس کردم رنگش پرید؛ اما لبخندی زد و گفت:

- از طریق زهرا از همه چیز باخبرم. در ضمن؛ مگه من دوستت نیستم؟ می خوام

مراقبت باشم.

لجوجانه گفتم:

- خودم مراقبم.

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت:

- سرتق نباش و حرف گوش کن! بهت میگم یه چند وقت برو جایی که تنها نباشی. یا

بگو این عموهات که ماشاء... قدر یه لشکر بیان پیشت.

پوزخندی زد.

- عموهامو دیدی؟

میخواستم به جای این حرف بگویم: "خوش غیرت‌های فامیلان را دیدی؟ آن‌هایی

که مراسم به مراسم یاد دیگر اعضا می‌افتادند؟ که فقط یکی‌شان که هیچ مال و

اموالی ندارد؛ شرف دارد به کل‌شان که پولشان از پارو بالا می‌رود؟" اما نگفتم. سکوت

کردم تا کمتر کسی خانواده‌ی سه در چهارم را بشناسد.

- آره. امروز رفته بودم مراسم مادرت. خدا بیامرززش. مادرمو هم بردم. کلی گریه

کرد... می‌دونستی با هم دوست بودن؟ من نمی‌دونستم.

نگاهم را به صندلی دیگری دوختم و با اخم گفتم:

- خب از کجا عموهامو شناختی شون؟! آره... می‌دونستم. یک بار اومده بود

خونه‌مون.

لبخندی زد.

- همه‌شون به هم شبیه‌ن و از دور عین چراغ راهنما چشمک می‌زنن که صاحب

مجلسن. جدی؟ نگفته بود بهم. جالبه... پس تو از قبل منو می‌شناختی؟!

دروغ گفتم.

- نه... بعداً از روی حرفات فهمیدم که پسر دوست مامانم تویی.

سعی کرد بیشتر به حرفم بیاورد.

- نگفته بودی؟

نگاهی به چشمانش انداختم و با غم گفتم:

- لزومی نمی‌دیدم. مگه مهم بود؟ من و تو دو تا دوست بودیم؟ غیر از اینه؟

- بودیم؟ هنوز هم هستیم دخترم.

به لفظ دخترمش لبخند پر از بغضی زدم و گفتم:

- دیگه باید برم.

سری تکان داد و گفت:

- مراقب خودت باش عزیزم.

به عزیزم‌هایش حساس شده بودم. بعد از آن روز حس می‌کردم عزیزم‌هایش یک جور دیگریست. تنها باشه ای گفتم و از جا بلند شدم. از توی کیفم خواستم پول میز را بگذارم که دست گذاشت روی دستم و با تاکید گفت:

- برو. برو خونه و خیلی هم مراقب خودت باش. می‌خواهی برسونمت؟

لبخندی غم‌آلود به نگرانی‌اش زدم و گفتم:

- نه؛ این بیرون ماشین می‌گیرم. نترس.

نگران گفت:

- سوار هر ماشینی نشیا!

سری به تأیید تکان دادم و راه افتادم. بیرون کافی‌شاپ برای یک ماشین زرد رنگ که

علامت ماشین‌های تاکسیرانی را داشت دست تکان دادم و برای او که به من نگاه

می‌کرد دستی تکان دادم. از همان‌جا دست تکان داد و در جایش چرخید. راننده

گفت:

- کجا خواهر؟

روی صندلی عقب زنی نشسته بود. حس کردم می‌شود اطمینان کرد. آرام گفتم:

- خیابون خزانه می‌برید؟

سری تکان داد و من کنار همان زن نشستم و ماشین راه افتاد. خیره شدم به شهاب که هنوز روی صندلی نشسته بود و برای مهربانی‌هایش لبخندی زدم. هنوز درست در جایم نچرخیده بودم که دستی دور دهانم پیچید و دستمالی روی بینی و دهانم را گرفت. صدای فریادم بلند شد و دست‌هایم به سرعت عکس‌العمل نشان دادند که با یکی از فن‌هایی که بلد بودم جلوی این بیهوشی را بگیرم؛ اما نشد. به قدری دز ماده بالا بود که دست‌هایم همان‌جا روی دست‌های زن خشک شد و بی‌حال شدم. پاهایم به سمت در چرخیده و همان‌جا مانده بود. قدرت ادراکم هنوز بود و تصور می‌کردم با چیزی فلج شده‌ام. رفته‌رفته پلک‌هایم پایین آمدند. زن قوی و قدرتمند کنار دستم سکوت کرده بود و منتظر نتیجه‌ی کارش بود. نگاهم را به زور به سمت آئینه چرخاندم و به مرد که با سرعت می‌راند خیره شدم و آخرین ناله‌هایم هم خاموش شد.

صدای قدم‌هایی می‌آمد. تق تق تق... جلوی رویم تاریک بود؛ اما نه آنقدری که چیزی معلوم نباشد. چشم‌هایم دوباره بسته بود. ذهنم نمی‌توانست تحلیل کند که چه شده و چه خبر است. تق تق تق... یک نفر داشت درست کنار گوشم راه می‌رفت. بوی سیب‌گار دومین چیزی بود که حس کردم. چشم‌هایم نیمه باز شدند و از همان زاویه زمین را دیدم. دوباره چشم‌هایم بسته شد و گردنم را کمی تکان دادم. گردنم خشک

شده بود و درد می‌کرد. دهانم تلخ بود و طعم بدی می‌داد. صدای قدم‌ها درست

جلوی پاهایم متوقف شد و کسی کنار گوشم گفت:

- بیدار شدی خوشگلم؟

درک نمی‌کردم. نکند دارم خواب می‌بینم؟ حس بدی بود. به سختی گردنم را تکانی

دادم و به جلوی رویم خیره شدم. بعد از چند لحظه که توانستم خوب صدایش را

تحلیل کنم، به سمتی که ایستاده بود چرخیدم. لبخند می‌زد. چشمانم را یک بار دیگر

باز و بسته کردم تا بیدار شوم. امکان نداشت. هر کجای دنیا هم که بودم و در هر

لحظه‌ای که صدایش را می‌شنیدم؛ می‌توانستم بشناسمش. دست‌های کثیفش را زیر

چانه‌ام گذاشت و سرم را روبه‌روی صورتش محکم نگه داشت. با دیدن صورتش

چشم‌هایم تا آخرین حد ممکن باز شد. چیزی که می‌دیدم ورای باور و تحمل بود. بار

دیگر او...

- تو...

- چی گفתי عزیزم؟ بلندتر! صدات رو نمی‌شنوم آرام جان.

صدایم جان نداشت. حق داشت که نشنود. گوشش را جلوتر آورد و من ناخودآگاه

نالیدم:

- تو... زنده‌ای؟

خندید. بلند و مثل همان وقت‌ها جذاب. اصلاً انگار زمان نگذشته باشد. مردی که

جلوی رویم بود می‌توانست هر دختری را به خودش جذب کند؛ با آن صورت دل

فریب و به دور از باطن گرگ صفت و روباه صفتش.

- آره... زندهام خانم گل. زنده! حالت خوبه؟ بچه‌ها که زیاد اذیتت نکردن؟ کردن؟

خودم بوفشون می‌کنم. حالشونو می‌گیرم.

اشک‌هایم جوشید و صدایم بلند شد.

- تو زنده‌ای لعنتی؟! خدا بکشدت. تو زنده‌ای؟ توی لعنتی زنده‌ای؟

چانه‌ام را محکم رها کرد. بلند خندید و گفت:

- خیلی دوست داشتی مرده باشم. نه؟ فکر کردی من انقدر راحت می‌میرم؟ نه عزیزم.

خدایا همین حالا جانم را بگیر. از تو خواهش می‌کنم همین حالا جانم را بگیر. قدرت

مقابله با دیو صفتی چون سروش در من نیست.

ناامید و تنها سر به زیر انداختم.

- صحنه سازی مرگ کاری نداره آرام. به تو گفتن من خودکشی کردم؟ ها ها ها...

عزیزم من باید با یک مرگ بزرگ بمیرم. می‌فهمی؟ یک مرگ بزرگ. این جور مرگای

بیخود و الکی لایق تو و امثال توئه. اگه قراره نابود بشم؛ باید با یک مرگ خوب و

جذاب بمیرم.

این دیوانه را یک نفر بگیرد. نشسته جلوی من در مورد نحوه‌ی مرگش حرف می‌زند.

خدایا به فریاد برس. با صدایی که حالا جاندارتر شده بود غریدم:

- هر جور دلت می‌خواد شرتو از زمین کم کن لعنتی! امیدوارم تو دریاچه‌ی اسید حل

بشی.

با دو قدم بلند خودش را به من رساند و سروش واقعی را رو کرد. سروش زنده بود.

کابوس زندگی من زنده بود. صورتم به یک سمت کج شد و سروش با صدای بلندی

فریاد کشید:

- خفه شو! دیگه هیچ کس نیست که تو رو نجات بده. میرم سر اصل مطلب... اون

مدارک کجاست؟ اون مدارکی که فوضولی کردی و از کمدمن برشون داشتی؟

هه... این سروش واقعی بود. همان کسی که تحمل بی‌محملی را نداشت. جوابی

ندادم. بلندتر فریاد کشید:

- بگو اون مدارک کجاست آرام؟

ضربه‌اش برای من که در این مدت جان در تنم نمانده بود زیاد بود. بغض کردم. درد

و تنهایی به جانم فشار آورده بود. ترس که همنشین همیشگی روحم بود و با این

دستان بسته هیچ فنی نمی‌توانستم نشان دهم. با این دستان بسته و این ترس از

حضور سروش هیچ فنی به ذهنم نمی‌رسید؛ اما به این پی برده بودم که تا زمانی که

جای مدارک را لو ندهم زنده می‌مانم. نمی‌توانست مرا بکشد. مادرم... مادرم به جای

من تاوان پس داد و....

- مدارک؟ منظورت چیه؟ من چیزی برنداشتم.

خاموش و ساکت نگاهم کرد. اندکی بعد با لبخندی که در آن موقعیت عجیب بود

گفت:

- تو برنداشتی؟ آرام می‌خوای بازی کنی؟ می‌دونی منم عاشق بازی‌ام؟

سرم را به سمتی چرخاندم و بدون هیچ لبخندی روی حرفم پافشاری کردم؛ باید

همین‌طور می‌ماندم.

- نه... من نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی. علاقه‌ای هم به خود کثافتت ندارم که

بخوام باهات بازی کنم. می فهمی؟

لحنش ترسناک شد. مثل همان وقت ها که از کم محلی و بد رفتاری بدش می آمد.

- من کتافتم آرام؟ یادت رفته منو؟

پوزخندی زد. یادم رفته بود؟ نه... یادم نرفته بود. با لحنی که حال هر جنبنده ای را

به هم می زد گفت:

- چیه؟ منتظر شاهزاده ای سوار بر اسب سفیدی؟ تو زن منی آرام. باز هم زن من

می مونی.

طرح تمام لبخندها و پوزخندها رفت. تنم یخ زد. من هنوز همسر این مرد روانی

بودم. بلند شد و از پشتی صندلی گرفت و کشان کشان مرا به سمت تختی برد.

صدای نه گفتن هایم در میان صدای ناهنجار پایه های فلزی صندلی روی کاشی های

زمین گم شده بود. من هنوز همسرش بودم. لعنتی..!. باز می خواست شکنجه ام کند.

من از شکنجه هایش می ترسیدم. از درد حضورش در کنارم... بی شک این بار در میان

ترس هایم سکنه می کردم و می رفتم. همه چیز از یادم رفت. تنها دختر بچه ای بی پناه

را دیدم که می لرزید و سروشی که باز قد علم کرده بود. به گمانم غوغای مرگ بود.

- تو رو باید یک جور دیگه به حرف بیارم.

دست هایم را باز کرد. فکر کن آرام... فکر کن... یک زن قوی باش. از یادت نرود.

استاد چه گفته بود؟ فن شماره ی پانزده را به خاطر بیاور لعنتی! قوی باش... حس

کردم قدرت توی بدنم جاری شده. بینی اش محکم بود؟ خوش تراش و زیبا بود؟

سروش فکر می کرد هنوز همان طور بی دست و پام؟ به محض این که پاهایم را باز

کرد؛ دستانم را از پشت دور گردنش حلقه کردم و به سمت جلوی گردنش فشار دادم. غافلگیر شده بود و تا به خودش بجنبد با زانو به بینی‌اش کوبیدم و تا به خودش بجنبد ضربه‌ای دیگر. ضربه کاری بود. با دست بینی‌اش را گرفت و خم شد و فریادی از سر درد کشید. با پاهایم ضربه‌ی محکمی به پهلویش زدم و به سمت در دویدم. در قفل بود؛ اما یک کلید به میخ کنار در آویزان بود. در را که باز کردم؛ با دیدن دو مرد قوی هیکل جا خوردم. در را دوباره بستم و به سختی دوباره قفلش کردم. دیدم که داشت از جا بلند می‌شد. با بینی‌ای که از آن قطره قطره خون می‌چکید. آن دو تا که مرا دیده بودند به در ضربه می‌زدند تا باز شود. به سمت پنجره چرخیدم. صدای قدم‌هایی از پشت سر می‌آمد. تلاش کن آرام... خودم را شیشه‌ای که ترک ریزی داشت رساندم. دستم به دستگیره نرسیده؛ حس کردم فلج شدم. برق درست از توی گردنم به سمت پایین جریان پیدا کرده بود و تمام عصب‌هایم تحت تأثیر نیروی نفرت انگیزش ناتوان شده بودند. زمین خوردم و این بار به حالت فلج و بی‌حس روی زمین سرد افتادم. بدنم بی‌حس شده بود و نمی‌توانستم حتی یک انگشتم را هم تکان بدهم. با صدایی که بم‌تر و وحشی‌تر شده بود دو طرف بازوهایم را گرفت و گفت:

– کثافت عوضی؛ حالت می‌کنم.

کشان‌کشان مرا به طرف جایی که حدس می‌زدم همان تخت نفرین شده باشد و برد و پرتم کرد روی تخت. خیلی دلم می‌خواست دوباره بیهوش شوم؛ اما نمی‌شد. دست‌هایم که روی لباس‌هایم حرکت کرد؛ دو قطره اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر

شد. من هنوز زن این شیطان پست فطرت بودم.

"صدای اذان از بلندگوهای مسجد به گوش می‌رسید. جلوی مسجد ایستاده بودم و

گوش می‌کردم. صدای مؤذن با آن... اکبر دلنشین چقدر آرامش بخش بود. یاد

روزهایی افتاده بودم که نماز می‌خواندم. کسی انگار از پشت سر هلم داد به جلو. نه

که آدمی باشد؛ یک نیرو... یک حس... نگاهی به ظاهرم کردم.

- خانم؟

نگاهم را به جلوی رویم دوختم.

- خانم؟

چه کسی بود که مرا صدا می‌کرد؟ کسی جلوی چشمانم ظاهر شد. درست در لحظه‌ای

که مؤذن با صدایی دلنشین و بلند می‌گفت:

- حی علی خیر العمل

لباس‌های مرتبی پوشیده بود. مانتویی تا زیر زانو... به رنگ آبی آسمانی و شالی به

رنگ مشکی که مرتب و منظم روی سر بسته بود. چیزی که آدم را جذبش می‌کرد؛

صدایش بود؛ وگرنه ظاهر آنچنان زیبایی نداشت. معمولی معمولی؛ اما صدایش

باعث می‌شد ناخودآگاه زل بزنی توی صورتش.

- شما هم اومدی نماز بخونی؟

آمده بودم نماز بخوانم؟ اجازه داشتیم؟ من با این ظاهر نه چندان دلچسب؟ می‌شد

بروم؟

- چرا دل دل می‌کنی عزیز من؟ مگه خدا فقط خدای آدم خوباست؟ خدا خدای

همه‌س. من و تو هم بنده‌ی خطاکارش... اصلاً نه به ظاهر کار داره و نه به جنسیت... همین که باطن پاک باشه و آدم خوبه باشی همه چیز حله. اولین قدم رو تو بردار؛ باقی رو اون برمی‌داره. برگرد پیشش خانم. مطمئن باش اون بالا الان نگاهت می‌کنه. میون این همه آدم که به سمتش میرن؛ تو هم دست‌هاش رو بگیر و باهاش برو. خدا مهربونه. برو و صداش کن.

جلو رفتم. مؤذن با صدای بلندی گفت:

– لا اله الا ا...-

– اما من الان ظاهر...-

زنی که صدایم کرده بود نبود. هیچ اثری از او در اطرافم نمی‌دیدم. هر طرف را که نگاه کردم نبود و نگاه من ناخودآگاه جذب می‌شد به آن گنبد ساده و جمعیت کمی که به سویش می‌رفتند. زن رفته بود و من غرق در حس نورانی و عطر حضور خدا جلوتر رفتم. کسی چه می‌داند؛ شاید فرشته رویی از سوی خدا بود. شالم را به احترام خدا و خانه‌اش جلوتر کشیدم و گفتم:

– بعد از مدت‌ها می‌خوام نماز بخونم. یعنی می‌شه؟!

صدای کسی را حس کردم. صدایی که تاییدم می‌کرد. آرام آرام رفتم توی مسجد... تعجب می‌کردم که در تمام مدتی که داخل مسجد بودم کسی جلو نیامد که به ظاهرم؛ به آرام با آن مانتوی کوتاه گیر بدهد. خدا بود. دست‌هایش مرا به داخل خانه‌اش کشانده بود. آرام سراسر نکبت را به داخل خانه‌اش دعوت کرده بود و گفته بود من هنوز هستم و بود."

اشک‌هایم بیشتر و بیشتر می‌آمد. تنم هنوز بی‌حس بود؛ اما سروش صدای ذهنم را نمی‌توانست خفه کند. صدایی که هی می‌گفت خدا! صدایی که به حضورش ایمان داشت و چقدر ساده حضور نکبت سروش را از من دور کرد. کسی سروش را صدا کرد. یک نفر کارش داشت. تعرضی در کار نبود؛ حتی اگر همسرش هم بودم کارش عین تعرض بود. لبه‌های مانتو را گرفت و به هم چسباند و گفت:

- اومدم... ببند اون دهنتو!

خم شد و کنار گوشم گفت:

- تو هنوز همسر منی آرام. این بار شاید جسته باشی؛ اما هنوز وقت هست.

یک قطره اشک دیگر. دلم داشت از هول و ترس توی سی‌نه‌ام می‌ترکید. بدنم حرکت نمی‌کرد. وقتی که رفت؛ فقط ترس این توی جانم مانده بود که چه بلایی سرم آمده و چرا دیگر نمی‌توانم حرکت کنم. جریان برق را به خوبی حس کرده بودم. نکند فلج بمانم و دیگر تکان نخورم؟ خدایا نکند...

حدوداً پنج دقیقه بعد بود که بعد از کلی فکر و اشک دردی توی عصب‌هایم پیچید و بدنم شروع کرد به زق زق کردن. تمام عضلات بدنم درد می‌کرد. حس می‌کردم همین حالا می‌میرم. شدت اشک ریختنم بیشتر شد؛ اما خوشحال بودم که دست‌هایم و اعضای بدنم تکان می‌خورد. کم کم توانستم بیشتر تکانشان بدهم. کم کم همه چیز خوب شد. همین که توانستم با درد کمتری سر جایم بنشینم توی خودم مچاله شدم. روی گردنم می‌سوخت. دستم را روی گردنم گذاشتم. جای سوختگی را حس می‌کردم. به محض برخورد انگشتم به جای زخم سوخت و حس کردم گردنم آتش گرفت.

ابروهایم توی هم رفت و با اشک‌هایی که تمام نمی‌شدند سرم را روی پاهایم گذاشتم تا آرام شوم. باید فکر می‌کردم و راهی برای فرار پیدا می‌کردم. مثل روز برایم روشن بود که جان سالم از اینجا به در نمی‌برم. مخصوصاً با خشمی که سروش از من داشت. با خودم تکرار می‌کردم که قوی باش آرام؛ قوی باش و فکر کن. فکر کردم و راه‌ها را یکی یکی رد کردم. صدای خنده‌های آن دو مرد از پشت در می‌آمد و حس بدی توی جانم ریخته بود. رفتم پشت در. انگار به عمد بلند صحبت می‌کردند و حرف‌هایی به زبان می‌آوردند که نظیرش را هیچ‌جا نشنیده بودم. هیچ‌کس در دوران زندگی‌ام این‌طور بی‌شرمانه و کثیف صحبت نکرده بود؛ البته به جز سردسته‌ی همین دو نفر که لغت‌نامه‌ی بی‌شرمی بود. بین صحبت‌هایش چیزهایی در مورد خودم و اتاق شنیدم و پشت در اتاق سر خوردم. اتاق بزرگ و وسیعی که تنها یک تخت قدیمی گوشه‌ای از چهاردیواری نفرت انگیزش را اشغال کرده بود. یک شیشه‌ی سراسری ترک خورده که پرده‌ای هم نداشت؛ راه را برای سیاهی شب باز کرده بود و ترس از سیاهی بغض آور باغ در تنم رژه می‌رفت. نگاهم را انقدر به در و دیوار دوختم تا که یک چیزی توی سرم زنگ زد. بلافاصله برگشتم سمت تخت و صندلی را برداشتم و زیر دستگیره گذاشتم. بعدش رفتم سراغ پنجره. پنجره قفل بود و غیر از این اگر بود باید تعجب می‌کردم. بیرون توی آن هوای تاریک هیچ چیز معلوم نبود. دستگیره‌ی روی پنجره را که کشیدم؛ دستگیره از جا در آمد. این یعنی از قصد کنده شده و فقط محض این که روی اعصاب من رژه برونند اینجا گذاشته‌اند. همان‌جا کنار پنجره نشستم. سنگ‌های سرد راه جان خریدم تا آرامش پیدا کنم و راهی برای فرار این بیغوله. برای فرار باید

آرام می‌شدم.

روی همان سنگ‌های کثیف انگار خوابم برده بود. آن هم بعد از گذراندن یک شب وحشتناک و پر از کابوس. کابوس لحظه‌های مرگش هر دم بزرگ‌تر دفعه‌ی قبل می‌شد و هر لحظه که چشم‌هایم بسته می‌شد؛ آن دو نفر بیرونی آواز می‌خواندند و با انگشت‌هایشان روی در تق و توق راه می‌انداختند. دستگیره هم چند باری تکان خورد و من از ترس حضور آن دو در خودم جمع شدم. نمی‌دانم چرا هرچه فکر می‌کردم توی اطلاعات دسته بندی شده‌ی توی ذهنم؛ راه فرار پیدا نمی‌کردم. تنها یک راه بود و آن این بود که شیشه را بشکنم. یک چیزی داشت مثل خوره وجودم را می‌خورد. هوا روشن شده بود. تمام دیشب را تا زمانی که از فرط خستگی و سرمای سنگ‌ها بیهوش شوم داشتم به این که عمو و خانم بزرگ درباره‌ام چه فکر می‌کنند فکر می‌کردم. همه چیز توی سرم چرخ می‌خورد. معده‌ام درد می‌کرد و ضعف کرده بودم. دستگیره‌ی در دوباره بالا و پایین شد؛ اما چون به صندلی گیر می‌کرد؛ در باز نمی‌شد. کسی از پشت در صدا کرد.

- آرام...

صدا؛ صدای منحوس خودش بود. پشت در ایستاده بود و انتظار داشت در باز کنم. یکی دو بار دیگر صدایم کرد و وقتی دید کاری نمی‌تواند بکند؛ دیگر صدایش نیامد. یک لحظه بعد صدای لگدهایی که به در می‌خورد مرا توی خودم جمع کرد. شیشه‌ها و دیوارها از این لگدها می‌لرزیدند. بالاخره بعد از تلاش فروانی که آن دو مرد قوی

هیكل انجام دادند در باز شد. گوش‌هایم را گرفتم و بیشتر کنار شیشه جمع شدم. در نیمه شکسته کمی کنار رفته بود و صندلی فلزی و تا شده حالا راه را برای دیدنشان باز کرده بود. سروش نیشخندی زد و گفت:

- ترسیدی؟

این اتاق مرا یاد اتاق خودم می‌انداخت. هیچ شباهتی به اتاقم نداشت؛ اما حسم انگار تو اتاقم گیر کرده بود. اتاق ساده‌ای که دیوار انتهایی‌اش با یک پنجره و سکو به حیاط خلوت می‌خورد. یک بار در اثر برخورد توپ از کوچی پشتی شیشه‌اش شکسته بود و تا شیشه را عوض کنیم؛ از همان پنجره وارد حیاط خلوت می‌شدم. اینجا راهی برای رفتن به حیاط بزرگش را نداشت؛ مخصوصاً با آن بالکن و نرده‌های درب و داغانش که دم صبح دیده بودمش؛ اما کارهای دیگری می‌شد با آن شیشه کرد. کارهایی که قبلاً یک بار دردش را چشیده بودم. نگاه سروش از همان در شکسته و نیمه باز همچنان به من بود که ایستادم. ایستادم که را دید لبخندش کم‌رنگ شد. نگاهی به چهره‌اش انداختم و با تمام قدرت با دست به شیشه کوبیدم. شیشه نازک نبود؛ اما ترک روی شیشه موقعیت مناسبی بود... سروش به تکاپو افتاد.

- بجنب تن لش! این درو باز کن.

باز هم ضربه زدم. بار سوم دو دستم را مشت کردم و یک ضربه کاری‌تر زدم.

- آقا صندلی گیر کرده پشتش. یه کم صبر کنید.

شیشه ترک بزرگی خورد. یک ضربه دیگر و شیشه خرد شد و توی دست‌هایم فرو رفت. دردم گرفت و من انقدر دیوانه شده بودم که با وجود این همه درد یک تکه از

شیشه‌ی خرد شده را گرفتم توی دستم. همان لحظه بود که سروش راه را باز کرد و آمد توی اتاق. اگر شیشه را فرو می‌کردم توی گردنش چه می‌شد؟ می‌توانستم از اینجا فرار کنم. بگذار خوب نزدیک شود... دست‌های لرزان و خونی‌ام را بالا آوردم و گفتم:

- جلو نیا. اگه خودمو بکشم دستت به اون مدارک نمی‌رسه.

اما او بدون توجه به حرف‌هایم جلو آمد. شوکر دوباره دستش بود. با دیدن شوکر یاد دردش افتادم و همان لحظه‌ای که شوکر را جلو آورد شیشه را جلو بردم و در هوا فقط پرتاب کردم؛ اما چون دیر اقدام به این کار کرده بودم؛ شیشه به سروش نخورد و روی زمین افتاد؛ اما خودم با ضربه‌ی وحشتناک سروش روی زمین پرت شدم. درد توی تنم نشست و شیشه روی زمین افتاده رفت توی دستم. نفسم رفت و فریادم بلند شد. با یک پا ضربه‌ای به ساق پایش زدم؛ اما او با ضربه‌ای محکم‌تر تقریباً فلجم کرد.

- فکر کردی مثل اون موقع‌ها انقدر برام مهمی کثافت؟ مدارک؟ کدوم مدارک؟ آشغال اونارو کی تحویل پلیس دادی... مدارک توی خونه‌ی من چال کردی لعنتی؟

شیشه هنوز توی دستم بود و دردش داشت یادم می‌رفت. چطور فهمیده بود؟ با لگد دومی که توی جانم نشست صدای فریادم بلند شد.

- مدارک این همه وقت بیخ گوش خودم بود؟ حالیت می‌کنم ه.ر.زه خانم. حالیت می‌کنم!

خندیدم. پایه‌های امپراطوری سروش سست شده بود. خنده‌ام را که دید وحشی شد. یک لگد دیگر نثار پهلویم کرد؛ اما همین که پلیس مدارک را پیدا کرده بود باعث

می شد دردش را حس نکنم.

- می خندی؟ بهروز... بهروز بیا حیوونو ببر طبقه ی بالا.

دو نفر پشت در آمدند تو و هر کدام دو طرف بازویم را گرفتند. با بی حالی گفتم:

- سروش تو داری می بازی! داری از بین میری. میری پیش شراره جونت!

انگار آتشش زده باشم. همین که آن دو تا بلندم کردند به من حمله کرد. دست های

خون آلودم را نمی توانستم حرکت دهم و او هم هر جور دوست داشت می زد. یک

ضربه؛ دو ضربه... چند ضربه با آن مشتهای آهنی توی صورتم نشست را نمی دانم؛

فقط می دانم صورتم بی حس شده بود و دردی که گومپ گومپ توی صورتم نبض

می زد.

- اینا رو زدم تا گنده تر از دهنه حرف نزنم. قبرتو با دستات کندی آرام. ببرید

ببندیدش به صندلی بالا!

کشان کشان بردند بالا و دست های دردناکم را به دو طرف یک صندلی دیگر بستند.

یادم به مدارک افتاد. یکی شان شیشه ها را از توی دست هایم بیرون کشید. جای

شیشه ها به خون ریزی افتاد و تکانی خوردم.

"توی کافی شاپ نشسته ام. منتظر شهاب.

- پلیس صد و ده... بفرمایید؟

- سلام.

- سلام خانم. بفرمایید؟

- من می خوام یه حرف های مهمی بزنم. یه حرفایی که ممکنه جونم رو به خطر بندازه؛

اما تا همین الانش هم اشتباه کردم نگفتم.

- بفرمایید خانم.

- من به سری مدارک دارم از یه گروه فوق‌العاده خطرناک. نمی‌خوام هویتم معلوم بشه؛ اما سرکرده‌ی گروه اسمش سروش ستایشه. اون مدارک الان مدتی مخفی شده و من می‌خوام جای اون‌ها رو به شما بگم. اون‌ها توی یه خونه‌ی ویلایی درست سمت غرب تهران دفنه. مدارکی که مربوط به کارهای خلاف این آدمه و... می‌دونم که اون مدارک می‌تونه دودمان اینا رو به باد بده.

- آدرس اون خونه رو بفرمایید؟

آدرس را گفتم و بار دیگر تکرار کردم:

- من نمی‌خوام هویتم معلوم بشه. اون‌ها خطرناکن و احتمال این که بلایی سرم بیارن هست.

مرد برخلاف فکریایی که می‌کردم به من اطمینان داد؛ ولی من که اندکی ترس توی دلم لانه کرده بود؛ بعد از ثبت آدرس هول هولی تماس را قطع کردم؛ ولی با این وجود حس می‌کردم زنده شدم."

در آن لحظه‌ام حس می‌کردم زیر دست‌های سروش دارم می‌میرم. جاسوس‌های لعنتی‌اش فهمیده بودند مدارک لو رفته و سروش قطعاً مرا می‌کشت. حس لرزی توی تنم نشست. به همین سادگی می‌مردم؟ به همین سادگی؟ دلم نمی‌خواست بمیرم. حال‌احالاها آرزو داشتم و این که انتقامم را از آن شیطان کثیف نگرفته بودم داشت مرا می‌کشت. من نمی‌خواستم بار دیگر قربانی شوم. با قدم‌هایی آرام خودش را به من

رساند. این آرام حرکت کردنش مرا می ترساند. این خانه‌ی لعنتی مگر چند طبقه است که حالای طبقه هم بالاتر آمدیم؟ من از این ارتفاع و این مرد جانی می ترسم!

- مدارک رو که لو دادی... فکر می کنی کسی از اینجا اطلاع داره؟

با صدای ضعیفی نالیدم:

- تو... تو...

دیدم که به محض تکان خوردن لب‌هایم شوکر را جلو آورد و به دسته‌ی آهنی صندلی وصل کرد. برق که از توی تنم گذشت صدای فریاد پر از دردم بلند شد. درد شوکر یک طرف؛ درد مشت‌ها و لگدهایی که خورده بودم یک طرف دیگر. زمزمه وار نالیدم:

- خدا!

شنید و گفت:

- خدا؟ مگه خدا هم هست؟ نه بچه جان... نیست. خدا اگه بود که الان تو رو نجات می داد.

درد توی بدنم داشت نابودم می کرد. این خونریزی و ضربه‌های مشتش حالم را بد کرده بود. آن شوکر لعنتی که توی دستانش بود که بماند. عصب‌هایت یکی پس از دیگری درد می گیرد. بد چیزی بود لعنتی. حس بدی به آدم دست می داد. شوکر را جلوی چشمانم برد بالا و درجه‌اش را زیاد کرد.

- صدات در نیاد. خب... صدات در بیاد... یک بار دیگه مزه‌ش رو می چشی.

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و نفس پر از دردی کشیدم. لب‌هایم را به هم دوختم.

از این دیوانه هیچ چیز بعید نبود.

- شراره هم مثل تو بود. فضول! یک آدم فضول که سر نترس داشت. نامزدم بود؛ همه دوستش داشتن. هنوز غرق کثافت نشده بودیم. دوستش داشتم. خیلی هم دوستش داشتم. از این که منو رد می‌کرد و دنبال خودش می‌کشوند، خوشم می‌اومد. جایش بود به این آدم بلند می‌خندیدم. لعنتی دیوانه! از یک آدم دیوانه‌ی دیگر که دوست داشت ضایعش کند خوشش می‌آمد؟ پشت به من کرد و گفت:

- اما اون نه... حال می‌کرد که حالم رو بگیره. جلوی دیگران خوب بود و به خودم تنها که می‌رسید می‌خواست اقتدارش رو ثابت کنه. آخر یک روز خسته شدم... از اینکه انقدر منو نمی‌دید و غرق کثافت و لجن شده بود خسته شدم و... کشتمش. توی همون خونه‌ای که یک مدتی باهات بودم... با یه قرص خطرناک؛ البته با میل خودش. یک بار منو با یک نفر دید و حتی نخواست بدونه برای چی با اون زن اون روز اونجا بودم. من هرچقدر کثیف بودم اهل خیانت نبودم؛ ولی شراره یک تلنگر می‌خواست که بشه یه زن خ*ر*ا*ب و شد. بار آخری که با چشمای خودم دیدمشون توی یه پارتنی بود که مخفیانه دنبالش رفته بودم... بد حالتی بود... زنیکه! کاری باهش کردم کارستون. توی پارچ آبی که شب‌ها می‌داشت بالای سرش یک آرامبخش ضعیف ریختم؛ فقط گیج شد و بعد با یه قرص برنج کشتمش. قرص برنج راحت گیر نیما؛ اما گیر آوردنش برای نابودی یک بی‌حیا از روی زمین کافی بود.

شراره باید می‌رفت تا دنیا از شر کثافت‌هایی مثل اون پاک بشه.

دلم می‌خواست بگویم: "کثیف‌ها همیشه به هم می‌افتند. جفتتان لجنید." توی آن همه درد یادم به حرف‌های جاری سابقم افتاد. او که می‌گفت شراره‌ی بیچاره!

به یک باره چرخید به سمتم و گفت:

- می‌خوام تو رو یه جور دیگه راحت کنم. یه جوری که لذتش بیشتر باشه.

نگاهم به دستانش بود. دستانی که شوکر را هی بالا و پایین می‌کرد.

- یکی از اون قرص‌ها باعث مرگ می‌شه؛ فقط یکی‌ش باعث می‌شه دل و روده‌ات از

تو متلاشی بشه. می‌تونی تصور کنی شراره چه حسی داشت وقتی داشت می‌مرد؟

شراره خیانت کرده بود؟ او را با یک مرد دیده بود؟ مرا هم دیده... با یک مرد. راستی

حالا شهاب فهمیده بود که من جایی اسیرم؟ احساسش چه بود؟ نگران و یا... سرش

را جلو آورد. دو طرف دسته‌های صندلی را گرفت و خودش را کشید جلو. به فاصله‌ی

چند نفس آرام ایستاد و نیشخندی زد. هر وقت که این‌طور می‌شد؛ حس می‌کردم

جانم یخ بسته. پشت این نیشخندها کلی حرف بود. آرام گفت:

- تو هم مثل شراره کثیفی. وقتی با اون قهقهه می‌زدی... وقتی باهاش می‌دویدی و

شوخی می‌کردی... اصلاً همه‌ی زنا کثیفن. مادرمم کثیفه. اصلاً خواهرامم کثیفن.

مادرم وقتی که پنج سالم بود مجبورم می‌کرد بلند بشم نماز بخونم. هم من و هم

خواهرامو. مجبورم می‌کرد توی سرما پشت سر بابام وایسم و... بزرگ‌تر که شدم

مجبورم می‌کرد اون‌طور که می‌خواد تیپ بزنم. اون‌طور که می‌خواد بچرخم و اون

کارهایی که می‌خواد بکنم. دانشگاه که رفتم... انگار برگ برنده پیدا کردم و همه چیز

عوض شد. مادرم دیگه نمی‌تونست کاریم داشته باشه. پیر شده بود و حوصله

نداشت. منم... جالبه که با یک نگاه می‌تونستم ساکتش کنم و بعد... آزادی... حس

خوبی بود.

یک بار دیگر شوکر به دسته‌ی صندلی وصل شد و این بار فریادم ضعیف‌تر؛ اما بلند شد.

- درد داره؟

خندید... بلند و عمیق! از ته دل.

- دردش خوبه. بچش... یه بار دیگه.

این بار شوکر را مستقیم به بدنم وصل کرد. حس بدی توی جانم نشست. من

روبه‌روی یک آدم روانی در حال شکنجه شدن بودم. سرم به زیر افتاد؛ حتی

نمی‌توانستم دیگه حرکتی کنم و تنها با دو گوشم چرندیاتش را می‌شنیدم.

- میگم به خاطر روزهای خوبی که برام ساختی چطوره مرگت رو خودت انتخاب کنی؟

از روی پشت بوم پرتت کنم یا با یه تیر خلاصت کنم؟ هوم! چرا انقدر ساکتی...

حرف بزن.

شوکر را جلوی صورتم گرفت. نمی‌توانستم تکان بخورم.

- بلندشو.

دست‌هایم را باز کرد و گفت:

- می‌خوام چیزهای مهم‌تر از مرگ شراره بهت بگم. بلندشو.

بلندم کرد و برد سمت پنجره. روی زخم‌هایم را از قصد فشار می‌داد. بدن بی‌حس و

حالم را کشان کشان برد سمت بالکن و مجبورم کرد خم شوم روی نرده‌ها. خون به

سرم هجوم آورد.

- بعد از دانشگاه توی یکی از پارتنی‌ها با ابی آشنا شدم... ابی منو کشوند تو اون

گروه... ابی راه و رسم بدبخت شدن و بدبخت کردنو یادم داد و گفت با آدمایی که بد بازی می‌کنن باید بد بازی کرد. مثل تو... مثل شاهرخ و مینو که می‌خواستن دورم بزبن و الان خودشون زیر یه خروار خاک مدفون شدن. زنده زنده خاکشون کردم... زنده زنده... دو تا قبر گنده کندم. براشون خونه‌های بزرگی رو در نظر گرفتم...

نگرانشون نشو آرامم. می‌دونی... شاهرخ می‌خواست یه غلط بزرگ بکنه. می‌خواست انتقام بگیره. مثل تو... رفتی دفاع شخصی که از من انتقام بگیری نه؟ فکر کردی با چند تا حرکت ساده می‌شه؟ هنوز نفهمیدی برای دفاع کردن و قوی شدن باید بیشتر از چند جلسه‌ی یک یا دو ساعته تلاش کرد؟ شاهرخ از گروه رقیب اومد... اومد واسه انتقام؛ ولی خودش و اون دوست دختر درب و داغونش گیر کردن. وقتی که تکون تکون می‌خوردن تا خاکو روی سرشون نریزم... خیلی خوب بود. برای هرکس که دورم زد یه مرگ خوب در نظر گرفتم.

حالم داشت به هم می‌خورد. خدایا داشتم می‌مردم. داشتم از پستی این شیطان از دست می‌رفتم. برای مرگ یک نفر چه توصیفاتیه به کار می‌برد. باز هم شروع کرد به سوزاندن. تکانی داد تا کمی بیشتر به جلو خم شوم. می‌خواست مطمئن شود که اگر پرتم کند می‌میرم و یا شاید به انگیزه‌ای بدتر. دلم می‌خواست دست‌هایم کار می‌کردند تا میله‌ها را می‌گرفتم. داشتم می‌مردم. عصب‌هایم درد می‌کردند.

- و اما اصل ماجرا... هر وقت که به اینجای حرفام فکر کردم حس خوب و قشنگی بهم دست داده. یه لذت عمیق! گوش میدی عشق من؟ گوش میدی؟ می‌خوام ازت بپرسم... شهاب چطوره؟ دوستش داری؟ عاشقش شدی؟ می‌دونستی... شهاب رو

من فرستادم توی زندگیت؟

ضربه کاری تر از آن چیزی بود که می شد حس کرد. چیزی کنار گوشم صدا خورد و تیزی چیزی روی صورت بی حس و حالم نشست. همان چند ضربه ی کوتاه و برقی که مستقیم عصب هایم را درگیر کرده بود برای بی حس کردن نسبی بدنم کافی بود و حالا روحم داشت می مرد. شهاب نفوذی بود؟ شهاب از قصد احساساتم را بازیچه کرده بود؟ مگر من چقدر مهم بودم... چقدر قوی بودم؟ نامرد بود... شهاب هم نامرد بود.

- تینا تقوی رو چی؟ به اون چقدر اطمینان داشتی؟ گزارش تمام رفت و آمدها رو اون به من می داد. آرایشگر قابلیه نه؟! خیلی هم خوش هیكل و زیباست. تو خونهت هم تحت نظر بودی... برای من مهم بودی؛ اما قبل از اون شبی که رفتی بام تهران... اونجا که با شهاب گرم گرفتی و دستش رو می گرفتی... یک بار اون طوری با من بیرون اومدی؟ یک بار اون طور برای من خندیدی؟

خدای من! چرا انقدر زود به آدمها اطمینان می کردم؟ چرا انقدر بدبخت و تنها بودم؟ چرا هیچ کس مرا دوست نداشت؟

- اگه از اینجا پرت بشی پایین به نظرت چه جوری می میری؟
حس کردم چیزی توی کتفم فرو رفت و یک درد خفیف که هر لحظه بیشتر می شد را حس کردم. نفرت توی صدایش دوباره اوج گرفت. با حرصی وصف نشدنی کارش را انجام می داد. به گمانم می خواست روی کتف هایم چیزی طراحی کند.

- تو یه کثافت آشغالی... باید بمیری!

چیزی دوباره توی کتفم فرو رفت. این بار دردش بیشتر بود. داشت با چاقو روی تنم نقش می‌زد.

- این هم حرف دوم اسمم. می‌خوام قبل از مرگت هنرنمایی کنم. می‌خوام اسمم رو روی تنت نقش بزنم. می‌خوام همه بدونن مرگت کار خودم بوده. قبل از رفتنم... می‌خوام همه بدونن.

درد هر لحظه بیشتر توی تنم می‌نشست. اثر شوک حاصل از شوکر داشت کمتر می‌شد و عصب‌هایم از درد داشتند می‌ترکیدند. ضربه‌ی سوم صدای ناله‌ام را بلند کرد.

- آرام ندیدی " و " رو چقدر خوشگل کشیدم. اصلاً این هنر از همون بچگی توی خونم بوده؛ ولی... ولی مادر عوضی‌م نداشت. نداشت که هنرم رو نشون بدم. می‌گفت مرد و چه به هنر و این جنگولک بازی‌ها؟! نقاش هامو پاره می‌کرد. خدایا درد دارد. اثر آن لعنتی‌ها دارد می‌رود... درد دارد. این سه تا حرف را به تک تک یاخته‌هایم حس می‌کنم. درد دارد. یک زن دیوانه؛ یک آدم دیوانه؛ یک حیوان صفت؛ یک دیوانه‌تر از خودش را به جامعه وارد کرده بود! لعنت به همگی‌شان! صدای فریادی بلند شد و سروش رهایم کرد. رها شدم؛ اما توی همان بالکن. انگار خدا دوستم داشت که از آن ارتفاع پرت نشده بودم. لحظه‌ی آخر بود که سرم خورد به نرده. چشم‌هایم را بستم. کاش می‌مردم! یک لحظه مرگ... خدایا فقط یک لحظه مرگ. دیگر از دنیایت خسته شدم. صدای فریاد یکیشان خفه می‌شود و... نمی‌دانم بعدش چه شد. انگار خدا دلش به رحم آمد و گوش‌هایم را گرفت و گفت: "بخواب

بندهی تنهای من... از وجود چنین شیطان‌هایی تمام عرشم به لرزه آمده. بخواب و نبین که چه شده. تو فقط بخواب!"

چقدر بیهوش بودم؟ چقدر گذشت را نمی‌دانم. با یک کابوس توی تاریکی جایی و پر از درد چشم باز کردم. چند نفری دورم را گرفته بودند. اما یکی کنار گوشم حرف می‌زد... صدای ناله‌ی خودم در گوشم می‌پیچید. می‌نالیدم. آرام‌تر از همیشه می‌نالیدم. فریادهایی که با یک دست نوازشگر آرام می‌شدند. انگار قدرت نداشتم. قدرت فریاد دوباره. گلویم می‌سوخت. تنها به این فکر می‌کردم که باز هم شکست خورده‌ام. باز هم نابود شده‌ام. چرا باید این‌طور شد؟ چه شده بود؟ من کجا بودم حالا؟ این که بود که این‌طور آرام و مداوم موهام را نوازش می‌کرد؟ کدام دست مهربانی بود؟ نوازشش‌های آرام‌ند... بوی خوشی و مهربانی... از همه مهم‌تر بوی آرامش می‌دهند؛ نه بوی هزار و یک خصلتی که فقط مردن‌ها دارند. آرام‌تر از همیشه؛ غرق در یک زندگی رؤیایی می‌شوم؛ که فقط رویایم آن را می‌دید. می‌خواهم بروم توی رؤیا... این آخرین غرق شدن من است.

- آروم بخواب عزیزم!

چقدر این تک جمله‌ی ساده به دلم می‌نشیند. چقدر این بار برخلاف همیشه اسمم را دوست دارم. چقدر می‌خواهمش.

- دیگه هیچ‌کسی آزارت نمی‌ده. این بار تا آخر راه کنارت می‌مونم. می‌دونم که صدامو می‌شنوی. نمی‌ذارم! باورکن این بار نمی‌ذارم.

کمی جابه‌جا می‌شوم و باز صدای ناله‌ام به هوا برمی‌خیزد. صدای حرف زدنش بیشتر

و بیشتر می‌شود.

- درد داری خانوم؟ خودم درمونت می‌شم. یه کم صبر کن؛ الان مسکن‌ها عمل می‌کنه و خوب می‌شی؛ فقط یه کم تحمل کن. اون وقتی که خواب بری و وقتی بیدار بشی راحت و آسوده‌ای. آروم باش خانوم!

چقدر خانوم گفتنش را دوست دارم. چقدر خانوم بودن را در کنار او دوست دارم. دیگر حقارت نیست؛ دیگر کسی نیست که جنس و وجودم را تحقیر کند. حالا باز هم خدا هست؛ باز هم او هست. باز هم او هست؛ او هست! نفس‌هایم آرام‌تر می‌شوند. دیگر بغض نیست. انگار مست می‌شوم از بوی خوب این زندگی. تن خسته و دردناکم را به دست مسکن‌ها می‌سپارم و خودم به خواب می‌روم.

خوابی عمیق و لذت بخش؛ بعد از آن همه عذاب.

کسی داشت نوازشم می‌کرد. داشت صدایم می‌کرد. کسی داشت می‌گفت آرام.

- چشماتو باز کن آرام.

صدای سهیلا بود انگار.

- پاشو دختر خوب.

صورتتم؛ تمام بدنم درد می‌کرد.

- پاشو خواهر نازم. پاشو گل من...

صدایش بغض داشت.

- خدا لعنتش کنه! چه بلایی سرت آورده این مرتیکه. خدا اون مادرشو لعنت کنه.

الهی تقاص پس بدن. این چه بلایی خدا...

صدایش را صاف کرد و سعی کرد بغض را ببرد.

- آرامی... خواهر خوشگل من... اون چشمای خوشگلت رو باز کن و به من نگاه کن.

چشم‌هایم را باز کردم و به سهیلا که با چشم‌های سرخ به من نگاه می‌کرد خیره

شدم.

- الهی دورت بگردم. من قربون اون چشمای خوشگلت بشم.

تازه تازه داشت یادم می‌آمد. یک نفر آمده بود انگار نجاتم بدهد. یک نفر آمده بود و

سروش مرا رها کرده بود. پیشانی‌ام خورده بود به نرده. دردی توی سرم پیچید.

- چی شد عزیزکم؟ حالت بده؟ می‌خوای دکترو صدا کنم؟

چرا سهیلا انقدر با من خوب است؟ چرا اینقدر مهربان است؟ نکند این هم نفوذی

کسی باشد؟ نکند این همه محبت الکی باشد؟ هان... سهیلا را خانم بزرگ فرستاده

که توی زندگی من بچرخد و نابودم کند. این قابل قبول است. سهیلا را خانم بزرگ

فرستاده و عمو احمد هم برای این خوب است که یک جایی مرا نابود کند. او حتماً

فکر می‌کند که پدرش را کشته‌ام. دست دردناکم را بلند کردم و گفتم:

- برو اون طرف... به من نچسب... برو.

صدایم خش داشت. نمی‌توانستم درست فریاد بکشم؛ اما حال آن‌قدری خراب بود که

سهیلا عقب بکشد.

- برو بیرون...

عمو احمد جلو آمد. خواست حرفی بزند که پیشدستی کردم. بغض آمده بود... بغض لعنتی آمده بود دوباره. من که حالا اشک نمی‌خواستم. حالا یک مقدار نیرو می‌خواستم؛ اندکی قدرت که فریاد بزنم و بعد بروم توی تنهایی خودم بمیرم. - برید بیرون... از همه‌تون بد... م میاد.

چرا شهاب نبود؟ او هم باید می‌آمد... دستپختش را می‌دید؛ باید بود و می‌دید که با روحم چه کار کرده. چرا من؟ چرا من؟ دیگر به هیچ‌کس اطمینان ندارم. هیچ‌کس! تنهاییم می‌گذارند. می‌زنم زیر گریه... پرستار خواهش‌کنان آن‌ها را بیرون می‌کند. نکند می‌خواهد مرا بکشد؟ خودش جلو می‌آید. سرم را توی دست‌هایش می‌گیرد و تنظیم می‌کند.

- بخواب دختر جون... آرام باش تا خوب بشی.

دست‌هایم را باز بالا می‌آورم. باندپیچی شده‌اند. خیره به دست‌هایم می‌گویم:

- من... من... می‌ترسم. نکنه بازم بیاد؟

آرام می‌گوید:

- کی؟ کی بیاد؟ این بیرون مامورا منتظرن...

نگاهم رفت سمت دهانش و با همان اشک‌هایی که تندتند می‌آمدند؛ مسیر دست‌هایم را دنبال کردم. چیزی توی سرم تزریق کرد. ترسیدم. دست باندپیچی شده‌ام را بردم جلو و سرم را کشیدم بیرون. دستم درد گرفت؛ اما جیغ‌هایم سکوت اتاق را شکافت.

- تو کی هستی؟ می‌خوای منو بکشی؟ این چی بود زدی توش.

جای سرم درد گرفت و خون از آن بیرون زد. پرستار فریادی از سر خستگی کشید و گفت:

- چی کار می‌کنی آخه دختر جون؟

جیغ و دادش عصبی‌ام می‌کرد. در باز شد و یک نفر دیگر آمد کمکش. انگار خطاب به هر دویمان گفت:

- اینجا چه خبره سلطانی؟ چه خبره دخترم؟

حالم بد شده بود و جیغ می‌کشیدم. از تمام عالم می‌ترسیدم. همه را یک‌جور دیگری می‌دیدم. مثلاً همین زن که آمد داخل... این آمده کمک آن یکی تا مرا بکشد. فریاد همراه با دردی کشیدم.

- سروش خدا لعن... لعنتت کنه. ازت متنفرم! چرا نمی‌می... ری کثافت؟

هق می‌زدم. درد داشتم... داشتم نابود می‌شدم.

- عو... ضی چرا نمی‌میری؟ حالم ازت به هم می‌خوره. مام... ان... مامان... کجایی؟

من مادرم... و می‌خوام... از همه‌تون بدمم... یاد.

فریادهای بی‌ربطم و ضجه‌هایم داشت همه را می‌ترساند. مریض‌های دیگری که توی

اتاق بستری بودند با تعجب به من نگاه می‌کردند و پیچ‌پچ‌شان هوا رفته بود. کسی

جلو آمد و دو تا دست‌هایم را گرفت و مرا به آغوش کشید. یک زن بود. مثل

مادرم. چادرش روی شانه‌هایش افتاده بود و بوی مادرم را می‌داد.

- آروم باش عزیزم.

یک نفر مچ دست سالم را گرفت و سرم را به دست دیگرم وصل کرد. زن همچنان

در گوشم حرف می‌زد.

- آروم باش دختر خوب من. تو در امانی... هیچ کس جرات نداره اذیتت کنه.

حس کردم دارم شل می‌شوم. انگار پرستار آمپول دیگری تزریق کرده بود توی سرم.

اصلاً حس نکردم کی سرم را به دستم وصل کردند.

- اینجا دیگه هیچ کس اجازه نداره دختر ما رو اذیت کنه. حالت خوب می‌شه و

می‌تونی دوباره به زندگی لبخند بزنی. آروم باش... آروم باش عزیز دلم.

توی آغوشش همزمان با آن بی‌حسی؛ یک حس خوبی پیدا کردم. پلک‌هایم شل

شد و صدایم به ناله تبدیل شد. زن آرام آرام دست‌هایش را شل کرد و خواباندم روی

تخت؛ ولی نه عوازش‌هایم تمام نشد. همچنان زیر گوشم از خوبی‌های دنیا می‌گفت.

از خوبی‌هایی که می‌شد دید و از چیزهایی که می‌توانستم به دست آورم. هرکه بود؛

خوب توانست آرامم کند... کاش با من بماند... کاش بماند!

دست‌هایم را گرفته بودند. دست‌هایی که جان نداشتند. پاهایی که لرزان بودند.

چشم‌هایی که دو دو می‌زدند. یک نفر توی سر زنان از انتهای راهرو آمد. تنها بود.

خانواده‌اش نبودند. به هم که رسیدیم؛ نگاهش به من افتاد. بی‌قرارت‌تر از همیشه زاری

می‌کرد؛ اما به من که رسید مبهوت و نگران ایستاد.

- تو؟

لب‌هایم لرزیدند و آرام گفتم:

- شما خدا رو قبول ندارید.

گریه کرد و باز توی سرش زد.

- حالا که رفته.

- چی رو رفته؟ دیوونه‌م کرده... چرا زودتر نرفت؟ چرا همین سال پیش که گفتم...

دروغ گفتید که مرده... نه؟ دروغ گفتید؟

- نه... ما هم نمی‌دونستیم... ما هم... پلیس که تو... ای خدا...

بریده بریده جملاتی گفت و از کنارم رد شد. باز هم راه افتادم.

- می‌خواهی الان نرو آرام.

نگاهم را دوختم به سهیلا...

- میرم. باید بینمش. باید!

یک اتاق... یک کمد کوچک و سه تا در مربعی شکل. یک در ساده؛ یک تخت؛ یک

جسم سفید رنگ... زپیش را کشید... نگاهم دو دو می‌زد روی صورتش. له شده بود.

همان صورتی که زیبا بود؛ همان بینی خوش تراش؛ همان لب‌های زیبا... له شده بود.

از چند طبقه پرت شده بود روی زمین. با صورت خورده بود روی سنگ‌های درشت

باغچه... آخر باغبان باغ که از چندروز قبل آنجا بوده و به دستور سروش کارش را نیمه

تمام رها کرده بود؛ سنگ‌ها را کف حیاط ول کرده بود و رفته بود. سروش که پرت

شده بود خورده بود روی سنگ‌ها... کابوس من پرت شده بود و فاطمه برای مرگش

اشک می‌ریخت. فاطمه برای کابوس سه سال زندگی پر از آشوب اشک می‌ریخت.

صورتش له شده بود. بدنم تیر کشید. عمو کنار گوشم گفت:

- بریم آرام... تو که با چشمای خودت دیدی....

حرفش تمام نشده؛ عالم به هم خورد و به سمت زمین کشیده شدم و بالا آوردم. مردی که در را برایم باز کرده بود؛ آخی گفت. کارش زیاد شده بود. عمو دیگر تحمل نکرد؛ از مرد عذرخواهی کرد و به آغوشم کشید و بلندم کرد. صدای آه کشیدنش را شنیدم. وزن کم کرده بودم این روزها... آهش برای همین بود. طاقتم از کف رفت و همان جا توی آغوشش بیهوش شدم. کابوس روزهای تلخم واقعاً مرده بود. خال روی گردنش؛ مدل و حالت گوش‌هایش همگی ثابت می‌کرد که سروش مرده است.

صدای فریاد خانم بزرگ تنم را می‌لرزاند.

- من می‌دونم... اونجا معلوم نیست با کی چرخیده... با کی گشته که دزدیدنش. من

می‌دونم... چرت و پرت می‌گه سروش زنده‌س... حتماً اونجا باهاش کاری کردن؛

شایدم خودش خواسته... از این دختره بی‌حیا هیچی بعید نیست.

- یواش مادر... الان بیدار می‌شه. روزای سختی رو گذرونده؛ یعنی چی دروغ میگه...

مادر یه کم درک کن... با این بچه لج کردی که چی بشه؟

به راستی این همان مادر بزرگی بود که شب‌ها از ترس دعوی فرزاد و مادرم به آغوشش پناه می‌بردم.

- روزای سخت؟ کدوم روزای سخت... این همه نقشه‌شه. تو هم حرف نزن که شیرمو

حالات نمی‌کنما! گفته باشم... یعنی می‌خوای بگی من دروغ میگم؟

توی خانهای من داشت داد و فریاد می‌کرد؟ توی خانهای من تهمت می‌زد؟ ای لعنت

به آدم‌هایی که... ای خدا! از روی زمین بلند شدم. لنگان لنگان خودم را به در رساندم

و بازش کردم و فریاد کشیدم.

- خفه شو... خفه شو زنیکه نکبتی! خفه شو... برو بیرون... از اینجا برو بیرون. اگه توی لعنتی نبودی؛ اگه پسر عوضیت نبود الان منم نبودم. اگه اون سروش لعنتی رو معرفی نمی کردی و مجبورم نمی کردی باهاش ازدواج کنم الان این طور نمی شد. اون شیطان زودتر از اینا باید می مرد.

گفته بودند یک نفر پلیس را خبر کرده و آن ها هم ریخته اند توی خانه ای که سروش مرا اسیر کرده بود؛ البته دیر آمده بودند. من خیلی چیزها را فهمیده بودم. کاش توی همان نفهمی خودم می ماندم.

- دهننتو ببند... فکر کردی بی سر و صاحبی؟ حالت می کنم.

- تو غلط می کنی. برو از اینجا بیرون.

کتفم... یادگاری سروش می سوخت. دلم می خواست دستم به کتفم می رسید و نابودش می کردم. جای زخم ها خوب شده بود؛ اما هنوز درد می کرد.

- برو بیرون زنیکه. به تو چه که اومدی اینجا؟ خیالت راحت نیست؟ می خوای منم بفرستی ور دل مامانم؟

- آره... تو بمیری بهتر از آینه که بی آبرومون کنی.

- خب هر جا نشستنی بگو من نوه ندارم. بگو نوم مرده...

عمو سعی می کرد آرامم کند؛ اما نمی توانست. هرچقدر هیس و ساکت می گفتم بدتر می شدم. خانم بزرگ هم که زده بود به در دیوانگی. آخر سر با کلی تحقیر و فحش از خانه بیرون رفت و مرا با تنهایی ام رها کرد. سهیلا خواست کمکم کند که خودم را

کشیدم گوشه‌ی دیوار و گفتم:

- شما هم برید. می‌خوام تنها باشم. هیچ‌کسو نمی‌خوام.

- دوستت پشت خطه... زهرا...

- بگو صحبت نمی‌کنه. بگو مرده.

سهیلا هینی گفت و عقب رفت. این روزها سرم از بازگویی آن اتفاق تیر می‌کشید.

تمام دار و دسته‌ی سروش دستگیر شده بودند. یک نفر زنگ زده بود به پلیس و آن‌ها را دستگیر کرده بود؛ البته قبلش یکی دخل سروش را آورده بود. گرچه مرگش به

خودکشی شباهت داشت و هیچ رد و نشانی از قتل به چشم نمی‌خورد؛ اما من می‌دانستم یک نفر دخلش را آورده. صدای فریاد یک نفر را شنیده بودم. من فهمیده بودم یک نفر نابودش کرده. خودم جسدش را دیده بودم. خودم دیده بود که مرده و این‌بار خیالم از این یکی حداقل راحت بود.

- آرام ببین... زهرا و بقیه گناهی ندارند. ماها فقط نگرانیم. گوش کن... خانم بزرگ داره برنامه می‌چینه که دوباره شوهرت بده؛ البته نمی‌تونه به زور کاری بکنه؛ چون تو یه بار شوهر کردی و... اون می‌خواد از طریق داداش حیدر و بقیه کارش رو پیش ببره.

- سهیلا جان... می‌بینی که حالش خوب نیست.

سهیلا چرخید و به عمو احمد نگاه کرد. نگاهش را هراسان دنبال کردم. این‌ها که می‌گفت یعنی چه؟

- بذار بدونه احمد. بذار بدونه... می‌خوام کمکش کنم. این‌بار نمی‌خوام شاهد

بدبختی دوباره‌ش باشم. می‌دونی خواستگار جدیدش کیه؟ عموی این دختره ... زن امیر. زن عموش مرده. مرده پنجاه سال داره. بیخشا احمد؛ اما مادرت دیگه نمی‌فهمه چیکار می‌کنه. از همون روزی که حاج آقا مرد من می‌دیدم که خانم بزرگم عوض شد و تو ذهنش چیزایی چرخید که نباید. من دیدم که این زن حالش خوش نیست. اون آرامو مقصر مرگ حاج آقا می‌بینه.

دوباره چرخید سمت من... خطاب به هردوی‌مان گفت:

- من از دوستت زهرا شنیدم یه نفر هست که تو رو می‌خواد. تو این یک ماهی که از بیمارستان مرخص شدی اون جوونو چندبار دیدم که با زهرا اومد دم در؛ اما تو حاضر نشدی ببینی‌ش. من این پیرمرده که حاج خانم می‌خواد تو رو بهش بده رو دیدم. یه پیرمرد پول دار که زنش مرده. اون ممکنه آدم خوبی باشه؛ چون اهل نماز و روزه س. کارهای خیر می‌کنه؛ اما برای تو خوب نیست. بیخشا احمد... اون باید بیاد مادر تو رو بگیره؛ نه آرامو.

عمو شماتت بار نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید؛ اما سهیلا مهلت نداد.

- این بار نمی‌ذارم این بچه رو بدبخت کنن. آرام با این دوستت و اون پسر باشی بهتره. تو احتیاج به اجازه‌ی هیچ‌کدوم از این داداشا نداری. احتیاج نداری اون خانم بزرگ برات تصمیم بگیره. به من نگاه کن... تو از مردا بدت میاد؟ قبول... تو دوست نداری کنار هیچ مردی باشی؟ همین دیروز که احمد نیومده بود و تو با داروهای خواب آورت خوابیده بودی من با اون پسر قرار گذاشتم.

عمو احمد با اخم و جدیت گفت:

- سهیلا؟! زیر گوش من هرکار می‌کنی و منم که اینجا بی‌غیرت؟! من منع کرده بودم

که نمی‌گی چی شده و چی تو ذهنته؟

- احمد عذر می‌خوام که بهت نگفتم؛ اما این بار دیگه واسه آرامش آرام همه کاری

می‌کنم. من با اون پسر و زهرا قرار گذاشتم تو همین پارک سر خیابون.

عمو با لجبازی گفت:

- من خودم از برادرزاده‌م مراقبت می‌کنم. احتیاج به لطف کسی نیست.

حس امید توی رگ‌هایم چرخید. بالاخره یک نفر بود که از من حمایت کند. سهیلا

برگشت سمت عمو احمد و با جدیت گفت:

- هست. تو تنهایی نمی‌تونی. آرام باید مدتی از مادرت دور باشه؛ باید تحت نظر

دکتر باشه. آرام باید با کسی باشه که بتونه در مقابل مادرت اینا ازش دفاع کنه. تو

نمی‌تونی... تو هیچ‌وقت نخواستی احترام مادرت رو بشکنی و بیشتر از یه حدی با

برادرات و مادرت مخالفت نمی‌کنی. اون پسر... اسمش چی بود؟ هان... شهاب...

با خشم و ترس گفتم:

- من با اون ازدواج نمی‌کنم. اسم اون...

- آرام لجبازی نکن. اون به من قول خیلی چیزا رو داده. قول داده تو رو از این شهر

لعنتی ببره. تهران دیگه برای تو مناسب نیست. بذار بیاد و باهات حرف بزنه. بذار

بیاد و دوست داشتنشو ثابت کنه. من می‌دونم تو چقدر شکستی و نابود شدی.

می‌دونم می‌ترسی از ازدواج؛ اما اینجا بمونی... خانم بزرگ با بی‌آبرویی بزرگی که

واسه‌ت درست می‌کنه؛ مجبورت می‌کنه با پای خودت سر سفره‌ی عقد بشینی و

اون وقت خدا می‌دونه چی می‌شه.

- سهیلا این بچه رو... مادرم کاری نمی‌کنه که به ضرر خانواده باشه.

- خودت هم میگی به ضرر خانواده. به ضرر آرام هرکاری که بتونه می‌کنه. بهت گفتم

خانم بزرگ از آرام کینه به دل گرفته. یه وقتایی فکر می‌کنم حالش خوب نیست و

اصلاً حالت عادی نداره.

عمو آمد وسط اتاق و گفت:

- راحت باش... می‌خواهی یکهو به مامانم بگو دیوونه؟

سهیلا هم جلو رفت. نگاهشان کردم و توی خودم جمع شدم.

- نه... نه... دعوا نه! تو رو خدا... من می‌ترسم. دعوا نه!

عمو و سهیلا هر دو به سمتم چرخیدند. عمو ترسیده و نگران جلو آمد.

- چیه عزیز دلم؟ ما که دعوا نمی‌کنیم.

مثل بچه‌ای که از دعوی پدر و مادرش می‌ترسید گفتم:

- چرا... من... می‌ترسم... دعوا نه! دعوا درد داره. می‌زنید... وای درد داره.

دست‌هایش را مشت کرد. حس می‌کردم سروش جلوی رویم ایستاده. بغض کرده باز

توی خودم جمع شدم. شیشه‌های فرو رفته در دستم؛ تا حدی به تاندون‌های دست

چپم آسیب زده بود و تحت نظر دکتر داشتم درمان می‌شدم. نمی‌توانستم دستم را

کامل خم کنم.

سهیلا آمد جلو و گفت:

- آرام؟

سعی کردم به خودم مسلط شوم؛ اما این ترس... این ترس لعنتی نمی‌رفت.

- سهیلا؟

- جان دلم؟ چی می‌خواهی گلکم؟

- بهش بگو بیاد؛ باید بهم توضیح بده.

سهیلا از حرفم لبخندی زد و آرام گفت:

- مطمئن باش همه‌ی اینا به نفع توئه. نمی‌ذارم زن اون یارو مردک پلاسیده بشی.

من و عموت و شهاب و زهرا درمونت می‌شیم. نمی‌ذاریم اذیت بشی.

بعد از ظهر همان روز بود که شهاب آمد. با زهرا. هر دو تایشان حرف زدند. شهاب

حرف زد. از اینکه با من می‌ماند... از اینکه دوستم دارد. زهرا هم تأیید می‌کرد. هر دو

تایشان در جریان نقشه‌ها و کارهای خانم بزرگ بودند. خواستم با شهاب تنها باشم.

همه‌شان را فرستادم توی حیاط و کنار رخت‌خواب‌ها ایستادم و با خشم و بغض

گفتم:

- تو دروغ می‌گی شهاب. منو دوست نداری... همه‌ی حرفات دروغه.

خواست جلو بیاید.

- من دروغ نمی‌گم آرام. حداقل این حرفام دروغ نیست.

- هست... سروش خودش گفت که تو رو فرستاده سراغم. تو نامردی... تو

می‌دونستی... تو نامردی!

مشتم را بی‌هدف پایین آوردم و اشک‌هایم ریختند. یک قدم دیگه جلو آمد... جلوی

پایم روی زمین نشست.

- سروش عوضی به من دروغ گفت. از تو چیزی برام ساخت که مصمم شدم تو رو سرگرم کنم تا سروش به اهدافش برسه. اون می‌گفت فقط می‌خواد تو رو تنبیه کنه. یعنی اولش اینو می‌گفت. مسخره به نظر می‌رسید که یه تنبیه ساده تو کار باشه؛ اما من که زخم به من خیانت کرده بود و تو زمان ازدواجش با من چشمش دنبال رفیقم بود؛ مصمم شدم که از تو انتقام بگیرم؛ ولی آرام این چند وقت کوتاه انقدر زمان خوبی بود که تو رو بشناسم. که بفهمم تو اون دختر بی‌حیایی که سروش می‌گفت نیستی؛ که تو هم مثل من یه آدم خاکستری هستی. از همون جا بود که سروشو ول کردم و برنامه‌ی خودم رو پیش بردم. محبت کردم و تو هم عین یه دوست محبت کردی. دیدم این دوستی کمه که اون شب ازت چیز بیشتری خواستم. خواستم نجات بدم...

با دست صحبت‌هایش را قطع کردم و با چشم‌هایی که آماده بودند بیارند گفتم:

- باور نمی‌کنم. از کجا بفهمم راست می‌گی؟ اصلاً از کجا منو پیدا کردی؟

- بالاخره منم تو آدمای سروش کسی رو دارم که بهم بگه تو رو کجا بردن. وقتی دیدم

زهرا پشت تلفن اون‌طور پریشون می‌گه خونه‌تون جنگ شده و همه دنبال تو

می‌چرخن و اونم داره برمی‌گرده خونه... اونم بعد از دعوایی که با مادر بزرگت داشته و

مادر بزرگت اونو هم مورد لطفش قرار داده و انواع صفاتو به دامن زهرا بسته فهمیدم

سروش یه غلطی کرده. نیمه‌های شب بود که اون آدم تونست باهام ارتباط برقرار کنه

و فقط تونست بگه که سروش تو رو برده باغش و تا صبح تونستم به کمک رابطم

آدرس باغ رو پیدا کنم و از یه راه مخفی وارد ساختمون بشم. تو این همه سال

دوستیم با سروش هیچ وقت انقدر پست ندیده بودمش. همیشه برای کارهای کامپیوتریش سراغم می‌اومد. آرام من اگه می‌خواستم می‌تونستم زودتر از اینا تو رو بدم دست سروش؛ اما انقدر ازت خوشم اومده بود که هربار سروش رو با بهانه‌ی بیخود مچل می‌کردم. آرام... به من اعتماد کن! بازم اعتماد کن و بین برات چی می‌سازم. اصلاً به خاطر اینکه نجاتت دادم بازم دوستم باش. با هم ازدواج می‌کنیم و می‌ریم... می‌ریم که فقط تو تحت نظر دکتر باشی. می‌خوام خوبت کنم. همین!

اعتماد کنم؟ نمی‌تونم... چرا نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم؟

- نمی‌تونم! دارم دق می‌کنم. از همه‌ی آدما بدم میاد. چرا... چرا هیچ‌کس منو دوست نداره؟ چرا... چرا آخه؟... چرا همه می‌خوان نابودم کنن؟ چرا...

- باشه... اصلاً از منم بدت بیاد؛ فقط بیا با هم بریم... تو که دوست نداری زن یه پیرمرد همسن پدربزرگت بشی؟ می‌خوای؟

- نه... نه... دوست ندارم زن اون یارو بشم. چه تضمینی هست که منو بدبختم نکنی؟ چه تضمینی هست که... اصلاً من از تو چی می‌دونم؟ غیر از اون کارگاه... چی می‌دونم ازت؟ چطور می‌تونم به یکی که با سروش بوده اطمینان کنم؟

- هیچی... هیچی نیست. هیچی نمی‌تونه خیالتو راحت کنه. هرچی که تو بگی به عنوان تضمین بهت می‌دم... اصلاً چه تضمینی مهم‌تر از این که پیش دوستت زندگی کنی و مثل قبل فقط بیام و بهتون سر بزوم؟ هان؟ این‌طور که من می‌دونم؛ این پیرمرد می‌خواد فرزادو هم ترک بده و اگه پدرت ترک کنه و برگرده... من فقط برای این می‌گم عقد کنیم که بتونم با اتکا به نسبتمون یه خونه‌ی امن براتون بگیرم...

همین!

- فرزاد... فرزاد برگشته؟

- آره اومده... می‌خواد ترک کنه و بیاد همین خونه. خانم بزرگت دست شیطونو از پشت بسته.

فرزاد آمده بود. پدر ناپدرم آمده بود که این بار او مجبور به یک پیمان نامیمونم کند؟ ناپدری آمده بود تا اذیتم کند؟ خدایا! شهاب گفت و گفت. انقدر حرف زد که پای دلم سست شود. انقدر گفت که... سخت بود اطمینان کنم. حاج آقای را آوردند خانه. زهرا ماند. یک دست لباس مرتب برایم آورد. عقد موقت را انتخاب کردم برای اینکه بشناسمش. من می‌ترسیدم. از همه می‌ترسیدم... به عقد موقت شهاب درآمدم. اما مدت زمانش زیاد بود. یک عقد موقت که فقط بشناسمش. می‌شد با همین صیغه‌نامه هم خانه گرفت. می‌شد همه کار کرد.

با زهرا جایی دور از بقیه خانه گرفتیم و سهیلا بدون این که نشانه‌ای از من بگذارد به آن‌ها گفت که ساکش را یک روز بست و رفت خانه‌اش. همین و بس. شهاب هست. می‌آید؛ می‌رود... کنارم می‌ماند... آن هم زمان کوتاهی. آن خانم توی بیمارستان... همان که بوی مادرانگی می‌داد... روانپزشکی بود که برای درمان من انتخاب شد. عمو احمد خودش آن زن را برایم پیدا کرد و تحت نظر یک روانشناس بودم که از روانشناس‌های مورد تأیید ستاره خانم بود؛ خودش می‌گفت که ستاره صدایش کنم. حالا که ماه‌ها گذشته و یک زندگی ساده و دور از درد دارم... یک زندگی که هر از چند گاهی رگ‌به‌رگ می‌شود و خاطراتش عود می‌کند... یک زندگی که یک وقت‌هایی

زمینم می‌زند؛ ولی هستند کسانی که دستم را بگیرند. زندگی یک زمین پر از پستی و بلندیست. در بازی زندگی یاد می‌گیری اعتماد به حرف‌های قشنگ بدون پشتوانه مثل آویختن به طنابی پوسیده است. همان‌طور که من با طناب سهیل به چاه ویل رفتم و خودم را دهان شیطان گذاشتم. لقمه‌ی آماده‌ای که شیطانی چون سروش نابودش کرد. در بازی زندگی یاد می‌گیری نزدیک‌ترین‌ها به تو گاهی می‌توانند دورترین باشند. خانواده‌ی من... آن‌هایی که باید مرا در پناه خودشان می‌گرفتند، به جای آن می‌خواستند نابودم کنند و هنوز یک چرای بزرگ توی ذهنم آماده‌ی چشمک زدن است. یک علامت سؤال بزرگ... چرا خانم بزرگ انقدر از من کینه داشت؟ چرا دو تا زن که آمدند توی زندگی انقدر دیوانه بودند که سرنوشت من و سروش را به هم بدوزند و بعد هم با بی‌شرمی به خودشان حق بدهند؟ در بازی زندگی یاد می‌گیری که باید آن‌قدر از خودت برای روز مبادا پس‌انداز داشته باشی که پنهانی یک روز تمامت را بغل کنی و راه بیفتی و بروی و در جایی که شنیده و فهمیده نمی‌شوی نمایی. مثل من که نماندم. رفتم و دل‌کندم از خانه‌ای که تویش پر بود از نسبت‌های خونی و نزدیک‌ترین‌هایم که آبرویشان را به من ترجیح دادند و خواستند که مرا به هر جا که منافعشان می‌کشد بفرستند. یاد می‌گیری دیوار خوب است؛ سایه‌ی درخت مطلوب است؛ اما هیچ تکیه‌گاهی ابدی نیست. یاد می‌گیری بره نباشی که گرگ می‌شوند به جانت. یاد می‌گیری که چینی احساست را خیلی خوب بند بزنی و خیاط خوبی شوی برای دلت. امید را هر شب توی جارختی تردید بیاویزی و صبح به تن کنی تا نشکنی و بمانی برای خودت. یاد می‌گیری کم‌کم خودت را دوست داشته باشی

که سرمایه‌ی گرانبه‌ای هر آدمی تنها خودش است و من برای خودم مانده‌ام. یاد گرفتم زن باشم و هر روز بیشتر از دیروز یاد می‌گیرم؛ باید یکی از همین روزها بروم سر خاک مادرم و با او صحبت کنم؛ باید یکی از همین روزها درد دل‌هایم را برایش بگویم؛ باید آرامش کنم. روحش باید خوب باشد و خوشحال. حالا که رفته... باید خوشحال باشد؛ باید در بهشت و در کنار خدا خوشحال باشد و نگران من نباشد. من بدترین لحظه‌ها را گذراندم؛ شاید فردایی بیاید که بتوانم همه‌ی این‌ها را فراموش کنم؛ شاید یک فردایی بیاید که همه چیز خوب باشد. از همان روزهای خوبی که در همه‌ی کتاب‌ها گفته‌اند در کنار مردی خاکستری که آمد و خواست همه چیزم باشد. مردی که یک ساعت است توی حال خانه‌ام آمده. با زهرا می‌خندد. مردی که همین حالا روی تخت نشسته و کنار گوشم می‌گوید:

- خانم شیطون تو که چشمات بازه... سرکارمون گذاشتی؟

- ولش کن. دیشب تا خود صبح اذیت شد. بذار بخوابه؛ باید به خانم دکتر بگم یه کم تو قرصاش تجدید نظر کنه.

دیدم که مرد خاکستری‌ام چرخید به سمت زهرا. دیدم که با خنده گفت:

- چی چی رو بخوابه... می‌خوایم سه‌تایی بریم مسافرت.

نشستم سر جایم. قرص‌ها آرامم کرده بودند و جان نداشتم دیگه غصه بخورم. این حالات هر از چند گاهی می‌آمدند و می‌رفتند. هر از چند گاهی طوفان زندگی‌ام بودند. - خانمم؟ دوست داری بریم شمال؟ یه کم حال و هوای عوض بشه؟ دکترت هم می‌گه مسافرت برات خوبه. عموت احمد و زن عموت هستن! می‌ریم یه جایی که حالت بازم

خوب بشه. زندگی هنوز جریان داره. همه‌مون داریم تلاش می‌کنیم تو خوب بشی و می‌شی. می‌رسه یه‌روزی که باز صدای خنده‌های همه‌مون توی این خونه بیچه. صدای مهستی توی حال پیچید و نگاه‌هایمان به هم گره خورد. توی نگاه‌های ما هنوز هم امید موج می‌زد. امید به روزهایی که می‌آمد. سخت بود؛ ولی ممکن...

"به من نگاه کن واسه‌ی یه لحظه

نگات به صد تا آسمون می‌ارزه

من از خدame بکشم نازتو

تا بشنوم یه لحظه آوازتو

من از خدame پیش تو بمونم

جواب حرفاتو خودم بخونم

من از خدame بمونم دیوونه‌ت

سر بذارم رو شهر امن شونه‌ت

من از خدame بمونی کنارم

من که به جز تو کسی رو ندارم

من از خدame که نباشه دوری

فقط دلم می‌خواد بگی چه‌جوری!

من از خدame که یه روز دعامون

بره تو آسمون پیش خدامون

به عشق این که بعد از اون همه درد

خدا یه بار نگاهی ام به ما کرد...

پایان

مهسا رضانی

تاریخ پایان: ۱۳۹۳ / ۸ / ۹

ویرایش نهایی: ۱۳۹۳ / ۸ / ۱۳

*نقاط مرگ: بالای بینی (منطقه میان ابرو و نقطه امتداد یافته تا سطح چشم)، پرده

دیافراگم (انتهای قفسه سینه)، پایه مخچه و ... بسته به میزان فشار وارد آمده،

باعث ایجاد درد، بیهوشی و حتی مرگ می شود.

*چاکرا: هر انسانی نیروی قدرتمندی برای کامل بودن در خود دارد. نام دیگر این

نیروی قدرتمند «چاکرا» می باشد

*نقاط حساس: برآمدگی بینی، بالای گوش، فک، قسمت زیر بینی، چانه، کشاله ران،

سیب آدم، استخوان ترقوه، زیر بغل، شبکه های اعصاب خورشیدی، دنده های آزاد

(قابل جا به جایی)، پشت پا، پایه مخچه، کلیه ها، استخوان دنبالچه، استخوان

دنبالچه، شکم (بطن)

*اشعار از معصومه مهری

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید